

ایدئولوژی فاشیست

سرزمین و گسترش طلبی در ایتالیا و آلمان

۱۹۴۵-۱۹۲۲

تألیف

ارسطو کالیس

ترجمهٔ

دکتر جهانگیر معینی علمداری

ایدئولوژی فاشیست

ایدئولوژی فاشیست

سرزمین وگسترش طلبی در ایتالیا و آلمان

۱۹۴۵-۱۹۲۲

ترجمهٔ

دکتر جهانگیر معینی علمداری
(عضو هیئت علمی دانشگاه تهران)



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۸۲

Kallis, Aristotle A

کالیس، ارسطو، ۱۹۷۰ - م.
ایدئولوژی فاشیست: سرزمین و گسترش‌طلبی در ایتالیا و آلمان ۱۹۲۲ - ۱۹۴۵م / تألیف ارسطو کالیس؛ ترجمه جهانگیر معینی علمداری. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۲.
۴۲۸ ص.

ISBN 964-00-0881-8

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Fascist ideology: territory and expansionism in Italy and Germany, 1922-1945.

واژه‌نامه.
چاپ اول: ۱۳۸۲.
۱. فاشیسم ـ ایتالیا ـ تاریخ. ۲. ملی‌گرایی ـ ایتالیا ـ تاریخ ـ قرن ۲۰ م. ۳. نازیسم ـ آلمان ـ تاریخ. ۴. ملی‌گرایی ـ آلمان ـ تاریخ ـ قرن ۲۰م. ۵. ایتالیا ـ روابط خارجی ـ ۱۹۲۲ - ۱۹۴۵م. ۶. آلمان ـ روابط خارجی ـ ۱۹۳۳ - ۱۹۴۵م. الف. معینی، جهانگیر، ۱۳۴۲ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سرزمین و گسترش‌طلبی در ایتالیا و آلمان ۱۹۲۲ - ۱۹۴۵.
۹ الف ۲ ک / DG ۵۷۱ ۳۲۰/۵۳۳۰۹۴۳
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران م۸۲-۶۱۴۱



ایدئولوژی فاشیست *(سرزمین و گسترش‌طلبی در ایتالیا و آلمان ۱۹۲۲-۱۹۴۵)*
تألیف: ارسطو کالیس
ترجمهٔ دکتر جهانگیر معینی علمداری
چاپ اول: ۱۳۸۲
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۸-۰۸۸۱-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0881-8

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.
WWW.AMIR-KABIR.COM

فهرست مطالب

مقدمه

با آنکه بیش از پنجاه سال از پایان جنگ جهانی دوم می‌گذرد، هنوز هم بررسی وضعیت فاشیسم در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی به صورت یکی از موضوعهای بشدت لغزان و دشوار تحقیق باقی مانده است. با وجود انتشار تعداد بی‌شماری از آثار و تفسیرها دربارهٔ جنبه‌های مختلف این پدیده، فاشیسم همچنان در نظر مورخان و دانشوران علوم سیاسی به صورت یک معما و مسئلهٔ غامض، جلوه می‌کند.[1] روشن نبودن مفهوم [فاشیسم]، وجود رویکردهای روش‌شناسانهٔ رقیب و ناکامی در ایجاد یک چارچوب نظری محکم برای پژوهش، همه در فقدان آشکار یک اجماع ماندنی و پایدار دربارهٔ واقعیت فاشیسم نقش داشته‌اند. بدون تردید، پیشرفتهای اخیری که در پژوهش انجام شده، روش‌شناسی پیچیده‌تری را به بار آورده و به نحو معقولی از خشکی و انعطاف‌ناپذیری بسیاری از تفسیرهای قدیمی و متقدم فاصله گرفته است. الزام اخلاقی سالهای پس از جنگ در مورد اینکه حتماً فاشیسم به عنوان یک انحراف ـ از تاریخچه‌های ملی، از کل تمدن اروپایی، از سرمایه‌داری و صنعتی شدن، از تجدد، از روان[2] آدمی ـ مورد عتاب و خطاب قرار گیرد، اکنون فروکش کرده است و این امر به ما اجازه می‌دهد که دربارهٔ پیچیدگی، ابهام، و فریبندگی فاشیسم بیشتر صحبت کنیم. به هر حال کثرت رویکردها نه موجب ارائهٔ پاسخهای روشن و خالی از ابهام به بنیادی‌ترین پرسشها دربارهٔ ماهیت فاشیسم شده و نه گرایشهای موجود برای ایجاد اجماع در حوزه‌های اصلی تحقیق را تقویت کرده است. ما در مقابل تعداد فراوانی پرسشهای گیج‌کننده قرار گرفته‌ایم که هیچ پاسخ مشخص و قاطعی را برنمی‌تابند. این پرسشها به ماهیت فاشیسم، به فایدهٔ استفاده از یک تعریف عام و کلی یا رویکرد مقایسه‌ای دربارهٔ فاشیسم، به مرزبندیهای جغرافیایی

و تاریخی و اهمیت مسلکی آن، به جایگاه آن در تاریخ ملی کشورها و تاریخ اروپا، و نسبت آن با گذشته و آیندهٔ ما ارتباط پیدا می‌کند. برای مطالعهٔ مقایسه‌ای سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ رژیمهای «فاشیستی» ایتالیا و آلمان باید همهٔ مسائل پیچیدهٔ فوق از لحاظ مفهومی و روش‌شناختی روشن شوند. اهمیت قضیه وقتی بیشتر خواهد شد که بدانیم همچنین باید یک رشته پرسشهای دیگر نیز مطرح شود، که خاص نظریهٔ کلی روابط خارجی است. تصادفی نیست که تحقیق دربارهٔ سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم مشاجرات حادی را برمی‌انگیزد و مایهٔ بروز مناقشه‌های لفظی داغی می‌شود. حتی اگر نگوییم که مقایسهٔ دو رژیم و رسیدن به یک ترکیب، به لحاظ روش‌شناختی امری مشکوک و قابل تردید است؛ باز هم تأکیدگذاری بر تفاوت خصوصیات، ساختارها، و شرایط دو رژیم موجب می‌شود که چنین مقایسه و ترکیبی منسرخ جلوه کند، حتی در نظر بسیاری از تفسیرهایی که همچنان به وجود یک انگارهٔ کلی و عام از «فاشیسم» باور دارند، گسترش‌طلبی اغلب وجهی خاص و در عین حال تمایزبخش داشته است که براساس آن می‌توان مرزهای نهایی سنجش و مقایسه‌پذیری را ترسیم کرد.[3] جهان‌نگری به غایت نژادپرستانهٔ رژیم نازی با همهٔ زیاده‌رویهای بخوبی نشان داده شدهٔ آن (مانند یهودستیزی، جنگ همه‌گیر، نسل‌کشی) بارها پایه و اساسی برای طرح این استدلال قرار گرفته است که آلمان یک مورد استثنایی محسوب می‌شود، و بنابراین در هیچ طبقه‌بندی‌ای نمی‌گنجد. گسترش‌طلبی به جای آنکه این احساس را تقویت کند که دو رژیم به هم شباهت دارند، برعکس دردسرهای زیادی را برای رویکرد مقایسه‌ای به تملق عام از فاشیسم ایجاد می‌کند.

در یک سطح نظری‌تر، مطالعهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی، با مجموعهٔ بحث و مناقشه‌هایی دربارهٔ فرآیند سیاستگزاری در امور خارجی تلاقی پیدا می‌کند. محبوبیت در حال افزایش دیدگاه «مقدم دانستن امور داخلی» بر رابطهٔ **ایدئولوژی و عمل**، در سیاست خارجی تأثیر گذارده است. برجسته کردن نقش سیاست خارجی به عنوان عملی در جهت دور کردن اذهان از بن‌بستهای داخلی یا به عنوان ساز و کاری مؤثر برای ایجاد توافق عمومی (دیدگاه سوسیال امپریالیستی) موجب می‌شود که استقلال نسبی سیاست خارجی آنگونه که باید شناخته نشود. این موضوع بخصوص در مورد

رژیمهایی مصداق دارد که سران آنها علاقهٔ وافری به تدوین سیاست خارجی نشان می‌دهند. این امر به نوبهٔ خود از ارزش ایدئولوژی در شکل دادن به راهبردهای سیاست خارجی و از نقش راهنمای آن در این قلمرو کاسته است. اختلاف‌نظر در این باره که آیا سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم جنبهٔ مسلکی دارد، فرصت‌طلبانه است، یا جنبهٔ انحرافی دارد، از جمله عوامل تشدید این افتراق است و بدین‌ترتیب اعتبار هر مقایسه‌ای را خدشه‌دار می‌کند. به طور کلی، در عرصهٔ تحقیق برخورد با رژیم نازی، در مقایسه با همتای ایتالیایی آن، جدی‌تر بوده است. نیروی ویرانگر سیاستهای نازی و ددمنشی‌ای که برای اعمال سیاستهای مزبور به کار گرفته شده و انعطاف‌ناپذیری اهداف گسترش‌طلبانهٔ رژیم [نازی] جذابیت مطالعاتی جنبه‌های مسلکی سیاستهای سرزمینی نازی را بیشتر می‌کند.(4) در مورد سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیایی میزان این جذابیت بمراتب کمتر است؛ زیرا «انعطاف‌پذیری» و چرخشهای مداوم آن وسیعاً به عنوان بازتابی از عدم پایبندی آن به اصول و غیرمسلکی بودن سیاست خارجی آن قلمداد می‌شود. نمونهٔ این‌گونه طرز برخورد را می‌توان در [آثار] تایلور[1] و کیرک پاتریک[2] و اسمیت[3] یافت. آنها بیانگر نوعی گرایش تاریخ‌نگارانه هستند که ریشهٔ آن را باید در مباحث جدلی سالومینی[4] یافت که در مراحل بعدی در توصیف رژیم موسولینی به عنوان ستایشگر تبلیغات توخالی و بی‌اعتبار دچار افراط شده است.(5) به هر حال، عدم اطمینانی که دربارهٔ نقش ایدئولوژی در شکل دادن به سیاستهای خارجی فاشیستی وجود دارد، صرفاً موجب می‌شود که فقدان اجماع نظریهٔ سیاست خارجی در این عرصه ــ یعنی فقدان اجماع دربارهٔ ایدئولوژی ــ بازتولید شود. این نحوهٔ عمل ناشی از دست نیافتنی به نظر رسیدن و به چنگ نیامدن آن انگاره‌ای از ایدئولوژی است که چنین نظریه‌ای براساس آن مفهوم‌بندی شده است. از این لحاظ، اتخاذ روش مقایسه‌ای در تحقیق حاضر و تمرکز توجه آن بر ایتالیا و آلمان به عنوان موردپژوهیهای مناسب برای تحلیل گسترش‌طلبی فاشیستی را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان به عنوان انتخابهایی مبرهن در نظر گرفت. آشکار دانستن این موضوع که رژیمهای ایتالیا و آلمان در فاصلهٔ بین دو جنگ

---

1. A. P. Taylor. 2. I. Kirkpatrick. 3. D. M. Smith.
4. Gaentano Salvemini.

جهانی از ایدئولوژی گسترش‌طلبانهٔ هزاره‌ای تغذیه می‌شدند و از قابلیتهای مادی لازم برای به کار گرفتن آن به شیوه‌ای تهاجمی برخوردار بودند، با طرح این ادعا که توسعه‌طلبی فاشیستی برخاسته از تعهدات مسلکی در مورد گسترش‌طلبی سرزمینی است یا اینکه تعهدات مزبور یکی از مؤلفه‌های کلی در جهان‌نگری فاشیستی می‌باشد، کاملاً فرق دارد. به هر حال، پیش از ورود به بحث اصلی، ضرورت دارد که دو پیش‌شرط روش‌شناسانهٔ اساسی بررسی شود. اولاً چرا اعادهٔ اعتبار یک تلقی عام و کلی از مفهوم «فاشیسم» عملی معنادار است. این امر به نوبهٔ خود توجیهی را برای اتخاذ رویکردی مقایسه‌ای در خصوص تجلیات متفاوت ـ و غیرمتعارف ـ فاشیسم در اختیار ما می‌گذارد؛ و ثانیاً چرا باید دامنهٔ چنین رویکردی به دو کشور ـ ایتالیا و آلمان ـ و یک دورهٔ زمانی خاص و سالهای بین دو جنگ جهانی محدود شود.

اعتبار رویکرد مقایسه‌ای در مورد فاشیسم: ایتالیا و آلمان

تیم میسون[1] در یکی از آخرین نوشته‌های خود از فقدان یک «چشم‌انداز تاریخ‌نگارانهٔ دورنگر» در پژوهشهای اخیر دربارهٔ ناسیونال سوسیالیسم انتقاد می‌کند. بنا بر استدلال وی «زوال الگوی فاشیستی» و تأکیدگذاری بر منحصر به فرد بودن رژیم نازی این واقعیت را از نظرها دور می‌دارد که «ناسیونال سوسیالیسم جزء خاصی از چیزی بزرگتر را تشکیل می‌دهد».[6] به روشی مشابه ارنست نولته[2] نتیجه‌گیریِ یکی از مبهم‌ترین و مناقشه‌برانگیزترین مقالات خود را با عبارتی به پایان می‌برد که در نکوهش بیهودگی گرایش اخیر در تاریخ‌نگاری به «اهریمنی نشان دادن» ناسیونال سوسیالیسم و ارائهٔ تصویری از آن به عنوان چیزی از هر لحاظ «بی‌همتا و منحصر به فرد» و بی‌سابقه است.[7] با وجود مشکوک بودن اعتبار تاریخی و روش‌شناسی تحلیل نولته[8] به نظر می‌رسد که وی و میسون هر دو اساساً در زمینهٔ جهت‌گیری تحقیق دربارهٔ ناسیونال سوسیالیسم ملاحظاتی داشته باشند: به عبارتی، می‌گویند که در کانون توجه قرار دادن

1. Tim Mason. 2. Ernest Nolte.

جنبه‌های تخریبی و جنبه‌های مربوط به نسل‌کشی ناسیونال سوسیالیسم، «فاصله‌گیری انتقادی [از فاشیسم] را دشوارتر می‌سازد.»[9]

به هر حال، وقتی دو رویکرد مزبور پیشنهادهایشان را در مورد شیوهٔ گسترش کانون بحث ارائه می‌دهند، به نحوی ریشه‌ای از یکدیگر فاصله می‌گیرند. هدف اصلی نولته این بود که با آوردن سوابق امر و آنچه قبلاً رخ داده بود به بیرون از چارچوب رژیمهای فاشیستی، نیروی تخریبی ناسیونال سوسیالیسم را به صورت امری نسبی جلوه دهد؛ درحالی‌که میسون دیگران را به انجام مقایسه‌های سازنده در چارچوب یک الگوی «فاشیستی» عام و کلی فرامی‌خواند. به هر حال، میزان اهمیت تحلیل وی را می‌توان از پیشنهادهایش دربارهٔ درون‌مایه و نمونه‌های مورد بررسی در این رویکرد مقایسه‌ای درک کرد. میسون برای تعریفهای سنتی از مفهوم عام و کلی «فاشیسم» (برای مثال رویکرد «تمامیت خواهانه») دلتنگ نیست. به عقیدهٔ وی احیای الگوی فاشیسم را باید بر پایهٔ مفهومی جدید بنا کرد که صحت و اعتبار مقایسه را تضمین کند. از این لحاظ، برای تحلیل مقایسه‌ای ناسیونال سوسیالیسم فقط یک نامزد وجود دارد: منبع کمتر بررسی‌شدهٔ فاشیسم ایتالیایی. مقایسه‌هایی که نولته با موارد غیرقابل قیاسی مانند حکومت پل پوت[1] در کامبوج و کشتار ارامنه انجام می‌دهد «نسبت به هرگونه بحث جدی دربارهٔ نازیسم جنبهٔ بیرونی دارد، ولی در مورد ایتالیا مطلب غیر از این است».[10]

در مقابل عدم محبوبیت تحلیل مقایسه‌ای، تلاشهای نظام‌مندی برای تدارک نوعی مقایسه به گونه‌ای که میسون پیشنهاد می‌کند، صورت گرفته است. بعضی رویکردهای مقایسه‌ای نسبت به فاشیسم در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ رژیمهای ایتالیا و آلمان را در مرکز توجه خود قرار دادند. اثر پاین[2] [11] مطالعات رابینسون[3] دربارهٔ فاشیسم اروپایی[12] و تحلیلهای مقایسه‌ای اخیرتر دوگراند[4]، ایتول[5] و بسل[6][13] مباحثات در زمینهٔ مفهوم عام و کلی از فاشیسم را در چارچوب یک طرح نظری مستدل‌تری قرار داده است. بخصوص، همان‌گونه که از عنوانش برمی‌آید، کوشش بسل گواهی بر هماوردجویی و

---

۱. Pol Pot . رهبر سابق خمرهای سرخ در کامبوج.

2. S. Payne.
3. R. A. H. Robinson.
4. A. De Grand.
5. R. Eatwell.
6. R.Bessel.

توان رویکرد مقایسه‌ای پیشنهادی است: به عبارتی، همان‌قدر که از بررسی شباهتهای موجود میان ایدئولوژی و خط‌مشی سیاسی رژیمهای فاشیستی می‌توان دربارهٔ ماهیت فاشیسم آموخت، بررسی تفاوتهای مسلکی و خط‌مشی سیاسی آنها نیز به همان اندازه آموزنده است. تحقیق مرجع گریفین[1] تحت عنوان «ماهیت فاشیسم» (۱۹۹۴) پشتگرمی بیشتری به این اهمیت دوگانهٔ مقایسه بخشیده است. گریفین بروشنی و با جزئیات کامل «حداقلِ ایدئولوژیک» لازم برای الگوی فاشیستی (شکل «تظاهر یافتهٔ» ناسیونالیسم افراطی که در قالب یک «راه سوم» بین لیبرالیسم و سوسیالیسم تظاهر پیدا می‌کند) را طراحی و سپس اعتبار آن را در مقابل بازنماییهای مختلف این حداقل در رژیمها و جنبشهای گوناگون فاشیستی به آزمون می‌گذارد.[14] با وجود آنکه می‌توان به نحو بحث‌برانگیزی دامنهٔ مطالعه را به موارد غیر اروپایی و پدیده‌های پس از سال ۱۹۴۵ میلادی گسترش داد، ولی من به اختصاصِ بخش عمدهٔ بحث به فاشیسم‌های ایتالیایی و آلمانی بسنده می‌کنم و از این طریق به موضوعات اصلی آنها برای هرگونه بحثی دربارهٔ مفهوم عام و کلی «فاشیسم» اذعان می‌کنم.

این مسئله که در قلمرو سیاست خارجی نمونه‌ای را انتخاب و با شیوهٔ مقایسه‌ای دربارهٔ آن تحقیق کنیم، دارای محدودیتهایی است که تاریخ تا حدودی آنها را به‌گونه‌ای بالفعل مشخص کرده است. از میان همهٔ رژیمهای بالقوه فاشیستی فقط ایتالیا، آلمان، و ژاپن به طور منظم تابع سیاستهای گسترش‌طلبانه بودند. به هر حال، همگرایی اولیه‌ای میان ایتالیا و آلمان و همکاری سیاسی نزدیکتری میان سه رژیم برای تحقق هدف [ترسیم] نقشهٔ سرزمینی جدیدی برای اروپا مشاهده می‌شود. این امر توجه را به سوی ایتالیا و آلمان جلب می‌کند. ویسکمان[2] در اثرش در مورد اهمیت اتحاد آلمان ـ ایتالیا برای تحقق «نظم جدید» فاشیستی اصرار دارد.[15] در تحقیق پترسون[3] به همین منوال خاستگاههای همگرایی سیاسی ـ مسلکی دو رژیم در طول سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ بررسی شده است. پترسون به دیدگاهی دربارهٔ ماهیت پیمان محور دست پیدا کرده است، درحالی‌که دیکین[4] توجه خود را بیشتر معطوف به اهمیت اتحاد در طول جنگ

1. R. Griffin. 2. E. Wiskeman. 3. J. Peterson.
4. F. W. Deakin.

جهانی دوم می‌کند؛[16] زیرا مطالعات مقایسه‌ای ــ و بسیاری مطالعات منفرد دیگر ــ نشان می‌دهد که ایدئولوژی و سیاستهای نازی در مقابل رژیم ضعیف‌تر ایتالیا دست بالا را داشته و علی‌رغم مقاصد سیاسی قبلی رژیم ایتالیا، پای آن را به جنگ و تجاوزگری کشانیده است که بازتاب این امر سیاست گسترش‌طلبانهٔ قوای محور بود. از این لحاظ، اثر ناکس[1] به‌خاطر آنکه میل وافر رژیمهای ایتالیا و آلمان را به دنباله‌روی از سیاستهای گسترش‌طلبانه تحلیل می‌کند، بی‌همتاست.[17] ناکس به خاستگاههای این میل مشترک در سنتهای مسلکی متعلق به ناسیونالیسم بومی که قابل مقایسه با یکدیگرند (مانند اسطورهٔ ملت، تجلیل و تکریم تاریخ ملی، تقدیس خشونت، جنگ و غیره) اشاره می‌کند و آن را در تصورات دو رهبر و همین‌طور در اوضاع و احوال غیرعادی حاکم بر دو کشور در دورهٔ بین دو جنگ می‌بیند. او همچنین چارچوب نظری مشترک را تدوین می‌کند که به یکپارچه کردن گسترش‌طلبی و منطق درونی دو رژیم کمک می‌کند. اهمیت سیاسی و مسلکی گسترش‌طلبی از دو طریق تثبیت شده است: اولاً در شکل افقی آن، به صورت مخرج مشترک میان جهان‌نگری دو رژیم. ثانیاً، به طوری عمودی، از طریق درآمیختن گرایش به گسترش‌طلبی سرزمینی با میل به تصرف (یعنی تغییر ریشه‌ای اوضاع) نظام داخلی. به عقیدهٔ ناکس اینکه ارزش مسلکی و کارایی سیاسی گسترش‌طلبی را در مورد ایتالیا و آلمان یکسان فرض کنیم، توجیهی قوی برای ارزشمند دانستن مقایسهٔ این دو در اختیار ما قرار می‌دهد. به هر حال، اثر مزبور پیوندهای موجود میان میل درونی دو رژیم برای توسعه‌طلبی و ارزشهای عام و کلی «فاشیستی» را نشان نمی‌دهد. ارزشهای مزبور زیربنای رژیم فاشیستی را می‌سازند و مایهٔ تندروی آن می‌شوند. به گفتهٔ ناکس این تندروی از نیاز به شتاب بخشیدن به فرآیند تحکیم سلطهٔ داخلی و آزاد ساختن دو رهبر از آخرین بقایای به‌جا مانده از نظم کهن ناشی می‌شود. اظهارنظر مزبور از یک لحاظ بدون تردید صحیح است؛ چرا که موفقیت در زمینهٔ سیاست خارجی، حیثیت و اعتماد به نفس لازم را برای به چالش طلبیدن نهادهای سنتی و تثبیت نقش دو رهبر فاشیستی در تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی فراهم می‌آورد. به هر حال، اتخاذ سیاستهای تندروانه از تحکیم خیره‌کنندهٔ قدرت فاشیستی ناشی می‌شود، نه آنکه برخاسته از نیاز به رسیدن

---

1. M. Knox.

به چنین شرایطی باشد. حتی در ایتالیا که با وجود تقویت قدرت فاشیستی، باز هم نقش نهادی مقام سلطنت حفظ شد و پایبندیهای اجتماعی به کلیسای کاتولیک باقی ماند، شواهد اندکی در این خصوص وجود دارد که چرخش رژیم به سوی یک سیاست خارجی تهاجمی به فرآیند دگرگون‌سازی و تغییر و تبدیل شرایط داخلی شتاب بخشیده باشد. بدیهی است در شرایط غیرعادی شعله‌ور شدن آتش یک جنگ بزرگ، هر دو رژیم (بخصوص نازیسم) شکل جدیدی از حکومت را تجربه کردند که در وضعیت صلح‌آمیز بندرت قابل تصور می‌باشد. در نهایت امر، برای آنکه بتوانیم گسترش‌طلبی فاشیستی را تفسیر کنیم، باید مقدمتاً رابطهٔ ایدئولوژی و عمل را روشن کنیم. به نظر می‌رسد تحلیل بشدت پیچیدهٔ ناکس با میراثهای ایدئولوژیک درازمدت هریک از رژیمهای فاشیستی بیشتر سازگار باشد، تا با عوامل تعیین‌کنندهٔ ایدئولوژیکِ به طور اعم فاشیستی که در تندرویهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ میلادی دخیل بودند. از این لحاظ، شیوهٔ عمل تفسیری وی تا حدودی یادآور توجیه‌های سنتی برای مقایسهٔ گسترش‌طلبیهای فاشیستی و نازیستی است؛ یعنی یادآور این گفته که باید آنها را در کنار هم بررسی کرد، فقط به این خاطر که قابل قیاس با یکدیگرند و در خدمت عملکردهای سیاسی مشابهی قرار دارند یا آنکه این سیاستها همزمان دنبال شده‌اند.

تحقیق حاضر تلاش می‌کند که گسترش‌طلبی فاشیستی در هریک از دو رژیم را در دو سطح بررسی کند: اول، به مثابهٔ **ایدئولوژی**، چه در پیوند با سنتهای طولانی پابرجایی که پس از زمان کسب وحدت در این جوامع بوده است و چه در ارتباط آن با ارزشهای خاص «فاشیستی». دوم، به مثابهٔ فرآیند **ترجمان نیات به عمل**، به‌واسطهٔ نفوذ عوامل داخلی و بین‌المللی. شکل یگانهٔ بیان گسترش‌طلبی در اندیشه و عمل، این دو رژیم را از سایر موارد شبه‌فاشیستی متمایز می‌کند. در این رژیمها [اندیشهٔ] گسترش‌طلبی یا به صورت یک ایدئولوژی آرمانشهری باقی می‌ماند یا در خارج از چارچوب نظام ایدئولوژیک منسجمی به آن عمل می‌شود. از این لحاظ، مقایسه، فرصتی را برای آزمون دو فرضیهٔ اصلی فراهم می‌آورد. اول، اینکه گرایش غیرمعمول دو رژیم به توسعهٔ سرزمین خود و سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آنها بر شالودهٔ اندیشه‌های صرفاً فاشیستی پی‌ریزی شده است. دوم، اینکه ایدئولوژی و عمل وسعت بخشیدن به سرزمین خود که به وسیلهٔ دو

رژیم فاشیستی به کار گرفته شد، نمایشگر وجود درجه‌ای از انسجام برنامه‌ای و پایبندی به تحقق یک نگرش ملموس دورنگرانه است.

ایدئولوژی و عمل: یک رابطهٔ معمایی

دوگانگی بین ایدئولوژی و عمل یکی از مؤلفه‌های محوری نظامهای فاشیستی را نه فقط در حوزهٔ سیاست خارجی بلکه عموماً در کلیهٔ جنبه‌های اندیشه و سیاست فاشیستی تشکیل می‌دهد. به طور معمول ماهیت این روابط دوگانه در فاشیسم زمینه‌ساز بحث و جدلهای داغی بوده است. وانگهی، خاستگاههای این جدال فکری را باید در فقدان هرگونه اجماعی دربارهٔ نقش ایدئولوژی در فرآیند سیاستگزاری خارجی جست‌وجو کرد. با آنکه بسیار تلاش شده تا مسئلهٔ ایدئولوژی ـ عمل در رژیمهای فاشیستی به عنوان یکی از مشخصه‌های خاص «فاشیسم» مطرح شود؛ با وجود این، بحث مزبور کماکان به عنوان جزئی از مباحثه‌ای وسیع‌تر دربارهٔ سیاستگزاری داخلی و خارجی باقی مانده است. اینکه تصور شود سیاست خارجی فاشیسم چیزی بجز بیان افراطی این مسئلهٔ نظری نبوده است، شاید بتواند کسانی را راضی کند که می‌خواهند فاشیسم را به یک اسطوره بدل کنند یا با کاملاً بی‌همتا نشان دادن پدیدهٔ فاشیسم، آن را به صورت موجودی اهریمنی درمی‌آورند، ولی نقطهٔ عزیمت روش‌شناسانهٔ سازنده‌ای برای درک فاشیسم در اختیار ما نمی‌گذارد. بررسی رابطهٔ پیچیدهٔ ایدئولوژی و عمل تنها در انحصار مطالعات مربوط به سیاستهای خارجی فاشیستی نیست. در واقع، حتی به طور کلی به نظریهٔ سیاست خارجی نیز محدود نمی‌شود. برعکس، رابطهٔ پیچیدهٔ ایدئولوژی و عمل به صورت معمایی فلسفی و سیاسی در همهٔ نظامها و حوزه‌های داخلی یا خارجی سیاستگزاری باقی مانده است.[18] در این عرصه فاشیسم به عنوان جنبه‌ای ـ هرچند استثنایی ـ از یک مسئله وسیع‌تر مطرح می‌شود. کما اینکه فاشیسم جنبه‌ای از تاریخ وسیع‌تر فکری و اجتماعی و سیاسی ما را تشکیل می‌دهد.

دو مباحثهٔ مختلف ذهنیتهای ما را دربارهٔ فاشیسم می‌سازد. اول، بحثی است که

دربارهٔ برنامه‌دار بودن یا فرصت‌طلبانه و انحرافی بودن ماهیت سیاستهای خارجی فاشیستی وجود دارد. دوم، مباحثه‌ای است که در این باره درگرفته که سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی تا چه حد به آرمانها و آرزوهای ملی قبل از آن مربوط و در امتداد آنها بوده است. می‌توان از این قطب‌بندیهای زمخت دست برداشت و از موانع مصنوعی که ایجاد می‌کنند عبور کرد، اما نمی‌توان آنها را نادیده انگاشت و به اصطلاح‌شناسیهای مربوط به آنها ارجاع نداد. در آثار موجود درخصوص برنامه‌دار بودن یا نبودن سیاست خارجی فاشیستی طرز برخورد متفاوتی با دو رژیم شده است. رژیم نازی وجه مسلکی قویتری پیدا کرده و درگیر مشغله‌های گسترش‌طلبانه قلمداد می‌شود.[19] رویکردی که به‌اصطلاح بر مقاصد تأکید می‌گذارد، بیشتر به نظرات تعصب‌آلود هیتلر درکتاب نبرد من و پایبندی خدشه‌ناپذیر وی به تجدید سلاح آلمان و عملگرایی بی‌محابای او توجه دارد. تلقی خشک و بدون انعطاف ترور - روپر[1] از ایدئولوژی هیتلر به مثابهٔ «برنامهٔ عملی برای کسب قدرت»[20] به شکل دیگری توسط هیلدربراند[2] و هیل‌گروبر[3] در قالب تصوری تعقیب می‌شود که از طرح «گام به گام» گسترش‌طلبی ارائه داده‌اند. شوبرت[4] زمینه‌های ایدئولوژیک سیاست خارجی هیتلر را به دههٔ ۱۹۲۰ بازمی‌گرداند.[21] استواکس[5] نیز همین دیدگاه را دارد. به عقیدهٔ او [تحولات] دورهٔ ۱۹۱۹ - ۱۹۲۵ نقش محوری در تحول تدریجی جهان‌نگری هیتلر داشت.[22] حتی آن دسته از استدلالهایی که با انعطاف بیشتری بر قصد و نیت تأکید می‌کنند، باز هم اصرار دارند که اهداف مسلکی، خطوط سیاست خارجی رژیم را مشخص می‌کنند و هیچ مغایرتی با نوسانهای مصلحتی ندارد. بالوک[6] یکی از طرفداران این طرز تلقی منعطف‌تر است. وی میان «اهداف اصولی» و «روشهای فرصت‌طلبانه» تفاوت قایل می‌شود.[23] به هر حال، دیدگاه راست‌کیشی که به نیات اصالت می‌دهد، از زوایای مختلف نقد شده است. تایلور در تفسیر کلاسیک و بحث‌برانگیزی که ارائه داده است وجود ذره‌ای ایدئولوژی در سیاست خارجی نازی را انکار می‌کند و در مقابل چنین استدلال می‌کند که اهداف سنتی آلمان به مقاصد گسترش‌طلبانهٔ مزبور شکل داد و

---

1. H. Trevor _ Roper.
2. K. Hilderbrand.
3. A. Hillgruber.
4. G. Schubert.
5. G. Stoakes.
6. A. Bullock.

این سیاست در واکنش به تحولات نامیمون بین‌المللی دنبال شد.[24] روشنینگ[1] و مومسن[2] هر دو بر این باورند که سیاست خارجی نازی به‌خاطر دنباله‌روی غیراصولی و کورکورانه‌اش از قدرت مطلق، به این صورت نضج گرفت و فاقد هرگونه هدف عینی یا راهبردی بود.[25] همچنین مومسن اهمیت کارویژهٔ سوسیال امپریالیستی گسترش ارضی را برجسته می‌کند و بویژه بر عملکرد آن در جهت ملایمتر کردن تندروی رزمندگان قدیمی حزب نازی تأکید می‌ورزد؛ هنگامی‌که میسون سیاست خارجی هیتلر را واکنشی در برابر فشارهای داخلی قلمداد می‌کند و این سیاست را «نوع بربرمآبانهٔ سوسیال امپریالیسم» توصیف می‌کند، در واقع به همین مسیر می‌رود. بنا بر عقیدهٔ میسون، بن‌بستهای داخلی، تندروی سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ نازی را تشدید کرد. نقطهٔ اوج آن حملهٔ نظامی به لهستان بود که اقدامی از روی ناامیدی بود و به منظور انحراف توجه [عموم] از بحران دوره‌ای اقتصاد آلمان در سال ۱۹۳۹ صورت گرفت.[26]

برعکس، تفسیر «سنتی» از سیاست خارجی ایتالیای فاشیست بر خوی و خصلت فرصت‌طلبانه، فاقد برنامه و گمراه‌کنندهٔ طرحهای گسترش‌طلبانهٔ موسولینی تأکید کرد.[27]

توصیف کلاسیک سالومینی بر مبنای انکار کامل تصور وجود هرگونه قالب برنامه‌ای استوار است. سالومینی ماهیت بالبداهه و تبلیغات سیاستگزاری خارجی دوچه را برجسته می‌کند.[28] مک اسمیت نیز همین دیدگاه را بیان می‌کند و کل سیاست موسولینی را فریبکارانه می‌نمایاند. به عقیدهٔ وی موسولینی متفننی «وهم‌زده» بود.[29] تحلیل دی‌نولفو[3] ملایمتر است. با وجود این دی‌نولفو نیز هیچ ایدهٔ روشنی در سیاست خارجی رژیم در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۲-۱۹۳۰ نمی‌یابد.[30] انبوه نوشته‌های روشا[4] دربارهٔ سیاست نظامی فاشیستی آکنده از اشاراتی به سوسیال امپریالیسم است. او مؤکداً هدف از مخاطره‌جوییهای گسترش‌طلبانه را تقویت امنیت داخلی رژیم می‌داند.[31] کاتالانو[5] نیز به همین شیوه بین تندتر شدن سیاست خارجی رژیم پس از سال ۱۹۳۵ میلادی با اوجگیری بحران اقتصادی که در سال بعد از آن به کشور [ایتالیا] بیش از سایر کشورهای اروپایی صدمه وارد آورد پیوند برقرار می‌کند.[32] به هر حال تعداد هر چه بیشتری از

---

1. H. Rauschning. 2. H. Momsen. 3. E. Di Nolfo.
4. G. Rochat. 5. F. Catalano.

مورخان می‌کوشند تا نقیصهٔ در دست نبودن اثری از موسولینی از قماش کتاب نبرد من را جبران کنند و ردپای یک هماهنگی و سازگاری ایدئولوژیک را در سیاست خارجی رژیم بیابند تا به یاری آن بتوانند بین سیاستهای نسبتاً آرامش‌طلبانهٔ دههٔ ۱۹۲۰ [موسولینی] با گسترش‌طلبی تجاوزگرایانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ و تصمیم وی برای ورود به جنگ در دههٔ ۱۹۴۰ ارتباط برقرار کنند. رومی[1] زمان شکل‌گیری برنامه را اوایل دههٔ ۱۹۲۰ تعیین کرده است؛ درحالی‌که ناکس و آلاتری[2] هر دو متفقند که یک «طرح نهاییِ» کلی (فضای حیاتی در مدیترانه) وجود داشته و در اواسط دههٔ ۱۹۲۰ تدوین شده است.[33] هرچند اغلب رویکردهای مزبور به وجود درجهٔ بالایی از تداوم میان اهداف گسترش‌طلبانهٔ لیبرالی و فاشیستی اذعان دارند، در ضمن از این دیدگاه انتقاد می‌کنند که اهداف عینی و اسلوب سیاست خارجی فاشیستی در دههٔ ۱۹۳۰ دگرگون شد.[34] به جای آن، آنها بر وجود یک پیوستگی داخلی و سازگاری در اهداف عینی تجدیدنظرطلبانهٔ موسولینی تأکید دارند و این تلقی را که تندتر شدن گسترش‌طلبی فاشیستی در دههٔ ۱۹۳۰ کلاً ناشی از نفوذ نازی‌ها یا وخامت کاملِ اوضاع داخلی بوده است رد می‌کنند.

دومین مناظرهٔ تاریخ‌نگارانه متوجه درجهٔ پیوستگی و تداوم ایدئولوژیک و سیاسی بین آرزومندیها و کنشهای ماقبلِ فاشیستی و فاشیستی است. شواهد متعدد بیانگر آن است که مناظرهٔ دوم از بسیاری لحاظ حتی از قبلی نیز بحث‌برانگیزتر است. پس از گذشت یک دورهٔ ابتدایی که وجه مشخصهٔ غالب آن گرایش به رسواسازی کاملِ فاشیسم و در پرانتز تاریخی قرار دادن آن به عنوان انحرافی ناشی از ناهنجاریهای کوتاه‌مدت بود،[35] اینک [روند] تحقیقات به سمت این ایده میل می‌کند که بین ظهور فاشیسم و گرایشهای تاریخی موجود در دو جامعه در دورهٔ قبلِ از سال ۱۹۱۸ تا حدودی تداوم وجود دارد. تعجب‌آور نیست که در دورهٔ پس از جنگ که عمدتاً اقداماتی در جهت ایجاد مصالحه در جوامع ایتالیا و آلمان دارای تجربهٔ «ناخوشایند» فاشیستی و ترمیم احساس غرور ملی به شکل مثبت‌تر و سازندهٔ آن صورت می‌گرفت، اشاره به چنین تداومی باعث تحریک اعصاب افراد خام‌اندیش می‌شد. به طور کلی، به نظر می‌رسد که استدلال به کنایه به ما می‌گوید که فاشیسم بمراتب بیش از آنکه برخی حاضرند بپذیرند، بخش

---

1. G. Rumi.
2. P. Alatri.

جدایی‌ناپذیری از تحولات سیاسی و ایدئولوژیک داخلی این جوامع را تشکیل می‌دهد. این زاویهٔ دید جدید در تفسیر، با در نظر گرفتن سیاست خارجی، دربارهٔ این فرضیه تأمل می‌کند که باید میان گسترش‌طلبی فاشیستی با تداوم یافتن سنتهای تجاوزگرانه‌ای پیوستگی ایجاد کرد که از ربع آخر قرن نوزدهم در ایتالیا و آلمان مشهود بوده است.[36] این رویکرد تجدیدنظرطلبانه نسبت به مسئلهٔ چگونگی تاریخمند کردن فاشیسم پس از به‌اصطلاح «مناظرهٔ فیشر»[1] در دههٔ ۱۹۶۰ در آلمان به اوج خود رسید.[37] طرح این ایده که نازیسم صرفاً نیات و آرزومندیهایی را به صورت اغراق‌آمیز مطرح می‌کند که از زمان بیسمارک[2] بر سیاستهای کشور آلمان حاکم بوده است، تأثیر بسیار زیادی بر تاریخ‌نگاری در آلمان گذارد و مناظره‌های تند و گزنده‌ای را (به طور مثال، جر و بحث فیشر ـ ریتر)[3] به بار آورد و در عین حال افقهای جدیدی را به روی تحقیق دربارهٔ مسیر تاریخی آلمان گشود. در ایتالیا تصور اینکه بین سیاست خارجی لیبرال و فاشیستی پیوستگی وجود دارد، حتی پیشنهادی حساسیت برانگیزتر دانسته می‌شود. زیرا گرایش ایدئولوژیک سنت ضد فاشیستی، فاشیسم را به عنوان انحرافی زودگذر از تاریخ ملی در نظر می‌گیرد. اشارهٔ تلویحی بوث ورت[4]، مورخ استرالیایی، به وجود خط روشن پیوستگی و تداوم میان آرزوهای گسترش‌طلبانهٔ لیبرال و فاشیستی واکنش و انتقادهای تند و خشمگینانهٔ تعدادی از مورخان ایتالیایی را برانگیخت. آنها از این دیدگاه طرفداری می‌کردند که فاشیسم پدیده‌ای یکتا و استثنایی است.[38] میراث «لیبرالیسم» در دورهٔ پس از وحدت ایتالیا و «پیروزی» کشور در سال ۱۹۱۸ بازاندیشی تجدیدنظرطلبانه در ساختارهای اقتدارگرایانهٔ طولانی و نیات گسترش‌طلبانهٔ تجاوزطلبانه و تحلیل آنها را بمراتب دشوارتر از مورد آلمان کرده است. زیرا رایش ویلهلمی در آلمان در سالهای پس از جنگ جهانی اول بی‌اعتبار شد. تفسیر «راست‌کیشانه‌ای» که توسط مورخان نامدار ایتالیایی از

---

1. Fischer Controversy.

۲. اتو ادوارد لئوپلد فون بیسمارک (Otto Edward Leopold von Bismark) (۱۸۱۵ ـ ۱۸۹۸). سیاستمدار پروسی ـ آلمانی که در زمینهٔ حقوق کشاورزی تحصیل کرد. معروفیت او با فعالیتهای سلطنت‌طلبانه‌اش در پارلمان پروس در سال ۱۸۴۷ میلادی شروع شد. بیسمارک به عنوان یک دیپلمات کهنه‌کار و بنیانگذار آلمان نوین شناخته شده است. او را «مرد آهنین» نیز نامیده‌اند. خط‌مشی اصلی بیسمارک در سیاست خارجی برقراری توازن قوا در اروپا به سود آلمان بود. ـ م.

3. Fischer - Ritter exchange.

4. R. J. B Bosworth.

قبیل ویوارلی[1] دربارهٔ گذار تاریخی به فاشیسم ابراز شد، مداخلهٔ ایتالیا در امور اروپا در سال ۱۹۱۵ میلادی را به عنوان بیان مشروع اشتیاق دور و دراز آن برای تبدیل شدن به یک «قدرت بزرگ» قلمداد می‌کند.[39] داعیهٔ ویوارلی این است که «شکست لیبرالیسم» شرایط را برای ایجاد عدم پیوستگی و عدم تداوم تاریخ ایتالیا مهیا کرد و زنجیره‌ای از اشتباهات سیاسی را به بار آورد که در فاصلهٔ بین دو جنگ جهانی دستاویز فاشیسم قرار گرفت و در آن سالها گسترش بیشتری پیدا کرد. پیوستگی آشکار میان خصلت ضد لیبرالیِ ناسیونالیسمِ حادِ تهاجم‌گرایِ جنبشِ «دخالت»[2] طی سالهای ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۵ و گفتمان گسترش‌طلبانهٔ فاشیسم تا حدود زیادی کمرنگ جلوه داده می‌شود و در مقابل موسولینی و جنبش وی به عنوان یک انحراف عمدهٔ تاریخی قلمداد می‌شود.[40]

در عین حال، تاریخ‌نگاری تجدیدنظرطلب دربارهٔ آلمان نازی بدین‌سو گرایش دارد که به انگیزه‌های تهاجمی موجود در پس سیاستهای ایتالیای فاشیست بی‌اعتنا باشد. تایلور بر طبق اسلوب گزافه‌گویانهٔ مرسوم خود جهان‌نگری گسترش‌طلبانهٔ هیتلر را به عنوان بیان دوبارهٔ ناسیونالیسم آلمانی در دورهٔ پس از وحدت آلمان می‌نمایاند (به فصل ششم بنگرید)، ولی مطالب بسیار اندک (و عمدتاً بی‌اهمیتی) برای گفتن دربارهٔ سیاست خارجی موسولینی دارد. به عقیدهٔ تایلور فاشیسم تقلید مضحکی بود که بسختی می‌توان آن را با جنون ویرانگر نازیسم قیاس کرد.[41] این نحوهٔ استدلال کاملاً همسو با تلاشهایی است که توسط تعدادی از مورخان ایتالیایی برای به کار بردن تعبیر کاملاً متفاوتی دربارهٔ دیدگاه «تداوم» و خط کشی مشخص بین سنتهای ناسیونالیسم ایتالیایی و آلمانی صورت گرفته است. درجایی‌که فیشر با علیت رو در رو قرار می‌گیرد، مطالعهٔ شابو[3] دربارهٔ سیاست خارجی لیبرال به عدم تداوم می‌رسد: لیبرالیسم پدرسالاران سیاست و ناسیونالیسم نوین ایتالیایی (برای مثال ماتزینی[4] و کاوور[5]) بسختی با محافظه‌کاری

---

1. R. Vivarelli.
2. Intevento Movement.
3. F. Chabod.

۴. چوزپه ماتزینی (Giuseppe Mazzini) (۱۸۰۵-۱۸۷۲) میهن‌دوست ایتالیایی و متولد جنوا بود. در دانشگاه همان شهر تحصیل کرد. مشاهدهٔ وضعیت اسفبار پناهندگانی که پس از شکست شورش ۱۸۲۱ میلادی به پیه‌مون آمده بودند قلب وی را به درد آورد و به مسائل سیاسی روی آورد. ماتزینی یک نویسندهٔ رومانتیک بود و از اصول لیبرالی ـ ناسیونالیستی دفاع می‌کرد. هدف وی وحدت ایتالیا بود. او بنیانگذار گروه دمکرات و جمهوریخواه انقلابی «ایتالیای جوان» و هوادار وحدت اروپا بود. ـ م.

۵. کنت کامیلو بنسودی کاوور (Camillo Benso di Cavour) (۱۸۱۰-۱۸۶۱) سیاستمدار ایتالیایی و از

بیسمارک و اقتدارگرایی ـ نظامی‌گرایی ویلهلمی قیاس‌پذیر است.[42] دو فلیسه[1] در جریان مصاحبهٔ مناقشه‌آمیز خود با لدین[2] یک رشته اهداف «مثبت» در «جنبش» فاشیستی یافته است. به عقیدهٔ وی این اهداف در جریان زیاده‌رویهای «رژیم ـ مدل» فاشیسم به طور مستمر تحریف شد. اگرچه چنین تصور می‌شود که تداوم درازمدت هیچ ربطی به درک ما دربارهٔ چرایی ظهور فاشیسم و قبضهٔ قدرت توسط آن ندارد، با این حال می‌تواند تا حدودی این را روشن کند که چرا فاشیسم نتوانست در مسیر تهاجم‌گری و ویرانگری بی‌حد و مرز نازی‌ها قرار بگیرد. ادعا شده است که مدل سیاسی «تندروانهٔ» فاشیسم که نازیسم مظهر آن است، در برخورد با سنتهای ایتالیایی لیبرالیسم، اصالت فرد و «عطوفت» به لکنت افتاده است.[43] از قضای روزگار، چنین است که یافته‌های تاریخ‌نگارانهٔ تجدیدنظرطلب دربارهٔ تاریخ آلمان تا حدودی مورد تأیید قرار می‌گیرد تا دستمایهٔ انکار استنتاجهای مشابهی دربارهٔ ایتالیای مدرن و فاشیسم باشد.

طرح مطالعاتی

روشن است در مقابل سه ایراد عمده‌ای که وارد شده است، می‌توان تصوری از سیاست خارجی ارائه داد که به لحاظ ایدئولوژیک مشروط و دارای برنامه باشد. ایراد نخست آن است که اگر گسترش‌طلبی را گزینه‌ای در زمینهٔ سیاستگزاری بدانیم، در آن صورت این امر ربط چندانی با جهان‌نگری کلی فاشیسم پیدا نمی‌کند و عمدتاً برخاسته از اشتیاقهای ملی درازمدتی خواهد بود که فاشیسم صرفاً رَشک پیگیری و رسیدن به آن را دارد. دوم، دو رهبر فاشیستی از چنان موقعیت داخلی مستحکمی برخوردار نبودند که بتوانند براساس باورها و بینشهایشان به سیاست خارجی شکل دهند و با تحکم آن را به دیگران

← هواداران احیای ملیت ایتالیایی. او در تورین و در یک خانوادهٔ قدیمی اهل پیه‌مونت به دنیا آمد. افکار لیبرال کاوور او را واداشت که در سال ۱۸۳۱ میلادی از ارتش استعفا دهد و وقت خود را صرف کشاورزی کند. از این طریق ثروت زیادی اندوخت. بعدها به دانش سیاسی خود افزود و با به راه انداختن روزنامه‌ای در جهت دفاع از نظام نمایندگی انتخابی در پارلمان کوشید. او از رؤسای عمده دولت ساردینی بود و برای اخراج اتریشی‌ها از خاک ایتالیا مبارزه کرد. ـ م.

1. R. De Felice.   2. M. Leeden.

بقبولانند. سوم، سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی به حکم تحولات کوتاه‌مدت و اشتیاقهای سنتی شکل می‌گیرند و ازاین‌رو فاقد انسجام درونی و اهداف عینی بلندمدتی هستند که سرانجام براساس آن بتوانند به همگرایی برسند. تحلیل زیر دربارهٔ گسترش‌طلبی سرزمین ایتالیای فاشیست و آلمان نازی مطابق این سه وجه جداگانهٔ مسئلهٔ ایدئولوژی ـ عمل پی‌ریزی شده است. در سطح ایدئولوژی، فاشیسم به عنوان پدیدهٔ «ناسیونالیسم مضاعف» تحلیل می‌شود که عناصر تندروی سنت ناسیونالیستی را در هر کشور با تعهد تازهٔ خاصی برای برقراری یک نظم جدید فاشیستی درمی‌آمیزد. از این لحاظ لازم است که بتوانیم تحلیل مقایسه‌ای دربارهٔ فاشیسم را به بررسی موازی سیر طولانی تاریخ ملی متصل کنیم. در فصل نخست سنتهای ایدئولوژیک در جوامع ایتالیا و آلمان در دورهٔ پس از وحدت یافتن این جوامع بررسی می‌شود و نشان می‌دهیم که چگونه مسلک فاشیستی توانست به شکلی ایدئولوژیک مشخصه‌های تندروانهٔ از پیش موجود را درآمیزد و ترکیب جدیدی را (که پس از تجربهٔ جنگ جهانی اول به روز شده بود) به وجود آورد که در آن به نحو فزاینده‌ای بر عمل بیشتری تأکید می‌شد و قصد ایجاد وحدت میان واقعیت و آرمانشهر وجود داشت. فصل دوم به مطالعهٔ ایدئولوژی‌های گسترش‌طلبانهٔ دو جنبش فاشیستی اختصاص دارد. رژیمهای فاشیستی به مثابهٔ نظامهای منسجم اندیشه در نظر گرفته می‌شوند که تعدادی ویژگیهای کلی و عام انتزاعی اصلی (فضای حیاتی تاریخی، نخبه‌گرایی، کیش خشونت، وحدت اندیشه و عمل) را براساس اشتیاقها و سنتهای دیرین بومی با ابزار غیرعادی و ملموس اندیشه‌های گسترش‌طلبانه توأم می‌کنند.

در فصل سوم، چارچوب داخلی تصمیم‌گیری، در سطح تصمیم‌گیری در زمینهٔ سیاست خارجی مورد تحلیل قرار می‌گیرد. در این فصل بر این نکته تأکید می‌شود که در دو نظام فاشیستی محوریت با رهبران بود و تحول تدریجی و پویایی کشمکش سیاسی مورد بحث قرار می‌گیرد که سه گوش آن را رهبر فاشیستی، نخبگان سنتی، و احزاب فاشیستی تشکیل می‌دهند و براساس آن سیاست خارجی هریک از این دو رژیم تحت تأثیر قرار گرفته و شکل می‌گیرد. در فصل چهارم شکلهای عملی سیاست خارجی گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم (تجدیدنظرطلبی، استعمارگری، و الحاق‌طلبی) بررسی و دربارهٔ

علل گذر از سیاست مرزی محدود، به منطق جاه‌طلبانه و تهاجمی‌تر گسترش‌طلبانه در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰، تحقیق می‌شود. در چارچوب این تحلیل سه مسئلهٔ جداگانه مورد توجه قرار می‌گیرد: پیوستگی و تداوم سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ ماقبل فاشیستی با سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی، تداوم و پیوستگی سیاستهای قدیمیتر فاشیستی با سیاستهایی که بعداً در پیش گرفتند، منطبق بودن ایدئولوژی با عمل فاشیستی. در فصل پنجم در ارتباط با مضمون تندروی، اهمیت مناسبات انحصاری سیاسی ـ دیپلماتیک دو رژیم فاشیستی در تحول تدریجی سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ تندتر آنها در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ بررسی می‌شود و این موضوع مورد تحلیل قرار می‌گیرد که چگونه رقابت و همکاری دو رژیم فاشیستی در تندتر شدن سیاست و اهداف عینی گسترش‌طلبانهٔ آنها سهم داشته است. توضیحات ارائه شده در این فصلها دربارهٔ سیاست خارجی فاشیستی، حالت وقایع‌نگاری و مبسوط ندارد بلکه بیشتر بر مجموعه‌ای از تصمیمات کلیدی هرکدام از این رژیمها تأکید می‌شود و تحولات هریک از آنها در قالب موردپژوهی در سه حوزهٔ اصلی (تصمیم‌گیری، سازگاری ایدئولوژیک، و تندتر شدن مرتب آنها در بستر اتحاد محور) برجسته می‌شود. در نهایت، در فصل ششم جنگ جهانی دوم ـ نقطهٔ اوج گسترش‌طلبی فاشیستی ـ موضوع اصلی بحث قرار می‌گیرد. در اینجا مقطع زمانی مورد تأکید از تابستان ۱۹۳۹ میلادی تا تابستان ۱۹۴۲ میلادی است. در این دوره جاه‌طلبیهای گسترش‌طلبانهٔ تندروانهٔ دو رژیم به موازات یکدیگر به اجرا درمی‌آید و به سرنوشت‌سازترین مرحلهٔ خود وارد می‌شود. به‌علاوه در این تجزیه و تحلیل دربارهٔ خصلت ایدئولوژیک / غیر ایدئولوژیک تصمیم‌گیری، ارتباط برنامه‌دار اتخاذ تصمیم دربارهٔ ورود به جنگ با چارچوب کلی سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ هریک از دو رژیم، و مسیری تحقیق می‌شود که در آن نیات مسلکی در کنش و واکنش با عوامل ساختاری (سازمان داخلی، ظرفیتهای مادی، همکاری در چارچوب اتحاد محور) قرار دارند. با وجود این، (وقایع) سالهای ۱۹۴۱ـ۱۹۴۲ میلادی بیانگر کنار گذارده شدن چیزی است که قرار بود کارزاری ایدئولوژیک برای به راه انداختن یک جنگ طاقت‌فرسا باشد و مسیر تاریخی فاشیسم به سوی شکست و شکست متعاقب آن طی دورهٔ ۱۹۴۳ـ۱۹۴۵ میلادی به اجمال بررسی می‌شود.

۱

گسترش‌طلبی ایتالیا و آلمان طی یک دورهٔ طولانی

بدون تردید، فاشیسم در دورهٔ پس از جنگ موضوع اصلی مورد بحث در تاریخ نوین ایتالیا و آلمان بود.[1] تأثیرات داخلی و بین‌المللی سیاستهای فاشیستی توجه را به سمت شرایطی جلب کرد که فضا را برای گرایش به فاشیسم در ایتالیا و آلمان آماده ساخت و محیطی را برای عملکرد آسانتر عواملی فراهم آورد که در تندتر شدن ایدئولوژی و اَعمال سیاسی سهیم بودند.[2] توجه به این واقعیت که با وجود تفاوت سطح توسعهٔ اقتصادی و همین‌طور تفاوت سطح ساختارهای سیاسی و اجتماعی دو کشور، هر دوی آنها تجربه‌های مربوط به شکل‌بندی دولت متأخر و نوسازی دیرشده را از سر گذرانده‌اند، می‌تواند به درک این موضوع کمک کند که چرا این دو در فاصلهٔ دو جنگ به مسیر تاریخی مشابهی رفتند. بدون آنکه قصد نادیده گرفتن تفاوتهای مهم در شرایط اقتصادی و اجتماعی ایتالیا و آلمان را داشته باشیم، باید بگوییم که به نظر می‌رسد، نظریهٔ «دیرآمدگان» در قیاس با نظریه‌های مربوط به توسعهٔ ناموزون اقتصادی یا سیاسی، نقطهٔ عزیمت بهتری را برای درک گرایش درازمدت دو نظام به گسترش سرزمینی فراهم می‌آورد.[3] بر طبق نظریهٔ مزبور، گسترش ارضی وسیله‌ای را برای شتاب بخشیدن به‌سرعت تحولات داخلی، افزایش حیثیت بین‌المللی دیرآمدگان در بحبوحهٔ تلاشهایشان برای دستیابی به منزلت «قدرت بزرگ» بودن و آزاد شدن از قید و بندهای (سیاسی، اقتصادی، جغرافیایی) فراهم می‌آورد که دیر رسیدن به آنها تحمیل کرده است. فرضیهٔ مربوط به «دیرآمدگان» به جای آنکه به تفاوت مشخصه‌های اجتماعی و

اقتصادی دو نظام در بلندمدت (که خاص نظریهٔ نوسازی است و بر پایهٔ آن بین جامعهٔ پیشرفتهٔ آلمان و جامعهٔ روستایی اساساً عقب‌ماندهٔ ایتالیا تمایز شدیدی قایل می‌شود)[4] بپردازد، بر انگیزشهای مشابهی تأکید دارد که از میل مشترک دو دولت تازه وحدت‌یافته به تبعیت و منع خود به عنوان «قدرت سیاسی بزرگی» در نظام اروپایی نشأت می‌گیرد.

به هر حال، برخی پرسشها خاص یک کشور و مسیر تاریخی آن است و نظریهٔ بالا نمی‌تواند به نحو قانع‌کننده‌ای پاسخگوی این پرسشها باشد، مگر آنکه متوجه ویژگیهای خاص تحولات ملی و تأثیر عوامل بیرونی بر سیاستهای ملی باشد. اگرچه گسترش‌طلبی رایج در سالهای قبل از ۱۹۱۸ میلادی برانگیختهٔ اشتیاقها (منزلت قدرت بزرگ، تکمیل روند اتحاد، سوسیال امپریالیسم) و نیروها (ظهور سازمانهای ناسیونالیست تندرو، وخامت اوضاع روابط بین‌الملل، فرصتهایی که جنگ جهانی اول پدید آورد) بود، [اما] این عوامل به شکلهای کاملاً متفاوتی تبلور پیداکردند و در پی آن بر تاریخهای ملی آنها تأثیر گذاردند. با در نظر گرفتن این فرض که گرایش به فاشیسم در دو جامعه بخش بزرگی از توان خود را از طریقی می‌گیرد که فاشیسم در آن روند پیدا می‌کند و به آن پاسخ داده می‌شود، بنابراین جالب خواهد بود که به هنگام مطالعهٔ گذشتهٔ ملی (به فصل دوم بنگرید) در وهلهٔ نخست بررسی کنیم که چگونه تحولات قبل از سال ۱۹۱۸ میلادی به ناسیونالیسم ایتالیایی و آلمانی (و بخصوص گفتمانهای گسترش‌طلبانهٔ آن) شکل داد. تحلیل زیر به اجمال استدلالهایی را از نظر می‌گذراند که در جهت تقویت اعتبار فرض «دیرآمدگان» مفیدند و به اهمیت نمادین سرزمین برای دو دولت، به‌خاطر ویژه بودن الگوی تکوین این دولتها (در قالب از نو ساختن یک ملت تاریخی از طریق سیاستهای سرزمینی تجاوزگرانه) توجه خاصی می‌کند. این تحلیل علل تندتر شدن ایدئولوژی‌ها و سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو کشور را در سالهای نخستین پس از جنگ جهانی اول توضیح می‌دهد و تحلیل موجزی از استدلالهای متعددی ارائه می‌دهد که در دورهٔ پیش از جنگ رایج بود، و سرانجام در خاتمه تأثیر جنگ جهانی اول را در ارتباط با میراث مسلکی و نفوذ سیاسی آن بر گفتمان ناسیونالیست /گسترش‌طلب در دو جامعه بررسی می‌کند.

دیرآمدگان و اهمیت نمادین سرزمین

وحدت و اهمیت سرزمینی

الگوهای تکوین دولتی که ایتالیا و آلمان در نیمهٔ دوم قرن ۱۹ تابع آن بودند، شباهتهای قطعی با یکدیگر داشتند. اولاً این الگوها مشروعیت خود را از یک سنت ناسیونالیست لیبرال کسب می‌کردند که هدفش وحدت ملی بود و آن را برنامه‌ای برای توسعهٔ داخلی و کسب قدرت بین‌المللی قرار داده بود. ماتزینی در ایتالیا با طرح اصل حق تعیین سرنوشت در سال ۱۸۴۸ میلادی نگرشی را دربارهٔ یک جمهوری «جدید» پدید آورد که طبق آن، ایتالیای دموکراتیک وارث امپراتوری شکوهمند روم و دارای رسالتی در منطقهٔ مدیترانه شناخته شد.(5) در آلمان، پارلمان فرانکفورت در سال ۱۸۴۸ برای آنکه ساختارهای اقتدارطلبانهٔ دولتهای آلمانی را براندازد، پایه و اساس مؤثری را برای نوسازی اجتماعی و اقتصادی فراهم آورد و در بحبوحهٔ خلأ سیاسی موجود دولت آلمان را به یک قدرت بزرگ در قلب اروپا بدل کند، بر فوری بودن امر وحدت ملی تأکید گذارد. دومین شباهت به انگیزشهای سیاسی ویژه‌ای مربوط می‌شود که در ورای فرآیند تکوین دولت قرار دارد. در هر دو کشور این فرآیند به وسیلهٔ دولتی آغاز شد که از قدرت سیاسی و اقتصادی و جایگاهی دیپلماتیک برخوردار شده بود. پروس در آلمان از حیثیت سیاسی خود در میان دولتهای کوچکتر آلمانی و توان نظامی عظیم خود استفاده کرد که به اهدافش دست پیدا کند، درحالی‌که پیه‌مون[1] در ایتالیا از تضادهای موجود در میان قدرتهای اروپایی برای جبران ضعفهای نظامی خود استفاده کرد. این ضعفهای نظامی مانع تحقق آرزوهای پیه‌مون در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۴۹ میلادی شده بود.(6) هر دو دولت برای آنکه به طرحهای گسترش‌طلبانهٔ خود و مبارزه با سلطه‌جویان خارجی مشروعیت دهند، به اصل حق تعیین سرنوشت متوسل شدند و بتدریج آرمان و وحدت ملی را پیش کشیدند.

در سطح بین‌المللی، بلندپروازیهایی که دو «دیرآمده» برای تبدیل شدن به قدرت

---

۱. پیه‌مون (Piedmont) منطقه‌ای در شمال غربی ایتالیا در کنار مرز فرانسه و سویس است. پیه‌مون در قرن نوزدهم یک قلمرو سیاسی مستقل بود که برای وحدت ایتالیا وارد عمل شد. ـ م.

بزرگ داشتند، بناچار در قالب الگوی از پیش موجود سلطهٔ سرزمینی تجسم یافت. ناسیونالیسم تصوری از قدرت را به بار آورد که فقط در قیاس با دولتهای دیگر با موقعیت برتر بین‌المللی سنجیده می‌شد. این دولتها ـ و در درجهٔ اول انگلستان و فرانسه ـ طی سالیان متمادی شبکه‌ای از متعلقات سرزمینی را برای خود بسط و گسترش داده بودند. این متعلقات برای آنها بیش از ایتالیا و آلمان، بازارهای حمایت‌شده، موادخام و اعتبار کسب کرده بود. این فرآیندی زمان‌بر بود و دو دولت جدید مجبور بودند تحت فشار شدید زمانی و به دلیل وجود محدودیت شدید سیاسی یا انعطاف‌پذیری جغرافیایی، از دولتهای امپراتوری قدیمی تقلید کنند. از این لحاظ، نظریهٔ «دیرآمده» نگرش ارزشمندی را دربارهٔ اهمیت و معضلات گسترش دولتهای جدید ایتالیا و آلمان در قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم پدید آورد. از یک‌سو، تجربهٔ دیرهنگام شکل‌گیری دولت در ایتالیا و آلمان مؤید آن است که دو دولت وحدت‌یافته مجبور بودند که کل فرآیند توسعهٔ اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی را ـ که به انجام رسانیدن آن برای رقیبان اصلی آنان یعنی انگلستان و فرانسه چندین قرن طول کشیده ـ در کوتاه‌مدت طی کنند و آن را ظرف چند دهه به انجام رسانند. فقط از این طریق قادر بودند که برای دستیابی به آرزوی تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ در شرایط برابر، با آنان رقابت کنند. همچنین مجبور بودند که به الگوی موجود رقابت (اقتصادی و سیاسی) میان دولتها، و مفهوم محدودکنندهٔ توازن اروپایی قدرت، و به قلمروِ از لحاظ جغرافیایی محدودِ بالقوه برای گسترش‌طلبی بچسبند. وجود اجبارهای زمانی مؤید آن است که آنها مجبور بودند که حتی قبل از حل و فصل مسائل داخلی مربوط به توسعهٔ اقتصادی و تصمیم‌گیری دربارهٔ اولویتهای گسترش ارضی با شتاب هر چه بیشتری برای [تصرف] معدود اراضی باقیمانده تلاش کنند. البته هلند، پرتغال، اسپانیا، انگلستان، و فرانسه قبلاً بهترین سرزمینها را متصرف شده بودند. از سوی دیگر، ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها به این موضوع آگاهی داشتند که مجبورند از یک موقعیت به لحاظ ارضی نامناسب آغاز کنند و فشارهای داخلی بر [رهبران آنها] برای عهده‌دار شدن نقش رهبری‌کنندهٔ نظام بین‌المللی در حال افزایش بود.

امور سرزمینی به یک اصل مسلم در بالا بردن [قدرت] دولتهای جدید و افزایش اعتبار نیروهای داخلی حاکم در مقابل چالشهایی تبدیل شد که از جانب تندروان

راستگرا و چپگرا وارد می‌آمد.[۷]

عامل اعتبار بتدریج اهمیت اقتصادی گسترش‌طلبی را تحت‌الشعاع قرار داد. به این صورت که گزینه‌های باقیمانده ضرورتاً به لحاظ اقتصادی یا جغرافیایی بیشترین منافع را برای دولتها دربر نداشتند بلکه به دلیل رقابت بین‌المللی باید مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند.[۸] وجود فشار سیاسی برای گسترش ارضی بدان معنا بود که نیازهای اقتصادی و اجتماعی باید بعداً با فرصتهای ـ اغلب محدودی ـ سازگار می‌شد که با تصرف اراضی به دست می‌آمد. در عین حال، به رخنهٔ اقتصادی، در سرزمینهای اروپایی و ماورای بحار هر دو (امپریالیسم غیررسمی) اغلب به عنوان چیزی بیش از یک هدف فی‌نفسه نگریسته می‌شد. همین‌طور، شکلی از سرمایه‌گذاری سیاسی برای گسترش ارضی آتی در آن مناطق در شرایط مساعد نیز محسوب می‌شد. استثمار اقتصادی مستعمرات اغلب هزینه‌های زیادی دربر داشت و از حمایت اندک صاحبان منافع اقتصادی و صنعتی در مادرشهرها برخوردار بود و از آن انتقادهای گزنده‌ای می‌شد.[۹] به هر حال، اغلب از بی‌نتیجه یا محدود بودن گسترش ارضی انتقاد می‌شد ولی نسبت به خودِ |مفهوم| گسترش ارضی انتقادی نمی‌شد. ناکامی در یک عرصه صرفاً تمایل و اشتیاق به دیگر اشکال گسترش ارضی را افزایش می‌داد. از چپهای سوسیالیست که بگذریم، افزایش ابعاد سرزمینی کشور جزء اولویتهای نخست سایر برنامه‌های سیاسی بود. استدلالهای فراوانی که پس از وحدت ایتالیا و آلمان در توجیه گسترش‌طلبی سربرآوردند، گویای آن بود که اهمیت معنای نمادین سرزمین بیش از اهمیت ملاحظات سیاسی و اقتصادی بود که در پشت گسترش ارضی قرار داشت.

بدین‌ترتیب، ما به یک عنصر مشترک می‌رسیم که بشدت مورد غفلت واقع شده و مبنای گرایشهای غیرعادی گسترش‌طلبانهٔ دو دولت را تشکیل می‌دهد و به صورت یک عامل ثابت بلندمدت در ایدئولوژی ناسیونالیسم ایتالیایی و آلمانی حفظ شد. فرآیند ایجاد وحدت ملی در ایتالیا (۱۸۵۹-۱۸۷۰) و آلمان (۱۸۶۶-۱۸۷۱) در یک خلأ جغرافیایی یا سیاسی به وقوع نپیوست. در هر دو مورد این فرآیند متضمن ادغام جمعیتهای ساکن در قلمروهای تحت حکومت خارجی بود. این امر متکی به کنترل سیاسی اراضی و به نوبهٔ خود مستلزم بروز کشمکش ارضی بود. سرانجام فرآیند

وحدت باعث توسعهٔ ارضی پیه‌مون و پروس به زیان «دشمنان» بین‌المللی و ابراز مخالفت معارضه‌جویان داخلی گردید. در عین حال، از آنجا که مفهوم «ملت» ایتالیا و آلمان سابقه‌ای بیش از سابقهٔ تشکیل این دولتها داشت، بنابراین برای دولتهای جدید بسیار دشوار بود که وقتی مجبور به انتخاب راه‌حلهای سرزمینی «کوچک» می‌شوند، باز هم داعیهٔ منزلت یک «ملت ـ دولت» واقعی را داشته باشند.[10] در دههٔ ۱۸۷۰ میلادی دو دولت اعلام کردند که از لحاظ سرزمینی در اروپا «اشباع» شده‌اند. این امر بدون توجه به آگاهی روزافزون به این موضوع صورت می‌گرفت که وحدت ناقص قومی محبوبیت طرفداری از الحاق سرزمینهای از دست رفته به کشور اصلی را بیشتر و فشارهای قویتر را در جهت گسترش ارضی در خارج از نظام اروپایی ایجاد می‌کند. به هر حال، آنها نتوانستند از این طریق هیچ کاری برای تسکین این احساس رو به رشد انجام دهند که اگرچه «ملت» اساس و پایهٔ تشکیل «دولت» است، با این حال دولت مسئولیت یکپارچه کردن همهٔ اهالی و اراضی تشکیل‌دهندهٔ این ملت را رها کرده است. صداهایی که از گسترش ارضی و وحدت «کامل» قومی و سرزمینی هواداری می‌کردند، بسرعت افزایش یافتند و بیش از پیش رساتر شدند.[11] وجود فشارهایی بر حکومت برای به نمایش گذاشتن ملموس‌تر اعتبار ملی و نیاز به مبارزه با احساس سرخوردگی که در دورهٔ پس از وحدت بروز کرده بود، پیوند موجود میان سیاستهای داخلی و خارجی را تقویت کرد. بتدریج کسب امتیازات ارضی راه‌حل نهایی برای چاره کردن سیاسی و اقتصادی نارضاییهای داخلی دانسته شد. در واقع، این اشتیاقها که موقتاً به سمت تضادهای استواری منحرف شده بود و مانع بازگرداندن کشمکشهای ارضی در اروپا نبود، باید شرایط امیدوارکننده‌تری را به بار می‌آورد. بعد از سال ۱۹۰۰ میلادی، به دنبال فروپاشی تدریجی توازن قوای اروپایی، این جاه‌طلبیهای سرکوفته دوباره مطرح شد و در نهایت به جنگی انجامید که اساساً مبارزه‌ای سرزمینی در سطح قارهٔ اروپا بود.

ظهور سازمانهای ناسیونالیستی تندرو

اینکه [مفهوم] سرزمین در تاریخ ایتالیا و آلمان در دورهٔ پس از کسب وحدت از اهمیت نمادین درازمدتی برخوردار بوده، باعث اعتبار چشمگیر نظریهٔ «دیرآمدگان» می‌شود. به

هر حال، تبیین این موضوع که چرا سیاستهای گسترش‌طلبانه در دو کشور در آستانهٔ جنگ جهانی اول تندتر شد، مستلزم بررسی تحول قاطع و حساس دیگری است: ظهور و بسیج سازمانهای ناسیونالیست تندرو. فرآیندی که به‌واسطهٔ آن تحولات ایدئولوژیک ناسیونالیسم تندرو بر رفتار دو کشور در سیاست خارجی تأثیر گذارد، فرآیندی بشدت پیچیده بود. تبدیل شکل جنبشهای ناسیونالیست در ایتالیا و آلمان به سازمانهای امپریالیستی، در یک سطح ایدئولوژیک صورت گرفت. همراه با آن، این باور پدید آمد که ملت دارای قدرت برین است و لحن برنامه‌های ارضی پرخاشگرانه‌تر شد و اینها همه تا حدود زیادی مقدم بر رهایی سیاسی دو جنبش صورت گرفت. در ایتالیا نقطهٔ عطف استحالهٔ مسلکی راست ناسیونالیست بنیانگذاری «انجمن ایتالیای ناسیونالیست»[1] در سال ۱۹۰۶ میلادی بود. این سازمان جدید به دنبال آن بود که اجازهٔ بیان سیاسی به ایدئولوژی ناسیونالیستی «جدید» بدهد که بعد از شکست تکان‌دهندهٔ ارتش ایتالیا در اَدوا[2] ی اتیوپی به سال ۱۸۹۶ میلادی در صحنه ظاهر شده بود.[12] اینها در چارچوب تلاشی صورت می‌گرفت که هدف از آن بازگرداندن ایمان به قابلیت دولت جدید ایتالیا برای کسب اعتباری بود که گذشته‌ای پرافتخار آن را توجیه می‌کرد.[13] انجمن ایتالیای ناسیونالیست به سازمان فراگیری برای تحت پوشش قرار دادن گروههای مختلف ناسیونالیست بدل شد و طیف وسیعی از ایدئولوژی‌های تندرو را از هواداران امپریالیست تا لیبرال الحاق‌طلبی شامل شد. این سازمان کوشید که تلفیقی از ایدئولوژی‌های گوناگون ناسیونالیست را در قالب یک برنامهٔ یکدست ارائه دهد و از آن برای دمیدن روحی تازه در امور داخلی و کسب موقعیت برتر بین‌المللی استفاده کند و بدین‌ترتیب، کارویژهٔ سیاسی خود را به عنوان نمایندهٔ اصلی نوزایی ناسیونالیستی مدلل کند که در تقابل با ناسیونالیسم رسمی «کهنه» و ورشکستهٔ دولت ایتالیا قرار می‌گرفت. در

1. Italian Nationalist Association (ANI).

۲. Adowa. منظور شکست شدید نیروهای ایتالیایی از یکصد هزار جنگجوی منلیک در اَدوای اتیوپی در اول مارس ۱۸۹۶ میلادی بود. ۶۰۰۰ تن از ۱۶۵۰۰ سربازان ایتالیایی به دست قوای منلیک (menelik) امپراتور حبشه کشته و ۱۹۰۰ تن اسیر شدند. ناسیونالیست‌ها این شکست را شرم‌آور دانستند و در رم و میلان و ناپل تظاهراتی علیه کریسپی (Crispi) برگزار شد. یک‌سوم افراد ارتش ایتالیا را در نبرد اَدوا اهالی اریتره تشکیل می‌دادند. پس از این شکست ایتالیا از ادعای قیمومیت حبشه دست کشید. ـ م.

آلمان چنین سازمان فراگیری در تئوری وجود نداشت. در عین حال، گروههای جدیدی در نخستین دههٔ قرن بیستم ظهور کردند و نحوهٔ توزیع اعضای این گروهها نسبتاً یکنواخت بود.[14] به هر ترتیب، اتحادیهٔ پان ژرمن[1] از دههٔ ۱۸۹۰ میلادی نقش محوری در نمایندگی نگرش ناسیونالیستی تندرو داشت و به آیینهٔ تمام‌نمای تحولات ایدئولوژیک در کل جنبش ناسیونالیستی تندرو آلمان بدل شد.[15] تشدید روحیهٔ پرخاشگرانهٔ سازمانی در دوران ریاست هاینریش کلاس[2] نشان‌دهندهٔ ظهور یک گرایش جدید در ناسیونالیسم آلمانی بود. این گرایش از یک سیاست خارجی تقابل‌گرایانه در برابر دیگر دولتهای اروپایی و احیای افتخارات امپراتوری برای ملت آلمان و برنامهٔ سرزمینی گسترده‌ای برای گسترش ارضی، عمدتاً در اروپا و نیز در ماورای بحار حمایت می‌کرد.[16]

تندتر شدن استدلالهای گسترش‌طلبانه: الحاق‌طلبی، گسترش قاره‌ای در مقابل گسترش مستعمراتی، اشغالگری در مقابل رخنهٔ اقتصادی

تندروی در سیاستهای سرزمینی در سالهای قبل از جنگ جهانی اول نوع تصور موجود دربارهٔ گسترش ارضی را در جامعهٔ ایتالیا و آلمان به نحو چشمگیری تحت تأثیر قرار داد. هرچند استدلالهای سنتی دربارهٔ نحوهٔ بزرگ کردن ابعاد سرزمینی (الحاق‌طلبی، گسترش

---

۱. Pan-German League. یک سازمان افراطی میهن‌پرستانه که در فاصلهٔ سالهای ۱۸۹۱-۱۹۳۹ میلادی فعال بود. اعضای آن بیشتر از میان عناصر جنگ‌طلب طبقهٔ یونکر بودند. اتحادیهٔ پان ژرمن خواستار برقراری سیادت آلمان بر جهان بود و تا سال ۱۹۱۸ میلادی نقش فعالی در صحنهٔ سیاسی آلمان ایفا کرد. و در اوج فعالیتهایش بین سی تا چهل هزار عضو داشت. اعضای این اتحادیه در کودتای کاپ (Kapp) در سال ۱۹۲۰ میلادی شرکت کردند و بعدها به حزب ناسیونال سوسیالیست ملحق شدند. ـ م.

۲. Heinrich Class. هاینریش کلاس یک میهن‌پرست افراطی مکتب تریتشکه بود. وی در سال ۱۹۰۸ میلادی جانشین پروفسور ارنست هاسه (Ernest Hasse) رئیس و بنیانگذار اتحادیهٔ پان ژرمن شد. هاینریش کلاس افکار شدیداً یهودستیزانه داشت و خواستار کسب قدرت از طریق غیر قانونی بود. ژنرال هانس فون سیکت (Hans Von Seeckt) در پاسخ به درخواست کلاس برای انجام کودتای نظامی در سپتامبر ۱۹۲۳ نوشت که جانب افراطیون راست و چپ را نخواهد گرفت. ـ م.

ارضی در مستعمرات، رخنهٔ اقتصادی، «فضای حیاتی») همچنان بر این مباحثات در دو کشور حاکم بود، ولی محتوای آنها در درازمدت دستخوش تغییر شد. تندتر شدن استدلالهای (الحاق‌طلبانه) که سابقاً ملایم بود و اولویتی که به گسترش ارضی در قارهٔ اروپا و تصرف سرزمینی (در مقابل گسترش ارضی در ماورای بحار و امپریالیسم غیررسمی) داده شد، بیانگر چرخش به سوی سیاستهای مقابله‌جویانه‌تر بود. اینک به تک‌تک این استدلالهای گسترش‌طلب خواهیم پرداخت و فرآیند تندتر شدن آنها را بررسی می‌کنیم و خواهیم دید که استدلالهای مزبور چه سهمی در ایجاد روح تجاوزطلبانه‌ای داشتند که به جنگ جهانی اول انجامید و میراث آنها را برای ایدئولوژی‌های گسترش‌طلبانه در دو کشور در سالهای پس از ۱۹۱۸ میلادی بررسی می‌کنیم.

الحاق‌طلبی

خاستگاههای تاریخی الحاق‌طلبی در ایدئولوژی ناسیونالیسم لیبرالی قرن نوزدهم نهفته است. این اصطلاح (که از واژهٔ ایتالیایی Irredenta به معنای «سرزمینهای آزادنشده» گرفته و مشتق از آن است) بیانگر میل یک جمعیتِ از لحاظ قومی همگون ولی پراکنده برای ادغام شدن در یک واحد سیاسی مشترک یعنی ملت ـ دولت، براساس حق تعیین سرنوشت ملی است. رؤیای دستیابی به وحدت کامل مردم ایتالیا و آلمان، بروشنی از پیش خلأ سیاسی را در اروپای مرکزی و شرقی مفروض می‌دانست که بر مبنای آن به‌خاطر فقدان یک دولت قدرتمند، دولتهای «جدید» بتوانند سرزمینهای مورد ادعای خود را متصرف شوند و مردم این نواحی را تحت کنترل درآورند. به هر حال، چنین چیزی واقعیت نداشت. دولتهای قوی همسایه (فرانسه و امپراتوری هابسبورگ در مورد ایتالیا و این دو به اضافهٔ روسیه در مورد رایش آلمان) محدودیتهای ارضی را برای طرحهای کاوور و بیسمارک برای وحدت ملی کامل ایجاد کردند. این امر به سازش سیاسی‌ای انجامید که دارای دو ویژگی بود. از یک‌سو این سازش اجازه داد که دولتهای ایتالیا و آلمان به عنوان ملت ـ دولت استقرار پیدا کنند و نمایندهٔ سیاسی ملل تاریخی ایتالیا و آلمان در نظام اروپایی باشند. از سوی دیگر وحدتهای ناقصی که به دلایل قومی

ایجاد شده بود، باعث شکل‌گیری سرزمینهای آزادشدهٔ ملی در خارج از مرزهای دو دولت گردید. از این لحاظ، دعاوی الحاق‌طلبانه‌ای که در دورهٔ پس از وحدت یافتن به وسیلهٔ ناسیونالیستهای ایتالیایی و آلمانی مطرح شد، بیانگر تلاشی برای از سرگیری فرآیند گسیخته‌شدهٔ وحدت ملی و سرزمینی به روشهای غیرتهاجمی و آزادمنشانه بود (به فصل دوم بنگرید). در واپسین دهه‌های قرن نوزدهم الحاق‌طلبی در درون گفتمان وسیع‌تر ناسیونالیستی دو کشور محبوبیت جدیدی پیدا کرد. در ایتالیا، نگرش برگرفته از ماتزینی دربارهٔ دولت متحد ایتالیا که مبنای آن را حق تعیین سرنوشت تشکیل می‌داد، در میان سازمانهای گوناگون ناسیونالیستی به وجود آمد و در طول سه دههٔ آخر قرن نوزدهم حفظ شد و تداوم پیدا کرد. همهٔ این سازمانها (سرزمینهای آزادنشدهٔ هوادار ایتالیا[1] ۱۸۷۷، دانته آلیگری[2] ۱۸۸۹، ترنت و تریست[3] انجمن هوادار انضمام[4] به ایتالیا و دیگران[17]) وضعیت مشابهی داشتند و تا پایان سدهٔ نوزدهم از الگوی یکسانی پیروی می‌کردند. این سازمانها عمدتاً به حلقه‌های روشنفکری محدود می‌شد، تعداد اعضای آنها نسبتاً اندک بود و منش غیرتهاجمی داشتند. آنها به لحاظ مسلکی و اخلاقی برای الحاق‌طلبی اولویت قایل بودند و آن را به دیگر اشکال سیاستهای ارضی (از قبیل استعمارگری) مقدم می‌دانستند. احساسات ضد اتریشی ـ به‌جا مانده از مبارزات تند و تیز دورهٔ ریزورجیمنتو[5] از سال ۱۸۴۸ میلادی به بعد ـ موجب گردید که ادعاهای

---

1. Pro - Italia Irredentia.

۲. Dante Alighieri Society. یک سازمان به ظاهر فرهنگی مربوط به دولت ایتالیا بود و برای بازگرداندن سرزمینهای جدا شده از ایتالیا تلاش می‌کرد. در دوران جنگ جهانی اول وزارت خارجهٔ ایتالیا از طریق جامعهٔ دانته آلیگری تبلیغات ضد یوگسلاوی را تأمین مالی کرد. جامعهٔ مزبور از اوایل قرن بیستم از فعالیتهای الحاق‌طلبانه در تریست نیز حمایت مالی می‌کرد. ـ م.

۳. Trento e Trieste. جامعهٔ ترنت ـ تریست یک سازمان الحاق‌طلب بود که در سال ۱۹۰۳ میلادی به منظور تحریک افکار الحاق‌طلبانه در ایتالیا تأسیس شد. این گروه بخصوص در دانشگاهها و مناطق هوادار الحاق‌طلبی مانند لمباردی و ونتیا طرفداران زیادی داشت. ـ م.

۴. Pro patria. یک سازمان الحاق‌طلب فعال هوادار ایتالیا در تریست بود و به فرمان دولت اتریش ـ هنگری در سال ۱۸۹۰ منحل شد. بلافاصله پس از آن لیگ ملی (Lega Nationale) تأسیس شد و فعالیتهای الحاق‌طلبانهٔ ایتالیایی‌ها در داخل امپراتوری هابسبورگ را دنبال کرد. ـ م.

۵. Risorgimento. جنبش سیاسی در ایتالیا برای نوزایی و اتحاد کشور. آن را به چندین دوره تقسیم کرده‌اند. دورهٔ اولیهٔ آن را مقارن بروز شورشهای لیبرالی ـ اشرافی در سالهای ۱۸۲۰-۱۸۲۱ در جنوب و

الحاق‌طلبانه نسبت به ترنت[۱] و ونزیا گیولیا[۲] در مقایسه با ادعاهای مربوط به ساحل جنوب شرقی فرانسه از لحاظ سیاسی اهمیت بیشتری پیدا کند.[18] به هر حال، هم‌پیمانی اولیهٔ دولت ایتالیا با اتحاد مثلث (همراهی با آلمان و اتریش ـ هنگری) گسترش ارضی به زیان امپراتوری هابسبورگ را ناممکن ساخت.[19] حکومتهای ایتالیایی پس از سال ۱۸۷۶ میلادی تلاش زیادی کردند که اهمیت جار و جنجالهای الحاق‌طلبانه در کشور را کوچک جلوه دهند؛ و در ضمن در جهت محدود کردن نفوذ سازمانهای ناسیونالیست، بویژه در استانهای شمال شرقی، اقدام کردند.[20] این‌طور استدلال می‌شود که توجه دوباره به افریقا (که عمدتاً به وسیلهٔ مانزینی[۳] وزیر امور مستعمرات و کریسپی[۴] نخست‌وزیر ایتالیا در ربع آخر سدهٔ نوزدهم میلادی به اجرا گذاشته شد) جایگزینی برای ادعاهای غیرعملی الحاق‌طلبانه محسوب می‌شد.[21] چنین اظهارنظری در هر صورت، کهنه شده است، زیرا ایدئولوژی الحاق‌طلبانه تا قبل از نخستین دههٔ سدهٔ بیستم جایگاه شاخصی در برنامهٔ گسترش ارضی نداشت. پیش از آن، حتی سازمانهای الحاق‌طلب نیز ضرورت سیاسی اتحاد با اتریش را تأیید می‌کردند.[22] به همین منوال سیاست خارجی رسمی ایتالیا هدف حفظ توازن قوا در اروپا را دنبال می‌کرد و حاضر بود که به زیان اصل حق تعیین سرنوشت، ضرورت سیاسی [وجود] یک دولت قوی در قلب اروپا (امپراتوری

• شمال ایتالیا، بخصوص در قلمرو پیه‌مون و ناپل می‌دانند. اتریش این قیام را بشدت سرکوب کرد. مرحلهٔ بعد طی سالهای ۱۸۳۱-۱۸۳۲ در نواحی مرکزی ایتالیا و نواحی تحت سیطرهٔ پاپ واقع شد و جنبشها و مجامع مخفی در آن دست داشتند. محافل انقلابی وابسته به گروه «ایتالیای جوان» ماتزینی در این حرکت نقش فعالی داشتند. این محافل انقلابی در طول سالهای ۱۸۳۲-۱۸۴۶ با چالش گروههای معتدل لیبرال مواجه شدند. به هر حال، اوج جنبش نوزایی یا ریزورجیمنتو ظهور کاوور و برقراری وحدت ایتالیا طی سالهای ۱۸۵۰-۱۸۶۱ و تصرف رم در سال ۱۸۷۰ میلادی بود. ـ م.

۱. ترنت (Trent) منطقه‌ای در شمال ایتالیا. ـ م.

۲. ونزیا گیولیا (Venezia Giulia) بخش شرقی ونیز که اکنون عمدتاً جزء یوگسلاوی سابق است. ـ م.

3. Manzini.

۴. فرانچسکو کریسپی (۱۸۱۹ ـ ۱۹۰۱) Francesco Crispi، از هواداران سابق ماتزینی بود. او دیدگاههای ماتزینی را در زمینهٔ مشروع بودن سیاست مستعمره‌سازی تندتر کرد و از هواداران تندروی سیاستهای استعماری شد. کریسپی از تشکیل فدراسیون بالکان و کاهش نفوذ عثمانی در اروپا حمایت کرد. سیاستهای کریسپی برای تبدیل کردن کلیسا به دست‌نشاندهٔ دولت بعدها توسط موسولینی دنبال شد. کریسپی دو بار در سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۸۷ میلادی وزیر کشور ایتالیا شد و دو بار در ۱۸۸۱ ـ ۱۸۹۱ و ۱۸۹۳ ـ ۱۸۹۶ ریاست دولت را داشت. ـ م.

اتریش) را بپذیرد؛ درحالی‌که اصل حق تعیین سرنوشت، مبنای تشکیل دولت ایتالیا محسوب می‌شد.[23]

به همین قیاس، تشکیل اتحادیهٔ پان ژرمن در سال ۱۸۹۳ میلادی ـ همان‌طور که از نامش پیداست انعکاسی از محبوبیت ایدئولوژیک استدلالهای الحاق‌طلبانه در دوران پس از وحدت آلمان بود، اما در ابتدا در حد اشتیاقی باقی ماند که عمل سیاسی بی‌واسطه را شامل نمی‌شد. نه فقط سازمانهای ناسیونالیست بلکه حلقه‌های لیبرال و غیرمحافظه‌کار در جامعهٔ آلمان در طرح این خواسته شریک بودند که کل قوم آلمانی حق دارد که دولت واحدی داشته باشد.[24]

قایل شدن به حق مزبور بدانجا نکشید که نقشهٔ ارضی اروپا مورد شک و تردید قرار گیرد. بویژه آنکه امکان تعقیب سیاست گسترش ارضی به شکلهای دیگر و کمتر تهاجمی در مستعمرات یا از طریق رخنهٔ اقتصادی در اروپا وجود داشت. تا اوان سدهٔ بیستم ایدئولوژی‌های مربوط به **فضای حیاتی**[۱] نرمش بیشتری داشتند: داعیه‌های مربوط به فضای حیاتی، خواه در قالب اقتصادی یا سرزمینی آن، در همه‌جا مطرح می‌شد بدون آنکه به کل قرار و مدارهای سرزمینی خللی وارد آورد. بدین‌ترتیب، الحاق‌طلبی در چارچوب بحثهای سرزمینی در آلمان در آغاز قرن بیستم جنبهٔ حاشیه‌ای داشت.

افزایش بی‌ثباتی در اروپا که بر اثر آن نیروهای ناسیونالیست دو کشور در طول دههٔ قبل از جنگ بسیج شدند، چارچوب ایدئولوژی الحاق‌طلبی را تغییر شکل داد و اهمیت سیاسی جدیدی به آن بخشید. جنبش «جدید» ناسیونالیستی در ایتالیا میانمایگی و پیش پا افتادگی نظام ایتالیا در دورهٔ پس از وحدت را رد و به جای آن از یک سیاست گسترش‌طلبانه حمایت کرد و آن را جزئی از فرآیند تجدید حیات و تکمیل ریزورجیمنتو

---

۱. فضای حیاتی (Lebensraum) به معنای تصرف فضای جدید برای افزایش امنیت است. سابقهٔ چنین طرز تفکری در میان ناسیونالیست‌های آلمانی به دوران قبل از هیتلر می‌رسد. به طور مثال، می‌توان به آثار پل دو لاگارد (Paul de Lagarde) (۱۸۲۷ـ۱۸۹۱) پروفسور زبانهای شرقی در دانشگاه توبینگن (Tubingen) اشاره کرد. لاگارد خواستار ایجاد یک آلمان بزرگتر شامل کل امپراتوری هابسبورگ در جنوب و جنوب خاوری اروپا و حرکت نظامی به سوی روسیه و اسکان کشاورزان آلمانی در دریای سیاه و آسیای صغیر بود؛ اما تأکیدهای هیتلر دربارهٔ فضای حیاتی از همه مشهورتر است. او خواستار کسب فضای بیشتر، حتی به قیمت بر پا شدن جنگ و درهم شکستن هرگونه مقاومتی از جانب سایر ملل بود. به عقیدهٔ هیتلر آلمان باید در اروپا و نه در ماورای بحار به دنبال فضای حیاتی باشد. ـ م.

قلمداد کرد. سیاستهای حکومتهای ایتالیایی پس از شکست سال ۱۸۹۶ میلادی در آدوا بیشتر به روی وظیفهٔ اصلاح اوضاع داخلی متمرکز شده بود و از الحاق‌طلبی به عنوان «زبان‌بازیهای احساسی» نکوهش می‌شد و به‌خاطر آنکه با منافع راهبردی کشور در جهت تقویت اتحاد مثلث سازگار نبود، مردود دانسته می‌شد.[25] این عقیدهٔ جزمی حتی پس از بروز واکنش ناسیونالیستی حاد نسبت به انضمام بوسنی و هرزه‌گوین (که قبلاً بخشی از سرزمین عثمانی محسوب می‌شد) به امپراتوری هابسبورگ در سال ۱۹۰۷ میلادی تغییر مهمی نکرد. در همین زمان دولت جیولیتی به‌خاطر آنکه هرگونه داعیهٔ ایتالیا برای دریافت غرامت سرزمینی را کم‌اهمیت جلوه می‌داد، مورد انتقاد شدیدی قرار داشت.[26] به هر ترتیب، شکاف بین ایتالیای «از لحاظ حقوقی شناخته‌شده» و ایتالیای «واقعی» (حکومت و مردم) مدام عمیقتر می‌شد.[27] برابرنهاد ایدئولوژیکی که در چارچوب انجمن ایتالیای ناسیونالیست پدید آمد، خط‌مشی مفهومی را برای گنجانیدن شیوه‌های استدلال الحاق‌طلبی لیبرال در یک برنامهٔ سرزمینی وسیع‌تر جهت افزایش وسعت قلمرو فراهم آورد. جناح امپریالیستی انجمن ایتالیای ناسیونالیست، بویژه پس از الحاق بوسنی و هرزه‌گوین، بر فایدهٔ سیاسی الحاق‌طلبی تأکید گذارد. یک گروه کوچک لیبرال الحاق‌طلب به رهبری سیگل[1] با این هدف به انجمن پیوست که در کشاکش شرایط پیچیدهٔ موجود بر ضد جیولیتی استقلال ایدئولوژیک خود را حفظ کند.[28]

به هر حال، تضادهای موجود میان جناح تجاوزطلب امپریالیستی و گروه محدود «لیبرال» الحاق‌طلب وابسته به سیگل کار را در سال ۱۹۱۰ میلادی به مبارزهٔ نهایی برای تعیین سمت و سوی انجمن ایتالیای ناسیونالیست کشاند. لشکرکشی به لیبی[2]

---

۱. سیپیو سیگل (Scipio Sighele) (۱۸۶۸-۱۹۰۳). یکی از سیاستمداران الحاق‌طلب ترنت که مخالف سرسخت امپراتوری هابسبورگ و هوادار الحاق ترنت به ایتالیا بود. ـ م.

۲. هنگامی‌که ناوشکن آلمانی یوزپلنگ در بندر مراکشی اغادیر لنگر انداخت، بحران بین‌المللی آغاز شد. در جریان این بحران توجه دولت ایتالیا به سمت تریپولی جلب شد. تنها سه هفته قبل از این حادثه مارکی آنتونیوری سن ژولیانو (۱۸۵۲-۱۹۱۴) وزیرخارجهٔ ایتالیا هواداری کشورش را از حفظ وضع موجود و یکپارچگی امپراتوری عثمانی رسماً اعلام کرده بود. اما بحران مراکش وضع را کاملاً تغییر داد و فشار افکار عمومی برای تصرف تریپولی زیادتر شد. دولت عثمانی بلافاصله رویهٔ مصالحه‌جویانه‌ای در پیش گرفت و جیولیتی خواستار به تعویق افتادن عملیات نظامی در لیبی تا زمان فروکش کردن

(۱۹۱۲-۱۹۱۱) که جیولیتی[۱] به دنبال بروز دومین بحران مراکش (۱۹۱۱) به راه انداخت، به این منظور صورت گرفت که [ایتالیا] نسبت به بخش باقیماندهٔ مستعمرات شمال افریقا ادعایی داشته باشد. این لشکرکشی نقطهٔ عطفی در سرنوشت ایدئولوژی الحاق‌طلبانهٔ ایتالیا بود. در این لشکرکشی گستردهٔ امپریالیستی با سرزمینهای آزادنشده به گونه‌ای برخورد شده بود که گویا این اراضی جزئی از دعوی تاریخی برای اعادهٔ حکمرانی ایتالیا در مدیترانه هستند. گروه الحاق‌طلب در درون انجمن به این موضعگیری واکنش نشان داد. با این حال، به هنگام برگزاری کنگرهٔ رم در سال ۱۹۱۲ میلادی پس از اخراج سیگل از انجمن الحاق‌طلبان ابتدا از لحاظ مسلکی و سپس سیاسی منزوی شدند.[29] در نتیجهٔ آن، الحاق‌طلبان ضد اتریشی توانست فقط پس از واگذاری دو امتیاز پس‌نگرفتنی در اوضاع و احوال تازهٔ ایدئولوژیک ناسیونالیستی ایتالیا به بقای خود ادامه دهد.[30] نخست آنکه برنامهٔ انجمن ایتالیای ناسیونالیست در حد یکی از چند مؤلفهٔ تشکیل‌دهندهٔ سیاست ارضی تقلیل پیدا کرد و بدین‌ترتیب، تلفیق اهداف گسترش‌طلبانهٔ استعماری،امپریالیستی، و لیبرالی آسانتر شد. دوم آنکه الحاق‌طلبان با

← بحران مراکش بود. ولی تحت فشار ناسیونالیست‌ها آماده‌سازی نظامی بسرعت آغاز شد و جیولیتی دستور تشکیل یک نیروی ۴۰ هزار نفری را به ژنرال آلبرتو پولیو (Alberto Polio) (۱۹۲۴-۱۸۲۵) رئیس ستاد وقت ارتش ایتالیا داد. در ۲۴ سپتامبر ۱۹۱۱ تصمیم قطعی برای شروع جنگ اتخاذ شد و پس از یک اولتیماتوم ۲۴ ساعته به دولت عثمانی که توسط آن رد شد لشکرکشی آغاز گردید. پس از بمباران پادگان ترک و عقب راندن افراد آن در ۵ اکتبر ۱۶۰۰ ناویان ایتالیایی به فرماندهی آدمیرال امبرتو کاگنی (Umberto Cagni) (۱۹۳۲-۱۸۶۳) در تریپولی پیاده و بندر را تصرف کردند. افکار عمومی جهان از این تجاوز آشکار بهت‌زده شد. جیولیتی تصور می‌کرد که جنگ لیبی را بسرعت خواهد برد، ولی به علت مقاومت اعراب و مردم محلی این جنگ مدتها طول کشید. حتی امضای قرارداد اوشی (Ouchy) در اکتبر ۱۹۱۲ نتوانست به مشکلات ایتالیا در لیبی خاتمه دهد. ـ م.

۱. جیووانی جیولیتی (Giovanni Giolitti) (۱۹۲۸ ـ ۱۸۴۲) سیاستمدار کهنه‌کار ایتالیایی از درونرو (Dronero) در پای آلپ و از اهالی پیه‌مون بود. از لحاظ سیاسی جیولیتی یک چپگرا محسوب می‌شد، ولی همانند سایر چپگرایان پیه‌مون سلطنت‌طلب بود. در یک خانواده از طبقهٔ متوسط بزرگ شد و پدر و مادرش از کارمندان قدیمی کشوری بودند. جیولیتی جوان در جنگهای ریزورجیمنتو شرکت نداشت. در بیست سالگی وارد خدمات کشوری شد و پس از بیست سال خدمت در وزارت دارایی به ریاست محاسبات کشوری و شورای دولتی رسید. در ۱۸۸۲ نمایندهٔ پارلمان شد. از جمله دیگر مسئولیتهای وی پنج بار منصدی مقام نخست‌وزیری ایتالیا طی سالهای ۱۸۹۵-۱۸۹۲ و ۱۹۰۵-۱۹۰۳ و ۱۹۰۹-۱۹۰۶ و ۱۹۱۹-۱۹۱۱ و ۱۹۲۱-۱۹۲۰ بود. ـ م.

دلبستگی نشان دادن به روح مبارز گسترش‌طلب انجمن ایتالیای ناسیونالیست نگرشهای تقابله‌جویانه‌ای را اخذ کردند که آسانتر می‌توان آن را در ارتباط با رقابتهای سرزمینی در سطح بین‌المللی تصور کرد. این امر به نوبهٔ خود موجب شد که برنامهٔ مزبور در سال ۱۹۱۵ به عنوان خط‌مشی رسمی در زمینهٔ سیاست خارجی پذیرفته شود و درست در تباین آشکار با تلقی لیبرالی اولیه از آن، این بار به صورت بخشی از یک برنامهٔ تهاجمی گسترش‌طلبانه قرار گیرد.[31]

ایدئولوژی الحاق‌طلبانهٔ جنبش ناسیونالیستی قومی در آلمان نیز دارای گرایش مشابهی بود. گرایش مزبور در پیرامون اتحادیهٔ پان ژرمن ساخته و پرداخته شد. این موضوع در دههٔ قبل از جنگ جهانی اول اهمیت سیاسی تازه‌ای پیدا کرد که وحدت آلمان در سال ۱۸۷۱ میلادی شامل مفهوم یک «آلمان صغیر»[1] (که سکنهٔ آلمانی‌زبان مستملکات هابسبورگ را دربر نمی‌گرفت) بود و به همین خاطر وحدت آلمان کافی نیست[32]. البته با توجه به وجود اتحاد مثلث، تفکر اصلی الحاق‌طلبانه در آلمان که از وحدت با اهالی آلمانی‌تبار ساکن امپراتوری هابسبورگ سخن می‌گفت، از لحاظ سیاسی غیرواقعی جلوه می‌کرد. به هر حال، وخیم شدن روابط بین‌المللی اروپایی بعد از سال ۱۹۰۵ میلادی ـ که با نخستین بحران مراکش آغاز شد ـ سه انگیزهٔ دیگر برای تقویت مؤلفهٔ الحاق‌طلبی در ایدئولوژی ناسیونالیستی آلمان فراهم آورد. نخست آنکه دستاوردهای محدود ناشی از گسترش‌طلبی استعماری موجب گردید که سیاستهای سرزمینی در قلمرو اروپای قاره‌ای دوباره مورد توجه قرار گیرد و این امر مقبولیت مسلکی لازم را برای پذیرش اندیشه‌های مربوط به [ایجاد] اتحادیهٔ اروپای مرکزی در قالب اقتصادی یا حتی انضمام‌طلبانهٔ آن فراهم آورد.[33] دوم، تیره شدن روابط روسیه و آلمان به تشدید سیاستهای خشن روسی کردن اقلیت آلمانی ساکن در روسیهٔ تزاری انجامید و بدین‌ترتیب توجه جنبش ناسیونالیستی آلمان به سرنوشت اهالی آن بخش از قلمرو آلمان جلب شد که در خارج از مرزهای رایش قرار داشتند. سوم آنکه سیاستهای غیرمسئولانه و خودمدارانهٔ امپراتوری هابسبورگ به قدری ناسیونالیست‌های آلمانی را خشمگین کرد که به صرافت به راه انداختن یک جنگ فوری برای سرنگونی سلطنت

1 Kleindeutschland.

دوگانه و رهایی سرزمینها و مردم آلمانی از چنگال مارک شرقی[1] افتادند.[34]

در سالهای پایانی قبل از بروز جنگ این اندیشه که دولت فعلی آلمان هنوز شکل یک دولت را به خود نگرفته، و در مرحلهٔ انتقالی فرآیند تشکیل دولت قرار دارد[35]، دست به دست ضرورت اقتصادی و دفاعی گسترش‌یابی سرزمینی در اروپای مرکزی و خاوری داد. در آلمان نیز مانند ایتالیا همپوشانی دعاوی الحاق‌طلبانه با طرحهای امپریالیستی برای ایجاد سلطهٔ اقتصادی و سیاسی بر منطقهٔ وسیعی از قارهٔ (اروپا)، برنامهٔ ایدئولوژیک ترکیبی را برای توسعهٔ ارضی تجاوزطلبانه‌ای فراهم آورد. الحاق‌طلبی در بطن چارچوب وسیع‌تر سیاست دستیابی به فضای حیاتی قرار گرفت و پژواک وسوسه‌های هزاره‌ای جنبش ناسیونالیست قومی برای تحقق رسالت تاریخی ایجاد آلمان بزرگ[2] گردید. در آلمان نیز همانند ایتالیا سازمانهای تندروی ناسیونالیست زمینه‌چینیهای ایدئولوژیک مفصلی را برای تلفیق ادعای گسترش سرزمینی با اهداف عینی الحاق‌طلبانه ترتیب دادند تا اینکه بتوانند همزمان به توسعهٔ ملی و اعتبار بین‌المللی دست پیدا کنند. آنها نگرش الحاق‌طلبی را از شکل لیبرال آن خارج کردند و آن را به عنوان یکی از لوازم ضروری قدرت ملی در جریان رقابت با سایر دولتهای اروپایی دوباره عرضه کردند. این امر بدان معناست که الحاق‌طلبی در صحنهٔ رقابتهای بین‌المللی نقشی سیاسی کسب کرد و به شیوه‌ای تهاجمی برعلیه تمامیت و یکپارچگی کشورهایی به کار افتاد که سرزمینهای آزادنشده در درون مرزهای آنها قرار داشت.

کدام گسترش‌یابی؟ گسترش‌یابی قاره‌ای در مقابل گسترش‌یابی مستعمراتی، امپریالیسم رسمی در مقابل امپریالیسم غیررسمی

در خلال سالهای ۱۸۸۰ تا جنگ جهانی اول مشاجره‌های ایدئولوژیک و سیاسی دربارهٔ بهترین شیوهٔ گسترش ارضی درگرفت. سیاستگزاریهای رسمی حکومتی، سازمانهای

---

۱. مارک شرقی (Ostmark) . مارک شرقی را شارلمانی (Charlemagne) (۷۴۲-۸۱۴) به عنوان منطقهٔ حایلی میان سرزمین خود و آوارها (Avars) ایجاد کرد. این منطقه بعدها اتریش نامیده شد. ناسیونالیست‌های قرن نوزدهم سعی در احیای اصطلاح مارک شرقی داشتند؛ زیرا آن را با خواستهای وحدت‌طلبانهٔ خود و تجدید امپراتوری کهن منطبق می‌دانستند. ـ م.

2. Grossdeutschland.

غیر وابسته به احزاب سیاسی و افکار عمومی در هر دو کشور در این نزاع فکری درگیر بودند. این معما که بالاخره باید از میان سیاست گسترش ارضی در قارهٔ اروپا و سیاست گسترش ارضی در مستعمرات کدام‌یک را برگزید، برمباحثات گسترش‌طلبانه در ایتالیا و آلمان سایه انداخته بود و دو دستگی و تضادی را به بار آورد که پس از جنگ جهانی اول نیز ادامه پیدا کرد. این امری قابل درک بود؛ زیرا در سطح نظری، دو شیوهٔ استدلالی گسترش‌طلب هرکدام برداشت متفاوتی دربارهٔ اعتبار ملی ارائه می‌دادند و فلسفه‌های متفاوتی در این باره داشتند که چگونه گسترش ارضی می‌تواند به هدف توسعهٔ ملی یاری رساند. طرفداران مستعمره‌سازی به گسترش ارضی در ماورای بحار همچون ترکیبی از گسترش ارضی و رشد اقتصادی می‌نگریستند و معتقد بودند که سیاست مزبور موازنهٔ قوا در اروپا را متزلزل نخواهد کرد. آنها همین‌طور، از جمله کسانی بودند که متصرفات مستعمراتی را نماد داشتن منزلت قدرت بزرگ می‌دانستند. به عقیدهٔ آنها حرکت در این مسیر «دیرآمدگان» را قادر می‌ساخت که خود را در شرایط برابر با دیگر قدرتهای بزرگ اروپایی قرار دهند.[36] از دیدگاه آنها وجود ثبات در اروپا پیش‌شرط دستیابی به اهداف ملی محسوب می‌شد. آنها امیدوار بودند که گسترش ارضی در مستعمرات، در درازمدت، نتایج سیاسی و اقتصادی چشمگیری داشته باشد و بمراتب ثمربخش‌تر از هرگونه سیاست گسترش ارضی در خاک اروپا باشد. از سوی دیگر، استدلال «هواداران سیاستهای اروپایی» غیر از این بود. از دیدگاه آنان گسترش ارضی در اروپا و پذیرفتن «دیرآمدگان» به لحاظ سیاسی و همتراز کردن آنها با دولتهای عمدهٔ اروپایی، پیش‌شرط ضروری برای پیشبرد هرگونه سیاست گسترش‌طلبانه‌ای در ماورای بحار بود.[37] بنا بر گفته‌های هواداران این دیدگاه دولت باید قبل از آنکه به یک سیاست جهانی روی بیاورد، به دنبال دستیابی به منابع مادی، «فضای حرکتی» و اعتبار سیاسی باشد. آنها خواهان تزلزل و رخنه در ثبات نظام قارهٔ اروپا نبودند، ولی در عین حال اعتقاد داشتند که سرانجام مبارزهٔ واقعی میان ملل اروپایی از نواحی مستعمراتی به اروپا منتقل خواهد شد. ازاین‌رو، تضمین موقعیت سیاسی ـ اقتصادی‌شان در اروپا، به دست آوردن نقشی سیادت‌طلبانه در امور اروپایی برایشان اهمیت حیاتی داشت. در این میان، تصرف مستعمرات جدید هدف مکمل آن بود. افزون بر این، مدیترانه و اروپای مرکزی به لحاظ

تاریخی مهد و محل نشو و نمای تمدنهای ایتالیایی و آلمانی محسوب می‌شد (به فصل دوم بنگرید). در گذشته آنها در این نواحی امپراتوریهای وسیعی را برقرار کرده بودند و این سرزمینها جزء منابع قدرتشان بود، از این لحاظ، گسترش سرزمینی در اروپا اهمیتی تاریخی و نمادین داشت و یادآور نقش سابقاً سیادت‌طلبانهٔ دو دولت در اروپا و مدیترانه بود.

در آن زمان این مباحثهٔ نظری با مباحثهٔ دیگری دربارهٔ مشخصهٔ گسترش سرزمینی توأم شده بود. در اینجا تنشی میان رخنه‌گری اقتصادی و اشغالگری، یعنی میان کنترل اقتصادی و کنترل سیاسی سرزمینها مشاهده می‌شد.[38] این بار نیز این منازعهٔ فکری از وجود ادراکهای مختلف دربارهٔ چگونگی تأثیرگذاری تصرف اراضی بر رفاه داخلی و اعتبار ملی ناشی می‌شد. رخنه‌گری اقتصادی وعدهٔ ایجاد یک امپراتوری غیررسمی در افریقا، آسیا و به همین‌سان در جنوب / مرکز اروپا را با خود داشت و می‌توانست راه‌حلهای فوری مادی را برای رفع نیازهای داخلی و کمک به گسترش بخشهای صنعتی در مقابل رقبای خارجی ارائه دهد. مهمتر از آن، به هر حال، سیاست مزبور می‌توانست بدون آنکه مخاطرهٔ رویارویی نظامی پر هزینه بر سر کنترل اراضی را در پی داشته باشد، قدرت سیاسی دولت را تقویت کند. از سوی دیگر طرفداری از الحاق‌طلبی بر سه جنبهٔ مختلف تأکید داشت: نخست، تأکید آنها بر اهمیت سرزمین به عنوان «فضایی» برای حل مشکلات مهاجرت و افزایش جمعیت بود.[39] دوم، آنها اذعان داشتند که ایتالیا و آلمان به عنوان کشورهای «دیرآمده» نمی‌توانند در سطح اقتصادی در شرایط رقابتی برابر با سایر قدرتهای بزرگ اروپایی قرار بگیرند؛ زیرا فاقد منابع و شبکهٔ اقتصادی می‌باشند که فقط با کنترل سیاسی سرزمینها قابل تأمین است. سوم، آنها بر اهمیت سرزمین در ارتباط با دفاع ملی (در اروپا) و فضای حیاتی تأکید گذاردند و این دو عنصر را پیش‌شرط بقا و رشد و شکوفایی ملت می‌دانستند.

این تقابل بین برنامه‌های گسترش‌طلبانهٔ مختلف در سیاستهای خارجی رسمی دولتهای ایتالیا و آلمان نمود آشکاری داشت. اینها تا حدود زیادی بیانگر کثرت راهبردهای گسترش‌طلبانه، تغییر و نوسان سیاست حکومتها و تفرقه در اردوی ناسیونالیست تندرو در دوره‌ای بود که به جنگ جهانی اول منتهی شد. تحولات داخلی و

بین‌المللی دههٔ قبل از سال ۱۹۱۴ میلادی بر ایدئولوژی و نحوهٔ عمل گسترش‌طلبی در دو کشور تأثیر گذارد. در این میان، سه تغییر عمده قابل تشخیص است. نخست، دیدگاهی که از گسترش ارضی در مستعمرات به عنوان جانشینی برای بن‌بست سرزمینی موجود در اروپا حمایت می‌کرد، بتدریج به عکس خود تبدیل شد. بنیهٔ اتحادها و اعتبار هر ملت در چارچوب نظام اروپای قاره‌ای به صورت عوامل اصلی درآمدند که ضامن قدرت و امنیت بودند و پیش‌شرطهای گسترش ارضی در خارج محسوب می‌شدند. در ایتالیا گرایش مزبور در بستر دو تحول مختلف بروز کرد. از یک‌سو، توجه استعمارگران ایتالیایی از نواحی دور جنوب شرقی افریقا به سمت حوضهٔ آبگیر مدیترانه منحرف شد و تا سواحل شمالی افریقا، دریای اژه، و جزایر آن امتداد پیدا کرد. این گسترش ارضی، به معنای دقیق، هنوز جنبهٔ مستعمراتی داشت و می‌کوشید که فشار برای تصرف اراضی را از نظام اروپایی دور کند. در عین حال، گسترش ارضی در نواحی‌ای صورت می‌گرفت که برای تثبیت موقعیت راهبردی ایتالیا در اروپا اهمیت قاطعی داشت و برای کنترل آدریاتیک و کسب مزیّت نسبی بر انگلستان و فرانسه در حوضهٔ مدیترانهٔ ناگزیر بود. از سوی دیگر، اجماع داخلی در مورد شرکت ایتالیا در اتحاد مثلث پس از سال ۱۹۰۸ میلادی بشدت آسیب دید. گروههای ناسیونالیست تندرو از تمدید پیمان در سال ۱۹۱۲ میلادی انتقاد واقعی نکردند (در این میان، انضمام‌طلبان تنها استثنای موجود بودند که در گرایش ضد اتریشی آنان هیچ خللی وارد نمی‌آمد)، اما این رضایت چندان بیانگر وجود یک حمایت محض از روح اتحاد نبود بلکه بیشتر حاکی از این بود که گروههای مزبور با اکراه پذیرفته بودند که حکومت ایتالیا در عرصهٔ دیپلماتیک چاره‌ای غیر از این ندارد.[40]

در آلمان نیز اندکی قبل و بعد از بحران دوم مراکش روند مشابهی حاکم بود. سازمانهای تندروی ناسیونالیست از مدتها قبل خواستار اولویت دادن به گسترش ارضی در اروپا به زیان طرحهای استعماری بودند.[41] دومین بحران مراکش در واقع، در چارچوب همین منطق، یک عملکرد استعماری نیز پیدا کرد و بیانگر خواستهای دور و دراز آلمان در حوضهٔ کنگو بود.[42] با این‌همه این جزء آن دسته ملاحظات اصلی و اولیه‌ای نبود که موجب بروز این حادثه شد. رایش (آلمان) که از نظر دیپلماتیک منزوی

شده بود، کوشید به تناقضات موجود میان دولتهای استعماری در شمال غربی افریقا دامن بزند تا از این طریق بتواند جبههٔ انگلستان ـ فرانسه را از هم بپاشد و به موقعیت سیاسی مسلطی در برابر رقیبان اصلی خود در نظام اروپایی دست پیدا کند، اما به هر صورت نتایج بحران دقیقاً عکس این بود و تنش موجود میان آلمان و سایر دولتهای اروپایی را تشدید کرد و موجب تقویت دیدگاه کسانی شد که از سیاست اروپایی و انضمام‌طلبانه جانبداری می‌کردند و آن را شرطی لازم برای کسب اعتبار ملی، امنیت و قدرتمندی رایش می‌دانستند.[43] نیروی دریایی (پشتیبان سرسخت سیاست گسترش ارضی در ماورای بحار) در جریان بحران سال ۱۹۱۱ میلادی مراکش عدم قابلیت خود را در حفظ منافع بین‌المللی کشور نشان داد. از سوی دیگر ارتش که به طور سنتی و از قدیم خواهان جهت دادن گسترش ارضی آلمان به داخل اروپا بود، از فرصت پدید آمده به دنبال این شکست ادعایی سود برد و بودجهٔ بیشتر و ایفای نقش عمده‌تر در تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی را خواستار شد.[44] جنجال و هیاهوها دربارهٔ احتمال بروز یک رویارویی نظامی بالا گرفت و سیاست جهانمدارانه[1] (که مبنایش را سیاست جهانی و گسترش ارضی در ماورای بحار تشکیل می‌داد) محبوبیت خود را از دست داد و یک سیاست خارجی قاره‌ای تهاجمی چیره شد.[45]

دومین تحول عمده به تغییر خصلت سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا و آلمان مربوط می‌شود. همراه با افزایش نیاز به کسب اعتبار و مشکلاتی که برای گسترش اقتصادی ایجاد شد، موازنهٔ سابق میان رخنه‌گری اقتصادی و انضمام‌گرایی بر هم خورد. بحران داخلی دو نظام (که عمدتاً به افزایش انتقادها از جانب جنبش نوین ناسیونالیست‌های تندرو و بسیج نیروهای چپ مربوط می‌شد)، در سالهای نخستین پس از سال ۱۹۱۴ میلادی تا حد زیادی به مشروعیت حکومت آسیب رسانید و بیش از پیش کسب پیروزیهای خیره‌کننده را ضروری ساخت. این پیروزیها با دنباله‌روی از نوعی سیاست غیررسمی امپریالیستی حاصل نمی‌شد. این امر به اضافهٔ مشکلات عینی که برای «دیرآمدگان» در زمینهٔ دستیابی به موقعیت اقتصادی برابر با سایر قدرتهای بزرگ وجود داشت، باعث از دست رفتن تدریجی اعتبار رخنه‌گری اقتصادی، به عنوان بدیلی در

---

1. weltpolitik.

برابر اشغالگری شد. تلاشهای غیررسمی ایتالیا و آلمان در زمینهٔ گسترش ارضی ادامه یافت. ایتالیا بیشتر در بالکان و آسیای صغیر و آلمان در جنوب و مرکز اروپا و نیز در شمال افریقا مشغول بودند.[46] با این حال، سرزمین از اهمیت نمادین بیشتری برخوردار شد. در گفتمان گسترش‌طلبانهٔ دو کشور استدلالهایی در جهت فضای حیاتی رواج پیدا کرد و برای توجیه آن دلایل جمعیتی، اقتصادی، و دفاعی آورده می‌شد. تصمیم جیولیتی در مورد تأیید انجام عملیات نظامی برای اشغال لیبی شاهدی بر چرخش وی به سوی سیاستهای انضمام‌طلبانه بود. این معمار سیاستهای لیبرال در ایتالیا پیوند و علاقه‌ای به سیاستهای استعماری نداشت بلکه از ضرورت ابراز آشکار قدرت ایتالیا به شیوه‌ای محسوس آگاه بود. او بدون آنکه توجه داشته باشد که چنین اقداماتی منافع ملموس چندانی در بر ندارد، به ورطهٔ احساسات در حال رشد گسترش ارضی افتاد.

مورد لشکرکشی به لیبی بیانگر سومین تحول در سیاست گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا و آلمان در آستانهٔ جنگ جهانی اول بود؛ یعنی اهداف گسترش‌طلبانه از حالت عملی خارج شد. لشکرکشی به لیبی و بحران تنگیر[1] هر دو نمایانگر ولع بی‌قید و بند برای به دست آوردن سرزمینهای جدید به‌خاطر دلایل راهبردی و حیثیتی و عدم توجه کامل به ملاحظات مادی بود.[47] برهانهای دوری (پس از واقعه) که دربارهٔ دورنمای اسکان مهاجران و فرصتهای اقتصادی موجود در این مناطق ارائه می‌شد، بتدریج کمتر و کمتر به انگیزه‌های واقعی پنهان در پشت این تصمیم‌گیریها برای گسترش ارضی ارتباط پیدا می‌کرد. این امر صرفاً از فضای اضافی محدودی که برای گسترش ارضی «دیرآمدگان» در دنیایی که تقریباً به طور کامل در اشغال قدرتهای بزرگ سنتی بود ناشی نمی‌شد، بلکه عمدتاً به یک نظام بین‌المللی بشدت رقابتی مربوط می‌شد که در آن مزایای ژئوپولتیک و حیثیتی روزبه‌روز بیشتر تأثیرگذار می‌گردید و در شکل‌گیری قدرت نقش پیدا می‌کرد. قابل درک است که رخنه‌گری اقتصادی نمی‌تواند این خیالها را ارضا کند. در عین حال، میزان سودمندی این سرزمینها برای اسکان مهاجران یا توسعهٔ اقتصادی نمی‌تواند نیاز به

---

۱. بحران تنگیر (Tangier) با دیدار قیصر ویلهلم دوم از بندر تنگیر در شمال مراکش و در کنار بندر جبل‌الطارق شروع شد. هدف از این اقدام اثبات حق آلمان برای دخالت در امور مراکش بود. این حرکت چالش مستقیمی با منافع فرانسه بود. هدف اصلی آلمان برگزاری یک کنفرانس بین‌المللی و به انزوا کشانیدن فرانسه بود. هدف دیگر آلمانها تضعیف اتحاد فرانسه ـ ایتالیا و فرانسه ـ انگلستان بود. ـ م.

گسترش ارضی در هر جهتی و در هر فرصتی را تحت‌الشعاع خود قرار دهد.

تجربهٔ جنگ جهانی اول: خواستهای سرزمینی و امیدهای نقش بر آب شده

به دلیل وخامت روابط بین‌المللی و تندتر شدن خواستهای گسترش‌طلبانه، قدرتهای بزرگ اروپایی نتوانستند برای جلوگیری از تبدیل بحران ژوئیهٔ ۱۹۱۴ به یک درگیری نظامی گسترده‌تر ایده‌های مشخصی را ارائه دهند.(48) تشکیلات سیاسی لیبرال در ایتالیا بین دو سیاست در نوسان بودند. این سیاستها عبارتند از اتحاد رسمی کشور با قدرتهای محور (بویژه تمدید پیمان اتحاد مثلث در سال ۱۹۱۲ میلادی) و بلندپروازیهای ناسیونالیستی قدیمی انضمام‌طلبانهٔ ضد اتریشی که از زمان وحدت ایتالیا وجود داشت. جنگ توافق نادری را میان ناسیونالیستهای (قدیم و جدید) و سوسیالیست‌ها بر مبنای سیاست بی‌طرفی پدید آورد. با وجود این، پس از مدتی کوتاه انتظارات ناهمگون و کاملاً متفاوت گروههای سیاسی گوناگون آشکار شد و فضای اتحاد داخلی اولیه را بر هم زد؛ درحالی‌که جیولیتی و اطرافیانش همچنان اصرار داشتند که دیپلماسی غرامت‌گیری از اتریش در درازمدت منافعی را عاید ایتالیا خواهد کرد، انجمن ایتالیای ناسیونالیست در پاییز ۱۹۱۴ مواضع خود را در جهت برنامهٔ مؤکداً مداخله‌جویانه علیه قدرتهای محور تغییر داد. بنابراین پیش‌بینی، ایتالیا از این طریق به منافعی در دالماسی[1] و برنر[2] دست پیدا خواهد کرد.(49) در کنار آن، بخشی از حزب سوسیالیست ایتالیا[3] که سخنگویی آن را

---

۱. دالماسی (Dalmatia)، منطقه‌ای در غرب یوگسلاوی و در کنار آدریاتیک.
۲. برنر (Brenner)، گذرگاهی کوهستانی در آلپ، بین اتریش و ایتالیا.
۳. اهمیت حزب سوسیالیست ایتالیا در این است که قبل از تأسیس آن در سال ۱۸۹۲ میلادی هیچ حزب ملی و سراسری در ایتالیا وجود نداشت. حزب سوسیالیست ایتالیا محصول تلفیق اعضای یک حزب منحل‌شدهٔ طبقهٔ کارگر به نام «Partio Opararío» با روشنفکران طبقهٔ متوسط وابسته به اتحادیهٔ سوسیالیست میلان و برگزاری کنگرهٔ ژنوا (Genova) در اوت ۱۸۹۲ بود. برگزاری این کنگره را نقطهٔ عطفی در تاریخ سوسیالیسم در ایتالیا می‌دانند. کنگرهٔ بعدی در سپتامبر ۱۸۹۳ برنامهٔ حزب سوسیالیست را به این شرح تصویب کرد: جنگ طبقاتی، مقاومت سازمان‌یافته در برابر سرمایه، اجتماعی کردن تولید و استقلال عمل سیاسی در جریان انتخابات. نام تشکیلات مزبور در سال ۱۸۹۵

بنیتو موسولینی برعهده داشت، به نحوی فزاینده از سیاست غیر مداخله‌جویانهٔ رهبری رسمی حزب ناامید می‌شد. به عقیدهٔ موسولینی مخالفت اولیهٔ سوسیالیستی با آنچه جنگ «قدرتهای توانگر» خوانده می‌شد، دیگر جایگاهی نداشت؛ زیرا حزب سوسیال دمکرات آلمان با اشتیاق منطق نظامی ورود به جنگ در اوت ۱۹۱۴ را پذیرفته بود. به نظر وی اگر جبههٔ متحد سوسیالیستی دیگر معنای خود را از دست داده باشد، در آن صورت ورود ایتالیا به جنگ می‌تواند به پویایی و مطالبات برای اصلاحات داخلی شتاب بخشد. موسولینی شخصاً خواهان چنین تحولی بود و آن را نخستین گام به سوی گذار انقلابی عمیقتر جامعهٔ ایتالیا (و اروپا) ارزیابی می‌کرد. فاصله گرفتن وی از خط‌مشی رسمی حزب سوسیالیست موجب اخراجش از آن حزب گردید و به نوبهٔ خود محبوبیت اجتماعی جنبش در حال رشد هوادار مداخله را تقویت کرد. این جنبش را به اسم «دخالت» می‌شناسند.[50]

به موازات اوجگیری مداوم احساسات مداخله‌گرانه در طول پاییز و اوایل زمستان ۱۹۱۴ حکومت ایتالیا مجبور شد که در سیاست اولیه‌اش در زمینهٔ پایبندی به اتحاد مثلث بازنگری کند و تماسهای موازی را با قدرتهای متفق برقرار کند. هدف از اجرای سیاست مزبور انجام معامله‌هایی در مورد زمین بود که از وعده‌های ناچیز و مبهم اتریش برای واگذاری امتیازات مستعمراتی در دورهٔ پس از جنگ پرسودتر به نظر می‌رسید. در بحبوحهٔ اوجگیری تبلیغات نیروهای هوادار مداخله، این موضوع برای دستگاه سیاسی حاکم در ایتالیا روشن شد که مذاکره با انگلیس و فرانسه می‌تواند بمراتب بیش از آنچه دولتهای محور وعده می‌دهند منافع آتی سرزمینی چشمگیری را نصیب ایتالیا کند.[51] عقد قرارداد لندن[1] (که به صورت محرمانه میان حکومت ایتالیا و اتحاد مثلث به امضا

---

* به حزب سوسیالیست تغییر کرد. حزب سوسیالیست هوادار سیاست بی‌طرفی بود (۱۹۱۲-۱۹۱۵) و موسولینی را به‌خاطر نادیده گرفتن این سیاست از حزب اخراج کردند. حزب کمونیست ایتالیا پس از انشعاب از حزب سوسیالیست در سال ۱۹۲۱ تأسیس شد. ـ م.

۱. منظور قرارداد ۱۹۱۵ میلادی بود که با هدف راضی کردن ایتالیا برای مداخله در جنگ به امضا رسید. موضع بارون سیدنی سونینو (Sidney Sonino) (۱۸۴۷-۱۹۲۲) نمایندهٔ ایتالیا در مذاکرات لندن بسیار محکم بود. او خواستار الحاق ترنت و تریست به ایتالیا و پذیرش تسلط این کشور بر آدریاتیک از سوی متفقین بود. او همین‌طور خواستار الحاق کل ایستریا و سه‌چهارم دالماسی به ایتالیا شد. وی می‌خواست متفقین دست ایتالیا را برای دخالت در امور افریقا و خاورمیانه باز بگذارند. روس‌ها

رسید)[52] بیانگر تغییر جهت سیاست خارجی ایتالیا از یک سیاست «اشباع» سرزمینی در اروپا به سوی سیاست انضمام‌گرایی در اروپا بود. طبق مفاد این پیمان‌نامه باید خواسته‌های ارضی قدیمی ایتالیا در ساحل آدریاتیک و آلتوآدیژ[1] (تیرول جنوبی) در مورد الحاق بخشی از این سرزمینها به خاک ایتالیا تأمین می‌شد و در مقابل آن باید ارتش ایتالیا در عملیات نظامی برای شکست نیروهای محور شرکت می‌کرد. متفقین وعده‌های مبهمی را نیز در زمینهٔ واگذاری برخی امتیازهای مستعمراتی در افریقا به ایتالیا دادند. ایتالیایی‌ها از مدتها قبل به این سرزمینها چشم طمع داشتند و تصرف این نواحی را پیش‌نیاز کسب منزلت «قدرت بزرگ» برای ایتالیا می‌دانستند. مقاومت در برابر این وسوسه‌های قوی بسیار دشوار بود و [در نتیجه] ایتالیا در ۲۳ می ۱۹۱۵ به اتریش ـ هنگری اعلام جنگ کرد. «روزهای درخشان می» (این عبارت سرمستانه را گابریل دانونزیو[2] شاعر و یکی از هواداران برجستهٔ جنبش مداخله باب کرد) نشانهٔ نخستین شکست عمدهٔ جیولیتوئیسم و مؤید افزایش مداوم گرایش اجتماعی به برنامهٔ «جدید» ناسیونالیست‌های تندرو در میان مردم عادی و نخبگان سیاسی ایتالیای لیبرال بود.[53]

«جنگ بزرگ» ایتالیا به عنوان آخرین جنگ استقلال قلمداد شد. این گفته ارتباط مستقیمی به دیدگاهی داشت که از تکمیل ریزورجیمنتو سخن می‌گفت ولی بعد معلوم شد که ایتالیا وارد جنگ بسیار سختی شده است. ابتدا مدتی جبههٔ ایتالیا ـ اتریش دچار

← بزرگترین مخالفان این پیشنهاد در کنفرانس بودند. روس‌ها نمی‌خواستند ایتالیا جانشین اتریش در بالکان شود و آن را برخلاف منافع اسلاوها می‌دانستند. سرانجام پس از پا درمیانی انگلستان و فرانسه بین ایتالیا و روسیه توافق حاصل شد. طبق قرارداد لندن، وعدهٔ واگذاری مرز برنر، ایستریا و دالماسی مرکزی به ایتالیا داده شد. بدین‌ترتیب حدود ۲۳۰ هزار آلمانی ـ اتریشی و ۷۰۰ هزار تن اسلاو جزء قلمرو ایتالیا قرار می‌گرفتند. همین‌طور ادعای ایتالیا در مورد دودکانز که فرانسه و انگلستان بر سر مالکیت آن از سال ۱۹۱۲ در رقابت بودند، به رسمیت شناخته شد. ـ م.

۱. آلتو آدیژ (Alto Adige). ناحیه‌ای در شمال ایتالیا واقع در تیرول جنوبی. ـ م.

۲. گابریل دانونزیو (Gabriel D'Annunzio) (۱۸۶۳ـ۱۹۳۸). شاعر، داستان‌نویس و هنرشناس معاصر ایتالیایی که توانست در نخستین دههٔ قرن بیستم نفوذ زیادی بر افکار جوانان ایتالیایی پیدا کند. او با تداعی نوعی ابرانسان نیچه‌ای و اشاره به قدرت زمینی روم باستان و قدرت دریایی در آثارش از عظمت ایتالیا گفت. او شخصی پر شور و پر حرارت بود و از میانه‌روی و تجربه‌گرایی جیولیتی بشدت انتقاد می‌کرد. وی از مخالفان کنفرانس ورسای بود. ـ م.

بن‌بست بود، ولی بعد ارتش ایتالیا در اکتبر ۱۹۱۷ در کاپورتو[۱] متحمل شکست بسیار تلخ و خفت‌باری شد.[(54)] آنچه ابتدا عملیات تعرضی برای رسیدن به هدف تکمیل فرآیند ملت ـ دولت ایتالیا تصور می‌شد، بزودی به یک جنگ تدافعی در قلمرو ملی ایتالیا بدل شد. سرانجام حکومت ایتالیا در آخرین تقلاهایش برای جمع‌آوری نیرو و تقویت روحیهٔ متزلزل مردم اعلام کرد که تشکیلات قدیمی و فرسودهٔ نیروهای مسلح را مورد بازنگری قرار نخواهد داد و قول انجام اصلاحات اجتماعی گسترده‌ای را داد. این ترفند نتیجه‌بخش بود و نیروهای ایتالیایی توانستند تا پایان جنگ و اعلام متارکه در نوامبر ۱۹۱۸ پیامدهای شکست کاپورتو را جبران کنند و در خاتمهٔ جنگ اندکی شاهد پیروزی را در آغوش بگیرند. وضعیت روحی نامساعد سال ۱۹۱۷ میلادی جای خود را به فضایی پر از شادی و افتخار داد. فضای جدید این انتظارات را تقویت کرد که می‌توان از طریق مذاکرهٔ صلح به مطالبات سرزمینی دست پیدا کرد. «پیروزی» دلیل درستی اندیشهٔ دخالت معرفی شد و این امیدواری پدید آمد که اکنون دنیا ایتالیا را به عنوان یک قدرت بزرگ در نظام اروپایی به رسمیت خواهد شناخت.[(55)]

اغلب مردم آلمان و همهٔ احزاب سیاسی (از جمله حزب سوسیال دمکرات) با اشتیاق از ورود کشورشان به جنگ حمایت کردند و بدین‌ترتیب، توقعات زیادی در این مورد به وجود آمد که آلمان به سرزمینهای وسیعی در غرب و شرق دست پیدا خواهد کرد. به عقیدهٔ فیشر[۲] انتشار برنامهٔ سپتامبر بتمان هولوگ[۳] (شامل طرحی جامع برای

---

۱. کاپورتو (Caporetto)، دهکده‌ای در شمال غربی یوگسلاوی و در شمال شرقی اودین (Udine) است. در ۲۴ اکتبر ۱۹۱۷ واحدهای ارتش آلمان با استفاده از توپخانهٔ سنگین و به‌کارگیری شگردهای جدید رخنهٔ عمیق در مواضع دشمن توانستند چهار خط دفاعی نیروهای ایتالیایی را درهم بشکنند و در کاپورتو مستقر شوند که در ۱۷ مایلی پشت خط جبهه بود و با حرکت بیشتر به سمت جنوب ارتباط نیروهای ایتالیایی را با هم قطع کنند. نیروهای آلمانی در دوم و سوم نوامبر به پیشروی سریعی دست زدند و فرماندهی ارتش ایتالیا نتوانست مواضع دفاعی جدیدی در برابر این حمله ایجاد کند و در نتیجه حدود ۳۵۰ هزار سرباز ایتالیایی به حالت فرار به پیاو (Piave) عقب‌نشینی کردند. در جریان نبرد کاپورتو ایتالیایی‌ها ۱۰ هزار کشته و ۳۰ هزار مجروح و ۳۰۰ هزار اسیر دادند و غنایم فراوانی نصیب ارتش آلمان شد. ـ م.

۲. فریتز فیشر (Fritz Fischer)، صاحب تحقیقاتی دربارهٔ ایده‌های گسترش‌طلبانه در آلمان در ابتدای قرن. ـ م.

۳. تئوبالد فون بتمان هولوگ (Theobald von Bethmann Hollweg) (۱۸۵۶ـ۱۹۲۱)، سیاستمدار آلمانی،

تأمین اهداف سرزمینی گستردهٔ آلمان به زیان فرانسه، هلند، بلژیک، و روسیه) دلیلی بر وجود جاه‌طلبیهای دور و دراز گسترش‌طلبانه در سیاست خارجی آلمان پس از وحدت بوده است. فیشر در اثر خود ارجاعهای بسیاری به اعلامیه‌ها و بیانیه‌های شبه‌جنگی شخصیتهای مشهور نظامی، سیاسی، و صنعتی رایش دوم دارد و ابراز این قبیل اظهارات را دلیل تداوم یک گفتمان خاص ناسیونالیستی تندرو در جامعهٔ آلمان، بویژه در سالهای پس از دههٔ ۱۸۹۰ می‌داند. این گفتمان بتدریج جنگ را به عنوان تنها راه‌حل موجود برای رفع محاصرهٔ آلمان و جبران تلاشهای دیپلماتیک ناکام قبلی در دوران صلح برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ قلمداد کرد.[56] با وجود این، نباید دربارهٔ ویژگی گسترش‌طلبانهٔ سیاست ویلهلمی گزافه‌گویی کرد. پس از یک رشته پیشرویهای جزئی در جبههٔ غرب، بن‌بست نظامی سالهای ۱۹۱۵-۱۹۱۶ این احساس را در میان گروههای راست و چپ ایجاد کرد که سیاستهای جنگی نیاز به بازبینی گسترده دارد. بخشی از اعضای حزب سوسیال دمکرات که روزبه‌روز بر تعداد آنان افزوده می‌شد (اندکی بعد، از بدنهٔ این حزب جدا شده و حزب مستقل سوسیال دمکرات[1] را تأسیس کردند) شروع به مخالفت با جنگ کردند و به افزایش شمار کشتگان در عملیات در جبههٔ غرب و تأثیرات بسیار منفی و خردکنندهٔ محاصرهٔ آلمان بر مردم عادی واکنش نشان دادند.[57] در مقابل، تشکیل حزب میهن[2] در سال ۱۹۱۷ میلادی به تمایلات گسترش‌طلبانهٔ تندروی ناسیونالیست‌های راستگرای آلمانی امکان بیان بیشتری داد و خواستهٔ تجدیدنظر در

← متولد براندنبورگ. تحصیلکردهٔ رشتهٔ حقوق بود. ابتدا در دولت پروس و سپس امپراتوری آلمان خدمت کرد و در سال ۱۹۰۹ میلادی به مقام صدراعظمی رسید. به درخواست هیندنبورگ و لواندورف، قیصر فرمان عزل وی را در سال ۱۹۱۷ صادر کرد. بتمان هولوگ نقش تحریک‌آمیزی در دورهٔ قبل و بعد از جنگ ایفا کرد و در سال ۱۹۱۴ علناً قرارداد تعهدآمیزی را که آلمان را ضامن بی‌طرفی بلژیک می‌دانست، «کاغذ پاره» نامید. بتمان با حمایت از طرح الحاق بلژیک و بخشی از فرانسه، اوکراین و لهستان به آلمان قبل از هیتلر مسئلهٔ فضای حیاتی را مطرح کرد. ـ م.

۱. حزب مستقل سوسیال دمکرات (USPD) در سال ۱۹۱۷ تشکیل شد. ابتدا سه وزیر در کابینه داشت. پس از حملهٔ ارتش برای آزادی گروگانهای دولتی از چنگ ملوانان شورشی به کاخ برلین در دسامبر ۱۹۱۸ این سه وزیر استعفا کردند. فرماندهی ارتش آلمان با حضور آنان در کابینه مخالف بود. کارل کائوتسکی (Karl Kautsky) (۱۸۵۴-۱۹۳۸) سوسیالیست معروف آلمانی ـ اتریشی از بنیانگذاران حزب مستقل سوسیال دمکرات بود. ـ م.

۲. حزب میهن (Fatherland Party). ـ م.

نقشه‌های جنگی و اعمال فشار بیشتر بر امپراتوری در حال سقوط روسیه را مطرح کرد.[58] ارتش آلمان در اواخر سال ۱۹۱۷ میلادی به پیشرفتهای چشمگیری در جبههٔ شرق دست پیدا کرد و توانست از خلأ قدرت به وجود آمده در روسیه پس از بروز نخستین انقلاب سال ۱۹۱۷ و تصمیم‌گیریهای نابجای رهبر جدید کشور کرنسکی[1] در زمینهٔ ادامهٔ جنگ بخوبی بهره‌برداری کند. هنگامی‌که بلشویک‌ها بتنهایی قدرت را قبضه کردند و به‌خاطر رسیدن به یک صلح فوری با آلمان وارد مذاکره شدند، دستاوردهای نظامی گستردهٔ ارتش آلمان در شرق بلندپروازیهای ارضی تندروانه در آلمان را تقویت کرد. قرارداد برست لیتووسک[2] (۱۹۱۸) بر نابودی کامل امپراتوری روسیه مهر تأیید گذارد و امپراتوری ویلهلم را به ایجاد یک امپراتوری بسیار بزرگ امیدوار کرد که متصرفات آن تا اوکراین، بالتیک، و دریای سیاه گسترش می‌یافت و به نقشه‌های تاریخی سلحشوران توتونیک جامهٔ عمل می‌پوشاند.[59]

به هر حال، کوتاهی عمر این احساس پیروزی برای ناسیونالیسم آلمان سکرآور بود. روند رویدادها در غرب درست خلاف این بود. به‌علاوه، محاصره و تضییقات ایجادشده برای تأمین مایحتاج عمومی روحیهٔ مردم را خراب کرد و سرانجام امپراتوری آلمان را در پاییز ۱۹۱۸ به زانو درآورد. اخبار تکان‌دهنده دربارهٔ اینکه آلمان پذیرفته است بدون قید و شرط تسلیم شود و اینکه به دنبال بروز انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ قیصر ویلهلم دوم[3] مجبور به کناره‌گیری از قدرت شده است، درست هنگامی انتشار یافت که

---

۱. الکساندر کرنسکی (Alexander Kerensky) (۱۹۷۰-۱۸۸۱) سیاستمدار روس. او متولد سیمبیرسک (Simbirsk) و پسر یک ناظم مدرسه بود. در سن‌پطرزبورگ درس حقوق خواند. در انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ نقش مؤثری داشت. در مارس ۱۹۱۷ وزیر دادگستری، در ماه می وزیر جنگ و در ژوئیه نخست‌وزیر شد. او در نوامبر ۱۹۱۷ توسط بلشویک‌ها از قدرت خلع شد و بقیهٔ عمر خود را در تبعید در فرانسه، استرالیا، و ایالات متحده گذراند. ـ م.

۲. قرارداد صلح برست ـ لیتووسک (Brest - Litovsk) روسیه را از اراضی‌ای به وسعت مجموع اتریش ـ هنگری و ترکیه با بیش از ۵۶ میلیون تن سکنه محروم کرد که شامل ۳۲٪ کل جمعیت روسیهٔ آن زمان بود. قرارداد برست ـ لیتووسک در ۳ مارس ۱۹۱۸ امضا شد و بسیاری از همکاران لنین با عقد آن مخالف بودند. زیرا شرایط بسیار سنگینی را بر دولت جدید شوروی تحمیل می‌کرد. طبق آن، روسیه یک‌سوم طول خط آهن خود، ۷۳٪ کل معادن آهن، ۸۹٪ کل تولید زغال سنگ و بیش از پنج هزار کارخانه را از دست می‌داد و مجبور به پرداخت شش میلیارد مارک غرامت به آلمان شد. ـ م.

۳. ویلهلم دوم (Wilhelm II) (۱۹۴۱-۱۸۵۹) قیصر آلمان از خاندان هوهنزلورن و از هواداران سرسخت

نیروهای آلمان به پیروزیهای قاطعی در شرق دست یافته بودند و هنوز در جبههٔ غرب در خارج از مرزهایشان در حال جنگ بودند.[60] دستگاه سیاسی دولت ویلهلمی از طرح برقراری نظام جمهوری در آلمان حمایت کرد تا شاید بتواند از این طریق متفقین را کمی نرمتر کند و به شرایط صلح مطلوبتری دست پیدا کند. در عین حال، افکار عمومی سردرگم و متحیر از اینکه فریب تبلیغات زمان جنگ دربارهٔ شکست‌ناپذیری ارتش آلمان را خورده، خشم و سرخوردگیهایش را متوجه نیروهای انقلابی کرد و آنها را مسئول فروپاشی جبههٔ داخلی و از دست رفتن متصرفات جدید آلمان در شرق دانست. یکی از افسران جوان ارتش آلمان به نام آدولف هیتلر در جمع‌بندی این رویداد را «خیانت نوامبر ۱۹۱۸» نامید.[61] در آن زمان، این عبارت دشنام‌آمیز بیانگر دیدگاههای افراد وابسته به تفکرات ناسیونالیستی بود. گسترش دامنهٔ انقلاب به سراسر کشور که اوج آن برقراری حکومت کوتاه‌مدت سرخ‌ها در باواریا[1] بود، نیروهای ناسیونالیست تندرو را ناامیدتر کرد. آنها یکشبه آرزوهایشان برای گسترش وسعت کشورشان را بر باد رفته می‌دیدند. از دیدگاه آنها اگرچه افزایش ابعاد سرزمین آلمان مستلزم تصرف هزینه‌های فراوانی بود، ولی به رغم همهٔ این مسائل و مشکلات باز هم گسترش قلمرو آلمان امری توجیه‌پذیر و شایسته بود.

به طور کلی، تجربهٔ جنگ فرصتها و توجیه‌های جدیدی را برای مشروع نشان دادن

← گسترش سیاستهای استعماری بود. وی در دوران حکومتش در جهت نظامی کردن و تسلیح و تقویت بنیهٔ صنعتی آلمان عمل کرد و مقدمات شرکت این کشور در جنگ جهانی اول را آماده کرد. ویلهلم دوم سیاست برقراری توازن در اروپا را رها کرد و به دنبال برقراری سلطهٔ آلمان در اروپا بود. او پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول به هلند گریخت. اندکی بعد از جنگ طرحی توسط اپوزیسیون ملی در برلین برای سرنگونی جمهوری وایمار و بازگرداندن ویلهلم دوم از هلند برای ایجاد سدی در برابر متفقین تهیه شد، ولی عقیم ماند. ـ م.

۱. در نوامبر ۱۹۱۸ انقلابی در باواریا (Bavaria) رخ داد و دولت خلقی اعلام شد. نخست‌وزیر این دولت یک نویسندهٔ مشهور یهودی به نام کورت ایزنر (Kurt Eisner) از جناح چپ انقلابی بود. پس از شش ماه خشونت و تسویه‌حسابهای سیاسی که در جریان آن ایزنر در فوریهٔ ۱۹۱۹ به قتل رسید، سرانجام در اول می ۱۹۱۹ سربازان ارتشی اعزامی از برلین و سربازان آزاد باواریایی به باواریا وارد شدند و حکومت انقلابی را سرنگون کردند. آنان صدها تن را به قتل رساندند. و فضای ارعاب‌آمیزی را برقرار کردند. پس از آن ظاهراً دولت میانهٔ سوسیال دمکراتها به ریاست هافمن (Hoffmann) قدرت را در مونیخ به دست گرفت، ولی قدرت واقعی در اختیار گروههای راستگرا بود. ـ م.

گسترش ارضی در اختیار هر دو کشور قرار داد. در مورد ایتالیا اگرچه قبلاً دعاوی انضمام‌طلبانه علیه سلطنت دوگانه[1] به‌خاطر حفظ موجودیت اتحاد مثلث کنار گذاشته شده بود، ولی دوباره در اولویت اول احساسات گسترش‌طلبانه در ایتالیا قرار گرفت. این تغییر اولویتها چنان گسترده بود که پس از آن دولت ایتالیا هرگونه حل و فصل اختلافات سرزمینی در دورهٔ پس از جنگ را بدون انجام تغییر و تبدیلهای مرزی در شمال (برنر) و شرق (دالماسی، ایستریا[2]) ناقص، خفت‌بار، و ناعادلانه می‌دانست. از سوی دیگر، آلمان نیز به هنگام ورود به جنگ طرحهایی را در زمینهٔ گسترش ارضی در شرق و غرب در دست داشت، ولی دست‌اندرکاران این کشور هنوز در مورد اولویتهای جغرافیایی آن به توافق قطعی نرسیده بودند. برخلاف سیاست سنتی پروس که بخصوص پس از ۱۸۱۵ میلادی گسترش ارضی در مرکز و شرق اروپا را تعقیب می‌کرد، سیاست خارجی ویلهلم هرگز نتوانست اولویتهای جغرافیایی روشنی را برای خود تعیین کند و عمیقاً دچار دوپارگی بود و میان اتخاذ یک سیاست جهانمدارانه و گسترش ارضی در اروپا تقسیم شده بود. از این لحاظ، عملیات نظامی آلمان در شرق در جریان جنگ جهانی اول باعث شد که گسترش ارضی در شرق دوباره از اولویت برخوردار شود، اما حدود و ثغور آن بمراتب از اهداف و برنامه‌های سنتی پروس فراتر رفت. سقوط امپراتوری تزاری و سپس امضای قرارداد برست لیتووسک سرزمینهای شرقی را به طرز تمام‌عیاری به صورت فضای حیاتی آلمان درآورد و این مناطق وسیع به محملی برای گسترش بزرگ مقیاس آلمان تبدیل شد. برای هر دو کشور جنگ، خواستهای ارضی ـ که به‌خاطر آن دست به عملیات نظامی زده بودند ـ فتوحات و خسارتهای جنگ همه و همه فرصتها، ضرورتها، و اولویتهای جدیدی را برای گسترش ارضی آیندهٔ دیرآمدگان ایجاد کرد. این تغییر و تبدیل بر تصمیم‌گیریهای سیاسی پس از جنگ تأثیر گذارد، ولی مهمتر از هرچیز ناکجاآباد سرزمینی جدیدی را جعل کرد که ملعبهٔ دست فاشیسم قرار گرفت. فاشیستها در آن به نحو مؤثری دست بردند و تندترش کردند و آن را به صورت مضمون تکراری گسترش ارضی در آینده درآوردند.

۱. منظور امپراتوری اتریش ـ هنگری است. ـ م.

۲. ایستریا (Istria). شبه‌جزیره‌ای در شمال غربی یوگسلاوی در کرواسی و اسلوونی. ـ م.

۲

ایدئولوژی فاشیسم و گسترش سرزمینی

بحث دربارهٔ مفهوم «ایدئولوژی فاشیسم» یکی از موضوعات بسیار داغ مورد منازعه در میان پژوهشگران فاشیسم است. بدون شک، بحثهایی که از دههٔ ۱۹۶۰ تاکنون دربارهٔ ماهیت فاشیسم وجود داشته در تدقیق و ساخته و پرداخته کردن بنیادی‌ترین مسائل مربوط به این تعریف سهم داشته است. با این‌همه، با وجود گذشت بیش از نیم قرن از آغاز این مباحثات اکنون اجماع تفسیری دربارهٔ آن حتی بیش از سابق دست‌نیافتنی می‌نماید.(1) تلاشهایی در این جهت صورت گرفته که یک حداقلِ ایدئولوژیکی برای فاشیسم در نظر گرفته شود که جنبهٔ عام داشته باشد، ولی چنین اقداماتی با دو مشکل عمده روبه‌رو هستند. از یک‌سو، شماری از مورخان با قاطعیت این طرز تلقی را که تصمیم‌گیریها و کنشهای رژیمها / جنبشهای فاشیستی بر مبنای یک نظام ارزشی خاص فاشیستی صورت می‌گیرد، رد می‌کنند. از سوی دیگر، حتی در میان کسانی‌که برای ایده‌های فاشیستی ارزش هستی‌شناسانه قایلند، در خصوص میزان اعتبار و سودمندی یک مدل عام ایدئولوژی فاشیستی شکاکیت گسترده‌ای وجود دارد. برخی از این تفسیرهای عام را می‌توان در نظریه‌های کلان مقایسه‌ای ر. گریفین[1] (ایدئولوژی مسخ‌شدهٔ «راه سوم»)، س. پاین[2] (شکل جدید اقتدارگرایی راستگرایانه)، ر. ایتول[3] (راست تندروی جدید) و گ. موشه[4] (راه سوم) مشاهده کرد.(2) این نگرشها به دلیل

---

1. R.Griffin. 2. S. Payne. 3. R.Eatwell.
4. G.L.Mosse.

انعطاف‌ناپذیری و به‌اصطلاح نادیده انگاشتن تفاوتهای بنیادی ایده‌ها و کنشهایِ طیف وسیعی از رژیمها / جنبشهای «فاشیستی» در تاریخ معاصر مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. برخلاف اصرار «هواداران تفسیرهای عام» به اینکه می‌توان فاشیسم بومی را به نحو همتراز (در قیاس با پدیدهٔ ایدئولوژیک سیاسی مشابه آن در دیگر کشورها) درک کرد، منتقدین آنها بر اهمیت پرداختن به موارد «فاشیستی» در چارچوب سنتهای متمایز و تحولات بلندمدت تأکید دارند.

تنها هنگامی می‌توان با این ردّیه‌ها کنار آمد که فقط بخواهیم رابطهٔ موجود میان فاشیسم و گسترش ارضی را بررسی کنیم. حتی مدل مقایسه‌ای بسیار پیچیدهٔ گریفین نیز این تصور را رد می‌کند که گسترش‌طلبی را باید به عنوان ویژگی عام عمل و ایدئولوژی فاشیسم در نظر گرفت و به جای آن خود را به مطالعهٔ دو مورد فاشیسم (ایتالیای فاشیست و آلمان نازی) محدود می‌کند.[3] در عین حال، گرایش به اینکه فاشیسم را به منزلهٔ امری مردود و «شیطانی» یا انحرافی در تاریخ ملی بدانیم، شاید بتواند به نیاز غریزی سرزنش اخلاقی فاشیسم خدمت کند، ولی همچنین با اتخاذ این روش نخواهیم توانست ارتباط این ایده‌ها و سیاست را با سنتهای عرفیِ ایدئولوژیک و سیاسی ناسیونالیسم ایتالیایی و آلمانی در دورهٔ پس از وحدت بدرستی نشان دهیم.[4] در سطح مقایسه‌ای نیز اغلب بحثها متوجه تأکیدگذاری بر یکتایی و بی‌همانندی برخی عناصر موجود در سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ نازی (ترور، نژادپرستی و بویژه یهودستیزی) است و وجود این عناصر را عامل افتراق آلمان با ایتالیا ـ و دیگر موارد فاشیستی بالقوه ـ می‌دانند. در کنار آن، گسترش ارضی مبتنی بر اصل فضای حیاتی را اغلب جزء محورهای اصلی جهان‌نگری نازیستی می‌دانند[5] و چنین ادعا شده است که فاشیسم ایتالیایی فاقد نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ روشن و ارادهٔ لازم برای اجرای سیاستهای تهاجمی بود. در نتیجه، ایتالیایی‌ها اسیر پویایی بلندپروازیهای سرزمینی نازی‌ها بودند.[6] در تصویری که از رهبری ایتالیای فاشیست ارائه می‌شود، آن فاقد توانایی لازم برای ایجاد حال و هوای ایدئولوژیک نظام‌مندی برای رژیم آنها معرفی شده و فرض بر این است که صرفاً از نیروهای هیجانی موجود برای گسترش ارضی در جهت تحکیم موقعیت داخلی خود بهره‌برداری می‌کنند.[7]

بدین‌ترتیب، تحلیل گرایشهای گسترش‌طلبانهٔ این دو رژیم را باید بر مبنای دو پرسش متفاوت پیش برد: نخست آنکه آیا گسترش‌طلبی آنها دلایل ایدئولوژیک دارد و با یک رشته باورهای بنیادی سازگار است یا خیر. دوم، این افکار تا چه حد تحت ارزشهای خاص فاشیستی قرار دارند یا اینکه فاشیسم طی یک مدت طولانی کدام ویژگیهای ملی را که خود در ایجاد آنها نقش نداشته به ارث برده است. پیش‌فرض اصلی کتاب حاضر چنین است: گسترش ارضی را نباید فی‌نفسه عنصر عام ایدئولوژی فاشیستی محسوب کرد. در عین حال، مبنای رژیمهای فاشیستی در ایتالیا و آلمان براساس آمیزه‌ای از مضامین مشترک ایدئولوژیک فاشیستی و سنتهای ملی «طولانی» شکل گرفته و ایده‌های آن را رقم زده است. برآیند این تأثیرات خزنده و القاکننده پدید آمدن اشکال متنوع خاص و غیرمتعارف گسترش‌طلبی است که طی مدت‌زمان مدیدی با تاریخ ملی (کشورها) درهم تنیده شده و بدون در نظر گرفتن ارزشهای مشترک خاص «فاشیستی» غیرقابل درک می‌نماید. در تحلیل زیر تلاش شده «حداقلِ» مشترکی برای ایدئولوژی‌های رژیم فاشیستی ایتالیا و آلمان مشخص شود. این «حداقل» که مبنای زیرین گرایش آنها به گسترش سرزمینی را تشکیل می‌دهد، به سه طریق مختلف و در عین حال مکمل، گسترش ارضی را جزء ضروریات و در عین حال حقی برای دو کشور می‌داند. اینکه گسترش ارضی یک ضرورت ملی محسوب می‌شد، از این نگرش نشأت می‌گیرد که وحدت ملی باید به طور کامل حاصل شود و یک دولت یکدست و همگون برقرار گردد. این دولت مشتمل بر همهٔ اقوام برادر و سرزمینهای آنهاست. این امر ضرورتی طبیعی داشت و یک رشته ارزشهای عام فاشیستی (مانند عملگرایی سیاسی، خشونت، نخبه‌گرایی) آن را تجویز می‌کردند. اینها همه در چارچوب مبارزهٔ ابدی ملتها و تمدنها برای کسب «حق حیات» واقع می‌شود. در نهایت و از همه مهمتر، این امر یک ضرورت تاریخی محسوب می‌شد. ضرورت تاریخی از ادعای برتری داشتن دو ملت و تقدیرشان در آفرینش و حفاظت از تمدن اروپایی نشأت می‌گرفت. تحلیل با فراتر رفتن از این هستهٔ سنجیدنی صفات ایدئولوژیک، به این موضوع بیشتر توجه می‌کند که چگونه هر رژیمی ایدئولوژی گسترش‌طلبانه و برنامهٔ عمل خود را بر طبق سنتهای ملی و منافع خویش تدوین کرد و گرایشهای مسلکی از قبل موجود و تجربهٔ متفاوت جنگ جهانی اول

را با هم درآمیخت و ترکیب جدیدی را پدید آورد که به عملگرایی سیاسی بیشتر کشش داشت.

ایدئولوژی فاشیستی و تحلیل گذشته: خودتاریخی‌سازی فاشیسم

ایدئولوژی فاشیستی و گذشتهٔ لیبرالی

یکی از رایج‌ترین انتقادهایی که نسبت به مفهوم «ایدئولوژی فاشیستی» صورت گرفته آن است که فاشیست جنبهٔ سلبی، ارتجاعی، و «ضد» شخصیتی دارد.[8] این اتهام بر نقصان یک چشم‌انداز بدیع، مستقل، و درازمدت در فاشیسم دلالت دارد و مبنای آن را تصوری می‌سازد که فاشیسم را به عنوان ایدئولوژی در نظر می‌گیرد. وجه مشخصهٔ این ایدئولوژی معارضهٔ آن با هرگونه عقیدهٔ پابرجا و ریشه‌دار است و هیچ جوهرهٔ مفهومی تازه‌ای ارائه نمی‌دهد. خصلت «سلبی» فاشیسم در بستر بحران و قطب‌بندی بین دو جنگ شکل گرفت. تحولات مزبور اصول عقاید و باورهای سلبی، معارضه‌جو، و کوته‌بینانهٔ فاشیسم را رقم زد. فاشیسم محکوم بود که چندان بدیع نباشد، زیرا سایر گرایشهای ایدئولوژیک عمده در این زمینه محلی از اعراب برای آن نگذاشته بودند.[9] به هر حال، چنین فرضی لزوماً نباید فاشیسم را فقط واکنشی تخریبی و «ضد» [هرچیز] به بحران کوتاه‌مدت تقلیل دهد. مع‌هذا با وجود همهٔ انکارهایی که دربارهٔ فاشیسم وجود دارد، و تعداد آنها بی‌شمار است،[10] باز هم فاشیسم تفسیری نو از گذشته ارائه می‌دهد (وجه توصیفی) و طرح و برنامهٔ درازمدت هنجاری برای آینده می‌چیند. (جنبهٔ تجویزی)، اهداف را مرتبه‌بندی و روشها و روالها را توجیه می‌کند.[11] تجربهٔ «منفی» سالهای اخیر، در سطح ملی و بین‌المللی، در نظر فاشیست‌ها مرحلهٔ ضروری سقوط و فروریزی پیش از نوزایی (عقاید تازه) قلمداد می‌شود. به این صورت، عناصر «ضد ـ» و «تکرار شدهٔ» کیهان‌شناسی فاشیستی به قالب انگارشی **زیست‌شناسانه** دربارهٔ تاریخ درمی‌آید. در ادراک مزبور تاریخ همچون فرآیند تولد، ظفر، سقوط، و تولد دوباره جلوه می‌کند.

بررسی چگونگی جایگیر شدن ایدئولوژی فاشیستی در بطن تحولات کوتاه و بلندمدت در تاریخچهٔ ملتهای ایتالیا و آلمان در دورهٔ پس از وحدت خالی از لطف نخواهد بود. انجام این وظیفه در بدو امر، مستلزم ابداع یک نقطهٔ عطف نمادین، یک لحظه یا دورهٔ تاریخی است که مایهٔ تباهی نیروهای قدیمی و رو به زوال و پویایی و سرزندگی جنبشهای فاشیستی می‌شود. در ایتالیا این نقطهٔ عطف در فاصلهٔ زمانی بین ظهور جنبش «مداخله» (۱۹۱۴-۱۹۱۵) و آنچه فاشیست‌ها سقوط واقعی لیبرالیسم در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۲۰ تصور می‌کردند، قرار دارد.[12] در خلال این مدت، رهبران ایدئولوژیک فاشیسم ایتالیایی منشأ فاشیسم در دورهٔ پس از جنگ را به سه تحول جداگانه مربوط می‌کنند. نخستین تحول که در این میان تنها تحول مثبت محسوب می‌شود، شکل‌گیری بلوک «مداخله» به صورت یک واکنش ملی به بی‌تحرکی و سکون اقلیت لیبرال حاکم بود[13] (به فصل نخست بنگرید). موسولینی در متن رویدادهای ۱۹۱۴-۱۹۱۵ نخستین نشانه‌های سیاسی ویژگیهای انقلابی ایتالیای «جدید» را مشاهده می‌کرد: این تصور که [ایتالیا] از نظر اقلیمی و سیاسی ملتی بزرگ است، از چنبرهٔ مشکلات و مسائل داخلی‌اش رهیده و آمادهٔ «انقلاب دایم» است.[14] چنین تصوری تنها به تغییر وضع قدرت نیروهای معنوی ملت در دوران پیش از جنگ ارتباط پیدا نمی‌کرد بلکه با توجه به تجربه‌های جمعی در میدان جنگ قوام گرفت و محکم شد.[15] سقوط نهایی ایدئولوژی لیبرالی پارچیو[1] در می ۱۹۱۵ از غلبهٔ عصر جدید امپریالیسم، فخر ملی و عملگرایی آرمانخواهانه خبر می‌داد. این امر نقیض تاریخی خود را در «لیبرال فرتوت» یافت. جنگ نیز به نوبهٔ خود سرچشمهٔ الهام و مکاشفه و مذهب عرفی جدید ملت قرار گرفت. این مذهب عرفی جدید مبنایش را بر آشکار کردن تقدیر یگانهٔ ملت گذارده بود. چنین طرز تفکری بعدها هزاره‌گرایی ناسیونالیسم افراطی را از خود

---

۱. پارچیو (Parecchio). منظور سیاست لیبرالی بود که عمدتاً توسط جیولیتی تعقیب می‌شد و به دنبال کسب حداکثر منافع بدون شرکت دادن ایتالیا در جنگ بود. این اصطلاح پس از چاپ نامهٔ جیولیتی خطاب به یکی از دوستدارانش به نام کامیلو پینو (Camillo Peano) در روزنامهٔ هوادار بی‌طرفی ایتالیا به نام لاتریبون در اول فوریهٔ ۱۹۱۵ معروف شد. بدین‌ترتیب، جیولیتی ناخواسته به سردمدار اصلی جریانهای هوادار بی‌طرفی ایتالیا تبدیل شد و مورد حملهٔ شدید هواداران شرکت ایتالیا در جنگ جهانی اول قرار گرفت.

آکند.[16] برجستگان جنبش «دخالت» مانند جیووانی پاپینی[1] و کورزیو مالاپارته[2] جنگ جهانی اول را آغازگر نمادین مبارزه‌ای طولانی برای تغییر اوضاع داخلی ایتالیای «جدید» و ارتقای مقام بین‌المللی آن می‌دانستند.[17] حتی شکست خفت‌بار ایتالیا در کاپورتو در سال ۱۹۱۷ میلادی نیز لازمهٔ عمل شهادت‌طلبانه در راه پالایش روحی توصیف شد.[18] [طبق این قاعده] در دوران انحطاط ایتالیای «قدیم» چنین عملی از نظر نظامی و معنوی نادر بود. همچنین این تحول آغازگر یک جنگ «ملی» واقعی محسوب می‌شد. تجربهٔ مبارزه برای آزادی سرزمینهای ایتالیایی، عقب راندن نیروهای دشمن، و انتقام شکست مایهٔ اتحاد مردم از هر صنف یا لایهٔ اجتماعی در چیزی بود که موسولینی در دسامبر ۱۹۱۷ آن را «کارآموزی وحشیانهٔ سنگرها» نامید.[19] به‌علاوه این وضعیت به سربازان نشان داد که در مقام مدافعان آرمان تاریخی و فرهنگ مشترک یک ایتالیای از نو زاده‌شده، هویتی مشترک دارند. از فحوای کلام موسولینی این‌طور پیداست که تجربهٔ جنگ درست هنگامی به بار نشست که حس مشترک تفاخر ملی را در مردم ایتالیا زنده کرد و آرمان «شهروند ـ سرباز» ملت را جایگزین هویتهای منطقه‌ای پراکندهٔ سابق کرد؛[20] درحالی‌که ریزورجیمنتو از دستیابی به چنین مقصودی عاجز بود. او در ادامه چنین استدلال می‌کرد که سیر وقایع پس از کاپورتو به جهانیان ثابت کرد که ایتالیایی‌ها می‌توانند شجاعانه به‌خاطر ملت بجنگند و در حقیقت وارثان راستین تمدن تاریخی روم هستند و اینکه اکنون فرآیند «شکل‌گیری خمیرمایهٔ ایتالیایی‌ها» به مرحلهٔ نهایی و قطعی خود وارد شده است.[21] به این موضوع بارها در دههٔ ۱۹۲۰ اشاره شد که رسالت «انقلاب» فاشیستی ایجاد وحدت ملت به زعامت یک دولت جدید و فراگیر است.[22] در ایتالیای فاشیست دیگر از شکاف منطقه‌ای میان شمال و جنوب خبری نخواهد بود بلکه

---

۱. جیووانی پاپینی (Giovanni Papini) (۱۸۸۱-۱۹۵۶). نویسندهٔ ناسیونالیست ایتالیایی که کاتولیک‌گرایی را مایهٔ اقتدار و سلطه و ثبات و امنیت ایتالیا می‌دانست. چنین نگرشی ناسیونالیستی دربارهٔ کلیسا البته با نگرشهای دمکرات مسیحی کاملاً تفاوت دارد و بیشتر به افکار شدیداً محافظه‌کارانهٔ پاپ پیوس دهم (Pius X) نزدیکتر است. ـ م.

۲. کورزیو مالاپارته (Curzio Malaparte) (۱۸۹۸-۱۹۵۷) داستان‌نویس ایتالیایی. او مدتی از روشنفکران نزدیک به محافل فاشیستی بود. در جنگ جهانی اول داوطلبانه شرکت کرد و از دست‌اندرکاران نشریهٔ ادبی معروف «نهصد» در بین دو جنگ بود. در دههٔ ۱۹۴۰ از فاشیسم برید و از حزب اخراج شد. در طول جنگ با متفقین همکاری می‌کرد. ـ م.

ایتالیایی‌ها در «قلب سرزمین پدری» به اتحاد دست پیدا خواهند کرد.[23]

دو زمینهٔ منفی نیز به این تحول مثبت مربوطند: مذاکرات صلح که پس از خاتمهٔ جنگ صورت گرفت و افول سریع نظام جیولیتی پس از ۱۹۱۸ میلادی. نارضایتی ایتالیایی‌ها از سهمی که در پیمانهای ورسای[۱]، تریانون[۲]، و راپالو[۳] برای آنان در نظر گرفته شده بود (به فصل چهارم بنگرید)، دستاویز جدیدی را در اختیار جنبش «مداخله» قرار داد تا نیروهای ایدئولوژیک و اجتماعی ناهمگون خود را به حرکت درآورند. از دیدگاه رهبری فاشیستی التجای یک راه‌حل «کمینه» در مورد دعاوی سرزمینی ایتالیا در آدریاتیک (به غیر از فیوم[۴] و دیگر نواحی که در آن اهالی ایتالیایی اکثریت نداشتند) امری تصنعی و به معنای انکار خودرأیانهٔ شأن و منزلتی دانسته می‌شد که کشور در جریان جنگ جهانی اول به آن دست پیدا کرده بود.[24] رستاخیز ملت ایتالیا به دلیل جنگ و در طول جنگ مجوزی را برای توجیه الحاق مناطق وسیعی ایجاد می‌کرد که از نظر تاریخی و جغرافیایی بخشی از ایتالیا محسوب می‌شدند.[25] این استدلال مطرح‌شده که طرح ادعای مزبور چیزی بمراتب فراتر از امپریالیسم عریان بود بلکه در نهایت چیزی جز تبرک بخشیدن به پیروزی ایتالیایی نیست که از پس رؤیت مکاشفه‌ای ایتالیای «جدید» سربرآورده بود.[26]

---

۱. پیمان ورسای نتیجهٔ مذاکرهٔ دولتهای پیروز جنگ در جریان کنفرانس ورسای در فرانسه بود. متن آن در ۷ می ۱۹۱۹ به دولت آلمان تسلیم شد و آلمان‌ها آن را در ۲۶ ژوئن امضا کردند. پیمان ورسای آلمان را وادار کرد که خود را مقصر جنگ بنامد. (مادهٔ ۲۳۱)، کنترل آلمان بر مستعمراتش و آلزاس ـ لورن و سار، پوزن (Posen) و بخشهایی از شلزویک و سیلسیا (Silesia) سلب شد. غرامت ۵۶ میلیارد دلاری برای آن کشور تعیین شد و در مورد خلع سلاح آلمان تصمیم گرفتند. اگرچه پیمان ورسای با هدف برقراری صلح پایدار در اروپا تصویب شد، ولی کارشناسان آن را زمینه‌ساز بحران قبل از جنگ جهانی دوم می‌دانند. ـ م.

۲. پیمان تریانون (Trianon) از جمله قراردادهایی بود که برای ایجاد ترتیبات جدید پس از فروپاشی امپراتوری هابسبورگ در پایان جنگ جهانی اول امضا شد. مجارستان در ۴ ژوئن ۱۹۲۰ آن را امضا کرد، ولی بلافاصله در صدد اصلاح آن برآمد و در این زمینه از حمایتهای دولت فرانسه برخوردار بود. ـ م.

۳. قرارداد راپالو (Rapallo) در ۱۲ نوامبر ۱۹۲۰ امضا شد. بر طبق آن ایتالیا دارای یک خط مرزی راهبردی شد که شامل زارا (Zara) و چهار جزیره بود و در مقابل از ادعای خود دربارهٔ بقیهٔ دالماسی دست کشید. دولت آزاد فیوم (Fiume) برقرار شد و دولت یوگسلاوی پذیرفت که از حقوق اقلیت ایتالیایی در دالماسی حمایت کند. قرارداد راپالو براساس سازش میان دولتهای یوگسلاوی و ایتالیا شکل گرفت. ـ م.

۴. فیوم (Fiume) شهری بندری در شمال غربی یوگسلاوی سابق و در کرواسی فعلی است. ـ م.

بدین‌ترتیب، به باور فاشیست‌ها جنگ در سال ۱۹۱۸ میلادی پایان نیافت.[27] به عقیدهٔ آنها آشکار بود که لیبرالیسم دیگر نمی‌تواند برای واقعیتهای جدید پاسخی بیابد و بویژه نمی‌تواند ناشایستگی‌اش را در نمایندگی ملت در مذاکرات صلح توجیه کند. افسانهٔ پیروزی مثله‌شده و سرکوب خشن افکار دانونزیو در فیوم بیشتر ملعبهٔ دست رهبری فاشیستی قرار گرفت تا به کمک آن تصور سقوط لیبرال‌ها را جا بیندازد.[28] موسولینی با لحنی کنایه‌آمیز به این نکته اشاره می‌کند که لیبرالیسم فرتوت قادر به درک این واقعیت نیست که جنگ و «پیروزی عظیم ایتالیا» موقعیت کشور را به عنوان یک قدرت دارای رسالت جهانی و تقدیر امپراتوری بودن تثبیت کرده است.[29] فاشیست‌ها از یک‌سو، در پاسخ به شکست‌طلبی و فقدان هرگونه بلندنظری در تفکر نظام جیولیتی و از سوی دیگر در پاسخ به تباهی انترناسیونالیسم سوسیالیستی، هویت مسلکی خود را به عنوان یک راه سوم بین ایدئولوژی‌های منحط راست و چپ[30] یا حتی به عنوان «راه چهارم» برای نفی الگوهای قدیمی‌شدهٔ اقتدارگرایی گسترش دادند.

در آلمان، خود تجربهٔ جنگ جهانی اول تا حدودی یک «نقطهٔ عطف» محسوب می‌شد،[31] ولی عمدتاً باید این نقطهٔ عطف را در تحولات روزهای نخست پس از جنگ یافت: در انقلاب ۱۹۱۸، پیمان ورسای و استقرار جمهوری وایمار.[1] در آلمان نیز، مانند ایتالیا نحوهٔ انجام مذاکرات صلح موضوع اصلی انتقادهای ناسیونالیستی از نظام لیبرال قرار گرفت. به هر ترتیب، نهاد جمهوری موضوع اصلی مورد مخالفت ناسیونالیسم رادیکال آلمانی بود: جمهوری وایمار نمایانگر بی‌لیاقتی لیبرالی، خرابکاری سوسیالیستی، شکاف طبقاتی، و توطئهٔ بین‌المللی علیه قوم آلمانی بود. در مصاحبه‌هایی

---

۱. جمهوری وایمار (Weimar) به دنبال شکست آلمان در جنگ جهانی اول در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ در برلین اعلام شد و بیانگر آغاز دورهٔ جدیدی از زندگی سیاسی مردم آلمان بود. اکثریت سوسیال دمکرات به ریاست فردریش ابرت (Fredrich Ebert) (۱۸۷۱-۱۹۲۵) و فیلیپ شایدمان (philip Scheideman) (۱۸۶۵-۱۹۳۹) در بعد از ظهر آن روز در رایشتاک تشکیل جلسه دادند و اعلام جمهوری کردند. در آن زمان حال و هوای انقلابی بر برلین حاکم بود و در شهر اعتصاب عمومی بود. فرماندهان ارتش مجبور شدند که به‌خاطر شکست دادن انقلابیون تندروتر حکومت را به سوسیال دمکرات‌های معتدل بسپارند. جمهوری وایمار تا آخرین روزهای حیات خود از چپ و راست تحت فشار بود، با وجود این، توانست در مورد صلح با متفقین به توافق برسد و جمهوری دمکراتیکی را برقرار کند. ـ م.

که با نازی‌های قدیمی صورت گرفته و در مجموعهٔ آبل[1] آمده، احساس مخالفت با وایمار یکی از عوامل اصلی عضویت این افراد در حزب ناسیونال سوسیالیست در دههٔ ۱۹۲۰ ذکر شده است. در ضمن، پس از بروز انقلاب ۱۹۱۸ و تبلیغات جناح چپ در فاصلهٔ سالهای بین دو جنگ، مخالفت با جمهوری را با کینهٔ عمیقشان نسبت به سوسیالیست‌ها و تعصبِ به همان اندازه بنیادی یهودستیزانه‌شان درآمیختند. اکثریت بزرگ پاسخ‌دهندگان کوشیدند که همهٔ این عناصر منفی را با واقعیت جمهوری وایمار یکی بگیرند و بدین‌ترتیب، تعارض سیاسی خود با لیبرالیسم را به باورهای ایدئولوژیک خردستیزانه و ملی‌گرایانه دربارهٔ ضرورت پاکی و اتحاد قوم آلمانی آراستند.[32] نحوهٔ برخورد معتدل سیاستمداران وایمار با دورنمای تجدیدنظر در پیمان باعث تقویت این انتقادها شد. این انتقادها هنگام مبارزه برضد برنامهٔ یانگ[2] در سال ۱۹۲۹ میلادی به اوج خود رسید.[33] نازی‌ها در لفاظیهایشان از شوربختی ملت آلمان در بین سالهای ۱۹۱۸-۱۹۲۴ و سپس در بحبوحهٔ بحران ۱۹۲۹-۱۹۳۳ بهره‌ها بردند و از آن برای القای پیام اثباتیِ تداوم ملت در مقابل نظام منحط و آلودهٔ وایمار استفاده کردند.[34]

ناسیونالیسم «جدید» آلمانی دههٔ ۱۹۲۰ توانست تجربهٔ منفی دورهٔ بین دو جنگ را به

---

۱. مجموعهٔ آبل (Abel collection) حاصل تحقیقات پروفسور تئودور آبل (Theodore Abel) جامعه‌شناس امریکایی دربارهٔ علل به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان بود. آبل تحقیقات خود را از سال ۱۹۳۴ آغاز کرد. او ۱۲۲ عضو حزب نازی را که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۵-۱۹۲۷ به این حزب پیوسته بودند، برگزید و دربارهٔ آنها بررسی کرد. طبق این تحقیق ۴۴ درصد اینان کارگران ماهر و غیرماهر و ۷ درصد آنها دارای سوابق کمونیستی یا سوسیالیستی بودند و در زمان پیوستن به حزب تنها ۹ درصد آنان از مشکلات اقتصادی رنج می‌بردند یا بیکار بودند. پروفسور آبل متوجه شد که علاقه به برقراری نظم جدید ناسیونال سوسیالیستی در میان کارگران آلمانی در حال رشد است؛ نتایج تحقیق آبل در کتاب زیر به چاپ رسیده است:

Theodore Abel, *Why Hitler came into power,* New York: 1938.

۲. برنامهٔ یانگ را اوئن یانگ (Owen Young) در مورد حل و فصل غرامتهای آلمان ارائه داد. یانگ عضو کمیسیون سه نفرهٔ امریکایی بود که به ریاست چارلز داوز (Charles Dawes) (۱۸۶۵-۱۹۵۱) و به دستور رئیس‌جمهور امریکا کالوین کورلیج (Calvin Coolidge) (۱۸۷۲-۱۹۳۳) در ۱۵ دسامبر ۱۹۲۳ تشکیل شد. هدف این کمیسیون بررسی تواناییهای مالی دولت آلمان برای بازپرداخت غرامتهای جنگی بود. داوز و یانگ هرکدام در طرحهای جداگانه‌شان خواستار جدول‌بندی دربارهٔ موعد پرداخت غرامت شدند. دولت آلمان از این طرح استقبال و با آن موافقت کرد، ولی دولت فرانسه از آن ناراضی بود. ـ م.

مکاشفه‌ای مثبت تغییرشکل دهد که از پس آن سرنوشت قهرمانهٔ ملت و نوزادهٔ محتوم آن سربلند خواهد کرد. هنگامی‌که نیروهای سنتی ناسیونالیست (بخصوص حزب ملی مردم) در جهت پایبندی مثبت و تا حدودی مردّد به جمهوری حرکت کردند، (متفکران ناسیونالیست تندرو مانند اسوالد اشپنگلر[۱]، ارنست یونگر[۲]، مولرون دن بروک[۳]، و یونگ[۴]) مردم را به «نابود» کردن تجربهٔ وایمار فرامی‌خواندند.[35] به ادعای آنها، نفس تجربهٔ جنگ، شکوه نهفته در قوم، تحقق موقت رؤیای سرزمینی و همه و همه وجدان ملی را پدید می‌آورد. این فرآیند به‌خاطر توطئهٔ ۱۹۱۸ (انقلاب، خنجری که از پشت [به ملت] زده شد) به تعویق افتاد، ولی می‌تواند دوباره از میان ویرانه‌های جمهوری سر بلند کند.[36] میراث ناسیونالیسم جدید به صورت نقیض انگاره‌های قدیمی ناسیونالیسم «لیبرال» و «خاک پرستی» سیاستمداران سنتی قلمداد شد.[37] این مذهبی سیاسی بود که بر پایهٔ ضرورت حیاتی ملت، تقدیر یگانهٔ قوم آلمانی و اعتقاد یک نسل به اینکه چرخهٔ تاریخ ملی با جنگ آغاز شده، استوار بود.[38]

---

۱. اسوالد اشپنگلر (Oswald Spengler) (۱۸۸۰-۱۹۳۶) نویسندهٔ تاریخی‌گرای آلمانی که پس از تحصیل در برلین، هال (Halle) و مونیخ مدتی در هامبورگ ریاضیات تدریس می‌کرد (۱۹۰۸ میلادی)، ولی بعدها به نگارش یک رشته آثار پیشگویانه دربارهٔ تمدن و تاریخ پرداخت. ایدهٔ اصلی وی دربارهٔ روح‌مردگی تمدن غربی در کتابش به نام انحطاط غرب (جلد اول ۱۹۱۸ و جلد دوم ۱۹۲۲) بیان شده است. اشپنگلر بیشتر به وضعیت فعلی و آیندهٔ تمدنها علاقه داشت. او هیچگاه عضو حزب نازی نشد. ـ م.

۲. ارنست یونگر (Ernest Junger) نویسندهٔ متمایل به جناح ضد سرمایه‌داری حزب ناسیونال سوسیالیست بود. وی از معدود نویسندگان محبوب آلمانی بود که آثارش در دوران نازیسم اجازهٔ انتشار داشت. یونگر از منتقدین شدید لیبرالیسم و روح تساهل در غرب و از ستایشگران اخلاق نظامی بود. ـ م.

۳. آرتور مولر ون دن بروک (Arthur Moller van den Bruck) نویسندهٔ آلمانی و از پیشگامان ادبیات ناسیونال سوسیالیستی. او جزء نسلی است که پس از جنگ جهانی اول، سرخورده از شکست، به ضدیت با غرب و دفاع از خیزش دوبارهٔ آلمان برخاستند. وی در کتاب رایش سوم (۱۹۲۳) تصویری از نظام آیندهٔ آلمان ارائه داد که با رایش هیتلری شباهت پیدا کرد. ـ م.

۴. ادگار یونگ (Edgar Jung) نویسنده، حقوقدان پرحرارت مونیخی. به‌خاطر بیان مواضع تندروانهٔ ضد جمهوریخواهانه‌اش در کتاب قانون دوزخ (۱۹۲۷) معروف شد. او دستیار و همکار نزدیک فون پاپن بود و در جریان پاکسازی حزب نازی در ژوئیهٔ ۱۹۳۴ توسط گشتاپو دستگیر و در زندان به قتل رسید. ـ م.

فاشیسم در تاریخ ملی دورهٔ پس از وحدت: یک ایدئولوژی التقاطی

دومین وظیفهٔ تاریخی کردن فاشیسم در یک دورهٔ کوتاه‌مدت آن است که سیاستها و جهان‌نگریهای حاکم بر تاریخچهٔ پس از وحدت دو کشور را مورد ارزیابی انتقادی قرار دهیم. مبنای این ارزیابی تفکیک روشن میان عناصری که ملت را از تقدیر خود بازمی‌دارد از عناصری است که نقش ملت را در شکوه و جلال آیندهٔ آن نشان می‌دهد. فاشیست‌ها توانستند تا سال ۱۹۱۹ میلادی با پیوند گسستن قطعی از گذشته و مسئولان ادعایی بدبختیهای گذشتهٔ ملت برای جنبشهایشان نقشی بدیع و از لحاظ تاریخی مهم بتراشند. این امر کارویژه‌ای دوگانه داشت. از یک‌سو فاشیسم را همنهاد، تداوم‌بخش، و زنده‌کنندهٔ نیروهای سازنده‌ای که در دورهٔ پس از وحدت از قابلیت آنها استفاده نشده بود، وانمود و بدین وسیله آن را توجیه ایدئولوژیک کردند.[39] در ضمن، فاشیسم کوشید به ورطه‌ای نیفتد که در آن کل گذشته پوچ و عبث جلوه کند. برعکس، ایدئولوژی فاشیستی پنج یا شش دههٔ پس از وحدت را دوره‌ای نشان می‌دهد که طی آن [مردم] در جست‌وجوی روح ملی بودند، یک دورهٔ کارآموزی که وجودش لازم بود و جسارتها و ناکامیهایش مسیر را برای نوزایی فاشیستی هموار کرد.[40]

تلاش برای تعبیهٔ یک تاریخ «شبه‌فاشیستی» و حفاظت از آن در برابر چارچوبهٔ انتقادهایی که از سیاستهای پیش از ۱۹۱۹ میلادی صورت می‌گرفت، در حقیقت فرآیندی پیچیده بود. موسولینی در ایتالیا به جبن و بزدلی و حقارت سیاستهای لیبرالی حملهٔ شدید لفظی می‌کرد که همگی در شخصیتهای اصلی نظام جیولیتی جمع شده بود؛ در رأس این افراد جیولیتی قرار داشت. همین‌طور می‌توان از ویتوریو امانوئل ارلاندو[1] (که در بین سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ نخست‌وزیر بود) و فرانسیسکو

---

۱. ویتوریو امانوئل ارلاندو (Vittorio Emanuele Orlando) (۱۸۶۰-۱۹۵۲) سیاستمدار کهنه‌کار ایتالیایی که نقش بسزایی در مذاکرات صلح و پیشبرد سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا ایفا کرد. از جمله مشاغل وی عبارتند از وزیر آموزش (۱۹۰۳-۱۹۰۵)، وزیر دادگستری (۱۹۰۷-۱۹۰۹) و (۱۹۱۴-۱۹۱۶)، نخست‌وزیر (۱۹۱۷-۱۹۱۹). ارلاندو در ابتدای به قدرت رسیدن موسولینی به او روی خوش نشان داد و جزء آن دسته از سیاستمداران نسل قدیم ایتالیایی بود که در ابتدا با فاشیسم مخالفتی نکردند، ولی بتدریج طی سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۵ به صف مخالفان فاشیسم پیوست. ـ م.

ساوریو نیتی[1] (که در سال ۱۹۱۹ جانشین ارلاندو شد) نام برد. اتهام آنان در پیش گرفتن شیوه‌های غلط در جریان مذاکرات صلح پس از جنگ بود و اینکه قادر به درک سرشت رو به تغییر احساسات ملی در کشور نبودند.[41] به هر حال، دوچه ضمن آنکه کریسپی را از دایرهٔ حملات قلمی خود علیه لیبرالیسم کنار گذارد، همان شیوهٔ لفاظی انجمن ایتالیای ناسیونالیست را پیشه کرد. کریسپی بیش از هر شخص دیگری در تاریخ نوین ایتالیا در تدوین سیاستهای امپریالیستی که به دنبال کسب اعتبار بود، نقش داشت و بیش از دیگران مسئول خسارتهای ناشی از شکست بسیار شرم‌آور گسترش‌طلبی ایتالیا (در ۱۸۹۶ میلادی در آدوا) بود. چنین شخصیتی در تبلیغات فاشیستی مدام به صورت «حامل» خودآگاهی به قدرت بزرگ بودن ایتالیا در تاریخ نوین این کشور تصویر می‌شد. کریسپی[42] به این اعتبار شناخته می‌شد که بانی شیوهٔ واقعاً ایتالیایی ــ در مقایسه با شیوهٔ «پروسی» و «غربی» ــ امپریالیسم می‌باشد.[43] همچنین موسولینی قریحهٔ او را در سوق دادن ایتالیا به سمت مدیترانه و افریقا ستایش می‌کرد. چنین سیاستی بیانگر تقدیر ایتالیا در تبدیل شدن به یک امپراتوری جهانی بود و به‌خاطر شرایط بد اقتصادی و تضییقات تجاری و جمعیتی کشور ضرورت پیدا می‌کرد.[44] فقط محاسبات مخرب و نادرست کریسپی دربارهٔ نیازها و اهداف واقعی ایتالیا موجب نشد که جانشینان لیبرال کریسپی تفکرات وی را به یک‌سو نهند. به گمان جنتیله، کریسپی پرچمدار سنت ریزورجیمنتو و تنها وارث راستین رؤیای مانزینی برای ایتالیای «جدید» و نماینده و مظهر «اسطورهٔ ایتالیا» بود.[45] در پشت ایدهٔ «امپریالیسم فرهنگی» کریسپی آرمان سودایی و معنوی امپراتوری جهانی نهفته بود که بر پایهٔ مرده‌ریگ شهر جاویدان و سنتهای مانزینی،

---

۱. فرانسیسکو ساوریو نیتی (Francesco Saverio Nitti) (۱۸۶۸-۱۹۵۳) سیاستمدار لیبرال چپ ایتالیایی که ابتدا از هواداران ارلاندو بود. وزیر کشاورزی (۱۹۱۱-۱۹۱۴)، وزیر خزانه‌داری (۱۹۱۷-۱۹۱۹) نخست‌وزیر (ژوئن ۱۹۱۹). در دوران صدارتش هم بیشتر به حمایت سوسیالیست‌ها و اتحادیه‌های کارگری متکی بود. با این حال در دورهٔ به قدرت رسیدن حزب ملی فاشیست (۱۹۲۱-۱۹۲۲) مقاومت زیادی نکرد و برخوردی منفعلانه داشت، ولی با وخامت اوضاع در سال ۱۹۲۴ مجبور به ترک ایتالیا شد. نیتی مخالف نگرشهای عظمت‌طلبانهٔ افراطی بود و روشهای اقناعی و مصالحه‌جویانه را به شدت عمل ترجیح می‌داد. ـ م.

گاریبالدی[1]، و جیوبرتی[2] اصول راهنمای راستین محسوب می‌شد.[46] موسولینی این سیاستها را به معنای متعارف کلمهٔ امپریالیستی تعبیر نمی‌کرد. وی چنین استدلال می‌کرد که سیاستهای مزبور ملهم از آرمان برابری مردم در زیر حکومت و سلطهٔ فرهنگی و معنوی رم بود.[47] این سیاستها بازتابی از حق اخلاقی و تاریخی ایتالیا برای کسب موقعیت برابر با سایر ملل بزرگ اروپا در امور سیاسی و سرزمینی بود. این‌طور وانمود می‌شد که لیبرالیسم دورهٔ پیروی از افکار جیولیتی مخالف افکار و اهداف درازمدت و مرده‌ریگهای ریزورجیمنتو بود و با همین استناد با سیاستهای کریسپی پس از سال ۱۸۹۶ میلادی مخالفت کردند. به همین لحاظ یک انحراف تاریخی محسوب می‌شد و چیزی جز یک پرانتز در فاصلهٔ بین جنبش «مداخله» و پیروزی نهایی فاشیسم در سال ۱۹۲۲ میلادی نبود.[48]

از سوی دیگر، فاشیست‌ها به نحو چشمگیری از تأیید این موضوع اکراه داشتند که به لحاظ ایدئولوژیک به جنبش ناسیونالیستی «جدید» ایتالیا مدیونند. این جنبش به وسیلهٔ انجمن ایتالیای ناسیونالیست شناخته می‌شد. بدون شک، در میان صفوف حزب ملی فاشیست رهبران فکری نیز وجود داشتند: شخص موسولینی، سندیکالیست‌های انقلابی،[49] آینده‌گرایان،[3][50] حتی گابریل دانونزیوی شاعر که شرکت فعالی در جنبش

---

۱. جوزپه گاریبالدی (Giuseppe Garibaldi) (۱۸۰۷-۱۸۸۲) میهن‌پرست ایتالیایی. پسر ملوانی اهل نیس (Nice) بود و خیلی زود با دریا و دریانوردی آشنا شد. در ۱۸۳۴ میلادی در جنبش ایتالیای جوان مانزینی عضو شد و به‌خاطر تلاش برای تصرف ژنوا به مرگ محکوم شد و به همین خاطر به امریکای لاتین گریخت. در آن دوره مدتی در شورشهای انقلابی در ریوگرانده (Rio Grande) بر علیه برزیل شرکت کرد. پس از کسب تجربه و شهرت در جریان این جنگها به ایتالیا بازگشت و به شارل آلبرت (Charles Albert) اهل ساردینی برای محاصره و شکست دادن در سال ۱۸۴۸ کمک کرد و در سال ۱۸۴۹ به دولت انقلابی در رم پیوست. گاریبالدی یک چریک کارآزمودهٔ جنگهای نامنظم بود و نقش حساسی در استقلال ایتالیا داشت. ـ م.

۲. وینچنزو جیوبرتی (Vincenzo Gioberti) (۱۸۰۱-۱۸۵۲) سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی متولد تورین (Turin). به‌خاطر افکارش از سال ۱۸۳۳ در تبعید به سر برد. انتشار دیدگاهش دربارهٔ نقش پاپ به عنوان یک مقام مقدس و بیانگر استقلال ایتالیا باعث معروفیتش شد. جیوبرتی هوادار رژیم فدراسیونی بود. در سال ۱۸۴۸ به ایتالیا بازگشت و برای مدت ده هفته نخست‌وزیر بود و بعد مقیم پاریس شد و در همان‌جا درگذشت. افکار فلسفی جیوبرتی رنگ و بوی هگلی دارد. ـ م.

۳. آینده‌گرایان (Futurists). یک جنبش هنری که به‌خاطر انکار کامل هنر و ادبیات سنتی معروف است آنان از هنر انتزاعی حمایت می‌کردند، هوادار جنگ بودند و سیاستهای پرشور و حرارت دانونزیو را [illegible]

«مداخله» داشت و عملیات ناکام اشغال فیوم در سپتامبر ۱۹۱۹ میلادی را سازماندهی کرد.[51] انجمن ایتالیای ناسیونالیست نمایندهٔ نوعی ناسیونالیسم سلطنت‌طلب، «خاندانی» و بشدت ایدئولوژیک بود. هر دوی این اوصاف برای فاشیست‌ها پذیرفتنی نیست؛ زیرا با روشنفکرستیزی، عملگرایی، و جمهوریخواهی اولیهٔ فاشیسم همخوانی ندارد.[52] برعکس، جنبه‌های انقلابی سندیکالیسم و دسته‌گرایی بدان‌سو گرایش دارد که بیشتر به [مسئلهٔ] نیاز به ایجاد تغییر شکلهای داخلی بپردازد که این نقیض محافظه‌کاری اجتماعی اغلب ناسیونالیست‌ها و الگوهای قدیمی ناسیونالیستی می‌باشد. درعین حال، جناح انقلابی حزب ملی فاشیست در سطح گسترده‌ای انجمن ایتالیای ناسیونالیست را بخشی از همان سنت «قدیمی» ناسیونالیستی می‌دانست که فاشیسم مخالف آن بود. با وجود آنکه اشخاص پیشکسوتی مانند انریکو کورادینی[1] (سر دبیر مجلهٔ لاوس[2] در فلورانس و یکی از بنیانگذاران روزنامهٔ متعلق به انجمن ایتالیای ناسیونالیست به نام اندیشهٔ ملی[3] در سال ۱۹۱۱ میلادی)، جیووانی پاپینی و جوزپه پرزولینی[4] (دو

← تجربه‌گرایی و محافظه‌کاری جیولیتی ترجیح می‌دادند. آینده‌گرایان ایتالیایی بشدت مخالف آزادی بودند و آن را تحقیر می‌کردند. فیلیپوتوماسو مارینتی (Fillipo Tomasso Marinetti) (۱۸۷۶-۱۹۴۴) رهبر گروه در متن دومین مانیفست آینده‌گرایان که در آستانهٔ جنگ تریپولی منتشر شد، چنین نوشت: «کلمهٔ ایتالیا باید بر کلمهٔ آزادی حاکم شود.» ـ م.

۱. انریکو کورادینی (Enrico Corradini) (۱۸۶۵-۱۹۳۱) ناسیونالیست ایتالیایی که نقش زیادی در تبلیغ پر سر و صدای ناسیونالیستی از طریق جراید داشت. سهم عمدهٔ وی در نظریات ناسیونالیستی طرح ایدهٔ «ملت پرولتر» بود که به منظور انتقال نظریهٔ مارکس به عرصهٔ روابط بین‌الملل مطرح شد. به عقیدهٔ وی فرانسه و انگلستان قدرت خود را بر مبنای سرمایه مستقر کرده‌اند. در مقابل، ایتالیا باید قدرت خود را بر مبنای نیروی کار قرار دهد، زیرا در این زمینه منابع فراوانی در اختیار دارد. به عقیدهٔ کورادینی ناسیونالیسم برای ایتالیا حکم سوسیالیسم را دارد. وی همچنین کوشید میان ناسیونالیسم و سندیکالیسم ارتباط برقرار کند. ـ م.

۲. (La Voce). نشریهٔ ناسیونالیستی که فدرزونی نیز با آن همکاری داشت و موسولینی با دست‌اندرکاران آن در تماس بود. ـ م.

۳. (L' Idea Nazionale). کورادینی در یک اقدام نمادین نخستین شمارهٔ این نشریهٔ ناسیونالیستی را در پانزدهمین سالگرد شکست آدوا در اول مارس ۱۹۱۱ منتشر کرد. ـ م.

۴. جوزپه پرزولینی (Giuseppe prezzolini) (متولد ۱۸۸۲). نویسندهٔ ناسیونالیست ایتالیایی که افکارش در جدا کردن موسولینی ازسوسیالیسم و گرایش وی به ناسیونالیسم تأثیر زیادی داشت. پس از شنیدن خبر اخراج موسولینی از حزب سوسیالیست در تلگرافی برای وی چنین نوشت: «حزب سوسیالیست شما را اخراج کرد و ایتالیا به شما خوشامد می‌گوید». ـ م.

شخصیت مهم اهل فلورانس و هوادار مداخله) مورد احترام بودند، ولی اشخاص تازه معروف‌شدهٔ انجمن ایتالیای ناسیونالیست عمدتاً لوئیجی فدرزونی[1] و آلفردو روکو[2] منتسب به اتهام تلاش برای احیای فکر و سلطنت‌طلبی و انعطاف‌ناپذیری مسلکی و بیگانه بودن با شور و شوق و روح انقلابی فاشیسم بودند. حتی به هنگام ظهور حزب ملی فاشیست به عنوان قدرتمندترین نیروی ناسیونالیست در سال ۱۹۲۱ میلادی، یا حتی پس از راهپیمایی به سمت رم، شکاکیت زیادی در مورد امکان ادغام و یکپارچه کردن دو قلب ناسیونالیستی در میان گروههای افراطی وابسته به حزب ملی فاشیست وجود داشت و حتی بعضی از آنها به این موضوع عناد داشتند.[53] همین احتیاط و احتراز از تلفیق و وحدت در اردوی انجمن ایتالیای ناسیونالیست نیز به چشم می‌خورد. سخنگویان آن از ابهام اخلاقی و فلاکت ایدئولوژیک فاشیسم می‌گفتند.[54] در عرصهٔ سیاست خارجی نیز فقدان بینش روشن در لفاظیهای گسترش‌طلبانهٔ اوان فاشیسم باعث گردید که بسیاری از مضامین ناسیونالیستی به‌آسانی در برنامهٔ حزب ملی فاشیست گنجانیده شود. هر دو طرف دارای برخی افکار و تجربه‌های تازهٔ مشترک بودند که آنها را از الگوی «قدیمی» ناسیونالیسم ایتالیا جدا می‌کرد: ستایش جنگ، اعتقاد به سلسله‌مراتب جدیدی که مبنای آن شایستگی فردی باشد، اندیشهٔ ایجاد یک ایتالیای قدرتمند و گسترش‌گرا، طرح اندیشهٔ «رسالت» ایتالیایی و مهمتر از همه مبارزه برای مداخله‌گرایی.[55] حزب ملی فاشیست از مدتها قبل در اسطوره‌های ایدئولوژیک انجمن ایتالیای ناسیونالیست در عرصهٔ سیاست خارجی سهیم بود، ولی برخلاف

---

۱. لوئیجی فدرزونی (Luigi Federzoni) (متولد ۱۸۷۸). از فعالان سیاسی قدیمی راستگرا و ناسیونالیست. در ۱۹۱۱ به حزب ناسیونالیست پیوست. سپس در طی سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۲ رهبر گروه پیراهن آبی‌ها شد که شبیه پیراهن سیاهان فاشیست بودند. پس از به قدرت رسیدن موسولینی گروه خود را در حزب ملی فاشیست ادغام کرد. در ۱۹۲۲-۱۹۲۴ وزیر مستعمرات بود. در دوران وزارت کشور (۱۹۲۴-۱۹۲۶) نقش مهمی در سرکوب مطبوعات ایفا کرد. وی همچنین وزیر مستعمرات (۱۹۲۶-۱۹۲۸)، رئیس سنا (۱۹۲۹-۱۹۳۹)، رئیس آکادمی ایتالیا (۱۹۳۸-۱۹۴۳) بود. به‌خاطر همکاریهایش با رژیم موسولینی به طور غیابی در می ۱۹۴۵ به حبس ابد محکوم شد. ـ م.

۲. آلفردو روکو (Alfredo Rocco) (۱۸۷۵-۱۹۳۵). ناسیونالیست سابق و از نظریه‌پردازان ایدهٔ دولت انداموار، اشتراکی و تمامیت‌خواه که در دوران وزارت دادگستری (۱۹۲۵-۱۹۳۲) بشدت انجمنها و گروههای سیاسی در ایتالیا را تحت نظارت و پیگرد قرار داد. ـ م.

روشنفکری‌گری و فریفتهٔ برنامه شدن انجمن ایتالیای ناسیونالیست، فاشیسم تأکید بیشتری بر عمل گذاشت. پس از تلفیق و وحدت در سال ۱۹۲۳ میلادی فاشیسم بازنویسی تاریخ کشور در دورهٔ پس از وحدت را تکمیل کرد. این امر به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک به صورت منتها درجهٔ همهٔ انرژیهای سرکوفتهٔ گذشته درآمد و در کنار آن، رسالت دوگانهٔ بی‌نظیری بر دوش آن گذارده شد: تصحیح خطاهای اخیر و به نتیجه رساندن تفکرات درازمدتی که ریزورجیمنتو، کریسپی، و نهضت مداخله بانی آن بودند.[56]

به همین ترتیب، ویژگی اصلی نظام‌پردازان فکری نازی برخورد گزینشی با گذشته به منظور تاریخی کردن این جنبش بود. لفاظیهایی که دربارهٔ از پشت خنجر زدن (به ملت) صورت گرفت، رایش دوم را از به گردن گرفتن مسئولیت اقدامات خفت‌باری که در جریان حل و فصل مسائل در دوران پس از جنگ رخ داد رها کرد. البته نمی‌توان این حقیقت را انکار کرد که آلمان ویلهلمی نتوانست در جنگ جهانی اول به پیروزی برسد. دلایل این امر ربطی به اوصاف قوم آلمانی (که هیتلر بارها به برتری و اصالت نژادی آن اشاره کرد و مدعی تقدیر آن در غلبهٔ بر جهان بود)[57] نداشت بلکه به شیوهٔ ادارهٔ امور سیاسی به وسیلهٔ سیاستمداران ارشد و عالیرتبهٔ حکومت ویلهلم ارتباط پیدا می‌کرد.[58] هیتلر تمایلی به مفتضح کردن آلمان قبل از ۱۹۱۴ نداشت، زیرا چنین چیزی اهمیت وحدت آلمان و نقش ویژهٔ بیسمارک در کسب وحدت را بسیار کوچک می‌کرد؛ درحالی‌که نازیسم به این دو مؤلفه نیاز داشت تا بتواند به کمک آنها اسطورهٔ خاص خودش را دربارهٔ بیداری دوبارهٔ ملت بسازد.[59] پیشوا اشتیاق داشت که مسئولیت را به گردن بتمان هولوگ و سیاستهای او در زمینهٔ منزوی کردن آلمان ازدیگر قدرتهای بزرگ (بریتانیا، فرانسه، و روسیه) بیندازد. او هولوگ را در [مورد] درگیر کردن رایش در جنگ در دو جبهه و فقدان راهبردی همه‌جانبه و اهداف سرزمینیِ عینی مقصر دانست.[60] مسئولیت رایش دوم صرفاً به خود جنگ محدود نمی‌شد. توطئه و دسیسه‌چینی ملتهای «پول‌سالار» غربی (بریتانیا و فرانسه) در برابر تلاش آلمان برای بهبود موقعیت خویش موجب گردید که رایش در محاصرهٔ دیپلماتیک اختناق‌آوری بیفتد و مجبور به اتخاذ سیاست دفاع از خود شود. بنابراین، مبارزه برای بقا و نه اشتیاقهای صرفاً امپریالیستی

باعث دگرگونی ماهیت رایش دوم «صلح دوست» گردید.[61] به هرحال، سیاستمداران دورهٔ ویلهلم هرچیزی را نیمه‌کاره انجام می‌دادند[62] و در نتیجه نتوانستند ملت را از لحاظ نظامی و روانی آمادهٔ ورود به جنگ کنند. توسل آنها به اشکال «بیگانهٔ» سازمان دادن به امور داخلی (لیبرالیسم، پارلمان، رواداری نژادی) بنیان قومی جامعه را به نحوی مرگبار تضعیف کرد و انحطاطی را به بار آورد که آثار منفی آن در دورهٔ پس از ۱۹۱۸ حتی بیشتر بود. فقط حزب ناسیونال سوسیالیست نبود که رایش دوم را مسئول رویدادهای ۱۹۱۴-۱۹۱۸ میلادی می‌دانست، بلکه سازمانهای قومی ناسیونالیست و انواع ایدئولوژی‌ها و گروههای ناسیونالیستی تندرو در دهۀ ۱۹۲۰ نیز به ضعف و فتور داخلی و بین‌المللی آلمان اشاره می‌کردند.[63]

در لفاظیهای ناسیونالیستی در دورهٔ بین دو جنگ مدام دربارهٔ نیاز به ایجاد تغییرات ریشه‌ای و «دمیدن روح تازه در ملت» قلمفرسایی شده است.[64] در شرایط دشوار و سخت بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۸ میلادی که حزب ناسیونال سوسیالیست در کش و قوس کودتاگری و کاهش مداوم حمایتهای انتخاباتی از آن، گرفتار شده بود، سردمداران فکری این ناسیونالیسم جدید (که اشپنگلر، یونگ، و مولر ون دن بروک از جملهٔ آنها بودند[65]) تمهیدات ایدئولوژیک عظیمی را برای «رهایی» قریب‌الوقوع تدارک دیدند. حتی هیتلر در ابتدا بیشتر خود را در لباس منادی و پیامبری می‌دید که از پیشوای آینده خبر می‌دهد.[66] از این لحاظ جنبش نازی و ایدئولوژی آن به صحنه‌ای تبدیل شد که در آن آرمانهای قومی دربارهٔ وحدت ملی، نوزایی، و عظمت با عناصری درآمیخت که از اضطرار ناشی از فضای بحرانی سالهای دهۀ ۱۹۲۰ نشأت گرفته بود. فرق حزب ناسیونال سوسیالیست با سایر نیروهای ناسیونالیستی مخالف در این بود که خود را از هرگونه انگ و نشان نظام لیبرال مبری می‌دانست. رهبری نازی از میان ویرانه‌های سال ۱۹۱۸ به صورت یک نخبهٔ معنوی واقعاً «جدید» سر بلند کرد و نیروهایی را که مایهٔ تباهی ملت می‌شوند (لیبرالیسم، سوسیالیسم، جهودها) و ناسیونالیست‌های «قدیمی» نهادینه‌شده را نفی کرد.[67] در این خصوص، تلاش نازی‌ها برای تراشیدن وجه تاریخی برای خود به انکار کامل حرکتهای دورهٔ پس از بیسمارک انجامید. در آلمان نیز، مانند ایتالیا، فاجعهٔ جنگ را «موهبتی الهی» تصور کردند که روشن‌بینی غیبت‌گونهٔ «جدید»

آلمان از آن سرچشمه می‌گیرد.[68] نظریهٔ گسترش ارضی هیتلر برخاسته از تجربهٔ سالهای ۱۹۱۷-۱۹۱۸ بود و با هدف بهبود شرایطی طراحی شده بود که به‌خاطر آن آلمان دچار محاصره شد، شکست خورد و سرزمینهایی را از دست داد.[69] گذشته از این، مشقت و رنجی که عناصر منفی نظام کهن بر قوم تحمیل کرد، به حدی بود که منش «ضدیتی» نازی‌ها را تقویت و توجیه کرد. منش «ضدیتی» مزبور پیش‌شرط یک نوزایی ملی راستین قرار گرفت. تباهی و تداوم در تاریخ آلمان ضرورت «برین» یک آلمان قومی را نمایان کرد. به‌خاطر وجود همین دیدگاه، رسالت نازیسم برای نوزایی کشور رنگ تعهد تاریخی به خود ملت را گرفت. این تلاش، رهایی ملت و تحقق ایدهٔ وحدت و نیز دفاع از برتری فرهنگ ملی در برابر نیروهای «فاسد» و «تباه» را شامل شد.

اسطورهٔ فاشیستی وحدت ملی: «رسالت» تکمیل فرآیند تشکیل ملت ـ دولت

سردمداران فکری فاشیسم بین فرآیند و اهداف وحدت ملی ارتباطی برقرار کردند که مبنایی برای آنچه «ماهیت احیاگرانهٔ فاشیسم» خوانده شد، فراهم آورد. هدف احیای اسطوره‌های کهن ملی دربارهٔ عظمت، جان تازه دمیدن در جامعه در بحبوحهٔ بحران عمیق بود.[70] باور به اینکه فرآیند وحدت یافتن هنوز کامل نشده و این امر فرآیند ایجاد اتحاد داخلی و ارتقای موقعیت ملی را به نحو مرگباری تضعیف می‌کند، انتقاد از مفاهیم «اشباع سرزمینی» و «صلح‌طلبی» را تشدید کرد. شبه‌فاشیسم خشنودی و خاطرجمعی نسلهای بعد را از وحدت رد کرد و هوادار تکمیل فرآیند وحدت یافتن بود و آن را پیش‌شرط معنوی لازم برای تجدید حیات ملی می‌دانست. به عقیدهٔ ناسیونالیست‌های تندرو، نه سیاستمداران لیبرال ایتالیایی و نه سیاستمداران ارشد نظامهای ویلهلمی و وایمار، هیچ‌کدام قادر به درک این موضوع نبودند. انحراف تاریخی آنان از اهداف واقعی مربوط به وحدت به صورت منبعی برای تداوم ضعف و فتور داخلی و خارجی این دو کشور و مردم آنها باقی ماند. پیروزی فاشیسم به دنبال راهپیمایی به سوی رم[1] در سال

---

۱. مورخان، راهپیمایی به سوی رم را لحظهٔ به قدرت رسیدن موسولینی می‌دانند. در اوت ۱۹۲۲ سوسیالیست‌ها اعلام اعتصاب عمومی کردند. به دنبال آن موسولینی به نخست‌وزیر لوئیجی فاکتا (Luigi Facta) (۱۸۶۱-۱۹۳۰) اولتیماتوم داد که اگر این اعتصاب را درهم نشکنند، خود شخصاً اقدام خواهد کرد. به دنبال بی‌تفاوتی دولت، جوخه‌های فاشیستی به مراکز حزبی سوسیالیست‌ها از تارانتو (Taranto) تا مرانو (Merano) حمله کردند. بتدریج لحن موسولینی تندتر شد و در ۱۱ اوت اعلام کرد

۱۹۲۲ و قبضهٔ قدرت در آلمان در سال ۱۹۳۳ تنها تأییدی بر این مدعا بود که لیبرالیسم در سیر تاریخی انحراف خود به نقطهٔ زوالش رسیده است. این پیروزی همین‌طور نقش تاریخی دو رژیم در بازگرداندن فرآیند وحدت‌یابی به خاستگاههای ایدئولوژیک و بازآفرینی آن و تصفیه‌اش از نیروهای تباه‌کننده را تصدیق کرد.

از این حیث، فاشیسم توانست بین سیاست عملگرایانه و ایده‌باوری آرمانشهری ملی تلفیق ایجاد کند و آن را با ضرورت گسترش ارضی به منظور تکمیل فرآیند وحدت‌یابی رمزآمیز کل ملت در چارچوب سرزمین ملی پیوند زند. این امر به معنای از سرگیری بحث و گفت‌وگو دربارهٔ گذشته نبود بلکه تلاشی آگاهانه برای میزان کردن برنامهٔ توسعهٔ ملی و آغاز ابتدا به ساکن حرکت دوباره برای وحدت بود.[71] این امر بیانگر وجود اکراه و بی‌میلی روانشناختی در پذیرش شکستهای قبلی (دیدگاههای ناکام‌ماندهٔ کریسپی و بیسمارک) به عنوان حقایق تاریخی بود. از این حیث می‌توان فاشیسم را فرآیندی بدیل در عرصهٔ وحدت یافتن دید[72] که در تباین آشکار با واقعیتهای سیاسی مربوط به وحدتی قرار دارد که پس از سال ۱۸۶۱ میلادی (در ایتالیا) و پس از ۱۸۷۱ میلادی (در آلمان) تجربه شد. ایدئولوژی فاشیستی هستهٔ اصلی ایدئولوژیک بینش وحدت‌ساز (یک دولت برای کل ملت، روحیه ملی به مردم دادن مبارزهٔ مشترک در راه رسیدن به عظمت) را در مقابل تجربهٔ منحط دورهٔ پس از وحدت قرار داد. اسطورهٔ نوزایی ملی اشتیاق نیروهای سیاسی‌شدهٔ جدید (طبقات متوسط و پایین) را بیان می‌کرد. این نیروها در دورهٔ پس از وحدت سر بلند کردند و اینک مدعی بر عهده گرفتن نقشی ویژه در فرآیند اعتلای ملی بودند.[73] نمایندگان این گروههای اجتماعی جدید در تعبیرهایشان وجود مشکلات در دولت وحدت‌یافته را دلیل ورشکستگی مسلکی آرمان وحدت نمی‌دانستند بلکه آن را به رخوت و سکون سیاسی و مصلحت‌اندیشی و سازشکاری منتسب می‌کردند. بنا بر استدلال آنها شکاف بین رؤیا و واقعیتِ وحدت‌یافتن مایهٔ ناهمخوانی ایده‌ها و تحولات واقعی بود و بر سترونی ایدئولوژیک لیبرالیسم صحه می‌گذارد. بدین‌ترتیب، فاشیسم

← که «راهپیمایی به سوی رم آغاز شده است». موسولینی در ۱۶ اکتبر دوبونو، بالبو، و دویچی را مسئول ترتیب دادن طرح راهپیمایی کرد. هرج و مرج دورهٔ پس از جنگ، ترس از بلشویسم، سقوط شش کابینه در کمتر از سه سال از جمله عوامل موفقیت راهپیمایی به سوی رم در ۱۸ نوامبر ۱۹۲۲ بود. به دنبال آن پادشاه برای تشکیل دولت از موسولینی دعوت کرد. ـ م.

دارای نقش تاریخی برای دوباره به‌هم رسانیدن و پیوستن آرمانگرایی اولیه ریزورجیمنتو و وحدت آلمان در سال ۱۸۷۱ میلادی با عزم راسخی به منظور تحقق اهداف آنها می‌شود. به عقیدهٔ فاشیست‌ها علت وجودی جنبش آنها نه نفی بلکه به سرانجام رسانیدن نهایی رؤیاهای وحدت‌بخش قرن نوزدهم میلادی بود. لیبرالیسم کوشید در مقام نیروی مسلط قرن گذشته به این رؤیاها بیانی سیاسی ببخشد، ولی نتوانست به این مقصود دست پیدا کند. اکنون نوبت فاشیسم بود که بخت خود را در این زمینه بیازماید. فاشیسم در این تصویرسازیها تنها قالب سیاسی معنادار قرن بیستم تصویر شده بود.[74]

رؤیای فاشیستی وحدت ملی خود را به صورت وارث نهایی میراث ایدئولوژیک شخصیتهای پدرسالار مبارزه برای وحدت ملی به نمایش گذارد. فاشیست‌های ایتالیایی پیشگوییهای ماتزینی، اوریانی[۱]، و جیوبرتی دربارهٔ رسالت تاریخی برتر و اهمیت جهانی ملت را پذیرفتند و آن را شاهدی در اثبات محدود بودن ارتباط دولت مدرن ایتالیا با رؤیای ریزورجیمنتو گرفتند.[75] به قول جنتیله[۲] ریزورجیمنتو صرفاً مفهومی ایستا یا عملی نبود که ممکن است محقق شود یا خیر، بلکه مبارزه‌ای دایمی برای نوزایی و رسیدن به شکوه و جلال بود. تصرف رم و ونیز نه نهایت بلکه فقط نقطهٔ عطفی در ریزورجیمنتو محسوب می‌شد.[76] تلاش لیبرال‌ها برای اثبات اینکه فرآیند وحدت یافتن تکمیل شده است، صرفاً انعکاسی از یک فلسفهٔ تاریخ محافظه‌کار است و ثابت می‌کند که ایدئولوژی لیبرال با اصول «انقلابی» و «آرمانخواهانه‌ای» که ریزورجیمنتو ملهم از آن

---

۱. آلفردو اوریانی (Alfredo Oriani) (۱۸۵۲-۱۹۰۹). یکی از پیشگامان ناسیونالیسم نوین ایتالیایی بود. از دیدگاه او گسترش ارضی یک وظیفهٔ ملی محسوب می‌شد. به عقیدهٔ وی تنها با تصرف افریقا، ایجاد سلطه بر آدریاتیک و مدیترانه می‌توان ریزورجیمنتو را تکمیل کرد و تقویت وحدت ملی ایتالیا تنها از طریق جنگ ممکن است و ایتالیا با کسب شکوه و جلال می‌تواند مشکلات اقتصادی و تفرقه و شکافهای اجتماعی را حل کند. اوریانی هوادار اخلاقی قهرمانی بود و آن را وسیلهٔ رسیدن به عظمت می‌دانست. ـ م.

۲. جیووانی جنتیله (Giovanni Gentile) (۱۸۷۵-۱۹۴۴). فیلسوف فاشیست که در نظریه‌های خود از ضرورت پیوند دادن میان یک نخبه دارای ایده با شور و حرارت تودهٔ مردم سخن می‌گوید و به نظریهٔ ارگانیک دولت قایل بود. در دوران وزارت آموزش (۱۹۲۲ ـ ۱۹۲۴) به اصلاحات آموزشی دست زد و سیستم نظارت دولت بر امتحانات مدارس و نظام مدارس خصوصی را متحول کرد. وی در یک حادثهٔ ترور به دست یک پارتیزان در ۱۵ آوریل ۱۹۴۴ در فلورانس کشته شد. در واقع، ارتش هشتم بریتانیا دستور قتل وی را به این گروه ابلاغ کرده بود. ـ م.

بود، نسبتی ندارد.[77] به نتیجه نرسیدن وعده‌هایی که در فاصلهٔ سالهای ۱۸۴۸ـ۱۸۶۰ میلادی داده شد، ریشه در به حاشیه کشیده شدن ماتزینی و گاریبالدی توسط (الیگارشی) لیبرال داشت. دیدگاه این الیگارشی دربارهٔ ایتالیای «جدید» مصلحت‌جویانه و محدود بود. موسولینی از شنیدن این جمله که ریزورجیمنتو یک موفقیت لیبرالی بود، ناراحت می‌شد و از آن انتقاد می‌کرد. به عقیدهٔ او دو رکن اساسی دولت مدرن ایتالیا را باید در انقلابیگری و عام‌نگری گاریبالدی از یک‌سو و آرمانخواهی ماتزینی (که وارث دانته[1] محسوب می‌شد) از سوی دیگر یافت.[78] لیبرال‌ها بعداً خود را به این بازی وارد کردند و اعتبار سیاسی و مسلکی وحدت را به یغما بردند و سپس پیامدهای نکبت‌بار (دورهٔ جیولیتی) و خفت و خواری پس از جنگ را به بار آوردند. موسولینی، همصدا با جیوانی جنتیله، میان آرمانها و اَعمال وحدت می‌دید که این بیانگر نقش تکمیلی ماتزینی و گاریبالدی بود و کاملاً در مقابل درونگرایی و فقدان بصیرت لیبرالی قرار می‌گرفت.[79]

هیتلر نیز رسالت خود را تداوم بخشیدن به رؤیای بیسمارک برای عظمت آلمان می‌دانست و بر این باور بود که این بینش به طور مصنوعی ازهم‌گسیخته و از مسیر واقعی خود منحرف شده است. در این میان، کار هیتلر در دفاع از بیسمارک مشکل‌تر از دفاع دوچه از ماتزینی و گاریبالدی بود؛ زیرا بیسمارک، معمار ملت ـ دولت آلمان، در مسئولیت آنچه در دورهٔ پس وحدت آلمان در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ میلادی رخ داد، سهیم بود.[80] بیسمارک در زمینهٔ سیاست توسعهٔ متصرفات مستعمراتی [آلمان] و پیشبرد هدف سرزمینی تکمیل و فرآیند وحدت از طریق الحاق اتریش به رایش[81] به کندی و با احتیاط عمل می‌کرد. به هر حال، انفصال وی از خدمت در سال ۱۸۹۰ میلادی نشانهٔ پایان یک دوره و آغاز روند رایش دوم بود. هیتلر از آلمان دوران حکومت بیسمارک انتقادهایی داشت ولی به نقش و دیدگاههای بیسمارک احترام می‌گذارد.[82] [از دیدگاه هیتلر] بیسمارک یک «پیامبر» و «طلیعه‌دار آلمان کبیر» بود. وی تقدیر قوم آلمانی را درک می‌کرد و آغازگر فرآیند دشوار نوزایی آلمان بود،[83] ولی در نهایت به دلیل وجود عناصر «انحطاط اخلاقی» که در خود رایشِ وی نهفته بود، قدرتش از قدرت بیسمارک فزونتر شد و در پی آن رسالت تکوین دولتی کامل و ملتی بالغ ناتمام ماند.[84] در اینجا اهمیت

۱. دانته آلیگری (Dante Alighieri) (۱۲۶۵ـ۱۳۲۱) شاعر برجستهٔ ایتالیایی و نویسندهٔ کتاب کمدی الهی.

تاریخی جنبش نازی نهفته است که می‌کوشد تلاشهای بیسمارک را به سرانجام منطقی آن برساند. مقدر شده است که رژیم نازی آخرین مرحلهٔ وحدت یافتن را به فرجام رساند؛ یعنی ملتی واحد و یک رایش را خلق کند و نیز بتواند میان دولت آلمان و زادگاه تاریخی آن اروپای مرکزی که همچنان «در اسارت» است، وحدت ایجاد کند.[85] تجربهٔ منفی گذشته به هیتلر آموخته بود که به راه سازش نیفتد و وقت گرانبها را از دست ندهد. به لحاظ تاریخی روند وحدت آلمان تکمیل نشده بود و این امر می‌توانست در نهایت آلمان را به آشوب بکشاند، مگر آنکه این روند به فوریت تکمیل شود. هرگونه تعلل بر دامنهٔ مشکلات می‌افزود و باعث تکرار فاجعهٔ دورهٔ پس از بیسمارک می‌شد.[86]

به طور کلی، اسطورهٔ فاشیستیِ وحدت‌سازی این ادعای سنتی ناسیونالیست‌های تندرو را که باید همهٔ مردم دارای پیوندهای قومی و قلمرو آنها با سرزمین پدری متحد شوند، دوباره به شکل دیگری مطرح کرد. این دو جنبش فاشیستی با درآمیختن موفقیت‌آمیز مضامین ناسیونالیستی سابق در نظام ایدئولوژیک خود، در دههٔ ۱۹۲۰ به صورت پرچمداران مبارزه برای تجدید حیات ملتهایشان و در جست‌وجوی ناکجاآبادِ ناسیونالیستیِ تکمیل روند وحدت کشورشان ظهور کردند. این انگاره نخستین برهان ملموس را در جهت دفاع از گسترش ارضی در آن سوی مرزهای دو کشور فراهم آورد. به هر حال، ایدئولوژی فاشیسم، در تقابل با استدلالهای رایج انضمام‌گرایانه، بازسازی سرزمینی ارزشمند بود و بالاتر از آن، ارزش معنوی زیادی داشت؛ اما گذشته از آن شرط لازم عظمت و شوکت نیز آغازی برای «دگردیسی» ملی ــ و نه پایان آن ــ تصور می‌شد. این طرح اساساً طرحی گشوده بود و دو انگیزش ایدئولوژیک دیگر آن را تغذیه و تقویت می‌کردند. نخست آنکه آنها به شیوهٔ داروینیسم اجتماعی تاریخ را همچون مبارزه‌ای دایمی برای بقا و غلبهٔ اصلح می‌دانستند؛ ثانیاً متناسب با آن، این ادراک شخصی مطرح می‌شد که هرچه فاشیستی تصور می‌شود (پیشوایی، ملت و فرهنگ) را به عنوان نیرویی نخبه در نظر بگیریم که رسالتی برای مشروعیت بخشیدن به ارزشهایش بر عهده گرفته است. اکنون به این دو مؤلفهٔ اساسی خواهیم پرداخت.

آن سوی وحدت ملی: توجیه حق گسترش

گسترش‌طلبی فاشیستی، «مبارزهٔ دایم،» و ایدئولوژی «خشونت»

اگرچه تحلیل فاشیسم از گذشته پشتوانه‌ای ایدئولوژیک برای طرح ادعای ایتالیا و آلمان برای کسب رهبری بین‌المللی پدید می‌آورد، با این حال واقعیتهای سیاسی سالهای پس از ۱۹۱۸ میلادی بر سر راه تحقق این تقدیر موانعی ایجاد می‌کند. هر دو رهبر فاشیست بر روی شکاف موجود میان حق تاریخی ملتهایشان در اعمال سلطه و موانع تصنعی که دشمنان داخلی و خارجی در سالهای اخیر در برابر این تقدیر قرار داده‌اند، سرمایه‌گذاری می‌کنند. آنها اساس را بر تصحیح این انحراف تاریخی از طریق بهره‌برداری از پویایی بالفعل ملتهای ایتالیا و آلمان و بر مبنای برتری روحی ادعایی و دامنهٔ وسیع ظرفیتهای این ملتها در وعده‌هایشان قرار دادند.[87] هیتلر بر این موضوع بارها تأکید گذارده بود که گسترش ارضی همانا حق تاریخی مردم «مستعد» برای تصرف فضایی است که هم‌عرض کیفیت فعالیتهای آنها باشد. اما واقعیت مطلقاً چیزی دیگر بود و افراد کم استعداد «اغلب فضای زندگی بزرگتر و بکرتری را در تملک خود دارند»؛[88] به هر حال، هیچ‌یک از دو رهبر کوششی برای پنهان نگاه‌داشتن دشواریهای ناشی از طرح این وعده‌ها نکردند. خودپرستی و حرص و آز قدرتهای «قدیمی» و «پول‌سالار» همچنان اعتلای دو ملت «جوان» به مراتب عالیتر را مختل می‌کرد.[89] بنابراین ایدئولوژی فاشیستی تاریخ، به نوبهٔ خود محصول مبارزهٔ دایمی برای بقا و ایجاد سلطه است. فقط کسانی می‌توانند در درازمدت از دیگران پیشی بگیرند که از شایستگی بیشتری برخوردار باشند. برای تحقق پیشگوییهای فاشیستی، مبارزه حتی در شکل رویاروییهای خشن اجتناب‌ناپذیر و مطلوب بود.

در این نقطه گسترش ارضی دیگر فقط انتخابی در میان سایر انتخابهای سیاستگزاری خارجی نبود بلکه اکنون به شرطی ضروری برای موجودیت و مشروعیت یافتن اشتیاقها و آرزومندیهای دو ملت تبدیل شد. باور به اینکه مبارزه‌ای دایمی تاریخ را رقم می‌زند و تقدیر حکم می‌کند که فضایل همه‌جانبهٔ فاشیستی حاکم شود، به اشاعهٔ اجبارآمیز اندیشهٔ فاشیستی اهمیت تازه‌ای بخشید. از این لحاظ، گسترش‌طلبی صرفاً دیگر یک

قالب سیاسی برای کنترل و به زیر سلطه بردن مردم یا سیاستی جابرانه در جهت بهره‌کشی (از نوع امپریالیسم انگلیس و فرانسه) نبود. برعکس، گسترش طبیعی یک نظم اخلاقی و فرهنگی و زیستی عالیتر محسوب می‌شد. مدلولات اخلاقی ـ مذهبی این موضوع کاملاً روشن است. فاشیسم بنا بر تقدیرش، به صورت نیرویی نجات‌بخش و مایهٔ تجدید حیات گسترش پیدا می‌کند.[90] این دو ملت با وجود قویترین سنت فرهنگی عام‌نگر خود، به محلی برای استقرار این نظم جدید تبدیل شدند. آن‌طور که هیتلر در سال ۱۹۳۸ میلادی استدلال می‌کرد، ایتالیا و آلمان از نیروی درونی قدرتمندی برخوردارند و می‌توانند جهت‌گیری این پویاییها را به سوی خارج بگردانند. این کار از طریق گسترش ارزشهایی صورت می‌گیرد که حتمیت طبیعی و اخلاقی دارند.[91]

خشونت‌پرستی در مسلک فاشیستی دو جنبهٔ مجزا از یکدیگر داشت.[92] جنبهٔ روحی خشونت همچون نیروی ملی حیات‌بخشی تصور می‌شد که الزاماً در مسیر بازآموزی فرد باید ملی می‌شد تا اینکه فرد بتواند به یاری آن «محتوای فکر خود را دگرگون کند» و به یک انسان فاشیستی واقعی تبدیل شود.[93] بنا بر استدلالهای موسولینی، فاشیسم از نفی لیبرالیسم حاصل می‌شود، زیرا اولی «حمله می‌برد» و پیشرفت دارد؛ درحالی‌که دومی مدام دفاع می‌کند و در قعر بی‌حرکتی و سکون افتاده است.[94] وظیفهٔ فاشیسم همانا بسیج مردم ایتالیا «در جهت صلح» و به ناگزیر «تدارک نیروی انسانی برای جنگ» است.[95] یکی از مضامین مورد علاقهٔ موسولینی «اخلاقیات» خشونت و اهمیت معنوی آن به عنوان بیان ارادهٔ بشری است. موسولینی در جریان سخنرانی که در اودین[1] دقیقاً یک ماه پیش از راهپیمایی به سوی رم ایراد کرد، بر این موضوع تأکید کرد که خشونت ابراز مشروعی در اختیار دولت است و برای ایجاد آمادگی روحی در مردم ایتالیا و دستیابی آنان به عظمت در آینده اهمیت حیاتی دارد.[96] او در جریان سخنرانی افتتاحیه‌اش در کنگرهٔ فاشیسم در سال ۱۹۲۵ میلادی حتی از این هم فراتر رفت و ادعا کرد که خشونت از هر نوع سازش یا مذاکره‌ای اخلاقی‌تر است.[97] تا هنگامی‌که زور بر اهداف شریفی استوار باشد و کور نباشد، جنبهٔ قانونی دارد و بر هرگونه سکون و بی‌تحرکی مرجح است.[98] به هنگام سخنرانی دربارهٔ سیاست خارجی حکومت در برابر

۱. اودین (Udine)، کمونی در شمال شرقی ایتالیا و شمال شرقی ونیز. ـ م.

نمایندگان مجلس ایتالیا در دسامبر ۱۹۲۴ نیز دوباره بر اخلاقی بودن خشونت تأکید گذارد و از مردم ایتالیا خواست که خود را برای «صلح مسلح» آماده کنند.[99] ایتالیایی‌ها فقط به‌خاطر قدرت روحی که از خشونت و اراده می‌گیرند، قادر خواهند بود از تجربهٔ جنگ جهانی اول استفاده کنند و به ملتی واقعی از جنگجویان بدل شوند.[100]

از سوی دیگر، در آلمان جنگ و خشونت، در متن جامعه‌ای نظامی‌گرا، فضایل برجسته‌تری دانسته می‌شد.[101] حامیان ایدئولوژی ناسیونالیستی تندرو جنگ را وسیله‌ای برای «گذر» از اخلاقیات فاسد بورژوایی و ادامهٔ فرآیند دگرگون‌سازی می‌دیدند که با جنگ جهانی اول آغاز شده بود.[102] اکثریت بزرگ افراد شرکت‌کننده در مصاحبهٔ آبل استفاده از خشونت را ضروری می‌دانستند و تقریباً نیمی از آنان از صمیم قلب معتقد بودند که خشونت ابزاری اخلاقی برای برقراری و حفظ نظم داخلی جدید نازی است.[103] نازیسم بر انگارهٔ قومی مدام در حال بسیج شدن مُهر تأیید گذارد و آن را به صورتی نظام‌مند درآورد و در این خصوص ارتش را به عنوان الگو برگزید.[104] نازی‌های مورد بحث آبل ساختار «نظامی» سازمانهای نازی و روح «رفاقتی» که این سازمانها به اعضایش تلقین می‌کردند و فرصتهایی را که برای عمل سیاسی به وجود می‌آوردند، مهمترین عوامل پیوستن خود به حزب ناسیونال سوسیالیست تلقی می‌کردند.[105] خشونت و جنگ، نهایی‌ترین شکل بیان ارادهٔ معطوف به ایجاد سلطه و همین‌طور دستمایهٔ عرضهٔ شکل ملموس و مؤثر عملگرایی سیاسی فاشیستی محسوب می‌شدند. اینها همه در نهایت درک خاصی را دربارهٔ خشونت و جنگ پدید می‌آوردند و آنها را بالذاته هدف و وسیله تصور می‌کردند؛ وسیله‌ای برای جامهٔ عمل پوشاندن به سرنوشت ملی و هدفی که برای مردم ارزش اخلاقی و آموزشی دارد.[106]

ایدئولوژی فاشیستی به جنبه‌های بیرونی خشونت یعنی کاربردش علیه دیگران و توان بالقوه ویرانگر آن کمتر بها می‌داد، اما آن را به همان اندازه مشروع یا ناگزیر می‌دانست. موسولینی برای مواجهه و برخورد ضرورتی تاریخی قایل بود. زیرا برخورد و تضاد را جزء وجوه مشخصهٔ زندگی می‌دانست. موسولینی در سال ۱۹۲۴ میلادی یادآور شد که إعمال خشونت یک عمل «ورزشی» خوشایند و مطبوع یا یک سرگرمی نیست و در نهایت امر کشمکش با به‌کارگیری زور و جنگ فیصله پیدا می‌کند.[107] از این

لحاظ برای نخبه استفاده از زور چه به مفهوم طبیعی آن (چون قویترینها باید غلبه پیدا کنند) چه از نظر سیاسی (به‌خاطر آنکه برای رسیدن به یک «نظم جدید» تعدیلهای لازمی صورت گیرد) عملی اخلاقی و مشروع است.[108] این نحوهٔ استدلال با اصرار دار و دسته‌ها و جوخه‌های نازی به دست زدن به خشونت و اینکه «با اعمال خشونت به شکلی جزمی حال را نفی می‌کنند» کاملاً سازگار است. موسولینی در [رسالهٔ] «آموزهٔ فاشیسم» به این موضوع اشاره کرد. موسولینی در ادامهٔ بحث اشاره می‌کند که فاشیسم به صلح‌طلبی و صلح پایدار هیچ اعتقادی ندارد، زیرا چنین افکاری نتیجهٔ انکار مبارزه و جبونی و ترس از ایثار است.[109] طبق این دیدگاه جنگ «بیرحمانه‌ترین ضرورت» شناخته می‌شود و در عین حال برخی کیفیتهای آن باعث «پیشرفت کل بشر» می‌گردد.[110] موسولینی در سال ۱۹۴۳ میلادی این موضوع را مطرح کرد که ملت باید تسلیح و برای جنگ آماده شود و این امر فقط با اولویت دادن به امور نظامی حاصل خواهد شد.[111] همین‌طور، هیتلر نیز بارها تنفرش را از خشونت بیان کرده بود، ولی در عین حال بنا بر ادعای وی اولویتهای تاریخی بالاتر، کاربرد زور را توجیه می‌کنند. دشمنان بی‌شماری مخالف حق قوم آلمانی در تبدیل برتری داخلی خود به یک برتری بین‌المللی هستند. اگر آلمان قصد تبدیل شدن به قدرتی بزرگ را داشته باشد (که در مقام یک برگزیده چاره‌ای جز این ندارد) باید بتواند از عهدهٔ دفع دشمنانی که نابودی آلمان را می‌خواهند برآید.[112] فقط از طریق توسل به مبارزه و نابودسازی «جهان نوین» محقق می‌گردد. نیروهایی باید نابود شوند که باعث تباهی ملت و جهان می‌شوند.

فاشیسم و نخبه‌گرایی: «رهبران» نخبه، «ملتهای» نخبه، «تمدنهای» نخبه و رسالت گسترش ارضی فاشیسم

یکی از اعجاب‌آورترین تناقضات ایدئولوژیک فاشیسم این است که همزمان بر مؤلفه‌های برابری‌طلبی، شایسته‌سالاری، و بی‌طبقه بودن تأکید می‌گذارد[113] و در عین حال، خصلت نخبه‌گرایانهٔ خود را پنهان نمی‌کند. متأسفانه، از میان تفسیرهای موجود دربارهٔ نخبه‌گرایی، فقط تعداد اندکی جنبش ناسیونال سوسیالیستی را در کانون توجه خود قرار داده‌اند.[114] آگاهی از این موضوع حایز اهمیت بسیار است که نظریه‌های

مربوط به نخبگان می‌خواهند چرایی و علت وجود تنش جدی میان «نخبگان» و «غیرنخبگان» را توضیح دهند و بگویند که چرا ناگزیر اولی بر دومی مسلط می‌شود. از این لحاظ، «پیروزی» فاشیسم گویای پویایی نخبگان فاشیستی و همچنین «رسالت» از پیش خود تعیین‌شدهٔ آنها برای تسلط است و هدایت گروههایی را بر عهده می‌گیرد که از تعریف فاشیستی نخبه کناره گذارده شده‌اند.

جوهرهٔ ایدئولوژیک نخبه‌گرایی فاشیستی مرهون نظریه‌های قبلی نخبه‌گرایانه در زمینهٔ تغییر شرایط اجتماعی است. افرادی مانند میخلز[1] و بویژه پارتو[2] از الگوی چرخش مداوم نخبگان جامعه سخن گفته‌اند و موفقیت یک گروه نخبه را گواه کیفیات برتر آن می‌دانند. به همین لحاظ، پارتو این استدلال را مطرح کرد که فاشیسم نمایشگر پیروزی مجموعه‌ای تاریخی از ایده‌ها و ذهنیتهایی است که به ناگزیر غلبه می‌یابند و حالت عام پیدا می‌کنند،(115) ضمناً تفسیر فاشیستی تاریخ به تحول تدریجی دیدگاههای نخبه‌گرایانه، در شکل داروینیسم اجتماعی آن، کمک کرد. دو جنبش فاشیستی خود را به صورت تجلی دوبارهٔ والاترین عناصر ریزورجیمنتو و وحدت آلمان و پرچمداری برای تحقق پیشگوییهایی دربارهٔ بیداری و اعتلای ملی نشان دادند. در سطح کلی‌تر، این ادعا مطرح شد که جنبشهای فاشیستی در جریان شرکت در مبارزهٔ پیروزمندانه علیه نیروهای «کهنهٔ» تباه‌کنندهٔ ملت و جهان، به صورت نخبهٔ سیاسی، ایدئولوژیک، و اخلاقی ظاهر شدند. پشتکار و ایستادگی در شرایط سخت آنها را به پیروزی می‌رساند و بدین‌ترتیب تصور آنها را از خودشان به عنوان یک نیروی پویای جدید از لحاظ تاریخی مستدل می‌کند و راهنمای ملت در مسیر آرمانشهر آینده است.

هنگامی‌که صورت‌بندیهای مفهومی ایدئولوژیک و مشروعیت این خودانگاری

---

۱. روبرت میخلز (Robert Michels) (۱۹۳۶-۱۸۷۶) جامعه‌شناس آلمانی. وی در ابتدا سوسیال دمکرات بود. به سویس مهاجرت و سپس به ایتالیا آمد و در دوران حکومت موسولینی شهروند ایتالیا شد. میخلز همراه با گائتانو موسکا (Gaetano Mosca) (۱۹۳۱-۱۸۵۸) و پارتو جزو متفکران اصلی نخبه‌گرایی است. نظریهٔ وی دربارهٔ «قانون آهنین اُلیگارشی» مشهور است. ـ م.

۲. ویلفردو پارتو (Vilfredo pareto) (۱۹۲۳-۱۸۴۸) اشراف‌زاده، مهندس، و اقتصاددان سیاسی ایتالیایی از واضعان نظریهٔ نخبه‌گرایی جدید است. او هوادار استفاده از روشهای علمی در جامعه‌شناسی بود و جامعه را یک نظام در حال تعادل می‌دید. او میان گردش نخبگان و تحولات جامعه رابطه می‌دید. ـ م.

نخبه‌گرایانه را تحلیل می‌کنیم، رابطهٔ متقابل موجود میان نظریه‌های نخبه‌گرایانهٔ فاشیستی و گرایش به گستردگی ارضی تهاجمی آشکار می‌شود. نخبه‌گرایی فاشیستی، در سه سطح مدام رو به گسترش قابل بیان است. رهبری نخبه، نخبهٔ ملتها، نخبهٔ نژادها یا شکلهای تمدنی.[116] خلق نخبگان (در مقام رهبران، ملتها، و نژادها یا فرهنگها) به شیوهٔ داروینیسم اجتماعی به فاشیسم اهمیت تاریخی می‌بخشد و عزم آن را جزم می‌کند تا به مبارزهٔ خود برای کسب اهداف عالی تاریخی ادعاشده‌اش ادامه دهد. بدین‌ترتیب، گسترش سرزمینی به صورت تجلیات خارجی قدرت برین فاشیسم، ارادهٔ فاشیستی معطوف به قدرت و ادعایش در زمینهٔ برتری اخلاقی درمی‌آید.[117] در درجهٔ نخست، نخبهٔ فاشیستی در مقام «پیشوای» ملت وظیفه دارد که قدرت را در داخل [کشور] قبضه کند. هر دو جنبش فاشیستی تفسیرهای زیست‌شناسی مشترکی از سلسله‌مراتب دارند و آن را نتیجهٔ مبارزهٔ دایمی میان نیروهای کهنه و نو می‌دانند. نخبگان عملکردهای تاریخی دارند، اما سرنوشتشان این است که تباه شوند و یا در جریان چرخش نخبگان از گروههای قویتر و «جوان» شکست بخورند.[118] رویدادهای (مربوط به کسب قدرت) سال ۱۹۲۲ و ۱۹۳۳ میلادی نه فقط نقش برین رهبری تاریخی فاشیست را توجیه کرد بلکه مؤید برتری اخلاقی و بینشی آن نیز دانسته شد.

به هر حال، تثبیت موقعیت رهبری فاشیسم به صورت اشرافیت معنوی در میان ملت بناچار میان عناصر نخبه و غیرنخبهٔ جامعه شکاف ایجاد کرد. با وجود آنکه در هر دو جنبش به روی شایسته‌سالاری «باز» بود، ولی بتدریج رژیمهای فاشیستی ساختار سلسله‌مراتبی را تحمیل کردند. امتیاز اقتدار اخلاقی و سیاسی در انحصار «اقلیت» آگاه و روشن‌بین فاشیست قلمداد شد و این امر به طور بالقوه اکثریتی را که خارج از گروه نخبه قرار داشتند، دچار عقدهٔ حقارت کرد. موسولینی رهبری فاشیستی را به عنوان «جمع کوچکی» توصیف می‌کند که «بزرگترین نیروی ملت» را می‌سازند. در ضمن، هیتلر اصل رهبری مقتدر را هنگامی موجه می‌دانست که بر ارزشهای اصیل معنوی استوار باشد.[119] ایدئولوژی فاشیستی، همسو با چنین احساسات تبعیض‌آمیزی این اندیشه را مطرح کرد که ملت «فاشیست» در جامعهٔ بین‌المللی حکم یک نخبه را دارد. این انتقال احساسات نخبه‌گرایانه به سطح ملت دو کارکرد مهم داشت: نخست آنکه مفهومی

برابرگرایانه از ملت جا انداخت که بر ایدهٔ اجتماعی از مردم دارای اوصاف و اهداف جمعی مشترک مبتنی بود.[120] دوم، داعیهٔ برتری نخبهٔ «ملل جوان» یعنی ملتهای ایتالیا و آلمان را داشت و بدین وسیله انگارهٔ سلسله‌مراتب تاریخی را به عرصهٔ نظام بین‌المللی آورد.[121] علی‌الظاهر، دو ملت در طول تاریخ نشان دادند که توانایی ایجاد عالیترین اشکال تمدن جهانی را دارند.[122] خاستگاههای ادعایی رومی و مسیحی دولت مدرن ایتالیا و میراث انتقال‌یافته از امپراتوری مقدس روم به ملت آلمان بیانگر برتری معنوی دیرینهٔ این دو ملت می‌باشد. از قضای روزگار، شوربختیهای این مردم در دورهٔ پس از وحدت این باور را تقویت کرد. ایتالیا و آلمان توانستند با وجود «توطئه‌های بین‌المللی» و استبداد ملل تباه‌شدهٔ «قدیمی»[123] به نحو ستایش‌برانگیزی عزم خود را برای بقا جزم کنند و اراده‌شان را در پیشی گرفتن از دیگران نشان دهند. اینها شاهدی بر قدرت برین دو ملت به عنوان طلیعه‌داران دورهٔ تاریخی جدید بود. پیروزی فاشیسم به دوری که مایهٔ تباهی ملت بود، نقطهٔ پایان گذارد و دو ملت را به مسیر اصلی خود بازگرداند. به قول هیتلر، ملتهای ایتالیا و آلمان «نه در قلمروی جدید بلکه در خاک تاریخی جوان می‌مانند»[124] رده‌بندی آنها به عنوان ملل نخبه فقط به قدرت تقدیر بازنمی‌گردد بلکه در توانایی فاشیسم برای دست و پا کردن شواهد ادعایی عینی این برتری تاریخی ریشه دارد.

رهبران هر دو کشور بر شور و نیروی حیاتی جمعیت‌شناختی اهالی تأکید خاصی داشتند. تلاشهای پیگیر موسولینی برای تلفیق سیاست افزایش تولید مواد غذایی با سیاست افزایش موالید در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۲۰ میلادی با هدف رشد شدید جمعیت صورت گرفت. رشد جمعیتی را سند انکارناپذیری در تأیید احیای شور زندگی ملت در حکومت فاشیستی تلقی می‌کردند. زنان را حاملان نسل جدیدی از جنگجویان می‌دانستند؛ ازاین‌رو، زنان باید به انجام وظایف خانوادگی خود به عنوان مادر یا همسر محدود می‌شدند تا اینکه بتوانند بهترین نقش را برای دستیابی به این هدف ایفا کنند.[125] موسولینی در سال ۱۹۲۳ میلادی استدلال می‌کرد که ایتالیا نباید به سرنوشت فرانسه دچار شود. او سقوط روندهای جمعیتی در فرانسه را دلیل تباهی سیاسی و معنوی آن کشور می‌دانست.[126] هیتلر در کتاب نبرد من از همین مثال استفاده کرد تا نشان دهد که اگر

آلمان بخواهد داعیهٔ کسب موقعیت بین‌المللی شایسته‌ای داشته باشد و از اهمیت تاریخی برخوردار شود، باید از چه چیزهایی پرهیز کند. او در سال ۱۹۳۷ آنچه را که «پانزده سال... زندگی قدرتمندانه» پس از یک دورهٔ رنج‌بار تباهی می‌نامید، جشن گرفت و آن را گواه قدرت، پیشرفت، رونق، و توسعهٔ عددی قوم آلمان دانست.[127]

تمدنها و نژادهای «نخبه»: نژادپرستی، یهودستیزی، و ایدئولوژی فاشیستی

سومین سطح ایدئولوژی فاشیستی نخبه نیز دوباره بر تلقی ملت فاشیست به عنوان نیرویی برتر متکی است. به هر حال، معنای ضمنی این امتیاز برین بمراتب گسترده‌تر است و فاشیسم را به عنوان یک نیروی تمدنی نخبه به مفهوم تاریخی و جهانی آن در نظر می‌گیرد. گرایشهای کلی فاشیسم خاستگاه خود را در نظریهٔ نخبه‌گرایی ملت فاشیست پیدا می‌کند، اما در چارچوب برابرنهاد تاریخی فاشیسم و سوسیالیسم به امری گریزناپذیر تبدیل می‌شود.[128] هر دو رهبر، چه به صورت انفرادی و چه متفقاً پس از سال ۱۹۳۶ بارها اعلام کردند که بلشویسم تهدید مرگباری را برای تک‌تک ملتها و کل «تمدن اروپایی» ایجاد می‌کند. بدین‌ترتیب، فاشیسم دفاعی دوگانه را ارائه داد. نخست، فاشیسم باید از خصیصهٔ نخبگی ملت در برابر نیروهای تباهگر بین‌المللی نگاهبانی می‌کرد. دوم، بنا بر ادراکات ایدئولوژی‌های فاشیستی، شکل دادن به فرهنگ اروپایی از جمله دستاوردهای تاریخی ملتهایشان است. آنها بر این باورند که باید از این فرهنگ اروپایی دفاع کنند.[129]

این «رسالت» جهانی فاشیسم ملتهای فاشیستی را در ردیف نخبه یا عالیترین شکل تمدن قرار می‌دهد. قبل از ۱۹۳۶-۱۹۳۸ میلادی هریک از این دو رژیم در تلاش بودند که این عنوان را به خود و ملتشان منحصر کنند. میراث دوگانهٔ روم و کاتولیک‌گرایی مبنای ادعای جهانشمولی و برتری فرهنگی فاشیسم را تشکیل می‌داد. از سوی دیگر، ایدئولوژی نازی، پیشینهٔ توتونی و میراث امپراتوری مقدس روم را گواه تقدیر آلمان در ایجاد سلطه و دفاع از اروپا می‌دانست. پس از بهبود روابط آلمان و ایتالیا رهبران فاشیست دو کشور مبارزهٔ مشترکی را علیه بلشویسم آغاز کردند. آن دو این مبارزه را جزئی از وظایف تاریخی خود می‌دانستند.[130] به هر حال، این دو رژیم، به هنگام پیاده

کردن این طرح کلی، روشهای کاملاً متفاوتی را در پیش گرفتند. این تفاوتها شایان توجه و بررسی است. عمده‌ترین فرق این دو ایدئولوژی فاشیستی به نحوهٔ تعریف آنها از مفهوم ملت مربوط می‌شود. فاشیسم ایتالیایی، در کنار پیشگامان ناسیونالیستی آن، هوادار اندیشهٔ داوطلبانه بودن تکوین ملت بودند.[131] ملت مشتمل بر همهٔ افرادی است که در یک آرمان فرهنگی ایتالیایی سهیم هستند. اینان وفاداری به سنت و دولت ایتالیا را فوق هرگونه وفاداری مذهبی یا قومی می‌دانستند.[132] به این مفهوم، ملت واقعیتی زیستی یا تاریخی محسوب نمی‌شد بلکه نتیجهٔ حاصل از فرآیند مداوم آموزش و یکپارچه‌سازی فرهنگی بود.[133] بدون شک، یک اقلیت کوچک افراطی در جنبش فاشیستی ایتالیا هویت ملی را امری شبه‌زیستی، تغییرناپذیر، و فطری می‌دانست (از جملهٔ اینان ژولیوس اِوُلا[1] نویسنده و پیرو مکتب فلسفی وابسته به جنتیله و روبرتو فاریناچی[2] رئیس محلی دسته‌های فاشیستی کرمونا[3] هستند). به هر حال، اندیشه‌های آنها حتی در میان گروههای مستعد یهودستیزی و اسلاوستیزی در حزب فاشیست نیز طرفداران زیادی پیدا نکرد.[134] حتی در سالهای آغازین جنبش جوخه‌های فاشیستی متمرد فقط در برخی اوقات به گروههای اسلاو در شمال ایتالیا هجوم می‌آوردند. این قبیل عملیات به شکل حوادث پراکنده‌ای باقی ماند و فقط گروههای کوچک غیرقابل کنترل اقلیت آن را مرتکب می‌شدند و نتیجهٔ سیاستهای نظام‌مند تبعیض‌آمیز رژیم نبود.[135] برعکس، ایدئولوژی نازی به طور یکپارچه خاستگاه زیستی هویت ملی را پذیرفته بود. یک فرد یا از لحاظ خونی آلمانی محسوب می‌شد یا هرگز دیگر نمی‌توانست آلمانی باشد؛ حتی اگر از روی رغبت عناصر فرهنگی آلمانی را بپذیرد.[136] این اصل اولیهٔ انعطاف‌ناپذیر علت حمایت

---

1. Julius Evola.

۲. روبرتو فاریناچی (Roberto Farinacci) (۱۸۹۲-۱۹۴۵). ابتدا کارمند راه‌آهن بود؛ سپس وکیل دعاوی شد. او رهبر ملی فاشیست در کرمونا بود و روزنامهٔ افراطی «رژیم فاشیستی» را منتشر می‌کرد. یکی از خشن‌ترین افراد حزبش بود. فاریناچی از قاتلان ماتئوتی دفاع کرد (۱۹۲۶) و به دبیری حزب رسید (۱۹۲۵-۱۹۲۶). در دوران ریاستش در وزارت کشور سیاستهای خشن یهودستیزانه‌ای را به‌کار گرفت. به هواداری از آلمان و ضدیت با واتیکان معروف بود و در سال ۱۹۴۳ به آلمان گریخت. به دنبال دستگیری پس از یک محاکمهٔ کوتاه صحرایی توسط پارتیزان‌ها در آخر آوریل ۱۹۴۵ در شمال ایتالیا اعدام شد. ـ م.

۳. کرمونا (Cremona). منطقه‌ای در شمال ایتالیا در لمباردی (Lombardi) در کنار رود پو (Po) است. ـ م.

مشروط هیتلر از سیاستهای آلمانی‌سازی مناطق اشغالی را توضیح می‌دهد. او بارها با این استدلال مخالفت کرد که باید مردم «بیگانه» را آلمانی کرد، حتی اشتراک عناصر زبانی و فرهنگی آن مردم با آلمانها نیز باعث تغییر عقیدهٔ وی نمی‌شد.[137] از سوی دیگر، او طرحهای اس اس برای آلمانی کردن دوبارهٔ برخی اهالی (لهستان، رومانی، و روسیه) را رسماً تأیید کرد. اگرچه این افراد اصلاً به زبان آلمانی صحبت نمی‌کردند، ولی از دیدگاه رژیم نازی، به دلیل منشأ «خونی»، از نظر قومی آلمانی محسوب می‌شدند.[138] روح علمی جامعهٔ آلمان در دورهٔ پس از وحدت در هستهٔ خردگریزانهٔ اسطوره‌شناسی ناسیونالیستی رخنه کرد و کوشید به آن اعتبار تجربی انکارناپذیری ببخشد. این اختلاف تعاریف بیانگر آن است که چرا دو رژیم به هنگام تعریف آموزه‌های نژادی خود از یکدیگر فاصله می‌گیرند. در ایدئولوژی فاشیسم ایتالیایی میان نژاد، به عنوان یک محصول فرهنگی و نژاد به عنوان یک شرط زیستی هرگز وجه تمایز روشنی به چشم نمی‌خورد.[139] ملت ایتالیا درمقام مدافع تمدن اروپایی و نژاد سفید از دیگر «نژادهای» اروپایی برتر است زیرا از اندیشهٔ فرهنگی و تاریخ عالیتری برخوردار است.[140] موسولینی تا سال ۱۹۳۵ میلادی از منتقدین شدید نژادپرستی زیستی هیتلر بود و بر این نکته اصرار داشت که با توجه به خاستگاههای زیستی مشترک همهٔ سفیدپوستان، تأکید گذاردن بر آن نژاد هیچ معنا و مفهوم خاصی را در برندارد.[141] او در سال ۱۹۳۲ میلادی در رسالهٔ «آموزهٔ فاشیسم» این مطلب را ذکر کرد که صحیح نیست که ملت «یک نژاد و یا یک حیطهٔ به لحاظ جغرافیایی منفردشده باشد بلکه اصل و ریشه‌ای است که در طول تاریخ به خود تداوم می‌بخشد».[142] بدون در نظر گرفتن این پیش‌زمینه بسختی می‌توان علت ارائهٔ سیاستهای یهودستیزانه به وسیلهٔ حزب ملی فاشیست را در سالهای پس از ۱۹۳۶ میلادی درک کرد. از نظر ایدئولوژیک باید گفت که «مانیفست نژادی» و تصویب قوانین یهودستیزانه در مرحلهٔ بعد نمی‌توانست در برابر هر نقد جدی مقاومت کند. یهودیان ایتالیایی گروه کوچک و یکپارچه‌ای را در این جامعهٔ ملی تشکیل می‌دادند و بعضی از نمایندگانشان به رده‌های بالای حزب ملی فاشیست رسیدند.[143] کما اینکه ایتالو بالبو[1] (فرماندار لیبی و عضو دار و دستهٔ چهار نفری ترتیب‌دهندهٔ راهپیمایی به

۱. ایتالو بالبو (Italo Balbo) (۱۸۹۶ـ۱۹۴۰). وی مارشال هوایی ارتش ایتالیا، و در سالهای ۱۹۲۹ـ۱۹۳۳

سوی رم در سال ۱۹۲۲) توانست ریاست خود را در شورای کبیر طی سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ حفظ کند.(۱۴۴) تغییر رویه نسبت به اینان، نشان داد که تعریف موسولینی از نژاد تغییر کرده است: از این پس یهودیان عملاً به صورت یک جرگهٔ زیستی قلمداد می‌شدند. اگرچه هیچ سندی دال بر فشار رهبری نازی برای اجرای قوانین نژادی در دست نیست، ولی باید اذعان کرد که شیوهٔ قانونگذاری یهودستیزانهٔ موسولینی نسبت چندانی با ایدئولوژی اولیهٔ فاشیسم نداشت. عجیب نیست که قوانین مزبور حمایت کامل ژولیوس اِوُلا، روبرتو فاریناچی، و آردنگوسوفیسی[1] نقاش و نویسنده (عضو صحنهٔ آوانگارد در فلورانس) را جلب کرد. زیرا آنها افکار یهودستیزانه داشتند و آشکارا این احساسات را بیان می‌کردند. جای تعجب دارد که جوزپه بوته[2] (وزیر سابق امور شرکتها که از ۱۹۳۶ مسئولیت ادارهٔ آموزش ملی را عهده‌دار شد) با اینکه به‌هیچ‌وجه یک یهودستیز پرحرارت محسوب نمی‌شد، با این حال از این قوانین حمایت کرد. هرچند این حرکت بیشتر نشانهٔ وفاداری وی به موسولینی بود و به معنای تأیید پیامدهای خشن آن نبود.(۱۴۶) با این حال، اقلیت نسبتاً قابل توجهی از چهره‌های شاخص فاشیست از جمله ایتالو بالبو، لوئیجی فدرزونی رئیس مجلس سنا و جیاکومو آسربو[3] نایب رئیس مجلس

---

* وزیر هوانوردی بود. به‌خاطر فرماندهی عملیات وسیع پرواز بر فراز اقیانوس‌اطلس در ۱۹۳۱-۱۹۳۳ محبوبیت عمومی پیدا کرد. در ۱۹۳۳-۱۹۴۰ فرماندار لیبی بود. گاهی اوقات او را جانشین احتمالی موسولینی می‌نامیدند. ضد آلمانی بود. پس از اصابت گلوله‌های یک ناوشکن ایتالیایی به هواپیمایش در ژوئن ۱۹۴۰ در طبرق کشته شد. ـ م.

1. Ardengo Soffici.

۲. جوزپه بوته (Jiusseppe Bottai) (متولد ۱۸۹۵) یکی از روشنفکران فاشیست که روزنامه‌نگار و پروفسور دانشگاه نیز بود. در ۱۹۱۹ به فاشیست‌های رم پیوست در تهیهٔ مقدمات راهپیمایی به سوی رم شرکت کرد و در سازماندهی «دولت شرکتی» فاشیستی نقش داشت. سپس به معاونت (۱۹۲۶) و بعد وزارت امور شرکتها (۱۹۲۹) رسید؛ از دیگر مناصب وی فرماندار رم (۱۹۳۵)، وزیر آموزش ۱۹۳۶-۱۹۴۳ بود. بوته از سال ۱۹۴۱ به نحو فزاینده‌ای شروع به انتقاد از سیاستهای موسولینی کرد و در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ به برکناری موسولینی رأی داد. در سال ۱۹۴۵ به‌خاطر مشارکت در جنایتهای فاشیست‌ها به حبس ابد محکوم شد. ـ م.

۳. بارون جیاکومو آسربو (Jiacomo Acerbo) (متولد ۱۸۸۸) یکی از اعضای اولیهٔ حزب فاشیست و بنیانگذار شاخهٔ فاشیسم در آبروزی (Abruzzi) در کنارهٔ آدریاتیک. آسربو توانایی فراوانی در سازماندهی داشت. در دولت فاشیستی در ۱۹۲۹-۱۹۳۵ وزیر کشاورزی و مدت کوتاهی وزیر دارایی بود. همانند بوته به‌خاطر رأی دادن به برکناری موسولینی در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ به طور غیابی توسط هواداران دو چه

نمایندگان از منطق این قوانین انتقاد کردند و در مورد سودمندی قوانین مزبور و مناسبت آن با ایدئولوژی فاشیسم ابراز تردید کردند و بخشودگی بسیاری از کسانی را که در دایرهٔ این قوانین قرار می‌گرفتند خواستار شدند.[146] ماهیت فرهنگی نخبه‌گرایی حزب ملی فاشیست ادغام و یکپارچه‌شدن نسبی یهودیان در جامعهٔ ایتالیا را منتفی نمی‌دانست و طریق آن را چنین می‌دانست که یهودیان فرهنگ و مذهب خود را انکار کنند. وضع قوانین مزبور هرچند از لحاظ عقیده و آیین نرمش‌ناپذیر بود، ولی به صورتی سست و گزینشی به اجرا درمی‌آمد و به بدی و شدت سیاستهای افراطی یهودستیزانهٔ نازی نبود.[147] بویژه، اجرای این قوانین در مناطق حاشیه‌ای امپراتوری ایتالیا تا حدود زیادی به طرز برخوردها و نحوهٔ نگرش مقامهای محلی بستگی داشت. در این زمینه می‌توان لیبی را برای نمونه ذکر کرد. بالبو ــ فرماندار این مستعمره ــ در گردن گذاشتن به طرز تفکر رسمی یهودستیزانهٔ رژیم تعلل نشان داد. موسولینی همچنان از فقدان شور و هیجان بالبو در اجرای دستور ایراد می‌گرفت و بر لزوم اجرای نظام‌مندتر قوانین نژادی اصرار داشت، اما با وجود این اقدام عملی برای جلوگیری از تفسیر آزادمنشانهٔ فرماندار از قوانین مزبور انجام نداد. در نتیجه، جامعهٔ یهودیان لیبی تا زمان مرگ بالبو در ژوئن ۱۹۴۰ میلادی به طور نسبی از قوانین یهودستیزانه مستثنا شده بودند.[148] نژادپرستی ایتالیایی در برخورد با اهالی اتیوپی مبنایی زیستی داشت. اهمیت قوانین نژادی در اتیوپی پس از سال ۱۹۳۶ میلادی بمراتب از ظهور یهودستیزی در ایتالیا فراتر رفت.

از بسیاری جهات، دلیل واقعی اجرای قوانین نژادی توسط رژیم فاشیستی ایتالیا تجربهٔ ادارهٔ یک امپراتوری تمام و کمال و وسیع مستعمراتی بود.[149] به هر حال، منطق سیاست مزبور بیش از آنکه یادآور آموزه‌ای باشد که شدیداً به ریشه‌کن کردن و نابودسازی اصالت می‌دهد، گویای توجیه‌های رایج در زمینهٔ «وظیفهٔ سنگین انسان سفید» بود. نژاد سیاه به لحاظ فرهنگی و زیستی از نژاد «آریایی» پست‌تر دانسته شد و بدین‌ترتیب، تبعیت آن از حکومت سفیدپوستان مشروع و به جداسازی آن از

← به اعدام محکوم شد. پس از دستگیری، در می ۱۹۴۵ به سی سال زندان محکوم شد. آسربو مانند برخی دیگر از سران فاشیست مانند بالبو، چیانو، فاریناچی، دوبونو و چزاره روسی (Cesare Rossi) از طبقهٔ اشراف و بارون‌ها بود. ـ م.

سفیدپوستان اهمیت زیادی داده شد. در این حالت، تأثیر بازآموزی فرهنگی محدود خواهد بود، زیرا سیاه‌پوستان قادر به جذب کیفیات «برتر» اخلاقی و فرهنگی تمدن اروپایی نیستند.[150] در اینجا، دوباره برخی شکلهای ادغام و یکپارچه‌سازی امکان‌پذیر می‌شود. رژیم تصمیم گرفت که در مقابل پذیرش وضعیت انقیادی، شکل «خاصی» از وضعیت شهروندی را به مردم استانهای شمال لیبی واگذار کند. به هر حال، این نرمش نتوانست بر اعتقاد اساسی و زیرین به نقصهای «زیستی» نژاد سیاه سرپوش بگذارد.[151] چنین ادعا شد که وظیفهٔ کلی فاشیسم همانا متمدن کردن نژادهای پست‌تر و دفاع از پاکی تمدن غربی در مقابل آمیختگی با سایر نژادهاست؛ زیرا آمیزش نژادی کیفیت فکری نژاد سفید را نازلتر می‌کند، اما آن را یکسره پایمال نمی‌کند.[152]

برعکس، نژادپرستی آلمانی کاملاً رویهٔ سختگیرانه‌تری داشت. از این حیث که فرهنگ را بازتاب ویژگیهای زیستی یک ملت یا یک نژاد می‌پنداشت. فرهنگ آلمانی برتر تصور می‌شد، زیرا نژاد اروپای شمالی، بنا بر طبیعتش، نخبه و برگزیدهٔ همهٔ نژادها و همین‌طور نخبهٔ سفیدپوستان محسوب می‌شد.[153] اشکال کار در اینجاست که نژادهای «پست‌تر» همان‌طور که گفته می‌شد، از خون قوم آلمان ارتزاق و در عین حال آن را آلوده می‌کنند.[154] چون نقصهای زیستی این نژادها هرگونه تلاشی را برای یکپارچه‌سازی غیرممکن و خطرناک می‌کند، ازاین‌رو نفع آلمان و تمدن غربی در گرو آن است که این نژادها منهدم شوند. بدین‌ترتیب نخبه‌گرایی نژادی نازی علیه یهودیان، اسلاوها، و لاتینی‌ها (که در مواردی شامل حال ایتالیایی‌ها می‌شد و موسولینی اغلب با خشم به این نکته اشاره می‌کرد[155]) سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان[156] وارد عمل شد. گفته می‌شد که اینها برای سلامت و بهداشت نژاد نازی زیانبار بودند. اینکه به چه دلیلی یهودیان از حالت یکی از این آماجهای احتمالی خارج و به صورت مورد تعقیب‌ترین قربانی نژادپرستی نازی درآمدند، تا حدود زیادی به جهان‌نگری نازی مربوط می‌شود. به عقیدهٔ هیتلر یهودیان فاقد هویت ملی و فرهنگی و تاریخ مشترک و مکان متعلق به خویش در جهان هستند. همین‌طور، هیتلر در عوالم خود یهودیان را مترادف طرح دسیسه‌آمیز بین‌المللی کمونیسم جهانی تصور می‌کرد.[157] آلفرد رزنبرگ[1] در دورهٔ پس از ۱۹۱۸ به

۱. آلفرد رزنبرگ (Alfred Rosenberg) (۱۸۹۳-۱۹۴۶) سیاستمدار آلمانی متولد استونی. او در سال ۱۹۲۰

نظریه‌پرداز مسلکی یهودستیزی در نازیسم بدل شد و از «تهدید جهود» برای آلمان و کل اروپا سخن گفت و از اتخاذ خط‌مشی جدا کردن [یهودیان] از بقیهٔ مردم و اخراج آنها هواداری کرد. وی در دو اثر عمده‌اش افسانهٔ قرن بیستم و بلا در روسیه تلاش منظمی را برای علمی جلوه دادن پیشداوریهای خردگریزانهٔ خود به‌کار بست و بدین‌ترتیب نقش این افکار را در احساسات ناسیونالیستی عوام‌پسندانه تقویت کرد. در عین حال، اندیشهٔ هاینریش هیملر[1] دربارهٔ سازماندهی دوباره و پالایش جامعهٔ آلمان زمینه‌های طرز تفکری را در خود داشت که در برخورد با یهودیان از روش حذف‌گرایانه و رمزآلود یهودستیزی پیروی می‌کرد. این اندیشه در چارچوب سازمانهای اس اس بازتولید شد و در واپسین سالهای حکومت رژیم نازی مجال زیادی برای ابراز وجود پیدا کرد.[(158)]

به هر حال، نازیسم تنها سرچشمهٔ ایدئولوژی حذف‌گرایانهٔ یهودستیزانه‌ای نبود که به پیگرد و امحای یهودیان اروپا در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ میلادی انجامید. عوامل دیگری نیز وجود داشتند که فاشیسم آنها را خلق نکرد بلکه با نظرات خود همانند کرد. این امر تندتر شدن احساسات یهودستیزانه را در جامعهٔ آلمان تسهیل کرد. بقا و یا احیای انگاره‌های نیایی از قبیل «پاکی» و «وحدت و یکپارچگی»، رها کردن فلسفهٔ روشنگری، و اعتقاد به اندیشهٔ «جامعهٔ خونی» و انکار مفاهیم فرهنگی مربوط به ملیت، از دوران

← میلادی به حزب ناسیونال سوسیالیست پیوست و برای مدتی در ویراستاری نشریه‌های نازی شرکت داشت (۱۹۳۳) و در امور سیاست خارجی حزب مشغول به‌کار بود. در سال ۱۹۳۴ کنترل آموزش سیاسی و فرهنگی حزب را به دست گرفت. رزنبرگ در کتاب خود به نام اسطورهٔ قرن بیستم (۱۹۳۰) آموزه‌های افراطی نازیستی را ابراز کرد که بعدها در اروپای شرقی و مرکزی به‌کار بسته شد. به‌خاطر همین موضوع پس از محاکمه در نورمبرگ به دار آویخته شد. ـ م.

۱. هاینریش هیملر (Heinrich Himmler) (۱۹۰۰-۱۹۴۵) رئیس پلیس بدنام نازی، متولد مونیخ. پس از آموزش ابتدایی به ارتش پیوست. در سال ۱۹۱۹ در کالج فنی مونیخ به تحصیل پرداخت و در امور مرغداری تجربه پیدا کرد. پس از پیوستن به نازی‌ها هیتلر او را در ۱۹۲۹ رئیس اس اس (نیروهای حمایتی) کرد. هیملر از مقام محافظ شخصی هیتلر شروع کرد. در قتل اعضای گروه ارنست روم (Ernest Rohm) (۱۸۸۷-۱۹۳۴) همکاری داشت. بعدها در سمت ریاست گشتاپو در تعقیب مخالفان در داخل آلمان و سرزمینهای اشغالی شرکت کرد. هیتلر برای نابودی کامل مخالفانش وی را در سال ۱۹۴۳ به عنوان وزیر کشور تعیین کرد. پس از کودتای ژوئیهٔ ۱۹۴۴ به عنوان فرماندهٔ کل نیروهای داخلی تعیین شد. پس از ورود متفقین به آلمان گریخت، ولی در حومهٔ برمن (Bremen) توسط نیروهای انگلیسی دستگیر شد، ولی قبل از انتقال با سیانور خودکشی کرد. ـ م.

وحدت آلمان جزء میراثهای دیرپای ناسیونالیسم تندروی آلمانی محسوب می‌شد. در آغاز قرن بیستم «تهدید» یهود ابعاد بمراتب گسترده‌تری پیدا کرد. یهودی‌ها به لحاظ اخلاقی، سیاسی، فرهنگی، نژادی، و حتی اقتصادی افراد «منحرفی» قلمداد شدند. در آن زمان تنفر و بیزاری یهودستیزانه هنوز حالت انتزاعی داشت و جنبهٔ عملی (یعنی نابودی فیزیکی) پیدا نکرده بود، اما این موضوع آنچنان برای «مدل‌شناختی» ناسیونالیسم آلمانی جنبهٔ محوری داشت که جزء تردیدناپذیر در طرز تلقی‌های اجتماعی آن را تشکیل می‌داد و به نحو غیرانتقادی از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافت.[۱۵۹]

به‌علاوه این امر منحصراً پدیده‌ای آلمانی محسوب نمی‌شد. برخی جوامع اروپایی در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم اغلب به شکلی عنان‌گسیخته دچار احساسات یهودستیزانه شدند. منشأ این طرز برخوردها سربلند کردن احساسات افراطی ناسیونالیستی بود.[۱۶۰]

هنگامی‌که باور به خصلت نخبگی وطن آلمانی و اعتقاد به منشأ نژادی ـ زیستی برتری آلمان را با یکدیگر درآمیختند، جامعهٔ آلمانی از دیگر جوامع فاصله گرفت. ترس گسترده از کمونیسم و بلشویسم که وسیله‌ای برای استقرار سلطهٔ بین‌المللی یهود دانسته می‌شدند، این اعتقاد نهادینه‌شده را تقویت کرد که یهودیان بلاگردان هر نوع شکست و ناکامی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی هستند. انقلاب سال ۱۹۱۸ میلادی و تحریکات بعدی جناح چپ در سراسر دورهٔ حکومت جمهوری وایمار به این عقیدهٔ عوام‌پسندانه پر و بال داد که یک دسیسهٔ یهودی علیه ملت آلمان در حال شکل‌گیری است. در عین حال، دو بحران اقتصادی و تهدید انقلاب کمونیستی فضای بحرانی بین دو جنگ را در آلمان وخیم‌تر کرد. برخلاف ایتالیا، این احساسات پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها تخفیف پیدا نکرد.[۱۶۱] انتشار سند جعلی «پروتکل بزرگان صهیون» در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ میلادی به شاهدی در تأیید بدبینیهای شایع در بخشهایی از جامعهٔ آلمان دربارهٔ مقاصد یهودیان تبدیل شد. ایدئولوژی یهودستیز نازی از همهٔ این ترسهای خردگریزانه بهره‌برداری کرد و تهدید «جهود» را چالشی مرگبار در مقابل «رسالت» ملت آلمان نشان داد. مصاحبه‌های آبل به نحو روشنی وجود باورهای یهودستیزانه را که در گفتمان نیمی از پاسخ‌دهندگان بازتاب یافته، برجسته می‌کند. به هر حال، تعداد بسیاری نیز به دلیل

احساس شکست انقلاب سال ۱۹۱۸ میلادی و جمهوری وایمار به موج یهودستیزی پیوستند و این حوادث را از جمله شواهد وجود دسیسهٔ بلشویکی ـ یهودی قلمداد کردند.[162] بعدها رژیم نازی با توسل به یک رشته استعاره‌های سخیف شبه‌علمی، این نگرشها را تندتر کرد. از یهودیان به عنوان «سمی مهلک»، «میکروب تباه‌کنندهٔ زندگی مردم»، «سل نژادی ملتها»، «طاعون»، «باکتری مهاجم به جسم قوم» و «امر فاسد و پوسیده» یاد می‌شد.[163] تشریح مرضی زندگی ملت به صورت اندام‌واره‌ای «بسته» موجب گردید که هرگونه نفوذ یا دخالت بیگانه در بازتولید آن امری انگلی و واگیردار جلوه کند. فقط با نابودی کامل آن می‌توان سلامت جمعیت قوم و کل تمدن اروپایی را تضمین کرد. از این لحاظ، دفاع از ملت کافی نیست. به‌کارگیری زور برای گسترش قلمرو کشور و استفاده از حربهٔ نابودسازی به منظور از میان برداشتن تهدید فرهنگی و زیستی یک ضرورت تاریخی دانسته شد و انجام آن برعهدهٔ ملت آلمان گذاشته شد. آلمان نازی در مقام یک ملت، نژاد، فرهنگ نخبه، وظیفهٔ تاریخی‌اش نجات اروپا از نابودی فرهنگی و نژادی است.[164] این مبارزه در نهایت برای دفاع از «ناکجاآباد» ناسیونالیستی و دفاع از پاکی و کلّیت ملت صورت می‌گیرد.[165]

انتخاب آماج: گسترش‌طلبی فاشیستی و انگارهٔ فضای حیاتی

تاکنون تحلیل ما بیشتر بر روی عوامل عام مسلکی در جهان‌نگری فاشیستی متمرکز بود. این عوامل بانی گرایش کلی رژیمهای ایتالیا و آلمان به گسترش ارضی بودند و علت ایجاد چنین تمایلاتی را توضیح می‌دهند. به هر حال، ایدئولوژی فاشیستی به فرمول مفهومی نیز نیاز داشت که به یاری آن بتواند گرایش کلی به گسترش ارضی را در جهت یک رشته اهداف گسترش‌طلبانهٔ ملموس‌تر و معقول‌تر سوق دهد. از این لحاظ نیز ایدئولوژی فاشیستی همچنان به عملکرد منضم کردن موضوعها و جریانهای از قبل موجود به هستهٔ مرکزی خود یعنی نخبه‌گرایی خشونت‌آمیز ادامه داد.[166] بدین‌ترتیب، ایدهٔ فضای حیاتی اندک‌اندک، به عنوان هستهٔ اصلی گسترش ارضی فاشیستی و چارهٔ

نهایی برای موفقیت فاشیسم در احیای ملت و به ثمر رساندن رسالت تاریخی آن، مطرح شد.

انگارهٔ گسترش فضایی شامل دو سطح متفاوت توجیه و مشروعیت بود. نخست آنکه **سطح انتزاعی** به گونه‌ای برفضا تأکید گذارد که فضا به صورت زمین قابل بهره‌برداری کشاورزی و مستعد برای مهاجرت و اسکان جمعیت اضافی مادرْشهر تلقی شد. این موضوع به عوامل جمعیتی مربوط بود و اهمیت نیاز به پیدا کردن رابطهٔ مؤثری میان سرزمین و جمعیت از طریق گسترش ارضی در مناطق توسعه‌نیافته و کم‌جمعیت را برجسته کرد. همچنین، این امر به روشی برای توزیع عادلانهٔ منابع طبیعی جهان برای ملتهایی تبدیل شد که مدعی امکانات جمعیتی قوی و تشخص فرهنگی بودند. دوم، **سطح** تاریخی ـ ایدئولوژیک توجیه گسترش فضایی، انگارهٔ فضا به عنوان یک کلیّت جغرافیایی خاص را مورد تأکید قرار می‌دهد. پیوستگیهای تاریخی یک ملت با سرزمینهای مجاورش نحوهٔ آن را تعیین می‌کند. استدلال مزبور در جوهرهٔ خود استدلالی انضمام‌طلبانه بود، ولی به نگرشهای قومی یا تأکیدهای سنتی آن بر جمعیتها محدود نمی‌ماند. برعکس، این استدلال به سابقهٔ تاریخی کنترل یک ملت بر سرزمین مورد بحث استناد می‌کرد و از آن برای توجیه حق خود برای «رهایی» آن سرزمین در مرحلهٔ دیگری از تاریخ بهره می‌جست؛ حتی اگر این عمل بدون اعتنا به اصل حق تعیین سرنوشت مردم صورت گیرد. این انگارهٔ فاشیستیِ انضمام‌طلبی تاریخی مستقیماً از مفهوم ایدئولوژیک نخبه‌گرایی گرفته شد. این انگاره میان دستیابی به این سرزمینها و پروژهٔ کلی فاشیسم پیوند برقرار کرد و این موضوع را به عنوان امری طبیعی این‌طور توجیه می‌کرد که سکنهٔ سرزمینهای مزبور باید تابع ملل «پیشرفتهٔ» فاشیستی باشند.

تولید یک ایدئولوژی فضامند، در همین ارتباط، توسط دو جنبش فاشیستی از فرآیند طولانی جذب و هضم جریانهای ایدئولوژیک مختلف در یک ترکیب جدید ناشی می‌شود. با وجود این، اندیشهٔ فضای حیاتی، به نوبهٔ خود، به‌هیچ‌وجه یک نوآوری فاشیستی نبود. این اندیشه قبلاً در برنامه‌های گسترش‌طلبانهٔ انواع گوناگون جنبشهای ناسیونالیستی دو کشور مشاهده شده بود. دامنهٔ این برنامه‌ها از قرن نوزدهم به قرن بیستم میلادی کشیده شد و نفوذش تا جنگ جهانی اول حفظ شد. به هر حال، انگارهٔ

فاشیستی فضا به نحو شاخصی از اسلاف ایدئولوژیک خود فراتر رفت و در نهایت، به صورت نمادگرایی ایدئولوژیک گسترش ارضی فاشیستی تغییر شکل پیدا کرد و میان هدف سنتی ناسیونالیستی تکمیل روند وحدت ملی و آرزوهای هزاره‌ای فاشیستی برای رسیدن به یک نظم نوین بین‌المللی پل زد و شکاف آنها را پر کرد.[167] از این لحاظ، تحقیق در این زمینه حایز اهمیت بسیاری است که چگونه انگارهٔ فضا در ایدئولوژی فاشیستی در ایتالیا و آلمان شکل گرفت و تا چه حد مدیون اندیشمندان و جنبشهای ناسیونالیستی سابق است. در همین حال، این پیگیری روشن می‌کند که چگونه فضا به صورت تجلی نمادین همهٔ اصول و اولویتهای بنیادینی درمی‌آید که جهان‌نگری این دو رژیم با آن آشنایی داشتند.

ایتالیا: اندیشهٔ فضای حیاتی و طرح مدیترانه‌ای

اندیشهٔ فضا در مباحثات جمعیت‌شناختی و تاریخی در ناسیونالیسم ایتالیایی به وسیلهٔ نسل «جدید» اندیشمندان تندروی ناسیونالیست مطرح شد. حضور آنان در دهۀ نخست قرن بیستم کاملاً احساس می‌شد. نیاز به فضای لازم برای تأمین زمینهای کشاورزی برای جذب جمعیت اضافی و به عنوان راه‌حلی برای مشکل مهاجرت، از دهۀ ۱۸۸۰ میلادی به صورت یکی از مؤلفه‌های حیاتی مشروع‌سازی سیاستهای استعماری ایتالیا مطرح شد و به ایدئولوژی استعمارگری با محوریت مهاجرت در بخشهایی از افریقا اجازهٔ رشد داد (به فصل نخست بنگرید). به هر حال، ایدئولوژی جدید ناسیونالیستیِ تندرویِ جنبشهای نوین میان دلایل عینی جمعیتی و اقتصادی گسترش ارضی با انگارهٔ مابعدالطبیعیِ شکوه تاریخی و سرنوشت امپراتوری پیوند برقرار می‌کند. به نفوذ چهره‌های شاخص «انجمن ایتالیای ناسیونالیست» ــ بخصوص انریکو کورادینی ــ بر افکار گسترش‌طلبانهٔ موسولینی در آثار بی‌شمار دربارهٔ مبنای فکری ایدئولوژی فاشیسم اشاره شده است.[168] تصور کورادینی از ایتالیا به عنوان یک «ملت پرولتر» شامل نخستین تلفیق از جنبه‌های انتزاعی و تاریخی ایدئولوژی فضامند بود. وی چنین استدلال می‌کرد که به‌خاطر تثبیت موقعیت قدرتهای بزرگ «پول‌سالار»، ایتالیا به عنوان ملتی جوان فقط توانست سهم بسیار محدودی از منابع جهان را به خود اختصاص دهد. اینکه نباید زیر

بار این وضع رفت فقط دلایل اقتصادی و جمعیتی نداشت بلکه توهینی به گذشتهٔ باشکوه و اهمیت تاریخی ایتالیا نیز بود. از این لحاظ میراث امپراتوری روم توجه مردم ایتالیای نوین را دوباره به سوی حوضهٔ مدیترانه جلب کرد تا از این طریق فضای حیاتی را جست‌وجو و به دوران جدید عظمت ملی دست پیدا کند.[169]

به هر حال، محدودیتهایی در زمینهٔ ارجاع به اندیشه‌های کورادینی در جامعهٔ پیش از سال ۱۹۱۴ میلادی وجود داشت. اولاً با وجود تحکیم موقعیت انجمن ایتالیای ناسیونالیست در دورهٔ پس از ۱۹۰۸ میلادی، این جنبش همچنان به صورت سازمانی روشنفکر و نخبه‌گرا باقی ماند و از مسائل عملی فاصله می‌گرفت و تأثیر آن بر دیدگاههای عوام‌پسندانهٔ ناسیونالیستی محدود بود.[170] به‌علاوه، نفوذ کورادینی بر سیمای ایدئولوژیک انجمن ایتالیای ناسیونالیست از سالهای ۱۹۱۰-۱۹۱۲ رو به کاستی گذارد، زیرا در این زمان دیدگاههای محافظه‌کارانه‌تر دربارهٔ سیاست خارجی ــ که نمایندهٔ آن فدرزونی و روکو بودند ــ در سازمان غلبه پیدا کرده بود. اندیشه‌های امپریالیستی ناسیونالیسم و محوریت قایل شدن برای افریقا که الهام‌بخش نگرش کورادینی دربارهٔ گسترش فضا بود، ارتباط ناچیزی با برنامهٔ ناسیونالیستی «جابه‌جایی مرزها» و گسترش ارضی در آدریاتیک پیدا می‌کرد. طرز تفکر «جابه‌جایی مرزها» مبنای اصلی مخالفت انجمن ایتالیای ناسیونالیست با سیاستهای لیبرال ایام جنگ جهانی اول و پس از آن قرار گرفت.[171] در نهایت امر، تأکید کورادینی بر مقدم بودن شکل دگردیسی‌یافتهٔ یک سیاست خارجی امپریالیستی، مورد قبول بخش بزرگی از جنبش تندروی ناسیونالیست قرار نگرفت. افراد برجستهٔ جنبش نوین مانند پاپینی و مالاپارته کماکان سیاست خارجی گسترش‌گرا را ابزاری می‌دانستند که از هدف ایجاد تغییر و تبدیلهای انقلابی پیروی می‌کرد و طرح کورادینی ملهم از سنت‌گرایی رومی را رد می‌کردند.[172] از این لحاظ، احیای اصل فضا در دورهٔ پس از سالهای ۱۹۱۸ میلادی توسط موسولینی با اینکه از نظر مفهومی بدیع نبود، ولی از نظر سیاسی اهمیت زیادی داشت؛ چون مفهوم قبلاً نخبه‌گرایانه‌ای را عام‌پسند کرد و آن را به صورت تکیه‌گاه یک ایدئولوژی توده‌ای تندروی گسترش ارضی درآورد. موسولینی پس از سال ۱۹۱۹ میلادی بر اهمیت کسب فضای حیاتی بیشتر تأکید گذارد و آن را اقدام ضروری جمعیتی

برای وسعت دادن به جمعیت مردم ایتالیا دانست. وی در دومین بیانیهٔ سن سپلکرو[1] (۱۹۱۹) کوچکی سرزمین و محدودیت منابع طبیعی ایتالیا را با وسعت بزرگ امپراتوری انگلیس مقایسه کرد و برای جبران این عدم تناسب خطرناک موجود میان ملتهای «پرولتر» و «پول‌سالار» دیگران را به پیشبرد سیاست گسترش سرزمینی فراخواند.(173) در سال بعد، موسولینی در جریان سخنرانی مهمی در تریست[2] دلایل جمعیتی تقاضا برای گسترش ارضی را مدلل ساخت و خواستار برقراری نسبت منصفانه‌تری بین سرزمین و مردم برای ایتالیای پس از جنگ شد.(174) اگرچه موسولینی پس از کسب قدرت سیاست بلندپروازانه و غیرمؤثری را برای افزایش میزان زمینهای قابل کشت (از طریق احیای اراضی موات) و افزایش میزان تولید محصولات کشاورزی (از طریق به راه انداختن «جنگ گندم») آغاز کرد، ولی شخصاً معتقد بود که مسائل جمعیتی و غذایی ایتالیا در دورهٔ پس از جنگ با بهره‌برداری از اراضی موجود و کنترل موالید حل شدنی نیست.(175) موسولینی در سال ۱۹۲۸ میلادی قضیه را به این صورت مطرح کرد که گسترش فضا، عملی صحیح و شاهدی بر رشد و شکوفایی جمعیتی و فرهنگی مردم است. عنوان سخنرانی مزبور «عدد همچون یک نیرو» بود و طی آن موسولینی توضیح داد که کاهش جمعیت به هر شکلی مقدمهٔ زوال و نابودسازی فرهنگی یک ملت خواهد بود.(176) بنابراین، گسترش ارضی، به دلایل جمعیتی ـ اقتصادی، فرآیندی منعطف بود و به قصد کسب فضای لازم برای جمعیت اضافی ایتالیا صورت گرفت. این جمعیت ــ به نحو امیدوارکننده‌ای ــ در حال رشد است و مایهٔ جوان شدن ایتالیا می‌شود.(177)

موسولینی در اجلاس سَن سپلکرو از نیاز به گسترش ارضی نیز سخن گفت و آن را محملی برای به دست آوردن «جایی در این دنیا» و در میان قدرتهای بزرگ دانست.(178) دوچه، برخلاف بدبینیهای انجمن ایتالیای ناسیونالیست دربارهٔ آیندهٔ لاتینی‌ها در رقابتشان با نژادهای اسکاندیناوی و اسلاو، از ایمان خود به آیندهٔ ایتالیا صحبت کرد و کسب فضای حیاتی را پیش‌شرط ضروری بهبود اوضاع داخلی و اعتلای بین‌المللی دانست.(179) به دست آوردن قلمرو جدید فقط از اهمیت اقتصادی برخوردار نبود بلکه

---

1. San Sepolcro.

۲. تریست (Triest)، شهر بندری در شمال شرقی ایتالیا در کنار خلیج تریست. ـ م

دارای اهمیت نمادین نیز بود. گسترش فضا می‌توانست، به غیر از کامل کردن فرآیند وحدت که با ریزورجیمنتو آغاز شده بود، مبنای دستاوردهای ایتالیا در دوران بعد از جنگ قرار گیرد و با افزودن بر ابعاد سرزمینی ایتالیا، موقعیت آن را در میان قدرتهای بزرگ تحکیم بخشد و منزلت یک قدرت بزرگ را به آن دهد.[180] موسولینی در سال ۱۹۲۹ میلادی این استدلال را مطرح کرد که دولت باید در جهت گسترش قلمروش بکوشد و آن را دستمایهٔ رفاه‌بخشی برای جمعیت شکوفایش و شکوه همیشگی کل ملت در مبارزه‌اش برای شوکت و عظمت قرار دهد.[181]

به نظر می‌رسد این برداشت انتزاعی از فضای حیاتی به منظور مدلل کردن گسترش نامحدود ارضی صورت گرفت و فاقد هرگونه هدف خاصی بود. موسولینی بتدریج این برداشت انتزاعی را در قالبهای ملموس‌تر تاریخی و ژئوپولتیک قرار داد. برنامهٔ مبارزاتی فاشیسم در ژوئن ۱۹۱۹ انتشار یافت. در برنامهٔ مزبور اشارات مبهمی به «محاسبات سیاست خارجی برای بهبود موقعیت ایتالیا» شده بود. هدف این محاسبه‌ها حفاظت از منافع حیاتی راهبردی ایتالیا بود.[182] به هر حال، در آن زمان موسولینی مقدمات طرح اندیشهٔ دریای خودی[1] مدیترانه از آدریاتیک تا سرزمینهای شمال افریقا را بسط داده بود. این اراضی از لحاظ تاریخی متعلق به ایتالیا دانسته می‌شد. در جریان اجلاس سن سپلکرو نیز وی توضیح داد که دعوی ایتالیا در مورد منزلت قدرت بزرگ داشتن مبنای تاریخی دارد. به عقیدهٔ وی حوضهٔ مدیترانه جزء فضای تاریخی ایتالیا محسوب می‌شود و انگلستان و فرانسه را تهدید کرد که در صورت تلاش برای جلوگیری از گسترش ارضی توجیه‌پذیر و بر حق ایتالیا در منطقه، انگلستان از این منطقه اخراج و نفوذ فرانسه محدود خواهد شد.[183] برنامهٔ فاشیستی ژوئن ۱۹۱۹ بروشنی مخالفت فاشیسم با «قدرتهای پول‌سالار» منطقه را بیان کرد، زیرا این قدرتها منافع فاشیسم را تهدید می‌کردند و مانع تحقق خواست مردم ایتالیا برای ایجاد سلطه در منطقه بودند.[184] میراث به‌جای‌مانده از گذشتهٔ روم نیروهای ایتالیای جدید را به سمت موطن تاریخی آن «دریای روم» می‌کشاند تا اینکه آغازگر سومین تمدن جهانی ایتالیایی باشد.[185] طرح ادعا در مورد دالماسی توسط مقامهای ایتالیایی در کنفرانس ورسای هنگامی قابل توجیه می‌شد که در درجهٔ

1. mare nostrum.

نخست به‌خاطر مراقبت و حفاظت از مرزهای این کشور صورت می‌گرفت و در درجهٔ بعد پیش‌درآمدی برای گسترش ارضی در منطقهٔ مدیترانه ـ شامل سرزمینهای اروپایی و مستعمراتی ـ قرار می‌گرفت.[186] میراث نخستین (امپراتوری روم) و دومین (حکومت پاپ) تمدن رومی قاعدتاً رسالت کلی «اشاعهٔ پیام بشارت ما به سرزمینهایی که همواره سکنهٔ ایتالیایی داشته‌اند» را برعهدهٔ ایتالیای نوین قرار می‌دهد.[187] ترکیب و وحدتِ انگارهٔ انتزاعی فضای حیاتی و ایدهٔ انضمام‌طلبانهٔ دریای خودی به طور عمده تا سال ۱۹۲۲ میلادی تکمیل شد. دوچه در آخرین نطق عمدهٔ خود قبل از برگزاری راهپیمایی به سوی رم در اکتبر ۱۹۲۲ از اسطورهٔ فاشیستی ملت به عنوان آرمانشهری مثبت نام برد که در چارچوب آن اهمیت قلمرو با اوصاف روحی و تاریخی ایتالیایی‌ها تلفیق پیدا می‌کند. موسولینی با اشاره به گسترش قلمرو افزود «در اینجا فقط مسئلهٔ اندازه مطرح نیست» بلکه پای تمامیت نیروهای ملی نیز در میان است که این از تاریخ پرشکوه و احیای معنوی ملت «جدید» ایتالیا نشأت می‌گیرد.[188] موسولینی کمتر از یک سال بعد در مقام نخست‌وزیر برای توجیه اشغال قهرآمیز جزیرهٔ کورفو[1] دلیل‌تراشی کرد و دولت یونان را متهم به نادیده گرفتن این موضوع کرد که کورفو پیش از تبدیل شدن به بخشی از خاک دولت نوین یونان، «نزدیک به چهار قرن جزء مستملکات جمهوری ونیز بوده است».[189]

از بُعد جغرافیایی، دیدگاه موسولینی در زمینهٔ گسترش ارضی در مدیترانه ریشه در آگاهی فزاینده به موانع خارجی داشت که در برابر بلندپروازیهای سرزمینی ایتالیا در منطقه موجود بود. این تنها انگلستان و فرانسه نبودند که در راه رسیدن ایتالیا به فضای حیاتی تاریخی خود مانع‌تراشی می‌کردند. به قول موسولینی سایر کشورهای کم‌قدرت اجازهٔ برخورداری از امتیازاتی را داشتند که ایتالیا در گذشته و بخصوص پس از امضای قرارداد صلح از آنها محروم مانده بود. اسپانیا کنترل یکی از خروجیهای اصلی از مدیترانه را در اختیار داشت و به منابع وسیع اقیانوس‌اطلس دسترسی مستقیم پیدا کرده بود.[190] به گفتهٔ موسولینی دولت جدید یوگسلاوی که خودش مخلوق پیمانهای صلح بود، از سیاست آزمندانهٔ گسترش‌طلبانه‌ای پیروی می‌کرد که مخالف منافع حیاتی ایتالیا

---

۱. کورفو (Corfu)، جزیره‌ای در شمال غربی ایتالیا و یکی از جزایر ایونی محسوب می‌شود. ـ م.

در دریای آدریاتیک بود و از تحقق ادعاهای تاریخی ایتالیا در مورد دالماسی جلوگیری می‌کرد و موقعیت راهبردی ایتالیا را در منطقه‌ای به خطر می‌انداخت که برای دفاع ملی آن کشور نقش حیاتی داشت.[191] از این حیث، گسترش ارضی در مدیترانه پیش‌شرط افزایش اهمیت بین‌المللی کشور محسوب می‌شد و در عین حال می‌توانست شرایط راهبردی مطلوبی را برای مبارزهٔ ایتالیا علیه سایر مدعیان فضای حیاتی تاریخی ایتالیا تأمین کند. این انگارهٔ ژئوپولتیک به طور مشخص در اندیشه‌های موسولینی قبل از انجام راهپیمایی به سوی رم تبلور داشت. این انگاره بعدها به دنبال طرح ایدهٔ «محبوس بودن» جغرافیایی ایتالیا در مدیترانه و ضرورت به دست آوردن امکان دسترسی این کشور به اقیانوسها غنای بیشتری پیدا کرد.[192] محصول این همجوشی ایدئولوژیک مفهوم فضای حیاتی بود که گسترش ارضی برای کنترل نقاط حساس در مناطق وسیع‌تر مدیترانه و دریای سرخ را به منظور بر هم زدن توازن قوا در منطقه و تثبیت مزیّت راهبردی ایتالیا دیکته می‌کرد. این استدلالها در گفتمان گسترش‌طلبانهٔ تندروانه‌تر موسولینی در دههٔ ۱۹۳۰ میلادی و بخصوص پس از سال ۱۹۳۵ میلادی شکل آشکارتری پیدا کرد (به فصل چهارم بنگرید). موسولینی در جریان سخنرانی اساسی در میلان در نوامبر ۱۹۳۶ خواستهای گستردهٔ ایتالیا در حوضهٔ آبی مدیترانه را به صورت «مبارزه‌ای بر سر مرگ و زندگی» مدلل کرد؛ و در مقابل، منافع انگلستان در منطقه را صرفاً در اختیار داشتن راه دریایی به اقیانوس هند قلمداد کرد. وی در سخنرانی مزبور به این نکته نیز اشاره کرد که ایتالیا جزیره‌ای احاطه‌شده به وسیلهٔ مدیترانه است و غیر از آن هیچ خروجی دیگری به دنیا ندارد. درصورتی‌که آمال و آرزوهای ایتالیا به عنوان یک قدرت جهانی جدی گرفته شود، کنترل ایتالیا بر فضای حیاتی زمینی و دریایی خودکلید ژئوپولتیک و تاریخی کسب شوکت و عظمت خواهد بود.[193]

آموزه‌ای که از حق ایتالیا در گسترش ارضی در مدیترانه سخن می‌گفت، با طرح مفهوم سلسله‌مراتب معنوی و فرهنگی نژادها توسط موسولینی بیشتر تقویت شد. اشارات وی دربارهٔ «مناطق کم‌جمعیت» پیرامون مدیترانه صرفاً به توجیه جمعیتی‌کردن دعاوی ایتالیا در زمینهٔ به دست آوردن سهم زمین منصفانه‌تر، با در نظر گرفتن جمعیت آن، منجر نشد.[194] تمدن ایتالیایی در بحبوحهٔ مبارزهٔ دایمی میان فرهنگها صاحب میراث

تاریخی‌ای شد که در عمل آن را به صورت نیروی مسلط معنوی در مدیترانه درآورد. موسولینی قبل از انجام راهپیمایی به سوی رم بارها از اسطورهٔ روم به عنوان استعاره‌ای برای میراث جهانی تاریخی ایتالیای فاشیست استفاده کرد.[195] وی در جریان سخنرانی تریست در سپتامبر ۱۹۲۰ میلادی وظیفهٔ جهانی روم را به انجام رساندن مسئولیت «ناتمام» فاشیسم به عنوان وارث راستین گذشتهٔ پرافتخار ایتالیا توصیف کرد.[196] موسولینی در فوریهٔ ۱۹۲۱ میلادی روم را نیرویی نامید که از لحاظ تاریخی در فرهنگ اروپایی تسلط داشته است؛ سال بعد حتی گامی به جلو نهاد و فاشیسم را با گذشتهٔ روم یکی گرفت و بدین‌ترتیب، ایتالیای نوین را دارای حق مشروعی در زمینهٔ گسترش ارضی دانست.[197] به دلیل عدم وجود محرکهای فرهنگی و جمعیتی لازم در مردم برای بهره‌برداری از منابع خود و کسب رفاه، سرزمینهای افریقایی اغلب و از نظر قدرت سیاسی توسعه‌نیافته باقی ماندند.[198] موسولینی در رسالهٔ «آموزهٔ فاشیسم» (۱۹۳۲) خاطرنشان کرد که گرایش به گسترش امپراتوری «قانون طبیعی» قوی پنجگان است. در این رساله از نیروی حیاتی یک ملت سخن به میان آمده و پست‌تر بودن و رقیت مردم سرزمینهای اشغالی پذیرفته شده بود.[199] در عین حال، مبارزهٔ شدیدی میان، به قول وی «توده‌های نژادی» برای کسب سلطه حتی در اروپا در جریان بود. در اینجا در گفتمان موسولینی مدتها قبل از چرخش رسمی رژیم به سوی سیاستهای یهودستیزانه و آپارتید پس از ۱۹۳۶ میلادی، لحن نژادپرستانه مشهود بود. وی در سپتامبر ۱۹۲۰ میلادی به هنگام سخنرانی در برابر مردم تریست، اسلاوها را مردمی «پست» و «بربر» توصیف کرد که ارزش سرزمین محل سکونت خود را ندارند و ادامهٔ گسترش جمعیتی و ارضی آنها برای مرکز و جنوب اروپا به غایت خطرناک است.[200] وی هفت سال بعد این خواست را مطرح کرد که رژیم با ترغیب بیشتر مردم به ازدواج و زاد و ولد، جمعیت ایتالیا را در آیندهٔ نزدیک به ۶۰ میلیون تن برساند. طبق استدلال مزبور، این یک الزام تاریخی برای مقابله با موج فزاینده و در حال رشد جمعیت اسلاوها و رنگین‌پوستان در اروپا و در امپراتوریهای مستعمراتی بود.[201] تجدید حیات جمعیتی و معنوی ایتالیایی‌ها شرط لازم و ضروری برای عظمت ایتالیا و تحقق رسالت تاریخی تسلط بر دریای خودی مدیترانه بود. پس از اجرای قوانین نژادی، ابتدا در ممالک امپراتوری و سپس در سرزمین اصلی

ایتالیا، انگارهٔ موسولینیاییِ «پایگاه نژادی» شکل بمراتب خشک‌تر و انعطاف‌ناپذیرتری پیدا کرد. وی در اکتبر ۱۹۳۸ میلادی سیاستهای نژادی رژیمش را یک ضرورت تاریخی دانست و چنین استدلال کرد که تنها بدین وسیله می‌توان از «تودهٔ نژادی» ایتالیا حمایت کرد و روح مبارزه‌ای را به تسخیر خود درآورد که برای شکل دادن به آیندهٔ اروپا در جریان است. یا باید فضای حیاتی تاریخی و راهبردی ایتالیا در مناطق وسیع‌تر مدیترانه از مردم و کشورهای دیگر باز پس گرفته می‌شد و یا آنکه از طریق رقابت شدید با سایر قدرتها به دست می‌آمد.[202] از این لحاظ، این موضوع به استعاره‌ای برای کسب برتری و نیرویی تازه بدل شد. ازاین‌رو، استعارهٔ برتری و حیاتی بودن، و اندیشه‌های فاشیستی انتزاعی دربارهٔ نخبه‌گرایی، عملگرایی خشونت‌آمیز، و رسالت تاریخی را ضمن توجه خاص تاریخی و ژئوپولتیک به گسترش ارضی، با یکدیگر تلفیق کرد.

آلمان: جست‌وجوی فضای حیاتی در شرق

اغلب اندیشهٔ فضای حیاتی را پابرجاترین خط فکری ایدئولوژیک در نگرش گسترش‌طلبانهٔ هیتلر می‌دانند. به باور بعضی مورخان تصرف فضای حیاتی در شرق به‌خاطر اسکان کشاورزان، جزء اندیشه‌های اصلی هیتلر در سیاست خارجی در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ بوده است.[203] هیتلر به هنگام تحریر کتاب نبرد من، در ذهنش اندیشهٔ گسترش دادن فضا به‌خاطر به دست آوردن فضای حیاتی را با انگارهٔ «یورش به سمت شرق» یکسان فرض کرده بود. آلمان در مقام یک قدرت قاره‌ای فقط به زیان شوروی می‌توانست به فضای حیاتی کافی دست پیدا کند تا از قِبَلِ آن، جمعیت رو به رشد خود را تغذیه و منابع طبیعی‌اش را گسترش دهد و بر تواناییهای دفاعی‌اش بیفزاید.[204] هیتلر یک برهان اقتصادی را هم به تحلیل خود ضمیمه کرد: مستعمرات و تجارت خارجی هیچ‌کدام نمی‌توانند منابع ملی کشور را افزایش دهند و شرایط زندگی مردم آلمان را بهبود بخشند. فقط با گسترش دادن بیشتر فضا می‌توان راه‌حل عادلانه و پایداری برای این مسئله یافت.[205] او این نکته را اضافه کرد که برای رفع نیاز گسترش به سمت شرق، دست تقدیر به یاری آلمان آمده است. زیرا سلطهٔ بلشویسم بر روسیه قدرت روحی و رهبری روسیه را تضعیف کرده است.[206]

هیتلر با طرح این مسئله ابتدا در کتاب نبرد من و سپس کتاب دیگرش به نام کتاب دوم معجونی از ایدئولوژی فضای حیاتی فراهم آورد که در آن بسیاری از جریانهای ناسیونالیستیِ از قبل موجود در آلمان را با مشغولیتهای شخصی خود درآمیخت و به ترکیب جدید و به ظاهر منسجمی دست پیدا کرد. اندیشهٔ سودایی خون و خاک، یا به عبارت بهتر وحدت اسطوره‌ای خون و خاک، سنتاً یکی از مضامین پایدار در ناسیونالیسم قوم‌مدارانه بوده و در دورهٔ پس از سال ۱۹۱۸ میلادی اهمیت پیدا کرد.[207] ایدئولوژی‌های گوناگونی دربارهٔ فضای حیاتی در دوران حکومت قیصر ویلهلم سر بلند کردند. اینان منافع زراعی ناشی از گسترش فضا و نیاز به خودکفایی اقتصادی و فراهم آوردن امکان اسکان مجدد جمعیت اضافی در مناطق اشغالی را مورد تأکید قرار دادند.[208] آرمان پان ژرمنیسم که توسط اتحادیهٔ پان ژرمن بیان شد، تصرف «فضای حیاتی تاریخی» قوم آلمانی در شرق و اروپای مرکزی را از پیش مفروض دانست (به فصل نخست بنگرید). در عین حال، در بطن ناسیونالیسم تندروی پیش از سال ۱۹۱۸ میلادی توجیه‌های فرهنگی و نژادی فراوانی برای گسترش ملت آلمان در اروپا یافت می‌شود؛ هرچند این‌گونه عقاید در دوران حکومت نازی‌ها محبوب‌تر شد. اتحادیهٔ پان ژرمن به صراحت از «پست‌تر بودن» زیستی و فرهنگی نژادهای اسلاو سخن گفت. ضمناً پس از سال ۱۹۰۸ میلادی اشارات یهودستیزانه در بیانیه‌های این سازمانها شایع‌تر شد. فردریش راتزل[1] مفهوم ژئوپولتیک فضای حیاتی را در دههٔ ۱۸۹۰ میلادی به نحو نظام‌مندی درآورد. گسترش ارضی به شکل داروینیسم اجتماعی آن را در چارچوب مبارزه‌ای ازلی میان فرهنگها و مردم مدلل کرد.[209] حتی شخصیت لیبرال بسیار محترمی

---

۱. فردریش راتزل (Friedrich Ratzel) (۱۸۴۴-۱۹۰۴). جانورشناس، جهانگرد، روزنامه‌نگار، و جامعه‌شناس آلمانی و پروفسور دانشگاه لیپزیک. راتزل نقش مؤثری در شکل‌گیری جغرافیای سیاسی داشت و بر نقش عوامل جغرافیایی در شکل دادن به رفتارهای انسانی تأکید می‌ورزید. او قبلاً در رشتهٔ زیست‌شناسی تحصیل کرده بود و بعدها کوشید که روشهای زیست‌شناسی، قوم‌نگاری، و جغرافیا را با هم تلفیق کند. از لحاظ فلسفی ناتورالیست بود. وی در کتاب جغرافیای سیاسی (۱۸۹۷) تفاوت‌گذاری و تفکیک پیدا کردن فرهنگها از یکدیگر را برمبنای اوصاف محیط جغرافیایی تشریح کرد. از دیدگاه راتزل بقای ملتها و فرهنگها به توانایی آنها در گسترش ارضی و تقویت جایگاه جغرافیایی‌شان بستگی دارد. ـ م.

مانند ماکس وبر[1] معتقد بود مادامی‌که مناطق ازاد و سرزمین آزاد وجود دارند، نیاز به «کسب بیشترین فضای حرکتی» باقی می‌ماند.اگرچه ایدهٔ موردنظر وبر با انگارهٔ قوم‌گرایانه در زمینهٔ گسترش تهاجمی فضای حیاتی تفاوت داشت، ولی در عین حال گریزناپذیری مبارزهٔ خلقها برای آنکه «جایی در زیر آفتاب داشته باشند» را قبول می‌کرد وگسترش قلمرو را چه از نظر فضایی و چه به لحاظ اقتصادی مؤلفهٔ حیاتی برای اعتلای موقعیت بین‌المللی آلمان می‌دانست.[210]

به هر حال، ایدئولوژی‌های ماقبل نازی فضای حیاتی و تصور هیتلر دربارهٔ فضای حیاتی با یکدیگر تفاوت کیفی دارند. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، فضای حیاتی تا دههٔ ۱۹۲۰ میلادی تنها بخشی از [سیاست] مشروع‌سازی امیال گسترش‌طلبانهٔ آلمان را تشکیل می‌داد و بر سر دو راهی گسترش ارضی در قارهٔ اروپا یا در سرزمینهای ماورای بحار (سیاست جهانی، به فصل نخست بنگرید) درگیر مانده بود. همین‌طور گرایشهای ایدئولوژیک نهفتهٔ گوناگونی ـ از قبیل عناصر مهاجرتی داروینیسم اجتماعی، توجیه‌گریهای تاریخی، و اشارات نژادپرستانه ـ در آن جذب شده بود، ولی نظم و نسق لازم را برای یکپارچه کردن این اندیشه‌ها در یک استدلال منسجم نداشت، به صورتی که استدلال مزبور باید می‌توانست گسترش در فضا را به عنوان یک راه‌حل جامع و فراگیر برای مشکلات داخلی و بین‌المللی جا بیندازد. به این مفهوم سهم هیتلر در انگارهٔ فضای حیاتی دو لایه داشت. نخست آنکه وی اصول از پیش موجود ایدئولوژیک، اقتصادی، تاریخی، نژادپرستانه، و ژئوپولتیک را باهم درآمیخت و به آن رنگ و بوی تندتری داد و نظام فکری هماهنگی را از آن بیرون کشید که گسترش ارضی در شرق را توصیه می‌کرد. وی این حرکت را پاسخی اساسی به مظالمی می‌دانست که آلمان به آن دچار بود و در ضمن دریچه‌ای را به روی آلمان برای تبدیل‌شدن به یک قدرت جهانی

---

۱. ماکس وبر (Max Weber) (۱۸۶۴ـ۱۹۲۰). متولد ارفورت (Erfurt). او در یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط به دنیا امد. پدرش یک دیوان‌سالار و عضوی از دستگاه سیاسی حاکم بود؛ درحالی‌که مادرش یک کالوینیست معتقد بود. وبر یکی از بنیانگذاران جامعه‌شناسی نوین است. شهرت او تا حدود زیادی به‌خاطر سهم وی در توسعهٔ روش‌شناسی علوم اجتماعی می‌باشد. اگرچه وبر از لحاظ سیاسی یک لیبرال محسوب می‌شد، ولی برای نقش کاریسماتیک یا فرهمند رهبران سیاسی اهمیت زیادی قایل بود و چنین شخصیتی را برای آلمان بحران‌زدهٔ پس از جنگ جهانی اول مناسب می‌دانست. ـ م.

می‌گشود. دوم، او همانند موسولینی فضای حیاتی را در صدر اولویتهای برنامهٔ سیاسی جنبش توده‌ای نازی قرار داد و این مفهوم را از شکل قبلی حاشیه‌ای و مبهمش خارج کرد و آن را در سطح عامه رواج داد.

اشاره شد که به دنبال یک فرآیند طولانی یکپارچه‌سازی و نظام‌مند کردن، ایدئولوژی تدقیق‌یافتهٔ گسترش فضا که می‌توان آن را در کتاب نبرد من و سپس در کتاب دوم یافت، در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ میلادی تولید شد.[211] در برنامهٔ داپ در سال ۱۹۲۰ میلادی به استدلال متداول الحاق‌طلبانه دربارهٔ وحدت «همهٔ آلمانی‌ها» اشاره شد، ولی به هنگام ارائهٔ راه‌حل، برای مشکل فضای حیاتی در این برنامه تنها اشارات مبهمی به «زمین و قلمرو» شامل مستعمرات، مشاهده می‌شود.[212] هیتلر در تدوین این برنامه نقش داشت، ولی در این مورد نباید اغراق کرد. فقدان هرگونه اشاره‌ای در مورد گسترش ارضی در شرق [در این برنامه] را باید به مشغولیت ذهنی اولیهٔ هیتلر با پیمان ورسای نسبت داد. در نتیجهٔ این وسوسه‌های فکری، هیتلر ــ به غیر از فرانسه ــ «انگلستان و امریکا» را «مخالفان مطلق» رایش قلمداد کرد.[213] بنا بر دلایل متعدد، هیتلر در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۱-۱۹۱۹ میلادی با اندیشهٔ برقراری اتحاد با روسیه بر ضد دولتهای تضمین‌کنندهٔ قرارداد صلح ورسای هیچ مخالفتی نداشت.[214] اشارات هیتلر دربارهٔ گسترش در فضا در دورهٔ ۱۹۲۱-۱۹۲۰ میلادی آکنده از مطالبی دربارهٔ ابعاد جمعیتی فضای حیاتی بود و بر ناعادلانه و تبعیض‌آمیز بودن نسبت جمعیت به زمین آلمان پس از ورسای تأکید شده است؛ با این حال توصیه‌های وی در مورد گسترش فضا از نظر جغرافیایی ملموس نبود.[215] برعکس، تا آن زمان دو مضمون ایدئولوژیک اصلی در جهان‌نگری وی رشد کرده بود: یهودستیزی و ضدیت با بلشویسم. هیتلر در لابه‌لای تفسیرهای اولیهٔ یهودستیزانهٔ خود در سال ۱۹۲۰ میلادی در مورد وجود «توطئهٔ بین‌المللی جهود» اصرار داشت. این تعبیرها هیتلر را بر آن داشت که از مبارزهٔ تاریخی میان ناسیونالیسم و بین‌المللی‌گرایی (انترناسیونالیسم) سخن بگوید. او جهودها را مظهر بین‌المللی‌گرایی و آلمان را سردمدار مبارزه با بین‌المللی‌گرایی می‌دانست.[216] در عین حال، بلشویسم به داشتن افکار بین‌المللی‌گرایانه و جاه‌طلبیهای گسترش‌گرایانه و تلاش برای تحقق آرمان ایجاد یک امپراتوری وسیع روسی در اروپای شرقی و اروپای مرکزی متهم شده بود. از

سال ۱۹۲۰ میلادی هیتلر این دو مفهوم را در قالب یک دشمن واحد درآورد. (و بلشویسم به عنوان ابزار سلطه‌جویی بین‌الملل یهود تصور شد) و به همین دلیل احتمال اتحاد آلمان و روسیهٔ بلشویک از میان رفت. البته وی از این احتمال نیز غافل نبود که سرنگونی رژیم بلشویکی می‌تواند وضعیت مناسبی برای تجدید عهد (روسیه و آلمان) آماده کند.[217]

همانندسازی روسیه با بلشویسم و یهودیان در ذهن هیتلر در سال ۱۹۲۲ میلادی کامل شد. در آن زمان جنگ داخلی در روسیه پایان یافته و قدرت بلشویک‌ها تحکیم پیدا کرده بود. جنگ داخلی خسارات زیادی به کشور و مردم روسیه وارد آورد. هیتلر در ژوئیهٔ ۱۹۲۲ میلادی چنین اظهارنظر کرد که «ویرانی تمدن» روسیه در نتیجهٔ نفوذ مخرب یهودیان و فقدان کامل هرگونه توانایی سازنده‌ای به بار آمد[218] و از این وضع می‌توان فهمید که چنین سرنوشتی در انتظار هر کشور اروپایی است که به ورطهٔ کمونیسم سقوط کند. این مضمون مرتب در دههٔ ۱۹۳۰ میلادی و بخصوص پس از جنگ داخلی اسپانیا تکرار شد.[219] وی در فوریهٔ ۱۹۲۵ میلادی چنین استدلال کرد که بلشویسم همان کیش جدیدی است که مثل «آفتی جهانی» از شرق به سمت اروپا اشاعه یافته و از یاری حامی معنوی آن، یهودیت، برخوردار است.[220] این همگرایی میان پیشداوری عمدهٔ نژادی وی (یهودستیزی) و برابر نهاد اساسی ایدئولوژیک وی (ضد کمونیسم) نسبت به روسیه، موجب چرخش برنامهٔ سیاست خارجی وی علیه شوروی شد و به موازات آن مبارزهٔ مابعدالطبیعی شدید و روزافزونی علیه شوروی به راه افتاد. نازی‌ها این ادراک نخبه‌گرایانه را از خود داشتند که ناسیونال سوسیالیسم و آلمان نازی پرچمدار مبارزهٔ تاریخی علیه بلشویسم و بین‌الملل یهود است و برای دفاع از تمدن اروپایی، روسیه را به عنوان اتحاد نمادین همهٔ نیروهای دشمن رسالت جهانی آلمان در نظر گرفت.

هیتلر به این هستهٔ نژادی ـ ایدئولوژیک احساسات ضد روسی بُعد تاریخی را نیز افزود که گذشتهٔ توتونی و امپراتوری نژاد «آلمان» را به نیاز به فضای حیاتی مربوط می‌کرد. به این موضوع در کتاب نبرد من چندین بار اشاره شده است که مضمون اصلی سیاست خارجی ناسیونال سوسیالیسم را «حفظ زمین و خاکی تشکیل می‌دهد که **براستی به قوم آلمانی تعلق دارد**». برخلاف نظر اعضای مکتب «سیاست جهانی» در دورهٔ حکومت

قیصر ویلهلم، فضای حیاتی تاریخی مردم آلمان را نباید در غرب یا در سرزمینهای مستعمره جست‌وجو کرد بلکه باید آن را در شرق یافت؛ جایی که در آن مسیر حرکت سلحشوران توتونی به پیروزی برست ـ لیتووسک در سال ۱۹۱۷ میلادی به هم گره خورده است (به فصل نخست بنگرید).[221] این بار نیز ملاحظات نژادی به ادراکها و تحلیل خود دربارهٔ تاریخ آلمان شکل داد. برهان وی این بود که ایجاد یک امپراتوری وسیع روسی نمی‌تواند حاصل تلاش «نژاد پست» اسلاو باشد؛ در همین حال، حکومت مسکویی روسیه دستاورد «حاکمان و سازمان‌دهندگان آلمانی» بود و همینها به صورت نخبگان فکری و سیاسی روسیه در سراسر تاریخ این کشور درآمدند.[222] به هر حال، پس از انقلاب ۱۹۱۷ «دیکتاتوری سبعانهٔ یک حکومت یهودی خارجی» کنترل کشور را به دست گرفت و کارهای سازندهٔ نژاد ژرمنی را به باد داد.[223] بنابراین، آلمان ضمن حملهٔ نظامی به دولت شوروی، نه تنها از غرب در برابر «سمّ» بلشویسم دفاع می‌کند بلکه مسیر تاریخ را دوباره به سویی می‌برد که دستاوردهای گذشتهٔ خود را نجات دهد و از فضا و منابعی استفادهٔ سازنده می‌برد که نژادهای پست و ناتوان آن را تا مرز نابودی به تحلیل برده‌اند.[224] سیاست خارجی نازی رشته‌ای را که از امپراتوری روم مقدس و صلیبیون ژرمن شروع و سپس قطع شده بود، از نو دنبال کرد و به سوی شرق گسترش داد و هدف خود را استقرار آنچه هیتلر «امپراتوری ژرمنی ملت آلمان» نامیده، قرار داد.[225]

از این حیث، مفهوم فضای حیاتی در برنامهٔ گسترش فضایی هیتلر کارکرد یکپارچه‌ساز و نمادینی را برعهده داشت و از این لحاظ شبیه فضای حیاتی در گفتمان گسترش‌گرای موسولینی بود. در مفهوم انتزاعی که در زمینهٔ سکنا گزیدن در فضا ارائه می‌شود، برهانهای جمعیتی و اقتصادی دربارهٔ اهمیت قلمرو برای پیشرفت یک ملت بیان می‌شود. این مفهوم همچنین شامل یک هستهٔ ژئوپولتیک بود و موقعیت جغرافیایی خطیر آلمان در مرکز قارهٔ اروپا را مورد تأکید قرار می‌داد و بر نیاز به فضای حیاتی برای به تعویق انداختن تهدید تهاجم خارجی اشارهٔ مؤکد داشت.[226] به هر حال، آمیزه‌ای از عوامل ایدئولوژیک، نژادی، و تاریخی کانون توجه جغرافیایی خطوط گسترش فضایی نازی را مشخص کرد. رسالت جهانی آلمان نازی در مقام مدافع فرهنگ اروپایی،

نگاهبانی از خوی و خصلت نخبهٔ قوم ژرمن و میراث تاریخی گذشته در سرزمینهای شوروی به‌هم می‌رسند. هیتلر الحاق‌طلبی تاریخی را با سنتهای فکری یهودستیزی، اسلاوستیزی و ضد کمونیسم در جریانهای تندروی راستگرا در آلمان درآمیخت و توجیه نمادینی را برای گسترش سرزمینی فراهم آورد که توانست طیف وسیعی از نیروهای گوناگون در جامعهٔ آلمان را در فاصلهٔ دو جنگ بر گرد خود جمع کند. همین‌طور، وی توانست احساسات شخصی و غیرمتعارف ضد بلشویکی و ترسهایی را که پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه سر بلند کرده بود با پیشداوریهای قومیِ از قبل موجود بر ضد یهودیان و اسلاوها بیامیزد. از این طریق وی توانست به نوعی حساسیت در مورد فوریت سیاسی و اقتضای زمانی را به گرایش تاریخی آلمان به سوی روسیه بیفزاید و احساسات نژادی را که قبلاً جنبهٔ انتزاعی یا انفعالی داشت، در کانون احساسات ناسیونالیستی عوام‌پسندانه قرار دهد.[227]

اگرچه کارکرد یکپارچه‌سازی و تمثیلی ایدئولوژی فضای حیاتی در سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم فاشیستی مشترک بود، ولی در عین حال، در طبیعت و اهمیت شیوه‌های گوناگون مدلل‌سازی دو طرف تفاوتهایی وجود دارد که نباید آن را ناچیز انگاشت یا درباره‌اش اغراق کرد. سختی و نرمش‌ناپذیری مفهوم نژاد در جهان‌نگری هیتلر را نمی‌توان با هواداری موسولینی از نژادپرستی در دورهٔ بعد از سال ۱۹۳۶ میلادی یا تأکیدات فاشیسم ایتالیایی بر وجود سلسله‌مراتب فرهنگها قیاس کرد. برعکس، مؤلفهٔ انضمام‌طلبی تاریخی در برنامهٔ عام‌نگر موسولینی (که بر میراث روم باستان و قرون وسطا استوار بود) بیش از انگارهٔ مسلکی ـ نژادی ـ تاریخی هیتلر در زمینهٔ گسترش به سوی شرق برجستگی دارد. ایدهٔ دریای خودی و ادعای قدرت جهانی بودن با ناکجاآباد ناسیونالیستی سنخیت بمراتب بیشتری دارد؛ هرچند دامنه‌اش گسترده‌تر و روشهایش تندتر است. برعکس، دیدگاه هیتلر در چارچوب برنامهٔ ناسیونالیستیِ بمراتب پاره‌پاره‌تر، کارکرد ترکیبی بسیار گسترده‌تری داشت. این دیدگاه به اولویتهای جغرافیایی در گسترش‌طلبی آلمانی شکل جدیدی داد و آثار طرز فکرهای قدیمی (سیاست ویلهلمی، سیاست مرزی، سیاست جهانی) را از آن زدود.[228] به هر صورت یادآوری این

نکته اهمیت دارد که پویایی و جاذبهٔ ایدئولوژی نازیستیِ فضای حیاتی مدیون تأثیرات تراکمی **همهٔ** عناصر سازندهٔ آن است. یهودستیزی نمی‌تواند **بتنهایی** دیدگاه هیتلر در زمینهٔ گسترش به سمت شرق را به نحو بسنده‌ای توضیح دهد؛ کما اینکه ارنست روم[1] رهبر گروه پیراهن قهوه‌ای‌های نازی[2] زمانی گفته بود که «مشکل ما با یهودی‌ها و نه یهودی‌های **شرقی** است». (229) تأکید یک‌جانبه بر بلشویسم‌ستیزی یا میراث برست - لیتووسک نیز به‌تنهایی پاسخگو نیست. به همین سان، تلاشهای فعالانهٔ موسولینی برای تأسیس یک امپراتوری مدیترانه‌ای را نیز نمی‌توان به عنوان تنها پیامد اهمیت پیدا کردن انضمام‌طلبی تاریخی در ایدئولوژی فاشیسم ادراک کرد. ملاحظات ژئوپولتیک و دفاعی در تصمیم‌گیریهای وی نقش مهمی داشتند. به همین ترتیب، تلقی داروینیستی اجتماعی وی از تاریخ محرک ایدئولوژیکی را برای گسترش فضایی فعالانه به زیان دیگر ملل پدید آورد. طبعاً هرگونه تلاش فکری که بخواهد تنها نقش یک عامل را در تعیین ایدئولوژی فضای حیاتی دو رژیم در نظر بگیرد، خصلت استعاری و ترکیبی فضای حیاتی را در ایدئولوژی فاشیسم نادیده می‌انگارد؛ درحالی‌که در قالب [مفهوم] فضای حیاتی، تاریخ، نخبه‌گرایی، مبارزهٔ دایمی، عوامل جمعیت‌شناختی، امنیت ملی و بلندپروازیِ تبدیل شدن به یک قدرت جهانی به هم می‌رسند.

---

۱. ارنست روم (Ernest Rohm) (۱۸۸۷-۱۹۳۴) سرباز و سیاستمدار و یکی از رهبران نازی. روهم فردی چاق با قد کوتاه از یک خانوادهٔ قدیمی باوارِیایی طبقهٔ متوسط بود. او ویژگی روانی بسیاری از رهبران نازی را داشت: دلبستگی شدید به مادر و شورش در برابر اقتدار پدر. روهم یک ارتشی متعصب بود و نقش زیادی در تبلیغ افکار نازیستی در ارتش پس از جنگ جهانی اول داشت. پس از اخراج از ارتش توانست فعالانه در امور سیاسی ایفای نقش کند و از سال ۱۹۲۳ کوشید تا با تقویت نقش پیراهن قهوه‌ای‌ها به حزب نازی وجههٔ نظامی‌گرایانه بدهد. هیتلر از همان ابتدا با نقشه‌های روهم مخالف بود و طرح روهم را برای قبضهٔ قدرت از طریق نظامی وتو کرد. افزایش فزایندهٔ قدرت روهم در حزب، هیتلر را به وحشت انداخت و به دستور وی در ۳۰ ژوئن۱۹۳۴ روهم و یارانش دستگیر و نابود شدند.

۲. پیراهن قهوه‌ای‌ها، (SA). بازوی مسلح حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان که از سازمان سیاسی آن مجزا بود و قدیمی‌ترین گروه شبه نظامی حزب نازی محسوب می‌شد. (SA) در حفاظت از رؤسای نازی و درگیری با مخالفان قبل از به قدرت رسیدن هیتلر شرکت مؤثر داشت، ولی هیتلر پس از به قدرت رسیدن ترجیح داد آن را در سازمان سیاسی حزبی بیشتر ادغام کند. - م.

ایدئولوژی گسترش‌طلبانه در عمل: اندیشه و عمل فاشیسم

اغلب نگرشهای فوق در زمینهٔ گسترش فضامند در مقیاس بزرگ از اعتقادهای جازم و خواستهای ایدئولوژیک نشأت می‌گیرند که صرفاً به ایدئولوژی فاشیستی محدود نمی‌شوند. رژیمهای فاشیستی آنها را مقدم دانستند. پویایی این اولویت‌بخشی مدیون راه‌حل خاصه فاشیستی است که آن را همان‌طور که هست، پذیرفت و مدام از طریق عملگرایی سیاسی در تبلیغ و حفظ کلّیت آن کوشید.[230] عمل در جهان‌نگریهای جنبشهای فاشیستی در ایتالیا و آلمان صرفاً وسیله‌ای برای به کار بستن اندیشه‌ها و برنامه‌ها نبود. همچنین عمل در ذات خود هدفی ایدئولوژیک و تظاهر بیرونیِ سیاسی قدرت (مردانهٔ) ملی و تظاهر خواست قدرت و شهرت نیز بود. عمل نیز مانند خشونت که جزء لاینفک عملگرایی فاشیستی محسوب می‌شود، پیش‌شرط لازمی برای به جنبش درآوردن روحی ملت و «نظم نوین» فاشیستی بود. این امر میراث ماندگار خاستگاههای انقلابی فاشیسم و سلاح قدرتمندی در برابر روند عادی‌سازی و رکود بود.[231] به هر حال، این امر مایهٔ تجربه نیز بود و توسط ایدئولوژی فاشیسم به گونه‌ای ترتیب داده شد که نیازها و منافع ملی را به نحو دقیقتری محاسبه کند. در واقع، ایدئولوژی فاشیستی گسترش ارضی را به مثابهٔ عمل توصیه و تجویز می‌کرد، اما آشکارا گسترش ارضی بیان اندیشه‌ها و همین‌طور باعث پدید آمدن حق انتخابهای جدید به وجودآورندهٔ اندیشه‌هایی بود. تجربهٔ جنگ جهانی اول اعتقاد فاشیستی به قدرت عملگرایی در آشکار کردن کیفیات درونی ملت را مشخص کرد و ترجیع‌بندی برای آیندهٔ آن بود.[232] وحدت بعدی اندیشه و عمل در جهان‌نگری فاشیستی بیانگر آن است که فاشیسم برای این دو مؤلفه به یک اندازه اهمیت قایل است و در راه برآوردن خواستهای دیرینهٔ ملت آن دو را مکمل یکدیگر می‌داند. همین‌طور، یکی از نشانه‌های عزم قاطع فاشیسم صرفاً این نیست که میان واقعیت و ناکجاآباد میانجیگری کند بلکه در کل، دومی را تنها اصل راهنمای سیاستگزاری قرار می‌دهد و از طریق سایر باورهای ایدئولوژیک محدودیتی برای آن ایجاد نمی‌کند و اسباب وحدت واقعیت و خیال را فراهم می‌آورد.

فقدان فرصت کافی برای پخته شدن جنبش فاشیستی در ایتالیا در قبل از سال ۱۹۲۲

میلادی سبب شد که رهبری تاریخی، بیانیه‌ها و اظهارات محدودی داشته باشد. موسولینی این را برای حزبش به فال بد نگرفت؛ تنها برنامه‌ای که در ذهن داشت، حکومت کردن و تبدیل دوبارهٔ ایتالیا به یک قدرت بزرگ، در عرصهٔ داخلی و بین‌المللی بود.[233] همین‌طور وی بشدت مخالف هرگونه تعبیر سنتی از ایدئولوژی فاصله‌گرفته از عمل بود. به قول او ایتالیا را فقط با ایده‌ها نمی‌توان از انحطاط نجات داد،[234] تنها علاج آن است که مردم از خواست قدرت و توانایی لازم برای مبارزه و بهره‌برداری از کیفیات درونی برتر ملت برخوردار باشند.[235] تنها تقویت اراده می‌تواند «درهای قدرت را بگشاید» و برای هر مشکلی چاره‌ای پیدا کند.[236] فاشیسم در رسالهٔ «آموزهٔ فاشیسم» توسط جنتیله و موسولینی به عنوان ایمان و آیینی در حال شکل‌گیری توصیف شده که محتوای در حال رشد و پرورش آن به‌واسطهٔ عمل و قوانین دولت به توان فاشیستی تحقق می‌یابد.[237] وی در سال ۱۹۲۵ میلادی یادآور آن شد که هرچند کلمات و ایده‌ها خوبند و باید به کارشان برد، ولی اهمیت عمل حتی از این هم بیشتر است.[238] در عین حال، فاشیسم به عنوان نیرویی حیات‌بخش و راه سوم نمی‌توانست در موقعیتی قرار بگیرد که صرفاً بنده‌وار از برنامه‌های موجود و اندیشه‌های گذشته تقلید کند. برعکس، فاشیسم نیرویی تاریخی است که می‌تواند براساس فعالیتهایش موجد آیینی باشد.[239] از آنجا که آرمانهای قدیمی نتوانستند شوکت ملت ایتالیا را احیا کنند، فاشیسم راه خود را در پیش می‌گیرد. محدودیتهای اصول فعلی را کنار می‌زند و خصیصهٔ ایدئولوژیک خود را بنا بر عملگرایی‌اش ساخته و پرداخته می‌کند. بنا به گفتهٔ کامیلو پلیزی[1] جامعه‌شناس (یکی از شخصیتهای فکری مهم رژیم که تا سال ۱۹۳۸ میلادی رهبری فاسیو را در بریتانیا عهده‌دار بود) موفقیت تاریخی فاشیسم مدیون توانایی آن در ایجاد پیوند میان آرمانگرایی ناب و سازش‌ناپذیری آن در جریان عمل بود.[240] سازش‌ناپذیری در عمل تداوم ویژگی انقلابی جنبش را تضمین می‌کرد و موجب می‌شد که هر نوع مصالحهٔ سیاسی که در بلندمدت میان ناکجاآباد و واقعیت جدایی می‌انداخت، مجال بروز پیدا نکند. حتی اگر بپذیریم که بخصوص اندیشه‌های فاشیستی بدیع نیستند، باز هم عزم فاشیسم در دنبال کردن این افکار به شیوه‌ای مطلق‌گرایانه واقعاً نوآورانه بود.[241]

1. Camillo Pellizzi

از دیدگاه موسولینی اولویت خدمت به منافع ملت، دیگر جنبه‌های سیاست خارجی فاشیستی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. با توجه به اینکه منافع کوتاه‌مدت در کشاکش تحولات نظام بسیار سیال بین‌المللی مدام تغییر می‌کنند، دوچه قصد خود را در فراگذشتن از اصول ایدئولوژیک و سیاسی اعلام کرد تا اینکه بتواند از این طریق بیش از همیشه به ایتالیا خدمت کند.[242] به هنگام بحث و فحص در مسائل سیاست خارجی همواره می‌کوشید که خود را از شرّ دو دشمن اصلی‌اش خلاص کند: عادی‌سازی امور و هرگونه محدودیتی که برای آزادی عمل وی به وجود می‌آید. وجود حالت عادی باعث نفی روح انقلابی فراگذری و به مرحلهٔ دیگر رفتن می‌شود. تا هنگامی‌که «نظم کهن» همچنان پابرجا باشد و مقاومت کند، اصولاً امکان وجود روح انقلابی غیرقابل تصور خواهد بود. او حتی پس از شروع جنگ جهانی دوم نیز با سماجت برای داشتن آزادی عمل کوشید تا بدین‌ترتیب استقلال سیاسی رژیمش را حفظ کند، آزادی انتخاب داشته باشد و از قبول تعهدات عجولانه خودداری کند. او همواره می‌خواست «خلاف جریان آب» شنا کند[243] و اغلب این تمایل و خواسته را بیان می‌کرد. به همین خاطر، سیاستی مبهم و گمراه‌کننده نسبت به متحدین و دشمنان، ایدئولوژی‌ها و اصول اتخاذ می‌کرد. در نظر او تنها در بلندمدت و براساس نتایجی که به بار می‌آید می‌توان ارزش غایی آرمانها را سنجید. از نظر رهبری فاشیستی در کوتاه‌مدت عدم انعطاف سیاسی و عمل مصالحه‌ناپذیر ضعف نیست بلکه برعکس، شرط لازم برای مبارزهٔ انقلابی با پیش‌بینی‌پذیری و رکود است.[244] موسولینی پس از سال ۱۹۱۸ نشان داد که برای به کرسی نشاندن ارادهٔ خود هیچ «ممنوعیتی» در هدف و ابزار نمی‌بیند و با این وصف بینش تبدیل ایتالیا به یک قدرت جهانی را به نهایت منطقی آن رساند و تکمیل کرد.[245]

هیتلر و رهبری نازی به این اندازه ستایشگر عملگرایی با محوریت مسائل کوتاه‌مدت نبودند. پیشوا، برخلاف همتای ایتالیایی‌اش، مدت زمان زیادی وقت داشت که دربارهٔ تجربیات گذشته مطالعه کند و دربارهٔ اینکه چگونه می‌توان بهتر از اسلافش به هدف دست یافت، به نتایجی برسد. او در سخنرانیهایش سیاستهای رژیم را با توجه به یک برنامهٔ نسبتاً ملموس اولویتها ارائه می‌داد. وی این برنامه را قبل از به قدرت رسیدن طراحی کرده بود.[246] نتیجهٔ منطقی تأکید ایدئولوژیکی بر عمل به عنوان جلوه‌ای از

اوصاف برتر و پویایی نازیسم، قایل شدن به وحدت اندیشه و عمل بود. هیتلر ایده‌ای کلی دربارهٔ آنچه می‌خواست در بلندمدت به آن دست پیدا کند (گسترش ارضی در شرق، بازسازی ریشه‌ای اوضاع اروپا) در ذهن داشت. برای رسیدن به این چشم‌انداز کلی برخی رهنمونها را نیز در ذهن خود صورت‌بندی کرده بود: به طور مثال، از روی غریزه بریتانیا و ایتالیا را متحدین حتمی آلمان تصور می‌کرد.[247] با توجه به این مسائل می‌توان گفت که پیشوا هیچ برنامهٔ عمل مدون کوتاه‌مدتی در اختیار نداشت. هیتلر به هنگام بررسی سیاست خارجی دربارهٔ جزئیات کار و شیوهٔ دستیابی به اهداف کلان درازمدت مطلب زیادی را مطرح نمی‌کرد. او می‌خواست میان اعتقادش به عملگرایی و اطمینانی که به قدرت شهود سیاسی خود داشت، پل بزند؛ ضمناً خویشتن را در لباس یک «پیامبر» و «قمارباز»[248] می‌دید و خود را دارای توان و قدرتی می‌دانست که منشأ آن در باور برین به بینشهای خویش و اهمیت عمل بود. او در زمینهٔ چیدن تمهیدات داخلی (مانند تجدید سلاح و برقراری نظام وظیفه) آن‌قدر از روی نظم عمل می‌کرد، و آن‌قدر خوش‌شانس و موقعیت‌شناس بود که بتواند از شرایط مناسب بهره‌برداری کند. این امر به نوبهٔ خود اعتماد وی را به غریزه و قوهٔ داوری‌اش تقویت کرد. هیتلر نیز مانند موسولینی، بدون اعتنا به هرگونه اصول مسلکی، عزم خود را برای مبارزه در راه رهایی ملت خویش جزم کرده بود.[249] تنها از طریق عمل می‌توان برتری رژیم و ملت را بیان ضروری کرد. اوصاف درونی قوم با تظاهر بیرونی آشکار می‌شود و معنا می‌یابد. او بر این نکته اصرار داشت که تمیز دادن اهداف دست‌یافتنی از اهداف دست‌نیافتنی پوچ و بی‌معناست. هیتلر در سال ۱۹۴۲ میلادی در جریان گفت‌وگویی با وزیر مهمات‌سازی خود اسپیر[1] نفرتش را از واژهٔ «غیرممکن» بیان کرد. به عقیدهٔ او ارادهٔ معطوف به پیروزی

---

۱. آلبر اسپیر (Albert Speer) (متولد ۱۹۰۴) معمار نازیست. اسپیر مانند بسیاری دیگر از جوانان آلمانی خشمگین از خفت آلمان در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول به ناسیونالیسم گرایش پیدا کرد و بسرعت جزء نزدیکان هیتلر شد. علاقهٔ هیتلر به رشتهٔ معماری و استفاده از قابلیتهای اسپیر باعث پیشرفت سیاسی اسپیر شد. اسپیر پس از ساختن سریع استادیوم محل برگزاری کنگرهٔ حزب نازی در نورمبرگ در سال ۱۹۳۷ مورد توجه هیتلر قرار گرفت. در ۱۹۴۲ وزیر امور تسلیحات شد. اسپیر بسیاری از خصوصیات سران نازی مانند جاه‌طلبی سیاسی و قدرت‌طلبی را نداشت بلکه بیشتر به‌خاطر دوستی نزدیک با هیتلر پیشرفت کرد. اسپیر پس از جنگ به‌خاطر شرکت فعالانه در تقویت صنایع جنگی آلمان و استفاده از اسرای جنگی در طرحهای اقتصادی در نورمبرگ محاکمه و محکوم شد. هیتلر به غیر از

و عمل و چاره‌سازی تنها قاعده و ضابطهٔ ممکن برای کسب موفقیت نهایی است.[۲۵۰] از این لحاظ، وحدت اندیشه‌ها و عمل در نازیسم، به‌خاطر طبیعت دیالکتیکی آن، با مورد ایتالیا قابل قیاس است. عملْ تندترین جنبهٔ جهان‌نگری فاشیسم را تشکیل می‌داد و همچون نیرویی شکاف موجود میان واقعیت و رؤیا را از میان برداشت. عمل دست‌افزاری سیاسی و اخلاقی بود که به یاری آن باید وضعیت شوم و نحس موجود به واقعیتی تازه تغییر شکل پیدا می‌کرد تا بتوانند شرایط لازم را برای تحقق جنبه‌های طولانی‌مدت «نظم نوین» فاشیستی فراهم آورد.

هر دو رهبر مضامینی مانند مبارزهٔ دایم، نخبه‌گرایی، و فضای حیاتی را در طول مدت عمر رژیمشان مرتب تکرار کردند و نباید این سخنان را از پیش صرفاً به عنوان ترفندهای تبلیغاتی و تهدیدهای پوچ تکذیب کرد. آنها مصمم به ایجاد وحدت میان ناکجاآباد و واقعیت بودند و این کار را به‌واسطهٔ هماهنگ کردن گفته‌ها با کرده‌ها و نتایج با آرزوها انجام دادند. موقعیت آنان به عنوان رهبران فرهمند دو جنبش، وضعیت آنها را به عنوان تجسم زنده و ترجمان نهایی جهان‌نگری فاشیستی تثبیت کرد. تغییر شکل جنبشها به احزاب سازمان‌یافته و سرانجام قرارگرفتن آنها در رأس قدرت، مستلزم مشخص کردن و نظام دادن به اندیشه‌های اولیه‌ای بود که فعالیتها و آرزوهای دو جنبش از آن سرچشمه می‌گرفت. در واقع، وظیفهٔ بسیار سخت و سنگینی بر عهدهٔ دو رهبر بود. آنها باید می‌توانستند نیروهای ناهمگونی را در درون حزبشان و در پیرامون یک برنامهٔ سیاسی برای عمل گرد هم جمع کنند و نگرشهای گوناگون دربارهٔ اولویت و اهداف فاشیسم را با هم بیامیزند و هماهنگ کنند. پس از به قدرت رسیدن، آنها مجبور شدند که ارزشهای فاشیستی را در عمل پیاده کنند و متحدانشان را متقاعد کنند که روح مسلک فاشیسم به نحوی درست و مؤثر در تصمیم‌هایشان متجلی شده است. همین‌طور آنها مجبور بودند که میان سیاستهای گسترش‌طلبانه و میل گسترده‌تر فاشیستی برای ایجاد تغییر شکل ریشه‌ای در همهٔ ابعاد زندگی بشر پیوند برقرار کنند. این «حداقل» ایدئولوژیک نمایشگر اجماعی بود که در درون دو جنبش دربارهٔ اولویتهای درازمدت و سرشت و خصیصهٔ سیاستگزاری خارجی وجود داشت. به هر حال، رهبران عمدهٔ فاشیست در این باره که

* اسپیر و ریبنتروپ در سایر موارد آن را هیچ‌گاه به مردم طبقهٔ بورژوازی اعتماد نکرد. ـ م.

چگونه می‌توان به بهترین شکلی به این اهداف دست پیدا کرد، دچار اختلاف‌نظر بودند. این اختلاف‌نظرها ادامه یافت و در رابطهٔ منطقی دیالکتیکی با تفسیرهایی قرار داشت که رهبران ارائه می‌دادند. در ضمن این دو رهبر پس از کسب قدرت متوجه شدند که میان تصورشان از شرایط «آرمانی» لازم برای تحقق افکارشان با اوضاع واقعی داخلی و بین‌المللی چه شکاف بزرگی به چشم می‌خورد.

این مطالب ما را به برخی گفته‌های قبلی‌مان بازمی‌گرداند: آن ایدئولوژی تمایلات، گرایشها، امکانات گزینش و اولویتهایی را ایجاد می‌کند، اما نوع سیاستگزاری را تعیین نمی‌کند. همین‌طور، اوضاع و احوال و محدودیتها، تقلای افراد و نهادهای داخلی در شکل دادن به سیاستها برطبق ادراکهایشان و تعامل دولتها همگی حدود عمل را تعیین می‌کنند. فاشیسم به یک واقعیت مسلم ایدئولوژیک و سیاسی بدل نشد؛ زیرا در خلأ گسترش نیافت، برعکس، ماهیت و سیاستهای آن درگیر و دار تعاملات مداوم و در تقابل با سایر نیروهای قوی پنجهٔ داخلی و خارجی شکل گرفت. از فصلهای بعد، دربارهٔ تأثیر این عوامل متعارض بر سیاستهای فاشیستی تحقیق، و فراگرد پیچیده‌ای را تحلیل می‌کنیم که به‌واسطهٔ آن برای تحقق آرمانهای فاشیستی مبارزه می‌شود، ولی در واقع هرگز تدبیری برای امتداد آن با عمل صورت نمی‌گیرد.

۳

فرآیندهای تصمیم‌گیری در سیاست خارجی در دوران حکومت فاشیستی

گزینش موسولینی و هیتلر به ریاست دولتهای ائتلافی در ۱۹۲۲ و ۱۹۳۳ میلادی هرکدام به شکل خاص خود در تحول فرآیند یکپارچه‌سازی و وحدت راستگرایان ایتالیا و آلمان نقش قاطعی داشت. در فصل قبل توضیح دادیم که این تأثیر تدریجی چگونه در سطح ایدئولوژیک حاصل شد و به فاشیسم اجازه داد که در قالب ترکیب مؤثری از اشتیاقها و آرزوهای قدیمی و برداشت جدیدی از تندروی و عملگرایی ظاهر شود. این فرآیند به همگرایی تدریجی نیروهای راستگرای قدیم و جدید بر سر یک رشته اهداف زمانی کوتاه‌مدت در زمینه‌های سیاست داخلی و خارجی انجامید. این امر در ایتالیا به صورت جنبش مداخله در سالهای ۱۹۱۴-۱۹۱۵ بروز و پویایی این حرکت را تجدید کرد. این حرکت با گنجانیدن نام فاشیست‌ها در فهرستهای انتخاباتی سال ۱۹۲۱ تقویت شد. مبارزه علیه برنامهٔ یانگ در آلمان در سال ۱۹۲۹ میلادی ائتلافی را میان صاحبان صنایع و یکی از ارباب جراید به‌نام آلفرد هوگنبرگ[1] و هیتلر ایجاد کرد. به نظر می‌رسد، ائتلاف

۱. آلفرد هوگنبرگ (Alfred Hugenberg) (۱۸۶۵-۱۹۵۱). یکی از حامیان اصلی هیتلر در میان سرمایه‌داران قبل از رسیدن وی به قدرت. هوگنبرگ یک پان ژرمن ثروتمند و بشدت محافظه‌کار بود. او مدتی مدیر کارخانهٔ کروپ (Krupp) بود و شبکه‌های بزرگ خبررسانی و جراید را در کنترل خود داشت و مدیر بزرگترین شرکت فیلمسازی آلمان (اوفا) (Ufa) بود. او در جلب حمایت صاحبان صنایع و ارباب جراید به نفع هیتلر نقش حیاتی داشت. نفرت شدید وی از جمهوریخواهی، سوسیال دمکراسی، و کمونیسم عامل گرایش او به هیتلر بود و پس از به قدرت رسیدن هیتلر وی را برای سرکوب گروههای

مزبور حاصل توافق بر سر یک موضوع واحد (تجدید نظرطلبی در بازپرداخت غرامت جنگی)، بود. اما در عین حال، مبنای آغاز رشته بحثهایی دربارهٔ نقش سیاسی هیتلر و حزب ناسیونال سوسیالیست در جناح راست گردید. اگرچه نتایج این تحولات فوراً ظاهر نشد، ولی فرآیند همجوشی سیاسی را به جریان انداخت که بتدریج به نازیسم به عنوان بدیلی برای حل بحران سیاسی مشروعیت بخشید.(1) از این لحاظ این که گروههای نخبهٔ دو جامعه در ۱۹۲۲ و ۱۹۳۳ «راه‌حل فاشیستی» را تأیید کردند، امری از پیش مقدر و گریزناپذیر نبود بلکه نتیجهٔ منطقی یک محاسبهٔ سیاسی بود.(2) هدف، تغییر نحوهٔ بازنمایی سیاسی راستگرایان از طریق بهره‌برداری از گرایش وسیع به فاشیسم و پویایی بخشیدن به چارچوب نهادی دولت بود.

این تصمیم آغازگر دورهٔ جدیدی از فرآیند همجوشی شد که در این زمان توازن گروههای حاکم سنتی و گروههای فاشیستی در فرآیند تصمیم‌گیری را نیز دربر می‌گرفت. دستیابی به توافق در مورد مجموعه‌ای از اهداف کوتاه‌مدت بدان معناست که می‌خواستند از موسولینی و هیتلر فقط در چارچوب یک رژیم «سزاریستی»[1] استفاده کنند و در همین چارچوب از فرهمندی دو رهبر فاشیست برای تقویت و مشروعیت بخشیدن به استقلال گروهها استفاده کنند. از بازبینی ترتیبات نهادی و دوباره‌چینی آن صرف‌نظر نشده بود، اما تفکیک قایل‌شدن مؤکد میان این دو رهبر و احزاب «افراطی»تر وابسته به آنها به این قصد صورت می‌گرفت که توانایی این دو رهبر در مداخله در مباحثات نهادی و ارائهٔ پیشنهادها و ابتکارهای تندروانه کاهش یابد.(3) چنین محاسبه‌ای منطقی به نظر می‌رسد. بخصوص با توجه به اینکه تعداد نمایندگان فاشیست در دو کابینه در بدو امر بسیار اندک بود (چهار تن در ایتالیا و سه تن در آلمان)، و دو رئیس دولت (ویکتور امانوئل سوم و اسکار فون هیندنبرگ[2]) از این حقوق قانونی برخوردار بودند که

← چپگرا تحت فشار قرار داد. در سالهای نخست به قدرت رسیدن هیتلر سران نازی بتدریج هوگنبرگ را به انزوا کشاندند و او را از مقامهای تجاری‌اش در دولت کنار زدند. ـ م.

۱. منظور از سزاریسم (Caesasarism) رژیمی است که در آن رهبران سیاسی با افزایش فاصلهٔ خود از طبقات و گروههای سیاسی معارض در بالای آنها قرار بگیرند و بتوانند میان آنها تعادلی ایجاد کنند. ـ م.

۲. هیندنبرگ (Hindenburg) (۱۸۴۷-۱۹۳۴)، در یک خانوادهٔ یونکر پروسی در پوزن (Posen) به دنیا آمد. در برلین درس خواند در جنگ کونیگراتز (Königgratz) و جنگ فرانسه و پروس ۱۸۷۰-۱۸۷۱ شرکت

هرگاه اراده کنند، بتوانند رهبران فاشیست را کنار بزنند. به هر حال، گروه نخبه در ایتالیا و آلمان با پذیرفتن رهبران فاشیست در (دایرهٔ) قدرت، اجازه دادند که فاشیسم در مباحثات نهادی دربارهٔ شکل تصمیم‌گیری سهم بمراتب بزرگتری پیدا کند. با آنکه در زمینهٔ اهداف ایدئولوژیک و سیاسی رهبران فاشیست و غیرفاشیست نسبت به یکدیگر همگرایی داشتند، ولی عقاید آنان در این زمینهٔ خاص کاملاً با یکدیگر فرق داشت. به عبارت دیگر، در خصوص تجدید سازماندهی دولت و اینکه به هریک از طرفین چه نقشی واگذار شود، دارای اختلاف نظرهای اساسی بودند.

بنابراین، شکل نهادی نظام «فاشیستی» برآیند سه عامل عمده بود. نخست، حاصل کشمکش نخبگان جدید فاشیست با گروههای سیاسی، اقتصادی، نظامی و دیوان‌سالار قدیمی بود. دوم، حاصل مناسبات پیچیدهٔ موجود میان رهبران فاشیست و احزاب فاشیست بود. سوم، در نتیجهٔ برخورد و تصادم مشخصه‌های در زمانی[1] و تاریخی نظامهای داخلی ایتالیا و آلمان با تمایل نخبگان فاشیست برای برقراری الگوهای جدید سازماندهی کمتر متناسب با الگوهای موجود حاصل شد. این کشمکش سیاسی سه‌گوش‌شکل (رهبری فاشیست، نخبگان سنتی، احزاب فاشیست) برای فرآیند تصمیم‌گیری در امور سیاست خارجی جنبهٔ اساسی داشت. جدا از اینکه دو رهبر فاشیست چه نیات و «برنامه‌هایی» داشتند، اجرای طرح سیاست خارجی تا حدود زیادی به رضایت و عدم مخالفت گروههای سیاسی و نظامی و اقتصادی و به ظرفیت روساخت مادی وابسته بود که شرایط بهینه‌ای را برای رسیدن به اهداف مورد نظر فراهم می‌آورد. در عین حال، پس از به دست‌گیری قدرت توسط این رهبران و سهیم نکردن احزاب آنها در قدرت، تنش سیاسی میان این رهبران و احزاب یقیناً تخفیف پیدا نکرد. این موضوع حایز اهمیت بسیار است. زیرا رویکرد این احزاب به مسائل سیاست داخلی

← داشت. در ۱۹۰۳ درجهٔ ژنرالی گرفت و در ۱۹۱۱ بازنشسته شد. در آغاز جنگ جهانی اول به خدمت فراخوانده شد. نقش بسیار مؤثری در پیروزی بر روس‌ها در جنگ تاننبرگ (۱۹۱۴) (Tannenberg) داشت، ولی در جبههٔ غرب موفق نبود و در ۱۹۱۸ مجبور به عقب‌نشینی شد. بعد از جنگ به عنوان قهرمان ملی شناخته شد و در سالهای ۱۹۲۵-۱۹۳۴ رئیس‌جمهور آلمان بود. هیندنبرگ با به قدرت رسیدن هیتلر مخالفتی نکرد، ولی هیتلر نتوانست تا زمان مرگ وی قانون اساسی آلمان را پایمال کند. ـ م.

1. Diacronic.

و خارجی تندتر بود و آنان خود را بدیلهای نهادی دولتهای موجود می‌پنداشتند.

تحلیل زیر می‌کوشد چگونگی رشد و پیشرفت این کشمکش نهادی سه‌گوش‌شکل را از دورهٔ قبضهٔ قدرت تا شروع جنگ جهانی دوم بررسی کند.[4] در این بررسی نفوذ متغیر گروههای سنتی متعدد (نظامی، سیاسی، دیپلماتیک)، نفوذ رهبران و احزاب فاشیستی در فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی ارزیابی می‌شود. در این مطالعه بر روی تصمیم‌گیریهای کلیدی دو رژیم تمرکز می‌کنیم و نقش هریک از کارگزاران فوق در تدوین سیاست خارجی را به نحو برجسته‌ای مطرح می‌کنیم. در فصل حاضر، ابتدا این موضوع مورد بحث قرار می‌گیرد که چگونه «کمترین حد اجماع» نخبگان سنتیِ با تجربهٔ فاشیستی شالودهٔ یک نظام رهبرمدارانه را بنیان گذارد و همین‌طور باعث بروز رویارویی حادی میان این نخبگان، رهبران فاشیست، و احزاب آنها گردید. در پی آن، قدرت فاشیسم تحکیم پیدا کرد. این امر در دو سطح تحلیل می‌شود: نخست، با در نظر گرفتن نفوذ در حال زوال گروههای سنتی و دوم، با توجه به این نکته که احزاب فاشیستی در مقام **سازمان‌دهندگان** سیاست خارجی دارای نقش حاشیه‌ای شدند. با توجه به این موضوع نقش دو رهبر فاشیستی در فرآیند تصمیم‌گیری حالت محوری پیدا می‌کند. این نقش به‌واسطهٔ افت تدریجی نخبگان سنتی به صورت قرار گرفتن آنها در موقعیتهای **شغلی تخصصی** در فرآیند تصمیم‌گیری و فرسایش قابلیت تصمیم‌گیری احزاب فاشیستی تثبیت شد. به هر حال، نظامهای فاشیستی رشدیافته در ایتالیا و آلمان صرفاً محصول آنچه رهبرانشان ممکن است آن را شرایط بهینه تصور کنند، نبودند. تحکیم موقعیت دو رهبر در نظامهای فاشیستی نتیجهٔ ناگزیر برخاسته از هیچ نظریهٔ ملموس «فاشیستی» نبود بلکه نتیجهٔ نهایی یک کشمکش ساختاری طولانی در درون یک چارچوب چندگانهٔ تصمیم‌گیری بود. به این مفهوم، به جای صحبت کردن از استقرار یک دولت «فاشیستی» در ایتالیا و آلمان،[5] دقیقتر خواهد بود که از وجود «سازش» میان مفاهیم فاشیستی «دولت» و مقاومت و پایداری مشخصه‌های سنتی و درازمدت دو نظام سخن بگوییم.

مفهوم «حداقل اجماع»

مفهوم «حداقل اجماع» به معنای آن است که حلقه‌ها و دار و دسته‌های سردمدار نظامی، اقتصادی، و سیاسی از برخی اقدامات رهبران فاشیسم در عرصهٔ داخلی و بین‌المللی حمایت می‌کنند. اینها باعث شد که کسب قدرت توسط فاشیسم در ۱۹۲۲ و ۱۹۳۳ ظاهر انقلابی نداشته باشد. کسب قدرت نمایشگر پیروزمندی انقلاب جنبشهای فاشیستی بود، اما همچنین به منزلهٔ انقلابی بود که در هماهنگی نسبی با منافع و اشتیاق بازیگران رژیم پیشین به وقوع پیوست.[6] این درآمیختگی غیرمتعارف انقلاب و رضایت، دوگانگی بغرنجی را در قلب رژیمهای فاشیستی پدید آورد. از یک‌سو، انقلاب فاشیستی شوق بریدن قطعی از اهداف و شیوهٔ عمل رایج در سیاستهای داخلی و خارجی سابق را تشدید کرد؛ از سوی دیگر، به هر حال شرایطی که قبضهٔ قدرت به طرز **قانونی** را تسهیل کرد، به نوبهٔ خود شکل پیچیدهٔ تسهیم قدرت بین رهبران فاشیستی وگروههای سنتی نخبه را در پی داشت. بدین صورت آزادی نهادی فاشیسم برای اعمال یک‌جانبهٔ تصوراتش دربارهٔ دولت یا اجرای طرحهای وسیع گسترش‌طلبانه محدود بود. در ایتالیا موسولینی سرپرستی نهادی مقام سلطنت را پذیرفت. او همین‌طور قبول کرد که دیوان‌سالاری دیپلماتیک و جناحهای نظامی سنتی را در کنار خود نگاه دارد. این افراد در درجهٔ نخست به خاندان ساووی وفادار بودند. همچنین موسولینی زیر بار محدود کردن نفوذ حزبش بر ماشین دولت رفت.[7] هیتلر در آلمان با چالشهای سیاسی مشابهی مواجه بود: مادهٔ ۴۸ قانون اساسی وایمار نقش برتری را به رئیس‌جمهور هیندنبرگ واگذار کرده بود.[8] هیندنبرگ در مورد حفظ نظارتش بر امور نظامی و دیپلماتیک دولت اصرار داشت[9] و خواستار قطع آن نوع فعالیتهای انقلابی یا براندازندهٔ حزب نازی بود که به اقتدار نهادی دولت لطمه می‌زد.[10]

این شرایط رهبران فاشیست ایتالیا و آلمان را در مقابل شکل مشابهی قرار داد: اینکه چه‌طور می‌توان توأماً به نخبگان سنتی روی خوش نشان داد و ضمناً عطش احزاب فاشیستی را برای کسب موقعیت سیاسی برجسته‌تر و نفوذ بر سیاست‌گذاریها فرونشاند. از دیدگاه انواع گروههای نخبهٔ سنتی، سیمای نامقبول فاشیسم در حزب ظاهر می‌شد.

آنچه «راه‌حل فاشیستی» را در ۱۹۲۲ و ۱۹۳۳ در نظر آنها مقبول می‌کرد، تفکیک آشکار قایل شدن بین احزاب فاشیستی و رهبرانشان بود. این گروههای مسلط به رهبران فاشیستی به چشم نیروهای میانه‌رویی در قلب دو جنبش می‌نگریستند.[11] در مورد توانایی این دو رهبر در کنترل کامل احزابشان هیچ تردیدی وجود نداشت و سراب خیالی میانه‌رو بودن آنها بسرعت چنین تعبیر می‌شد که این امر پیش‌درآمدی برای ورود به یک دورهٔ طولانی عادی‌سازی سیاسی و تحمیل آن بر جنبشهای تندروتر فاشیستی است. بنابراین، اگرچه رهبران و اعضای دو حزب فاشیست سرمست از قبضهٔ قدرت بودند و آن را اولین قدم در جهت «انقلاب» فاشیستی و «فاشیستی ساختن» دولت می‌دانستند، ولی در مقابلْ قصد برنامهٔ «اجماع حداقل» این بود که از تحقق چنین احتمالی جلوگیری کند و به مشروعیت لرزان دولت استحکام بخشد. رهبری فرهمند موسولینی و هیتلر بنیاد رژیم اقتدارطلب سزاریستی را ایجاد کرد که رویه‌های تصمیم‌گیری را دگرگون ساخت و حدود اختیارات و صلاحیت قانونی هریک از گروههای سنتی را در حیطهٔ مسئولیت آنها تقویت کرد. دولت جدید می‌توانست به مطالبات قدیمی نیروهای محافظه‌کار، در مورد رفع مسئولیت پاسخگویی سیاسی به نهادهای دمکراتیک و عدم نیاز به کسب و تأیید آرای عمومی جامهٔ عمل بپوشاند. سیاستمداران کارآزموده‌ای مانند سونینو[1] و فون نورات[2] از این رویه استقبال کردند که

---

۱. بارون سیدنی سونینو (Sidney Sonnino) (۱۸۴۷-۱۹۲۲). سیاستمدار محافظه‌کار ایتالیایی که نقش عمده‌ای در تقویت گرایشهای گسترش‌طلبانهٔ این کشور قبل از به قدرت رسیدن فاشیست‌ها داشت. وزیر خزانه‌داری (۱۸۹۳-۱۸۹۶)، نخست‌وزیر (۱۹۰۶ و ۱۹۰۹-۱۹۱۰)، وزیرخارجه (نوامبر ۱۹۱۴). سونینو در عقد قرارداد لندن و کنفرانس ورسای شرکت داشت و از مداخلهٔ نظامی متفقین در شوروی در سال ۱۹۱۸ حمایت کرد. سونینو در ژانویهٔ ۱۸۹۷ برنامه‌ای را برای تغییر رژیم ایتالیا پیشنهاد کرد. طبق این برنامه عدم کارایی نظام دمکراسی در ایتالیا ثابت شده و این کشور به جای نظام پارلمانی باید دارای نظام انتخابی شود. راه‌حل دیگر دست برداشتن از تقلید از نظام پارلمانی انگلیس و تقویت دولت لیبرال در برابر دشمنان کلیسایی و سوسیالیست آن است. سونینو طرفدار پر و پا قرص تقویت اقتصاد ایتالیا بود و سیاست گسترش ارضی جبولیتی را کافی نمی‌دانست. ـ م.

۲. بارون کنستانتین فون نورات (Constantin von Neurath) (۱۸۷۳-۱۹۵۶). متولد ورتمبرگ (Wurttemberg) بود. پس از مدتی انجام مشاغل مشاوره‌ای، کارمند سفارت آلمان در استانبول شد و در سال ۱۹۲۱ میلادی سفیر در ایتالیا و ۱۹۳۰ میلادی سفیر در بریتانیا شد. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۸ وزیرخارجهٔ آلمان بود. در سالهای ۱۹۳۹-۱۹۴۳ از سوی هیتلر مأمور سرپرستی کشور

پس از به قدرت رسیدن فاشیست‌ها شکلهای لیبرال پاسخگویی بتدریج کنار گذاشته شود.[12] اصلاح داخلی دولت در چارچوب خطوط اقتدارگرایانه بر این اصل استوار بود که گروههای سنتی از استقلال نهادی خود برای بیان دوبارهٔ این موضوع استفاده کردند که باید به هنگام تصمیم‌گیری سیاسی و عملی در حوزه‌های مربوطه دارای مسئولیت کامل باشند.[13] به عبارت دیگر، این کارشناسان می‌توانستند سیاستی را بنا نهند و سپس به لطف یاری گرفتن از رهبر فرهمندی که نماد آرای عمومی است، آن سیاست را به تصویب برسانند.

البته این نحوهٔ درهمجوشی نهادی نه با جاه‌طلبیهای رهبران فاشیستی برای کسب قدرت مطلق و نه با طرحهای احزاب فاشیستی برای قبضهٔ دولت و سازماندهی جامعه به شیوه‌ای یکه‌تازانه، سازگاری داشت. ازاین‌رو، از همان ابتدای کار دولتهای موسولینی و هیتلر اساس یک کشمکش شدید و بی امان سیاسی و نهادی گذارده شد. اساساً مبارزه بر سر توازن قدرت در میان سه طرف درگیر در درون دولت و میزان نفوذ هرکدام در فرآیند تصمیم‌گیری بود. هنگامی‌که دربارهٔ «راه‌حل فاشیستی» تصمیم گرفته شد، گروههای حاکم سنتی متوجه نبودند که نصب موسولینی و هیتلر موجب افزایش و نه کاهش نفوذ فاشیسم در مباحثات نهادی مربوط به اصلاح حکومت خواهد شد. این امر نظامی چندسالارانه را به بار آورد که در آن تصورات رقیب دربارهٔ دولت و سیاستگزاری مطمئناً با هم تزاحم داشتند و نتیجهٔ آن کاملاً غیرقابل پیش‌بینی است. بنابراین، بررسی جداگانهٔ فرآیند بازبینی ترتیبات نهادی در هریک از دوکشور ضروری بود. بررسی مزبور باید نخست با توجه به نقش گروههای مختلف غیرنخبه و دوم با توجه به عملکرد حزب ملی فاشیست و حزب ناسیونال سوسیالیست در نظامهای فاشیستی انجام شود.

← چک بود. در دادگاه نورنبرگ به پانزده سال زندان محکوم شد، ولی در ۱۹۵۴ آزاد شد. فون نورات جزء آن دسته از مقامهای عالیرتبهٔ رژیم پیشین بودند که در دوران حکومت نازی‌ها همچنان در رده‌های بالای قدرت باقی ماندند. ـ م.

تصمیم‌گیری در زمینهٔ سیاست خارجی، رهبران فاشیست و نخبگان سنتی: ظهور یک نظام پیشوامدار

ایتالیا: یک الگوی اقتدارطلب، نخبه‌گرا

ویژگیهای درازمدت نظام و سیاست خارجی موسولینی در سالهای نخست (۱۹۲۲ـ۱۹۲۴)

شالودهٔ دولت مدرن در ایتالیا از چارچوب اصلی قانون اساسی پادشاهی ساردینی گرته‌برداری و بازآفرینی شده بود و سلطه و برتری دیوان‌سالاریهای پیه‌مونی در نهادهای دورهٔ پس از وحدت حفظ شد. خاندان ساووی امتیازات قانونی خود را حفظ کرد؛ یعنی همچنان فرماندهی عالی نیروهای مسلح را در اختیار داشت و روابط ویژه‌ای با گروههای دیپلماتیک سنتی برقرار کرد. این پیوندهای نهادی به سنت وفاداری و پایبندی نخبگان به تاج و تخت در امور دیپلماتیک و نظامی تداوم می‌بخشید. به هر حال، اصلاحات لیبرالی دولت باعث تقویت گرایشهای دیوان‌سالارانه در این گروهها شد و از نفوذ سیاسی پادشاه بر امر سیاستگزاری کاست. این امر به نوبهٔ خود باعث تضعیف پیوندهای مزبور شد. قدرت اولیهٔ مقام سلطنت در زمینهٔ دخالت در تصمیم‌گیریهای کلیدی بتدریج رنگ باخت؛ کما اینکه همین اتفاق در مورد انحصار نخبگان پیه‌مونی بر مقامهای متنفذ افتاد؛ بخصوص وفاداری دیپلماتها و مقامهای رسمی نظامی به سلطنت در طول دوران حکومت جیولیتی، بیش از آنکه دارای اهمیت سیاسی باشد، جنبهٔ صوری داشت.[14] در نتیجه هنگامی‌که این گروهها به مؤسسات «ملی» منتقل شدند، خوی و خصلت اشرافی آنان اندکی خدشه‌دار شد. این امر گروههای مزبور را وادار کرد که نسبت به سایر گروههای جامعهٔ ایتالیا برخورد مثبت‌تری داشته باشند. اگرچه جریان ورود افراد از گروههای متفاوت اجتماعی (بورژوازی) و جمعیتی (مرکز جنوب ایتالیا) به [نهادهای دولتی] چشمگیر نبود، ولی توانست در میزان نفوذ سیاسی اشرافیت پیه‌مون تغییر ایجاد کند و نسبت آن را تغییر دهد.[15]

به هر حال، پیوندهای نهادی شاه و نخبگان دیپلماتیک ـ نظامی هرگز قطع نشد و این رابطه از دایرهٔ اصلاحات دیوان‌سالارانهٔ ابتدای قرن بیستم برکنار ماند. این اصلاحات در چارچوب تلاش عمومی برای نوین‌سازی نظام ایتالیا صورت گرفت.[16] این امر از میزان تأثیر نیروهای مسلح کاست. این موضوع به دنبال عملکرد ارتش در جریان جنگ جهانی

اول به نحو دردناکی به اثبات رسید. اگرچه ضربهٔ روحی ناشی از شکست «کاپورتو» باعث آغاز روند محدود اصلاح داخلی ارتش و تغییر فرماندهی آن گردید، ولی هیچ تلاشی در جهت ارزیابی مجدد ساختار نیروهای مسلح یا بهبود اعتبار لطمه‌دیدهٔ آن صورت نگرفت.[17] سست شدن پیوستگیهای آنان با خاندان ساووی و از بین رفتن خوی و خصلت اشرافی تأثیر منفی بر موقعیت اجتماعی آنها داشت.[18] برخلاف ارتش در اغلب قدرتهای اروپایی، ارتش ایتالیا محملی برای رسیدن به مشاغل نان و آبدار نبود. ارتش در عرصهٔ تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی به صورت یک بازیگر کوچک باقی ماند و نقش آن به عنوان حافظ امنیت و نظم عمومی در دوران صلح جا افتاده بود.[19] در دوران حکومت لیبرال‌ها در ایتالیا ارتش نتوانست بر روی تصمیم‌گیریهای کلیدی مانند عملیات نظامی در لیبی در سال ۱۹۱۲ میلادی و اتخاذ تصمیم در مورد ورود به جنگ در سال ۱۹۱۵ میلادی نفوذ سیاسی زیادی اعمال کند.[20] پس از پایان مخاصمات، فشارهایی برای انجام اصلاحات در ارتش آغاز شد. مخالفان این‌طور استدلال می‌کردند که هیچ بازرسی و بازبینی عمومی نمی‌تواند در کارشان دخالت کند.[21]

از سوی دیگر، دیپلماسی ایتالیا نیز دچار دوگانگی نهادی مشابهی (یک دیوان‌سالاری دولتی دارای پیوندهای سنتی با شاه) بود، اما جایگاه آن در درون ساز و کار دولت در زمینهٔ سیاست خارجی روشن‌تر بود. اگرچه وزارت خارجه از تلاشها برای اصلاح اداری آن خیلی در امان نماند، ولی ترکیب مقامهای رسمی و ساختار سنتی آن تا پیش از پایان جنگ جهانی اول تغییر جدی نکرد. با وجود این، پس از سقوط حکومت کریسپی در سال ۱۸۹۶ میلادی و سپس در طول مدت حکومت جیولیتی تغییراتی صورت گرفت.[22] گذشته از این، رابطهٔ دوایر دیپلماتیک با پادشاه بیشتر و بیشتر جنبهٔ صوری و نمادین پیدا کرد. در عین حال، تصور عمومی در مورد اینکه دیپلماسی خاص یک گروه نخبه است و به اهداف سنتی سیاست خارجی خاندان ساووی محدود می‌شود، رواج بیشتری پیدا کرد. نحوهٔ عمل نمایندگان ایتالیا در مذاکرات صلح، در دورهٔ پس از جنگ، ایتالیا را در معرض انتقادهایی از جانب چپ‌میانه و راست ناسیونالیستی «جدید» قرار داد. برخی سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب مانند لئونیدا بیسولاتی[1] به‌خاطر

۱. لئونیدا بیسولاتی (Leonida Bissolati) (۱۸۵۷-۱۹۲۵). یکی از بنیانگذاران و اعضای جناح میانه‌روی

صلح پایدار و تفاهم بین‌المللی از دعاوی ارضی سابق صرف‌نظر کردند (و به همین دلیل انگ انکارگرا[1] خوردند) و از سیاست خارجی گسترش‌طلب و تقابل‌گرای حکومت ایتالیا انتقاد کردند.[23] گروه‌بندی بعدی، شامل انجمن ایتالیای ناسیونالیست، دانونزیو بود و موسولینی به مرور زمان به آنها پیوست. اینان خواستار سیاست خارجی بلندپروازانه‌تری بودند و مدام از ضرورت تبدیل شدن ایتالیا به یک قدرت بزرگ سخن می‌گفتند. اینان پس از مشاهدهٔ شیوهٔ عمل دولت ایتالیا در جریان مذاکرات صلح در سال ۱۹۱۸ میلادی و از دست رفتن فیوم، عنان نارضاییهای خود را رها کردند. به عقیدهٔ آنها دستاوردهای نسبتاً کم [کنفرانس] ورسای بیهودگی و کهنگی دیپلماسی ایتالیا را آشکار و نیاز به نوین‌سازی آن را برجسته‌تر کرد تا اینکه گروههای اجتماعی جدید در ایتالیا بتوانند به آن راه پیدا کنند. این فراخوان عمدتاً به قصد تحکیم موقعیت نمایندهٔ گرایش تندروی «جدید» در بین ناسیونالیست‌ها و به ضرر سنت اشرافی و نخبه‌گرای دوایر دیپلماتیک صورت گرفت.[24] به هر حال آنها [گروه] انکارگرا را در درون جناح چپ هدف حملات لفظی شدیدی قرار دادند. فاشیسم در نخستین تدبیر تنبیهی علیه سوسیالیست‌ها (در ژانویهٔ ۱۹۱۹) بیسولاتی و حامیانش را به عنوان «خائن» به منافع ملی آماج حمله قرار داد.[25]

بدین‌ترتیب، ایجاد این ذهنیت در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول که دیپلماسی در ورسای خوار و خفیف شد، اعتبار اجتماعی آن را تنزل داد. قضیه این‌گونه مطرح شد که تصحیح این وضعیت از طریق پذیرفتن عناصر جدید ملت‌خواه و اصلاحات

← حزب سوسیالیست ایتالیا. وی از زمان انتشار نخستین شمارهٔ «آوانتی» (Avanti) (روزنامهٔ حزب سوسیالیست) در کریسمس ۱۸۹۶ تا مه ۱۹۰۳ سردبیر این روزنامه بود. او هوادار مبارزهٔ قانونی در درون حکومت بود و در دوران حضورش در حزب سوسیالیست ارتباط خود را با اعضای دولت حفظ کرد. پس از اخراج از حزب سوسیالیست به همراه آنجلو کابرینی (Anglo Cabrini)، آیوانو بونومی (Iva'noe Bonomi) (۱۸۳۱-۱۹۵۱) و گیدئو پودرچا (Guido Podrecca) حزب اصلاح‌طلب سوسیالیست را تأسیس کرد. هدف بیسولاتی پیروی از مشی حزب کارگر انگلستان و ایجاد سازش طبقاتی میان بالایی‌ها و پایینی‌ها در جهت رسیدن به یک جامعهٔ بی‌طبقه بود. بیسولاتی از جنبش مداخله و نیز از لشکرکشی به لیبی دفاع کرد. در کابینهٔ دوران جنگ ارلاندو نیز عضویت داشت، ولی در ۱۹۱۹ استعفا کرد. بیسولاتی پس از جنگ از سیاست تثبیت صلح سخن گفت. ـ م.

1. Rinunciatori.

نهادی میسر خواهد بود. طرح الگوی سازمانی جدید توسط کنت کارلو اسفورزا[۱] در سال ۱۹۲۰ میلادی توانست برخی تغییرات مؤثر در درون ساختارهای دیپلماسی انجام دهد، ولی در عین حال، با تقویت قدرت صاحب منصب وزارت خارجه جدایی دیپلماسی از دولت را باقی گذاشت.[26] دیپلماتهای سنتی این موقعیت و جایگاه را به منزلهٔ محافظ نهادی می‌دانستند که فاصله‌گیری آنها از دولت و ادامهٔ سرسپاریشان را به سلطنت تضمین می‌کرد. ترتیبات نهادی وزارت خارجه تغییر کلی در دوگانگی دولت و پادشاه پدید نیاورد و انتصاب موسولینی را چالشی در برابر این منزلت ویژه محسوب نکردند.

رهیافت دوچه به حکومت دولتمدارانه بود؛ یعنی هدف تقویت مشروعیت دولت و افزایش نقش نهادهای مختلف وابسته به آن را تعقیب می‌کرد.[27] این انتظار مهم و اساسی در برنامهٔ «حداقل اجماع» وجود داشت و جناح ناسیونالیست معتدل در حزب ملی فاشیست بر آن مهر تأکید گذارد و آن را به صورت نظام‌مندی درآورد. دو تن از مقامهای کلیدی در هیئت دولت فاشیستی به نامهای آلفردو روکو و لوئیجی فدرزونی (به ترتیب وزیر دادگستری و وزیر کشور) مدل دولت «تام و تمام» را مطرح کردند که وعدهٔ افزایش قدرت و اعتبار رئیس دولت از طریق کاهش نقش شاه به یک نقش صوری و هدایتی مشروطه را می‌داد.[28] موسولینی دست به گریبان با مسئلهٔ مشکل‌ساز دوگانگی شاه و دولت، جانب طرح دولتمدارانه را گرفت و در درجهٔ نخست آن را وسیله‌ای برای یکپارچه‌سازی مثبت کل مردم ایتالیا و تحکیم موقعیت قدرت شخصی خود در مقابل

---

۱ کنت کارلو اسفورزا (Carlo Sforza) (۱۸۷۲-۱۹۵۲). سیاستمدار ایتالیایی متولد لوچا (Lucca) در توسکانی بود. مقامهای وی عبارت بودند از معاون وزیرخارجه (۱۹۱۹-۱۹۲۰)، وزیرخارجه (۱۹۲۰-۱۹۲۱) و سناتور (۱۹۱۹-۱۹۲۶ میلادی). در مذاکرات و اجرای مفاد قرارداد راپالو شرکت داشت. اسفورزا جزء هواداران مداخله در جنگ بود و به همین دلیل به سمت وزیرخارجه تعیین شد. در عین حال، او یک دمکرات از نوع ماتزینی و بیسولاتی نیز بود. هدف اصلی سیاست خارجی وی برقراری اتحادی از همهٔ دولتهای به‌جامانده از امپراتوری هابسبورگ و سد کردن گسترش سرزمینی آلمان در آینده برد. به همین دلیل خواستار اتحاد اسلاوها و ایتالیایی‌ها بود. از فعال شدن نقش جامعهٔ ملل حمایت می‌کرد. وی از ابتدا در صف مخالفان فاشیسم قرار گرفت و پس از تبعید در سال ۱۹۲۲ ساکن بلژیک و سپس ایالات متحده (۱۹۴۰) شد. پس از جنگ در سالهای ۱۹۲۷-۱۹۵۱ وزیرخارجهٔ ایتالیا بود. ـ م.

شاه و نخبگان سنتی می‌دانست. رؤسای امور دیپلماتیک و نظامی این اشارات تلویحی را نادیده گرفتند یا از آن غافل ماندند. در نظر آنها دولتمداری شیوه‌ای برای تقویت نفوذشان بر فرآیند تصمیم‌گیری بود و به همین خاطر از آن استقبال کردند. آنها تصور می‌کردند که با وجود روابط ویژه‌ای که با هم دارند، استقلالشان حفظ خواهد شد. از این لحاظ، اتفاق‌نظر رهبری فاشیست و سلسله‌مراتب قدرت سنتی در مورد مفهوم «دولت قوی» می‌توانست در کوتاه‌مدت مایهٔ تداوم همکاری آنها باشد، اما این اتفاق‌نظر از دو نگرش کاملاً متفاوت از اقتدارگرایی نشأت می‌گرفت. این دو نگرش یقیناً در درازمدت در برابر یکدیگر قرار می‌گرفتند و برخورد می‌کردند.[29]

اگرچه موسولینی خواست خود را برای نظارت و سرپرستی فعل و انفعالات سیاست خارجی از طریق کسب مقام وزارت ابراز کرد، با این‌همه پس از راهپیمایی به سوی رم تداومی در فرآیند تصمیم‌گیریها احساس می‌شد.[30] به غیر از اسفورزا و فراساتی[1] بقیهٔ مقامهای ارشد دیپلماتیک در مقام خود ابقا شدند. زیرا پیش‌بینی می‌شد که جیولیتی بسرعت به حکومت بازگردد.[31] سالواتوره کونتارینی[2] مقام کلیدی صاحب منصب امور خارجه را حفظ کرد که می‌توانست کنترل نهادی برای جلوگیری از مداخلات بی‌رویهٔ موسولینی در حوزهٔ امور دیپلماتیک باشد. در عرصهٔ نیروهای مسلح، ارتقای مقام ژنرال

---

۱. آلفردو فراساتی (Alfredo Frassati) (۱۸۶۸-۱۹۶۱) روزنامه‌نگار ایتالیایی. وی از ناسیونالیسم معتدل حمایت کرد و دوستدار سیاستهای جیولیتی بود. به مقام سناتوری رسید. پس از ظاهر شدن فاشیست‌ها در صحنهٔ سیاسی ایتالیا فراساتی و معدودی از لیبرال‌های دیگر مانند جیووانی آمندولا (Giovanni Amendola) (۱۸۸۶-۱۹۲۶) و فرانسیسکو کوکو ارتو (Francesco Coccu - Ortu) خواستار تشکیل یک جبههٔ مشترک ضد فاشیستی شدند. فراساتی از تعلل جیولیتی در برابر موسولینی انتقاد می‌کرد و در اعتراض به وی از سفارت ایتالیا در برلین در نوامبر ۱۹۲۲ استعفا کرد. «استامپا» (Stampa) نشریهٔ متعلق به فراساتی تریبون تبلیغات ضد فاشیستی بود. ـ م.

۲. سالواتوره کونتارینی (Salvatore Contarini) (۱۸۶۷-۱۹۴۵) سیاستمدار و سناتور (۱۹۲۱) و وزیرخارجهٔ ایتالیا (۱۹۱۹-۱۹۲۶) بود. این سیسیلی یک ناسیونالیست معتدل بود که خواستار سهمی مشابه انگلستان و فرانسه برای ایتالیا بود و از برقراری ثبات در اروپا حمایت می‌کرد. به عقیدهٔ وی رمز موفقیت دیپلماسی ایتالیا همکاری با انگلستان خواهد بود. با تندروی در سیاست داخلی و خارجی مخالف بود. نفوذ کونتارینی بر نخستین اقدامات دیپلماتیک موسولینی آشکار است، ولی بعدها کونتارینی با مخالفت ناسیونالیست‌های افراطی مواجه شد و به دلیل ائتلاف با گراندی (Grandi) در مورد مسائل بالکان از مقام وزارت خارجه استعفا کرد. ـ م.

دیاز[۱] و آدمیرال دی رول[۲] به سمت وزرای جنگ و دریاداری به منزلهٔ رأی اعتماد به رژیم جدید و همین‌طور اطمینان دادن به نخبگان نظامی بود که در حیطهٔ امور داخلی مربوط به صلاحیتهایشان از اختیارات تام برخوردار خواهند بود. این [32] افسران ارشد برای نخستین بار تا سطح وزارت ارتقا پیدا می‌کردند. این حرکت بیانگر خواستهٔ آنها برای دور نگاه داشتن فاشیسم از سیاست نظامی و قدرت مطلق بود. در مقابل حمایت آنها از رهبری فاشیست در طول دههٔ ۱۹۲۰ میلادی، همهٔ طرحهای لیبرالی برای اصلاح ساختاری ارتش مسکوت گذاشته شد و سلسله‌مراتب فرماندهی ارتش و نیروی دریایی تغییر نکرد.[33]

به هر حال، نخستین آزمون واقعی چند ماه پس از راهپیمایی به سوی رم رخ داد. در اوت ۱۹۲۳ میلادی اتومبیل اعضای هیئت میانجی‌گری اتحادیهٔ ملل در شمال یونان به کمین افتاد. مأموریت هیئت مزبور تعیین حدود مرزی یونان ـ آلبانی بود. همهٔ سرنشینان اتومبیل به وسیلهٔ شورشیان کشته شدند. ژنرال تلینی[۳] یکی از کشته‌شدگان بود. چون این حادثه در داخل خاک یونان رخ داده بود، دولت ایتالیا آتن را مسئول این قتل معرفی و ضرب‌الاجل شدیدالحنی صادر کرد و غرامت سنگین و دستگیری فوری توطئه‌گران و پوزش‌خواهی آشکار دولت یونان را خواستار شد. وقتی آتن در پاسخ دو شرط نخست را غیرقابل اجرا اعلام و از شدت درخواستهای ایتالیا گلایه کرد، موسولینی به تلافی قتل تلینی دستور اشغال فوری و قهرآمیز کورفو را صادر کرد.[34] بحران آتن بخوبی نشان داد که حضور فاشیست‌ها در دولت ایتالیا اسلوب عملگرایی در سیاست خارجی را به

---

۱. ژنرال آرماندو دیاز (Armando Diaz) (۱۸۶۱-۱۹۲۸). هنگامی‌که ژنرال دیاز پس از شکست کاپورتو در ۱۹۱۷ فرماندهٔ ارتش ایتالیا شد، در میان عموم کمتر شناخته شده بود. با این حال وی سربازی لایق با تجربیات ستادی فراوان و پروندهٔ خوب در امور فرماندهی بود. او روابط خوبی با ارلاندو و نخست‌وزیر و شاه برقرار کرد. او تا سال ۱۹۱۸ در این سمت بود. در پایان جنگ به او لقب «معمار پیروزی ایتالیا» داده شد. دیاز بتدریج به فاشیست‌ها نزدیک شد و طی سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۴ وزیر جنگ بود. ـ م.

۲. ادمیرال پائولو تائون دی رول (Paolo Thaon di Revel) (۱۸۵۹-۱۹۲۴) رئیس ستاد نیروی دریایی ایتالیا (۱۹۱۳-۱۹۱۵) و فرماندهٔ نیرو دریایی (۱۹۱۷-۱۹۱۸) بود. پس از جنگ بتدریج به فاشیسم گرایش پیدا کرد. در ۱۹۲۲-۱۹۲۵ وزیر دریانوردی شد. دی رول مدتی نیز سناتور بود و چند مقام در دربار داشت و شاه او را در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۲۳ به ریاست سنا برگزید. ـ م.

۳. ژنرال انریکو تلینی (Enrico Tellini). ـ م.

فرآیند تصمیم‌گیری وارد کرده است. موسولینی توانست نخبگان دیپلمات را در موقعیت تدافعی قرار دهد. در زمان صدور فرمان اشغال کورفو بسیاری از دیپلماتهای ارشد، از جمله کونتارینی، خارج از رم بودند.[35] در مرحلهٔ بعد، کونتارینی و سالاندرا[1] (نمایندهٔ ایتالیا در ژنو) و رومانو آوزانا[2] (سفیر ایتالیا در فرانسه) در فرو نشاندن بحران و مهار زدن به خواسته‌های بیش از حد موسولینی نقش حیاتی داشتند و اعتبار و حیثیت ایتالیا را در امور بین‌المللی نجات دادند.[36] با این حال این رویداد نشان داد که رهبری فاشیستی مصمم است که مستقل از توصیه‌ها و مشورت کارشناسان سیاسی عمل کند. حتی در اوج بحران، موسولینی بارها از پذیرفتن توصیه‌های تعدیل‌کنندهٔ رومانو آوزانا برای قبول مصالحهٔ دیپلماتیک خودداری کرد.[37]

بسیاری از مسائل مربوط به حادثهٔ قتل تلینی هنوز روشن نشده است. شواهد کافی در تأیید این ادعای دولت یونان وجود دارد که مقدمات عملیات در آلبانی چیده شد و توطئه‌گران برای کمین کردن در مسیر حرکت اتومبیل، به طور غیرقانونی از مرز یونان گذشته بودند. هدف درگیر کردن طرف یونانی در قضیه بود. برخلاف غفلت نخبگان دیپلمات، فرماندهی نیروی دریایی پس از ماه ژوئیه فعالانه طرحی را برای اشغال کورفو تدارک می‌دید. قرار بود، این عمل در پاسخ به «اقدامات تحریک‌آمیز» احتمالی از جانب یونان صورت گیرد.[38] دی رول به‌خاطر اثبات اهمیت حیاتی نیروی دریایی در تأمین امنیت ملی و تحقق آرزوهای ایتالیا برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ در مدیترانه، طرح مزبور را تصویب کرد. وی همین‌طور از فرصت به دست آمده به دنبال اشغال کورفو برای در اولویت قرار دادن بودجهٔ تجدید تسلیحات نیروی دریایی ایتالیا استفاده کرد.[39]

---

۱. آنتونیو سالاندرا (Antonio Salandra) (۱۸۵۳-۱۹۳۱). جزء آن دسته سیاستمداران نسل قدیم بود که جذب فاشیسم شدند. سالاندرا از همکاران سونینو بود و در ۱۹۱۴ به مقام نخست‌وزیری رسید. در همان سال بی‌طرفی ایتالیا را اعلام کرد، ولی بعد تغییر مشی داد. او در ۱۹۱۴-۱۹۱۵ همراه با سونینو در مذاکره با اتریش شرکت کرد و بعد در قرارداد لندن دخیل بود. پس از جنگ متمایل به فاشیسم شد (۱۹۲۰-۱۹۲۲). هدف وی برقراری یک ائتلاف فاشیستی ـ محافظه‌کار بود که مانع به قدرت رسیدن جیولیتی شود و در عین حال به فاشیست‌ها قدرت مطلق ندهد. در دورهٔ ۱۹۲۲-۱۹۲۴ از حکومت فاشیستی حمایت کرد، ولی از ۱۹۲۴ مخالفت تلویحی با آن را شروع کرد. سالاندرا طی سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۵ نمایندهٔ ایتالیا در جامعهٔ ملل بود. ـ م.

2. Romano Avezzana.

پس از اشغال و بمباران کورفو این قضیه به داوری بین‌المللی برده شد. با این همه دعوای مزبور نه در جامعه ملل بلکه در کنفرانس سفیران مطرح شد. علت این امر تمایل دولتهای فرانسه و بریتانیا به حل بحران به شیوهٔ انعطاف‌پذیرتر دیپلماسی سنتی مخفی بود. آنها نیازی به استفاده از ساز و کارهای خشک‌تر امنیت جمعی، مطابق اساسنامهٔ جامعهٔ ملل، نمی‌دیدند. بریتانیا و فرانسه حاضر به خدشه‌آوردن به روابط خود با رژیم جدید ایتالیا نبودند. بریتانیا موسولینی را سد دفاعی خوبی در برابر سوسیالیسم بومی می‌دید، درحالی‌که فرانسه به این امید بسته بود که برای قدردانی از موضعگیری آن کشور، دوچه نیز به طور متقابل از موضع فرانسه در بحران اوایل ۱۹۲۳ میلادی رور[1] حمایت دیپلماتیک کند. (بحران رور زمانی درگرفت که فرانسه در واکنش به عدم پرداخت به موقع غرامت جنگی از آلمان قوای قهریه به این منطقه فرستاد). مذاکرات سخت بود و به طول انجامید. زیرا موسولینی حاضر به تجدیدنظر در مورد مبلغ غرامت خواسته شده از یونان نبود و مدام بین حالتهای انعطاف‌ناپذیری تا سازش‌طلبی نوسان می‌کرد و مذاکرات قطع می‌شد. در نهایت، در مورد یک شیوه عمل مصالحه‌جویانه توافق شد. طبق آن، رژیم ایتالیا |می‌بایست| در مقابل دریافت غرامت کامل خواسته شده از تهاجم صرف‌نظر کند و فوراً نیروهای خود را از کورفو خارج کند. در نتیجه دستگاه تبلیغاتی فاشیستی قضیه را به صورت پیروزی کامل و تمام‌عیار دیپلماسی ایتالیا و تصدیق قاطع و بی‌چون و چرای سیاست خارجی جدید جلوه دادند.

«دههٔ رفتار نیک» (۱۹۳۵_۱۹۲۵)

دههٔ بعد تا زمان بروز جنگ را از روی اشتباه «دههٔ رفتار نیک» نامیده‌اند.[40] این اصطلاح فقط ظاهر مرجهی دارد. البته رژیم فاشیستی پس از حادثهٔ کورفو رسماً هیچ اقدام تجاوزکارانه‌ای در عرصهٔ سیاست خارجی مرتکب نشد و چنین می‌نمود که عهده‌دار مسئولیت تأمین صلح و امنیت اروپا شده است. اگرچه موسولینی در شکافهای نهادی دست برد تا از این طریق بتواند درکنار گروههای سنتی دیپلماتیک و نظامی، از حق شرکت در تصمیم‌گیریهای مشترک برخوردار شود، با این حال، گروههای سنتی مزبور همچنان مسئولیت اصلی ادارهٔ امور خارجی را در اختیار خود

۱. رور (Ruhr)، یک ناحیهٔ صنعتی که در درهٔ رودی به همین نام واقع است. ـ م.

نگاه داشتند. پس از امضای معاهدهٔ لوزان[1] که بر حق ایتالیا در مالکیت جزایر دودکانز[2] مجدداً صحه گذارد، وزارت خارجهٔ ایتالیا با فکر برگزاری مراسم جشن و رقص به این مناسبت در رودز[3] مخالفت و از برگزاری آن جلوگیری کرد.[41] گذشته از آن، وزارت خارجهٔ ایتالیا با وجود دودلی و شک و تردیدهای موسولینی، طرح شرکت مؤثر در مذاکرات برای عقد معاهدهٔ لوکارنو[4] را پیش برد.[42] موسولینی حتی با امضای پیمان کلوگ ـ بریان[5] موافقت نشان داد، هرچند بعداً عمده‌ترین اصل آن یعنی نفی خشونت در روابط بین‌المللی را ریشخند کرد.[43] به نظر می‌رسید پس از پایان بحران کورفو راهبرد سنتی سیاست خارجی ایتالیا ـ همکاری با قدرتهای غربی، مذاکره برای دریافت

---

۱. معاهدهٔ لوزان (Laussane). مذاکرات مربوط به پیمان لوزان در ۱۹۲۲-۱۹۲۳ ادامه داشت و پیمان مزبور در ژوئیهٔ ۱۹۲۳ به امضا رسید. موسولینی در نخستین سفر خارجی خود به عنوان نخست‌وزیر ایتالیا برای نظارت بر روند کنفرانس به لوزان آمد، ولی دو روز بیشتر اقامت نکرد. او به هیئت نمایندگی ایتالیا توصیه کرد که زیاد در مقابل انگلیسی‌ها پافشاری نکنند. ایتالیایی‌ها بیشتر بر روی کسب حاکمیت دودکانز سرمایه‌گذاری کرده بودند، درحالی‌که انگلیسی‌ها مخالف تقویت موقعیت ایتالیا در دریای اژه بودند و خواستار اجابت وعده‌شان در سال ۱۹۲۰ برای واگذاری دودکانز به یونان بودند. سرانجام ترک‌ها در چارچوب پیمان لوزان پذیرفتند که دودکانز را به ایتالیا واگذار کنند. همین‌طور حاکمیت بر جزیرهٔ کوچک کاستلوریزو (Castellorizzo) (در ۷۰ مایلی شرق رودز و در فاصلهٔ کمتر از دو مایلی سواحل ترکیه) را به ایتالیا واگذار کرد. در واقع نیروی دریایی ایتالیا قبلاً در مارس ۱۹۲۱ به‌خاطر تضمین مفاد معاهدهٔ سوور (Sevres) کاستلوریزو را اشغال کرده بود. ـ م.

۲. دودکانز (Dodecanese). جزایر یونانی در جنوب شرقی دریای اژه که در سالهای ۱۹۲۳-۱۹۴۷ در مالکیت ایتالیا قرار داشت. ـ م.

۳. رودز (Rhodes). عمده‌ترین جزیره از جزایر دودکانز. ـ م.

۴. پیمان لوکارنو (Locarno) را مورخان به عنوان گامی در راه حفظ و تثبیت صلح در اروپا تفسیر می‌کنند. هدف دیگر کنفرانس تلاش برای حل و فصل اختلافات فرانسه و آلمان بود. موسولینی از ایدهٔ برگزاری این کنفرانس حمایت کرد؛ هرچند تا روز قبل از امضای قرارداد به لوکارنو نیامد. نمایندگان ایتالیا در کنفرانس ویتوریو سیالویا (Vittorio Scialoya) (۱۸۶۵-۱۹۳۳) و دینو گراندی (Dino Grandi) بودند و ایتالیا هیچ امتیازی را خواستار نشد. نمایندهٔ آلمان هانس لوتر (Hans Luther) و گوستاو اشتزمان (Gustav Stressmann) بودند. مهمترین مادهٔ پیمان‌نامه تعهد جمعی امضاکنندگان به حفظ وضعیت موجود در مرز و خلع سلاح منطقهٔ راین بود. پیمان مزبور در سال ۱۹۲۵ به امضا رسید. ـ م.

۵. پیمان کلوگ ـ بریان در اوت ۱۹۲۸ امضا شد. طرفین آن آریستید بریان (Aristid Briand) (۱۸۶۲-۱۹۳۲) وزیرخارجهٔ فرانسه و فرانک کلوگ (Frank Kellogg) وزیرخارجهٔ امریکا بودند و دولتهای انگلستان، شوروی، ایتالیا بر آن صحه گذاردند. طبق پیمان مزبور جنگ امری غیرقانونی محسوب شد. بعدها پیمان بریان ـ کلوگ پایهٔ حقوقی تشکیل دادگاه نورنبرگ قرار گرفت. ـ م.

امتیازات استعماری در افریقا، مناسبات دوستانه با یوگسلاوی، انجام مذاکرات چندجانبه برای برقراری ثبات در اروپا ـ دوباره احیا شده بود.

به هر حال، اصطلاح «رفتار نیک» تسلط پیداکردن تدریجی نقش شخصی موسولینی بر تصمیم‌گیری در سیاست خارجی در چارچوب تصمیمات مشترک با سلسله‌مراتب دیپلماتیک و نظامی را کوچک جلوه می‌دهد. اثبات شده است که وزارت خارجه یا وزارت جنگ در برابر طرح دوچه برای حملهٔ نظامی به ترکیه هیچ مقاومتی نشان نداد. فرماندهی نظامی در آغاز سال ۱۹۲۴ میلادی نخستین طرح را مطالعه کرد و به نتایج قانع‌کننده‌ای دست پیدا نکرد. بروز بحران ماتئوتی[1] توجه رژیم فاشیستی را دوباره به سمت مسائل داخلی جلب کرد و طرح کنار گذارده شد.[44] دومین طرح در سال ۱۹۲۶ میلادی شکل گرفت، ولی وقتی به دنبال بروز شایعات در مورد احتمال حملهٔ نظامی ایتالیا، ترکیه به تحرکات نظامی جزئی دست زد، این طرح نیز رها شد.[45] ضمناً موسولینی حمایت سیاسی وزارت خارجه را برای آغاز سیاست فعالانه‌تری در بالکان به دست آورد. امضای قراردادهایی با رومانی، ترکیه، یونان، و مجارستان تجدیدنظرطلب در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۲۰ میلادی بیانگر اولویتی بود که موسولینی و دیپلماتهای سنتی به طور مشترک برای رخنهٔ سیاسی و اقتصادی در منطقهٔ بالکان ـ آدریاتیک قایل بودند.[46]

---

۱. جیاکومو ماتئوتی (Giacomo Mateotti) (۱۸۸۵-۱۹۲۴). سیاستمدار سوسیالیست که از سال ۱۹۱۹ نماینده پارلمان از رویگو (Rovigo) نزدیک دهانهٔ رود پو (Po) بود. هنگام جنگ جهانی اول به خدمت نظام رفت، ولی همچنان به صورت یک صلح‌طلب باقی ماند. ماتئوتی از لحاظ شخصیتی فردی با قدرت سازماندهی بالا بود و پس از انشعاب در حزب سوسیالیست، جانب جناح فیلیپو توراتی (Fillipo Turati) (۱۸۸۸-۱۹۳۲) را گرفت و کوشید سازمان ازهم پاشیدهٔ حزب سوسیالیست را در داخل و خارج پارلمان بازسازی کند. افشاگریهای وی در ابتدای حکومت موسولینی پر سر و صدا بود. یک‌بار در جلسهٔ ۱۶ نوامبر ۱۹۲۲ سخنرانی آمرانهٔ موسولینی را با فریاد زدن جملهٔ «زنده باد ایتالیا» قطع کرد. قتل ماتئوتی یک بحران سیاسی ایجاد کرد. در ۱۰ ژوئن ۱۹۲۴ معلوم شد که ماتئوتی ربوده شده است. پنج شبه‌نظامی سابق به فرماندهی آمرگیو دومینی (Amergio Dumini) او را در خارج خانه‌اش ربودند و به زور سوار اتومبیلی کردند. جسد ماتئوتی در پانزده مایلی خارج رم کشف شد. بعداً آشکار شد که رباینددگان از گروه چکا (Cheka) و تحت مسئولیت چزاره روسی (Cesare Rossi) (متولد ۱۸۸۷) رئیس ادارهٔ مطبوعاتی نخست‌وزیر و جیوانی مارنیلی (Giovanni Marinelli) خزانه‌دار حزب فاشیست بودند. آشکار شدن فعالیتهای این باند مخفی وحشت و جنجال سیاسی را به دنبال داشت. ماجرای ماتئوتی نه تنها احساسات ضد فاشیستی را در داخل ایتالیا تقویت کرد بلکه بر سیاست خارجی این کشور نیز تأثیر منفی گذارد. ـ م.

شیوهٔ ادارهٔ سیاست ایتالیا در قبال یوگسلاوی و آلبانی زوال سلطهٔ سلسله‌مراتب سنتی را برای موسولینی آشکار کرد. نگرش سنتی بهبود روابط با یوگسلاوی که توسط کارلو اسفورزا شروع شد و کونتارینی آن را تأیید کرد، در تقابل آشکار با قصد دوچه برای منزوی کردن یوگسلاوی (که به تصور دوچه خطرناک‌ترین مانع بر سر راه طرحهای وی برای رخنه در بالکان محسوب می‌شد)[47] قرار داشت. دوچه کوشید از طریق امضای قراردادهایی با سایر دولتهای بالکان یوگسلاوی را منزوی کند. کونتارینی تا سال ۱۹۲۶ میلادی می‌کوشید که این دو اصل متعارض را تلفیق کند. وی در خلال سال ۱۹۲۴ میلادی رویهٔ دوستانه‌ای را در مقابل یوگسلاوی در پیش گرفت، ولی در کنار آن از طرحهای موسولینی برای **رخنهٔ مسالمت‌جویانه** در آلبانی پشتیبانی کرد. اوج سیاست مزبور عقد قرارداد ۱۹۲۵ میلادی بود.[48] به هر صورت، از دیدگاه وی آلبانی یک دارایی فرعی و دست دوم محسوب می‌شد و نوشدارو و تریاقی برای یوگسلاوی نبود و برای زدودن مدلولات نظامی اتحاد ایتالیا ـ آلبانی از متن معاهده شتاب کرد.[49] این آخرین موفقیت وی در محدود کردن موسولینی بود. کونتارینی در مارس ۱۹۲۶ میلادی استعفا کرد. این امر آزادی عمل سیاسی دوچه را بسیار بیشتر کرد. وی توانست مقدمات اجرای سیاست تهاجمی ضد یوگسلاوی را بعد از سال ۱۹۲۶ میلادی فراهم آورد و حتی در سال ۱۹۲۷ امکانات یک لشکرکشی نظامی را در نظر بیاورد.[50] خروج کونتارینی از صحنه برای تصمیمات سیاست خارجی مدلولات شخصی و نهادی داشت. کناره‌گیری وی به شرایط غیرعادی و نابهنجاری پایان داد که طی آن کونتارینی ـ نمایندهٔ منافع دیپلماتیک سنتی ـ توسط موسولینی (وزیرخارجه) و دینو گراندی[1] (یکی از اعضای دار و دستهٔ چهار نفرهٔ ترتیب‌دهندهٔ راهپیمایی به سوی رم و معاون وزیر پس از سال ۱۹۲۵

---

۱. دینو گراندی (Dino Grandi) (متولد ۱۸۹۵) روزنامه‌نگار، وکیل دعاوی، و یکی از سازماندهندگان اصلی حزب فاشیست در امیلیا (Emilia) در شمال ایتالیا. بنیانگذار گروه «حمله» (Assalto) بود و در شکار و تأدیب مخالفان سیاسی در ناحیهٔ بولونیا (Bologna) نقش رهبری جوخه‌ها را داشت. از سازماندهندگان اصلی راهپیمایی به سوی رم بود. گراندی (۱۹۲۱-۱۹۲۴) جزء هیئت رئیسهٔ ملی فاشیست، (۱۹۲۴-۱۹۲۵) معاون وزیر داخله، (۱۹۲۶) وزیرخارجه، (۱۹۲۹-۱۹۳۲) سفیر ایتالیا در لندن، رئیس اتاق اصناف (۱۹۴۰-۱۹۴۳)، وزیر دادگستری (۱۹۴۰-۱۹۴۳) بود. در حرکت برای برکناری موسولینی شرکت داشت و در ۲۵ مارس ۱۹۴۳ با نام مستعار به پرتغال گریخت. پس از جنگ ادعا کرد که از ابتدا مخالف سیاست خارجی موسولینی و دوستی با آلمان نازی بوده است. ـ م.

میلادی) محصور شده بود.[51] بوردونارو[1]، جانشین کونتارینی، فاقد ارادهٔ سیاسی سلف خویش بود و بدین‌ترتیب فضای عمل گراندی به لحاظ نهادی وسیع‌تر شد. پس از عزیمت بوردونارو به لندن عملاً کسی به مقام دبیر کلی منصوب نشد. این امر بدان معنا بود که استقلال «دستگاه» نمادین وزارت خارجه در برابر دست‌اندازی دولت از میان رفته است. دیپلماتهای سنتی از این موضوع بشدت ابراز تأسف کردند.[52] ضمناً بر شتاب اصلاحات اداری افزوده شد. انتصاب گراندی به مقام معاون وزیر در سال ۱۹۲۵ میلادی باعث شد که نفوذ فکری و پرسنلی فاشیسم در وزارت خارجه گسترش پیدا کند.[53] عضویت در حزب ملی فاشیست پس ازسال ۱۹۲۷ میلادی جزء ملزومات حفظ یا رسیدن به مشاغل ذی‌نفوذ دیپلماتیک شد.[54] این حمله‌ای آشکار به جنبه‌های دیوان‌سالارانه و غیرحزبی دیپلماسی ایتالیا محسوب می‌شد و دیپلماتها نمی‌توانستند در برابرش مقاومت کنند. به‌علاوه، بازنشسته شدن و کنار رفتن مقامهای سالخورده‌تر به رژیم فرصت داد که طرح خود را برای ریشه‌کنی نخبه‌گرایی بهتر اجرا کنند و بافت محافظه‌کار دوایر دیپلماتیک را تغییر دهد. در سال بعد از تصویب قانون ۱۹۲۷ میلادی سیل ورود کارمندان جدید به وزارت خارجه شروع شد. اکثر این افراد مستقیماً از سازمانهای فاشیستی به دوایر این وزارتخانه می‌آمدند و دلبستگی بیشتری به فلسفهٔ رژیم داشتند. طی فرآیند شکل‌گیری طبقهٔ حاکمهٔ «فاشیستی»، افراد به‌اصطلاح بادآورده نخستین نسل مقامهای جدید را پدید آوردند.[55]

ارتقای گراندی به مقام وزیر امورخارجه در سال ۱۹۲۹ میلادی تأکیدی بر تأثیرات «فاشیستی شدن» دم و دستگاه وزارت امورخارجه را به همراه داشت و نگرانیها در مورد امکان کاهش یافتن نفوذ نخبگان دیپلماتیک سنتی را بیشتر کرد. البته این وضعیت طی مدت زمانی کوتاه پدید نیامد. ورود عناصر به وسیلهٔ این توفان بیشتر به بدنهٔ دیوان‌سالاری محدود می‌شد و مقامهای کلیدی ــ در سطح مدیر کلی و سفارت ــ همچنان

---

۱. انتونیو بوردونارو (Antonio Bordonaro) در زمان سفارتش در لندن موفق بود و توانست روابط بسیار خوبی با وزارت خارجهٔ بریتانیا برقرار کند. بوردونارو هنگامی‌که سفیر در لندن بود، ناگهان در ژوئن ۱۹۳۲ درگذشت. مرگ وی به دیپلماسی ایتالیا در انگلستان لطمه زد. اندکی بعد گراندی به عنوان جانشین وی به لندن فرستاده شد. ـ م.

در اختیار دیپلماتهای باتجربه و کارآزموده‌ای مانند رافائل گوئاریگلیا[1] (مدیر بخش امور اروپا) و وینچنزو لویاکونو[2] (ریاست دایرهٔ پرسنلی وزارتخانه) و آگوستو دی روسو[3] (که در سال ۱۹۲۷ میلادی نمایندهٔ تام‌الاختیار ایتالیا در جامعهٔ ملل گردید) قرار داشت. توانایی دیپلماتهای نخبهٔ سنتی در سازگاری با ساختارهای اداری تحول یافته و اینکه با تمامی این احوال آنها بر روی اصول خود سازش نکردند، موجب شد که این نسل جدید کارمندان رسمی بتدریج در طرز فکر و روح دیپلماتهای دارای پست و مقام جذب شوند. عضو شدن افراد در حزب ملی فاشیست به معنای باج‌دهی صوری به تشبثات تمامیت‌خواهانهٔ حزب بود، ولی این امر پیامد سیاسی در پی نمی‌آورد. به طور مثال، به دلایل متعدد می‌توان گفت که گراندی نامزد مناسبی برای فاشیستی کردن دیپلماسی و سیاست خارجی ایتالیا به نظر نمی‌رسید. او جناح معتدل و دولتمدار حزب ملی فاشیست را نمایندگی می‌کرد و با اندیشهٔ ابر حزب همه توان مخالف بود. او به خواستهای موسولینی برای در پیش گرفتن دیپلماسی شایستهٔ یک قدرت بزرگ تمایل داشت و با سیاست خارجی عملگرایانه هیچ مخالفتی نداشت، حتی اگر این سیاست به جنگ بینجامد.[56] با وجود این، گراندی آشکارا و به نحو فزاینده‌ای به تجربیات حرفه‌ای دیپلماتهای سنتی متکی شد. همچنین گراندی به نوعی واقعگرایی معتقد بود که در مقابل ابتکارهای ماجراجویانهٔ موسولینی در سیاست خارجی قرار می‌گرفت. هدف وی از ارائهٔ سیاست، وزنهٔ تعیین‌کنندهٔ آن بود که دیدگاه موسولینی دربارهٔ تبدیل ایتالیا به میانجی نظام اروپایی را با یک اسلوب دیپلماتیک احتیاط‌آمیز و تأکید بر ثبات درآمیزد.[57]

---

۱. رافائل گوئاریگلیا (Raffael Guariglia) از سفرای فعال ایتالیا در آستانهٔ جنگ جهانی دوم بود. در آغاز جنگ در پاریس سفیر بود و با اعلام جنگ مجبور به ترک فرانسه شد؛ درحالی‌که قبل از آن سعی کرده بود که روابط پاریس و رم را بهبود بخشد. در زمان سفارت در اسپانیا نیز تلاش زیادی برای نزدیک کردن اسپانیا به اتحاد محور کرد. پس از به قدرت رسیدن ژنرال بادولیو (Badoglio) وزیرخارجهٔ وی شد. گوئاریگلیا در پست جدید، منشی خصوصی‌اش مارکی بلاسکو داژتا (Blasco d'Ajeta) را برای مذاکرهٔ محرمانه با انگلیسی‌ها به لیسبون پایتخت پرتغال فرستاد. سفیر انگلستان در پرتغال سر رونالد کمپبل (Ronald Campbell) به سخنان داژتا دربارهٔ مواضع دولت جدید ایتالیا گوش کرد و خواستهٔ تسلیم بی‌قید و شرط ایتالیا را تکرار کرد و مذاکرات بی‌نتیجه ماند. ـ م.

2. Vincenzo Lojacono

۳. آگوستو دی روسو (Agusto Di Russo) از اعضای کادر دیپلماتیک ایتالیا بود. در اوان جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹) سفیر در مسکو بود. مدتی نیز در واشنگتن سفیر بود. ـ م.

گراندی پس از سال ۱۹۳۰ میلادی نسبت به افزایش قدرت حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان مدام هوشیارتر شد و خواست بر مبنای اولویتهای دیپلماتهای محافظه‌کار سوی‌گیری سیاست خارجی ایتالیا را تغییر دهد و به تفاهم با فرانسه برسد.[58] او همچنین مصمم به فعال کردن ایتالیا در جامعهٔ ملل، بخصوص در زمینهٔ خلع سلاح بود. شیوهٔ گراندی در طرح موضع ایتالیا در زمینهٔ خلع سلاح در جامعهٔ ملل برخوردهای شدید وی با رئیس دولت را در پی داشت.[59] موسولینی از برخورد سازندهٔ گراندی با طرح هوور[1] در زمینهٔ کاهش تناسبی حجم تسلیحات بشدت انتقاد کرد. این طرز برخورد گراندی یکی از عوامل برکناری وی در ژوئیهٔ ۱۹۳۲ بود.[60] به عقیدهٔ دوچه، گراندی خودش را به دمکراسیهای غربی «فروخت» و ایتالیا را زندانی جامعهٔ ملل کرد.[61]

هنگامی‌که گراندی به عنوان سفیر به لندن عزیمت کرد، وزارت امورخارجه توانست در برابر موج تازه‌واردها تاب بیاورد و نفوذش را در شکل‌دهی به سیاست خارجی حفظ کند. به هر حال، در آن زمان یک رویهٔ ظریف‌تر و بالقوه فرساینده، یعنی دیپلماسی شخصی و موازی موسولینی به جریان افتاده بود. این عملکرد برخاسته از فرافکنی شخصیت اقتدارگرای موسولینی و تمایل وی به برقراری حکومت شخصی در حیطهٔ امورخارجی بود. کونتارینی در سال ۱۹۲۵ میلادی با ناراحتی از ارتباطات دیپلماسی مخفی مافوقش خبردار شد؛ در آن وقت کونتارینی تازه گزارشهایی را دربارهٔ فعالیتهای آلساندرو لسونا[2] فرستادهٔ شخصی موسولینی در زمینهٔ امضای پیمان ۱۹۲۵ ایتالیا ـ آلبانی

۱. در ۲۰ ژوئن ۱۹۳۱ رئیس‌جمهور امریکا هربرت هوور (Herbert Hoover) (۱۸۷۴-۱۹۶۴) با در نظر گرفتن بحران اقتصاد جهانی، طرحی را برای به تعویق انداختن کلیهٔ پرداختهای دولتی در زمینهٔ غرامت و وامهای جنگی اعلام کرد که شامل اصل و فرع آن می‌شد. ایتالیا نخستین دولت جهان بود که از طرح هوور استقبال کرد. این واکنش دولت ایتالیا در ایالات متحده ــ حتی در میان محافل ضد فاشیستی ــ به گرمی استقبال شد. ـ م.

۲. آلساندرو لسونا (Alessandro Lessona). این نمایندهٔ فاشیست مورد اعتماد موسولینی می‌دانست که احمد بی زوگو (Ahmad by Zogu) شاه آلبانی نیاز شخصی شدید به پول دارد و به همین خاطر مبلغی پول به وی هدیه داد. همین موضوع رابطهٔ دو طرف را از همان ابتدا گرم کرد. هدف اصلی موسولینی از اعزام لسونا به تیرانا ایجاد پایگاه اقتصادی در آلبانی بود. مهمترین مانع بر سر راه آن منافع نفتی شرکتهای انگلیسی بود که از حمایت کامل دیپلماسی انگلستان برخوردار بودند. لسونا به موسولینی گزارش داد که زوگو در آینده «کارت برندهٔ» ایتالیا خواهد بود و باعث ایجاد سلطهٔ ایتالیا در آدریاتیک می‌شود. در سپتامبر ۱۹۲۵ لسونا و زوگو در مورد پیش‌نویس پیمان نظامی محرمانه‌ای به توافق

دریافت کرد. اغلب مقامهای ارشد وزارت امورخارجه از این گزارشها بی‌خبر نگاه داشته شده بودند.[62] به ابتکار شخصی دوچه جلسات محرمانه‌ای میان فرستاده‌های موسولینی و ناسیونالیست‌های تندروی آلمانی برگزار شد. این اقدامات با دور زدن دیپلماتهای مقیم رم و اعضای سفارت ایتالیا در برلین انجام شد. در نتیجهٔ آن، دو بسداری[1] پس از بارها شکایت از در حاشیه قرار گرفتن، سرانجام در سال ۱۹۲۶ میلادی برای اعتراض استعفا کرد.[63] در صدر برنامهٔ مخفی موسولینی تدوین طرحهایی برای برقراری همکاری مشترک ایتالیا ـ آلمان به هنگام جنگ با فرانسه قرار داشت.[64] در همین اوان گراندی سیاست نزدیک شدن به وزارت خارجهٔ فرانسه را در پیش گرفت. به این صورت که برای نخستین بار اعلام کرد که حاضر است که در مقابل دوستی ایتالیا با لاوال[2] اتیوپی را به عنوان تاوان بپردازد. موسولینی نه تنها با این سمت‌گیری وزیرخارجه‌اش مخالفت کرد، بلکه رویه‌ای درست خلاف سیاست رسمی گراندی در قبال یوگسلاوی و مذاکرات خلع سلاح در پیش گرفت.[65] حمایتهای مخفی از سازمانهای تروریستی جدایی‌طلب در کروواسی و مقدونیه با تلاش برای تنش‌زدایی با بلگراد تعارض داشت.[66] گراندی مشخصاً از این ملاقاتها و بده بستانها آگاهی داشت، ولی به نحو فزاینده‌ای از [مفاد] ابتکارهای تجدیدنظرطلبانهٔ رئیسش در خصوص یوگسلاوی، مجارستان و آلمان بی‌اطلاع نگاه داشته می‌شد.[67] به همین ترتیب، هنگامی‌که گراندی با بریان در مورد چشم‌اندازهای موجود برای امضای یک قرارداد خلع سلاح مشغول مذاکره بود، موسولینی در تفسیر این حرکت با تمسخر می‌گفت که «واژه‌ها چیزهای قشنگی هستند، ولی تفنگها... کشتیها، جنگنده بمب‌افکنها و توپها از

← رسیدند، ولی در آخرین لحظات کونتارینی از موضوع این قرارداد محرمانه خبردار شد و توانست موسولینی را از امضای آن منصرف کند. ـ م.

۱. کنت آلساندرو دو بُسداری (Alesandro De Bosdari) بعدها متذکر شد که خشم هیستریک موسولینی چنان متوجه آلمان‌ها بود که فقط از یک شخصیت «پارانویایی» و «بیماران روانی» انتظار می‌رود. ـ م.

۲. پی‌یر لاوال (Pierre Laval) (۱۸۸۳ـ۱۹۴۵). سیاستمدار فرانسوی که به مقام سناتوری (۱۹۲۶)، نخست‌وزیری (۱۹۳۱ـ۱۹۳۲ و ۱۹۳۵ـ۱۹۳۶) رسید و در دوران زندگی سیاسی خود بتدریج از سوسیالیسم به سوی راست حرکت کرد. پس از تشکیل دولت ویشی در سال ۱۹۱۰ معاون پتن (Henry Petain) (۱۸۵۶ـ۱۹۵۱) شد و با آلمان‌ها همکاری نزدیکی داشت. لاوال پس از آزادی فرانسه به آلمان و اسپانیا گریخت، ولی دستگیر و عودت داده شد و در سال ۱۹۴۵ به جرم خیانت اعدام گردید. ـ م.

این هم قشنگترند».[68] به این مفهوم، برکناری گراندی به طرز معماگونه‌ای به کنترل دیپلماتهای سنتی بر سیاست خارجی لطمه زد. گذشته از این، حذف رسمی مقام دبیر کلی در سال ۱۹۳۲ میلادی صرفاً انعکاس نمادین از دست رفتن استقلال نهادی وزارت خارجه و آغاز دوران افول آن بود؛ به صورتی که ابتدا حالت مشورتی پیدا کرد و در نهایت در چنان موقعیتی قرار گرفت که فقط بتواند امور محوله را انجام دهد.[69]

پیشرفت فرآیند فاشیستی شدن ارتش نیز تا سال ۱۹۳۵ میلادی همین قدر تأثیرگذار نبود، اما همکاری ارتش و موسولینی کمتر مشکل‌ساز بود. حمایت ارتش از رژیم در جریان بحران ماتئوتی حایز اهمیت بسیار بود.[70] این امر موجب گردید که نخبگان نظامی بتوانند اختیاراتشان را در ادارهٔ امور داخلی خود حفظ کنند و به آن تداوم دهند. مارشال پی‌یترو بادولیو[1] یک چهرهٔ قدیمی در دم و دستگاه نظامی در سال ۱۹۲۵ میلادی به ریاست ستاد مشترک ارتش تعیین شد. وی با حمایت از طرحهای رژیم علیه ترکیه در سال ۱۹۲۶ میلادی و علیه یوگسلاوی در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ میلادی نقش‌ابزاری ایفا کرد.[71] طرح عملیاتی ارتش (طرح دفاعی علیه طرح تهاجمی فرانسه در بالکان) بر سوی‌گیری ضد فرانسوی موسولینی مهر تأیید گذارد. ادارهٔ امور سازمانهای داخلی و بازآموزی عقیدتی ارتش عمدتاً به نخبگان نظامی واگذار شد و حرکتهای بعضاً سطحی برای «فاشیستی کردن» ارتش صورت گرفت.[72] تنها موردی که می‌توان گفت موسولینی ابتکار عمل را به دست گرفت، هنگامی بود که او پیش‌نویس طرحی را برای ایجاد یک ستاد مشترک قوی به ریاست بادولیو در سال ۱۹۲۷ رد کرد.[73] این تصمیم هرگونه تلاشی را برای متمرکز کردن کنترل ارتش، ایجاد هماهنگی برای تهیهٔ تدارکات و واگذاری نقش قویتری به فرماندهی ارتش در زمینهٔ تدوین سیاست خارجی خنثی کرد. در ابتدا تأثیرات و پیامدهای این تصمیم موسولینی چندان محسوس نبود، اما

---

۱. ژنرال پی‌یترو بادولیو (Pietro Badogilo) (۱۸۷۱-۱۹۵۶) متولد پیه‌مون بود. پس از شکست ایتالیا در کاپورتو در ۱۹۱۷ میلادی معاون رئیس ستاد ارتش شد. در ۱۹۱۹-۱۹۲۱ رئیس ستاد ارتش بود. بعد از به قدرت رسیدن فاشیست‌ها در ۱۹۲۴-۱۹۲۵ سفیر ایتالیا در برزیل، ۱۹۲۸-۱۹۳۳ فرماندار کل لیبی شد. پس از ورود ایتالیا به جنگ بادولیو در ژوئن ۱۹۴۰ فرمانده کل ارتش شد، ولی پس از شکست خفت‌بار نظامی ایتالیا در عملیات یونان در دسامبر همان سال استعفا کرد. پس از سقوط موسولینی در سال ۱۹۴۳ بادولیو یک حکومت غیرفاشیستی تشکیل داد، ولی پس از واگذاری قدرت از سوی شاه به پسرش نتوانست دولت جدیدی تشکیل دهد. به دستور دربار در ۲۹ مارس ۱۹۴۶ نام بادولیو از فهرست سناتورها حذف شد. ـ م.

به دنبال آن قدرت نفوذ ارتش بر تصمیم‌گیریها و مقاومت آن در برابر تصمیم‌گیریهای پرخاشجویانهٔ آتی رژیم تضعیف شد (به فصل ششم بنگرید). هرچند بادولیو در سال ۱۹۳۲ میلادی به بهانهٔ مشکلات لجستیکی توانست حملهٔ نظامی به اتیوپی را مختل کند، ولی بزودی معلوم شد که چنین طرز برخوردی برای متوقف کردن بلندپروازیهای فزایندهٔ موسولینی مؤثر نیست.

لشکرکشی به اتیوپی (۱۹۳۵ـ۱۹۳۶)

پس‌زمینهٔ مسائل مربوط به تصمیم‌گیری دربارهٔ یورش نظامی به اتیوپی (به فصل چهار نیز بنگرید) خود می‌تواند مبنایی برای مطالعهٔ موردپژوهی همه‌جانبه‌ای برای فهم تغییرات تدریجی در تصمیم‌گیری سیاست خارجی قرار گیرد. پس از عزیمت گراندی از کشور، موسولینی (وزیرخارجه) و سوویچ[1] (معاونش) بر گرایشهایی تأکید گذارند که پس از سال ۱۹۲۹ میلادی مطرح شده بود. فولویو سوویچ دیپلماتی سنتی و از حامیان تند و تیز جناح ضد آلمانی در سیاست خارجی بود. او نیز بسیاری از ناله‌ها و شکایتهای گراندی در پیش از سال ۱۹۳۲ میلادی را تکرار کرد: انحصارطلبی دوچه به هنگام تصمیم‌گیری، اینکه اطلاعات لازم را در مورد ابتکارهای دیپلماتیک در اختیارش نمی‌گذارند، و اینکه کمتر و کمتر به هنگام تدوین سیاستهای خارجی طرف مشورت قرار می‌گیرد.[74] یادداشتهای بی‌شمار سوویچ در ماههای نخست ۱۹۳۶ میلادی مظهر ایستادگی دیپلماتهای سنتی در برابر تمایل روزافزون موسولینی به اتحاد با آلمان بود. معاون وزیرخارجه قربانی کردن استقلال اتریش را «اشتباهی فاحش» در تصمیم‌گیری می‌دانست و از یادآوری این نکته به رئیسش غافل نبود که سیاست خارجی ایتالیا از فقدان یک جهت‌گیری مشخص رنج می‌برد. از یک‌سو خود را به معاهدهٔ لوکارنو پایبند نشان می‌دهد و از سوی دیگر آلمان را به تغییر مناسبات موجود ترغیب می‌کند.[75] دوچه به لطف دیپلماسی موازی خود می‌توانست بی اعتنا از کنار مخالفتهای دیپلماتهای سنتی

---

۱. فولویو سوویچ (Fulvio Suvich) وکیل دعاوی اهل تریست بود. ارتقای وی در امور سیاست خارجی هنگامی بود که موسولینی تصمیم گرفت رهبری سیاست خارجی را به دست بگیرد. به همین منظور در تابستان ۱۹۳۲ گراندی را از وزارت خارجه برکنار و به سفارت لندن فرستاد و سوویچ را به عنوان معاون وزارت خارجه (۱۹۳۲ـ۱۹۳۶) منصوب و به عنوان فرد شمارهٔ دو آن دراورد. سوویچ در زمینهٔ دانوب و امور بالکان دارای تخصص بود. او در سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ سفیر ایتالیا در واشنگتن بود. ـ م.

بگذرد. به طور متقابل هیتلر نیز چنین کرد و به‌خاطر برقراری اتحاد «فاشیستی» با ایتالیا، نظرات آن گروه از مقامهای بلندپایهٔ وابسته به سیاستهای ویلهلمی را که اشتیاقی به این موضوع نشان نمی‌دادند، نادیده گرفت. در این میان، هرمان گورینگ[1] به عنوان رابط رهبری نازی با بالبو[2] و رنزتی[3] رئیس ادارهٔ امور خارجی حزب فاشیست تماس مستقیم داشت و از این طریق در ارتباط با حزب ملی فاشیست ایتالیا قرار گرفت.[76] پس از تحکیم اتحاد محور در سال ۱۹۳۶ میلادی از سوی هیتلر مسئولیت ویژهٔ رسیدگی به روابط آلمان ـ ایتالیا به وی واگذار شد.[77] با فرا رسیدن طبیعی موعد بازنشستگی کادر قدیمی دیپلماتیک در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ میلادی تغییرات پرسنلی وسیع در وزارت امورخارجه تسهیل شد. دومین موج بزرگ انتصاب مقامهای جدید به دنبال انجام تغییرات اساسی در اغلب سفارتخانه‌ها و ادارات کل وزارتخانه در سال ۱۹۳۲ میلادی صورت گرفت. تغییرات فوق تداوم دیپلماسی ایتالیا را دیگر غیرممکن کرد.[78] این بار نیز وزارت خارجه توانست دومین تجدید سازمان عمده را تحمل کند و روح سنت‌گرای یک

---

۱. هرمان ویلهلم گورینگ (Herman Wilhelm Goering) (۱۸۹۳-۱۹۴۶). رهبر سیاسی ـ نظامی آلمان نازی. متولد روزنهایم (Rosenheim) در باواریا. در جنگ جهانی اول به عنوان افسر پیاده در جبههٔ غرب جنگید. سپس در ۱۹۱۵ به نیروی هوایی منتقل شد و به فرماندهی اسکادران معروف «مرگ» رسید. در ۱۹۲۲ به حزب نازی پیوست و به ریاست واحدهای حملهٔ نازی رسید، ولی در ۱۹۲۳ به‌خاطر شرکت در کودتای مونیخ برای مدت پنج سال به خارج تبعید شد. گورینگ در ۱۹۲۸ به عنوان یکی از دوازده نمایندهٔ نازی در رایشتاک انتخاب شد. در دورهٔ بحران اقتصادی نفوذ وی افزایش پیدا کرد و در ۱۹۳۲ رئیس رایشتاک شد. در دوران حکومت نازی مناصب مختلفی داشت. از جمله گشتاپو را بنیاد نهاد، نیروی هوایی رایش را سازماندهی کرد، اردوگاههای کار اجتماعی را ایجاد کرد. گورینگ با طرح شعار «توپ قبل از کره» نقش عمده‌ای در تسلیح مجدد آلمان ایفا کرد. در ژوئن ۱۹۴۰ با دریافت درجهٔ مارشالی رایش از هیتلر قدرتش به اوج رسید و تنها کسی بود که به چنین درجه‌ای در حکومت هیتلر رسید. پس از پیاده شدن متفقین در نورماندی (Normandy) از مقامش منفصل شد. در آخرین روزهای حکومت هیتلر به یک کودتای کاخی دست زد. هیتلر فرمان مرگ او را صادر کرد. ولی گورینگ گریخت و توسط متفقین دستگیر و پس از محاکمهٔ نورنبرگ اعدام شد. ـ م.

۲. کنت ایتالو بالبو (Italo Balbo) (۱۸۹۶-۱۹۴۰) سیاستمدار و هوانورد ایتالیایی. او یکی از رهبران راهپیمایی به سوی رم بود. نخستین وزیر هوانوردی ایتالیا (۱۹۲۹-۱۹۳۳) بود. به‌خاطر پروازهای فراوانش بر فراز آتلانتیک مشهور شد. گاهی اوقات از وی به عنوان جانشین موسولینی نام برده می‌شد. در ۱۹۳۳ فرماندار کل لیبی شد. در جریان سقوط (مشکوک) هواپیمایش در تبروک به قتل رسید. گرایشهای ضد آلمانی داشت. ـ م.

3. Renzetti.

دیوان‌سالاری نیمه مستقل را از چنگ آن نجات دهد. فقدان شخصیتهای قوی و استوار، تمایل به حفظ استقلال و آزادی عمل شغلی و حرفه‌ای خود از مطالبات رژیم، گرایش روزافزون موسولینی به استفاده از دیپلماسی شخصی همه و همه نفوذ سیاسی وزارت خارجه را به تحلیل برد. اعلام طرح یک‌جانبهٔ سربازی‌گیری اجباری در آلمان فضای تنفسی زودگذری را در اختیار دیپلماتهای سنتی قرار داد. موسولینی به اجبار به فکر امکان امضای تفاهم‌نامه با فرانسه افتاد و دربارهٔ ایجاد خط استرزا[1] در برابر تهاجم آلمان در بهار ۱۹۳۵ با بریتانیا و فرانسه تشریک مساعی کرد.[79] این روش حتی برای آیندهٔ عملیات نظامی ایتالیا در اتیوپی نیز مفید بود. اعلام دولتهای بریتانیا و فرانسه در مورد عدم علاقه‌شان به دخالت در جنگ در افریقا یا حمایت آن دو کشور از مواضع ایتالیا می‌توانست خیال موسولینی را راحت کند.[80] به نظر دیپلماتها طرح موسولینی برای اتیوپی، در مقایسه با طرح وی برای مداخله و دست بردن در ثبات اروپا کمتر زیانبار می‌نمود و رها کردن طرح مربوط به کروواسی[81] را در پی داشت، موقعیت مناسبی برای همکاری با فرانسه ایجاد می‌کرد و عملگرایی موسولینی را به سمت ترجیحات سیاسی سوق می‌داد.[82] دوچه همین‌طور بر روی دریافت بعضی حمایتها از جانب نیروهای مسلح و حتی شاه برای انجام عملیات محدود علیه اتیوپی حساب می‌کرد. زیرا عقیدهٔ عمومی، بخصوص پس از ضربهٔ روحی آدوا در سال ۱۸۹۶ میلادی، به طرز گسترده‌ای اتیوپی را هدف مشروعی برای گسترش‌طلبی ارضی ایتالیا می‌دانست.[83]

اما اتفاق‌نظر اولیه دربارهٔ این موضوع بسرعت از بین رفت. در تابستان ۱۹۳۵ مخالفت

---

۱. جبههٔ استرزا (Stresa Front) به منظور سد کردن تجاوزگریهای هیتلر مطرح شد. فرانسه بیشترین علاقه را به این موضوع نشان می‌داد. این طرح در ۲۴ مارس ۱۹۳۵ در پاریس با حضور لاوال، آنتونی ایدن (Anthony Eden) وزیر انگلیسی امور جامعهٔ ملل و فولویو سوویچ معاون وزیرخارجهٔ ایتالیا به طور مقدماتی مورد بحث قرار گرفت. بالاخره قرار شد که مذاکرات اصلی در این زمینه از ۱۱ تا ۱۴ آوریل در استرزا (شهری در شمال ایتالیا و در کنار دریاچهٔ مایوره (Maggiore) برگزار شود. در اجلاس مزبور موسولینی، رمزی مک دونالد (Ramsay MacDonald) (۱۸۶۶ـ۱۹۳۷) نخست‌وزیر انگلستان، سرجان سیمون (John Simon) (۱۸۷۳ـ۱۹۵۴) وزیرخارجهٔ انگلستان، پی‌یر ـ اتین فلاندن (Pierre - Etienne Flandin) (۱۸۸۹ـ۱۹۵۸) نخست‌وزیر فرانسه و پی‌یر لاوال وزیرخارجهٔ فرانسه شرکت داشتند. در این اجلاس بخصوص مک دونالد نگرانی خود را از اقدامات آلمان بیان کرد. در جریان این اجلاس به طور مبهم دربارهٔ تشکیل جبههٔ «استرزا» بحث شد. هدف انگلستان و فرانسه از طرح این جبهه دعوت از ایتالیا برای شرکت در اقدام جمعی برای سد کردن آلمان بود. ـ م.

قدرتهای غربی با طرح مزبور آشکار شد و تأثیرات بالقوه زیادی در جهت متزلزل کردن طرح مربوط به ثبات اروپا و بخصوص جبههٔ استرزا گذارد.[84] سرانجام، وزارت خارجه به ناگزیر تسلیم شد و دست‌کم برای به تعویق انداختن عملیات و جلوگیری از افزایش شکاف به‌وجودآمده بین ایتالیا و بریتانیا و فرانسه اقدام کرد. پیچیدگی و حساسیت شرایط موسولینی را قانع کرد که با کارشناسان دیپلماتیک وارد مشورت شود. این مشورتها بویژه در زمینهٔ چگونگی مشروعیت دادن به این عمل تجاوزکارانه در جامعهٔ ملل و به حداقل رساندن میزان تحریمها صورت گرفت.[85] به هر حال، اینک موسولینی ابتکار عمل را به دست گرفته بود. حتی هنگامی‌که موسولینی تصمیم خود را در مورد پذیرش وضعیت «اقماری بودن» اتریش در ژانویهٔ ۱۹۳۶ میلادی و در اوج بحران اتیوپی اعلام کرد، نصایح سوویچ به وی دربارهٔ اینکه نسبت به این تغییر موضع و جهت یکصد و هشتاد درجه‌ای دوباره تأمل کند، هیچ نتیجه‌ای نداد.[86] از آن پس دستگاه وزارت خارجه برای حفظ برخی اقتدارهای مشورتی خود در مقابل سیاست خارجی شخصی موسولینی باید دست به مبارزهٔ سخت می‌زد.

از دیدگاه نیروهای مسلح دورهٔ آماده شدن برای لشکرکشی به اتیوپی چشم رژیم را بر روی مسائل نظامی باز کرد و به‌طرز نسنجیده‌ای در صدد تحکیم سلطهٔ خود بر امور نظامی برآمد. تصمیم موسولینی در مورد واگذاری مسئولیت آماده کردن مقدمات عملیات به وزارتخانهٔ «فاشیستی‌تر» امور مستعمرات به ریاست امیلیو دو بونو[1]، بادولیو و فرماندهی نظامی را مجبور کرد که بسرعت به نقش خود در فرآیند طراحی [عملیات] بیفزایند.[87] به هر صورت، چشم‌پوشی از طرح اولیه برای انجام یک عملیات محدود به نفع جنگی تمام‌عیار با شرکت بیش از ۳۰۰ هزار سرباز، صداهای اعتراض در مورد عدم

---

۱. امیلیو دو بونو (Emilio De Bono) (۱۸۶۶-۱۹۴۴) سیاستمدار و ژنرال فاشیست که در کاسانو (Cassano) به دنیا آمد؛ قبل از به قدرت رسیدن موسولینی، فرماندهٔ حلقه‌های نظامی فاشیستی بود. دوبونو یکی از چهار ترتیب‌دهندهٔ اصلی راهپیمایی به سوی رم و نخستین رئیس پلیس فاشیست ایتالیا بود. در دوران حکومت موسولینی مشاغل متعدد دیگری نیز داشت: مانند سناتور (۱۹۲۳)، وزیر امور مستعمرات (۱۹۲۹-۱۹۳۵). در جلسهٔ شورای کبیر فاشیستی در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ علیه موسولینی رأی داد و به‌خاطر خیانت به مرگ محکوم و پس از دستگیری و محاکمه در ورونا (Verona) توسط نئوفاشیست‌ها در ۱۰ ژانویهٔ ۱۹۴۴ اعدام شد. ـ م.

وجود امکانات لجستیکی برای انجام چنین عملیاتی را در میان نیروهای مسلح بلند کرد. بادولیو در یادداشتهای مکرری خواستار دریافت زمان و منابع بیشتری شد.[88] این اظهارات بیانگر وجود شکاف روزافزون میان آرزوهای دور و دراز گسترش‌طلبانهٔ موسولینی و اهداف محدودتر فرماندهی ارتش بود. ضربهٔ دیگر زمانی وارد آمد که با شروع عملیات در اکتبر ۱۹۳۵ دوبونو ــ و نه بادولیو ــ به فرماندهی آن منصوب شد.[89] ناکامی دوبونو از کسب یک پیروزی سریع نظامی در اتیوپی برای فرماندهی نظامی موهبتی بود و شرایط را برای جایگزینی بادولیو به جای وی و تصرف موفقیت‌آمیز آدیس آبابا در می ۱۹۳۶ آماده کرد.[90] اعتبار این پیروزی را به حساب نیروهای مسلح نگذاشتند؛ برعکس، برقراری نظام امپراتوری را جزء دستاوردهای فاشیستی رژیم دانستند. موسولینی با دقت و وسواس زیاد ترتیب برگزاری جشنی را به مناسبت بازگشت بادولیو به رم داد که در آن تعمداً از بادولیو در حد یک «قهرمان ملی» استقبال نشد. هرکسی ادعای سهمی از پیروزی را داشت: پادشاه فعالانه در بزرگ جلوه دادن پیروزی مشارکت کرد و در جشنهای مربوط به اعلام امپراتوری نقشی را عهده‌دار شد. کلیسا حتی این عملیات نظامی را انجام یک رسالت تمدنی دانست.[91] در این میان، سهم اصلی به ستایش از دوچه اختصاص یافت و محبوبیت عمومی او بشدت بالا رفت، زیرا توانست به یکی از اهداف دیرینهٔ سیاست خارجی ایتالیا جامهٔ عمل بپوشاند.[92] ویکتور امانوئل سوم[1] فرماندهٔ کل نیروهای مسلح بود. با وجود این وی مجبور شد که در عنوان مارشال اول امپراتوری با دوچه شریک شود. این امر به طرز معناداری یادآور قدرت دوچه بود.[93]

۱. ویکتور امانوئل سوم (Victor Immanuel) (۱۹۴۷-۱۸۶۹) پادشاه ایتالیا در سالهای ۱۹۴۶-۱۹۰۰ و اهل ناپل بود و اغلب به صورت یک پادشاه مشروطه حکومت کرد، ولی در مواردی ـ مانند کنار گذاردن بی‌طرفی و ورود به جنگ جهانی اول ـ نظر اکثریت مجلس ایتالیا را نادیده گرفت. بدون مشورت با مجلس و خودسرانه در سال ۱۹۲۲ موسولینی را نخست‌وزیر کرد. در دوران زمامداری موسولینی چیزی از قدرت شاه باقی نمانده بود، با این حال ویکتور امانوئل تا زمان سقوط موسولینی در ژوئن ۱۹۴۴ از وی حمایت کرد. پس از آن، ویکتور امانوئل از انظار فاصله گرفت تا اینکه در می ۱۹۴۶ به نفع پسرش هیوبرت دوم از سلطنت کناره‌گیری کرد. ـ م.

به سوی جنگ: ۱۹۳۶_ ۱۹۳۹

طی سه سال بعد (۱۹۳۶-۱۹۳۹) نشانه‌های جدیدی در مورد نفوذ افکار و رویه‌های موسولینی در نظام فاشیستی به دست آمد. تعیین کنت گالئازو چیانو[1] به عنوان وزیر امور خارجه اهمیت نهادی و شخصی داشت. چیانو سردمدار رویکرد هواداری از آلمان در سیاست خارجی ایتالیا بود و از اینکه سوویچ در جریان لشکرکشی به اتیوپی به اندازهٔ کافی باکارت آلمان بازی نکرد، انتقاد داشت.[94] ارتقای مقام چیانو فایق آمدن موسولینی بر سیاستی بود که خواستار فاصله داشتن از همهٔ قدرتها به یک اندازه بود. دیپلماتهای سنتی وزارت خارجه پیرو سیاست اخیر بودند. همزمان با برکناری سوویچ موج سوم تغییرات پرسنلی در وزارت خارجه به راه افتاد. در این هنگام نخبگان دیپلماتیک محافظه‌کار که قبلاً تضعیف شده بودند، از لحاظ عددی در موقعیت دشوارتری قرار گرفتند و از مقاومت در برابر این جریان سیل‌وار دست کشیدند.[95] گذشته از این، دیدگاه چیانو در مورد نزدیکی به آلمان با خط‌مشی‌های سنتی دیپلماسی ایتالیا تعارض داشت و شکاف موجود میان رهبری فاشیستی و مقامهای باتجربهٔ وزارت خارجه را بیشتر کرد. اصلاحات اداری بعد از سال ۱۹۳۶ میلادی بر لزوم برداشتن وزنهٔ سیاسی از روی کفهٔ سلسله‌مراتب دیپلماتیک سنتی و قرار دادن آن بر روی کابینهٔ وزارتی تأکید کرد.[96] این تحول به معنای سیاسی‌ترشدن چهرهٔ تصمیم‌گیریها در سیاست خارجی و به حاشیه کشیده شدن متخصصان اهل فن بود.

به هر حال، چیانو طرحهای گسترده‌ای برای وزارت خارجه داشت. اگرچه وی در میان سران اصلی حزب چندان محبوب نبود و نسل قدیمی‌تر سرکردگان فاشیست از او خوششان نمی‌آمد، ولی در میان نسل جدید فاشیست‌ها که مظهر اعتماد به نفس رشد ـ

۱. کنت گالئازو چیانو (Galeazzo Ciano) (۱۹۰۳-۱۹۴۴) داماد موسولینی ــ همسر ادا (Edda) دختر موسولینی ــ و از سران فاشیسم بود. در راهپیمایی به سوی رم شرکت داشت. در سال ۱۹۲۵ وارد کادر دیپلماتیک شد. در ۱۹۳۰ با ادا موسولینی ازدواج کرد. در ۱۹۳۵ وزیر تبلیغات و امور مطبوعات شد. از ۱۹۳۶ تا فوریهٔ ۱۹۴۳ وزیرخارجهٔ ایتالیا بود. او نیز علیه موسولینی رأی داد. با این حال تحت مراقبت و کنترل مأموران بادولیو قرار داشت. تا اینکه در اوت ۱۹۴۳ به آلمان گریخت، ولی در مونیخ دستگیر و به ورونا آورده شد و در دادگاه فاشیست‌های جمهوریخواه محاکمه و به جرم خیانت محکوم به اعدام شد. این حکم در ۱۱ ژانویهٔ ۱۹۴۴ اجرا شد. چیانو در ابتدا با سیاست گسترش ارضی موسولینی کاملاً موافق بود، ولی پس از مشاهدهٔ نخستین شکستهای آن با سیاست مزبور مخالفت ورزید. ـ م.

یابندهٔ رژیم بودند، چهرهٔ شاخصی محسوب می‌شد. بالاتر از آن، چیانو پس از قرار گرفتن درمقام وزیر فرهنگ عمومی در سال ۱۹۳۳ میلادی اعتبار سیاسی پیدا کرد و نسبت به جنبه‌ها و ابعاد تبلیغاتی سیاست خارجی حساسیت زیادی داشت. از این لحاظ، رویکرد وی در زمینهٔ ادارهٔ امور خارجی اساساً از شیوه‌های حرفه‌ای و محتاطانهٔ دیپلماسی سنتی مردمی‌تر بود.[97] قرار دادن وی در این مقام در وزارت خارجه بیانگر این بود که موسولینی قطعاً می‌خواهد، پس از تجربه‌های نه چندان خوشایندش با گراندی و سوویچ، به فرآیند «فاشیستی کردن» شتاب بخشد و شیوه‌های نامتعارفی را متداول کند که ادراکات نخبگان دیپلماتیک محافظه‌کار با آن بیگانه بود. چیانو در مقام وزیرخارجه روابط شخصی نزدیکی با دوچه داشت. این روابط به وی اجازه می‌داد که نقش فعالتری در شکل دادن به سیاست خارجی فاشیستی ایفا کند و از طرحها و نوسان سیاستهای موسولینی به موقع مطلع شود. این‌گونه ارتباطات نزدیک ادامهٔ کار دو الگوی قبلی را که پس از سال ۱۹۲۹ میلادی در وزارت خارجهٔ ایتالیا پیگیری می‌شد، با مشکل مواجه کرد و به نحو مؤثرتری دستگاه وزارت خارجه را در دولت «فاشیستی» ادغام کرد.[98]

گذشته از این، بنا بر عقیدهٔ عمومی ــ و به تصور خود چیانو ــ وی به احتمال قوی نامزد جانشینی موسولینی بود. هرچند پس از ارائهٔ فهرست نامزدهای احتمالی در جلسهٔ شورای کبیر در ۲۱ مارس ۱۹۳۹ میلادی برخی از مقامهای ارشد فاشیست (بویژه دوبونو، فاریناچی، و دو وچی)[1] در مورد چیانو واکنشهایی نشان دادند.[99] روابط خاص چیانو با دوچه و حمایتهای بی‌قید و شرط موسولینی، برای چیانو مشروعیت سیاسی ایجاد کرد و او را قادر ساخت که در وزارت خارجه نوعی حکومت شخصی مقتدرانه

---

۱. چزاره ماریا دو وچی (Cesare Maria De Vecchi) (۱۸۸۴-۱۹۵۹). او فاشیستی پرخاشجو و یکی از چهار ترتیب‌دهندهٔ اصلی راهپیمایی به سوی رم بود. در ۱۹۲۵ میلادی سناتور شد. در ۱۹۲۹-۱۹۳۵ سفیر در واتیکان، در ۱۹۳۵-۱۹۳۶ وزیر آموزش بود که در این مقام سختگیریهای زیادی نشان داد. او در ۱۹۳۶-۱۹۴۳ فرماندار جزایر دودکانز بود که در این سمت نیز به‌خاطر شدت عمل و تضییقات مذهبی علیه یونانیان معروف بود. دو وچی در سالهای ۱۹۳۶-۱۹۴۳ از سیاستهای جنگ‌طلبانه کاملاً حمایت می‌کرد. ولی در جلسهٔ اوت ۱۹۴۳ علیه موسولینی رأی داد و به همین دلیل توسط فاشیست‌های جمهوریخواه به طور غیابی به مرگ محکوم شد. ولی دو وچی به یک صومعه پناه برد و از اوت ۱۹۴۵ راهب شد. ـ م.

برقرار کند. از بسیاری لحاظ، وضعیت وزارت خارجه در دوران تصدی چیانو میناتوری از ماهیت اقتدارگرای خود رژیم بود. وزیرخارجه برای خود حق انحصاری تفسیر منویات موسولینی را قایل بود و در صورت لزوم با دیپلماتهای مورد علاقه‌اش شور می‌کرد و به صلاحدید خود سایر مقامها را در حاشیه قرار می‌داد. ازاین‌رو، شکاف بین وزیر و دیپلماتها به طور منظم وسیع‌تر می‌شد. این امر نقش سیاسی گروهی دیپلماتها را پایمال می‌کرد و آنها را به سطح کارمندانی تقلیل داد که صرفاً باید یک رشته وظایف اداری را انجام دهند. گرایش موسولینی به اتخاذ یک سیاست خارجی مستقل واسطهٔ نهادی کامل خود را در کسوت دیپلماسی شخصی چیانو پیدا کرد. این وضع تا تابستان سال ۱۹۳۹ میلادی ادامه یافت. در این هنگام، اینهمانی آن دو، به دنبال بروز اختلاف‌نظر میان آنها دربارهٔ شیوهٔ برخورد با آلمان، برای نخستین بار بر هم خورد. به هر حال، تا آن زمان اینهمانی با رئیس هیئت دولت موجب شده بود که چیانو نتواند نفوذ شخصی در دوچه پیدا کند. مخالفت شدید وی با سیاست هواداری موسولینی از آلمان نتوانست تصور بدیلی را در سیاست خارجی پدید آورد که قدرت دوچه را در تدبیر و تثبیت امور خارجی به طور جدی به چالش بگیرد (به فصل ششم بنگرید).

همین‌طور، حضور بادولیو در ستاد مشترک تا سال ۱۹۴۰ میلادی موجب تداوم فرماندهی ارتش شد. افزایش کنترل موسولینی بر عزل و نصبها در ارتش در طول دههٔ ۱۹۳۰ میلادی وسایل رشد نسل جدیدی از مقامهای ارتش در هر سه نیرو را تا سال ۱۹۳۶ میلادی فراهم آورد. آلبرتو پاریاتی[1] فرماندهٔ نیرو و معاون وزیر جنگ، ماریو روئاتا[2] فرماندهٔ نیروهای مستقر در اسپانیا و معاون پاریانی در ارتش، جوزپه

---

۱. ژنرال آلبرتو پاریانی (Alberto Parinni). پاریانی پس از امضای قرارداد ایتالیا ـ آلبانی در ۲۷ نوامبر ۱۹۲۶ در رأس هیئتی برای آموزش ارتش آلبانی وارد شد. هدف ایجاد یک جنبش قوی میهن‌پرستانه در آلبانی بر ضد یوگسلاوی و یونان بود، ولی سیاستمداران ایتالیاییِ مخالف این سیاست نظامی‌گرایانه باعث احضار وی به رم شدند. پاریانی هوادار سرسخت بهبود روابط با آلمان بود. او مدتی معاون وزیر جنگ و رئیس ستاد ارتش بود و در ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ سفیر در برلین شد. قبل از عزیمت وی اخباری دربارهٔ اعلام قریب‌الوقوع متارکهٔ جنگی منتشر شد و پاریانی هرگز به برلین نرفت. ـ م.

۲. ژنرال ماریو روئاتا (Mario Roatta) (متولد ۱۸۸۷). از جمله فرماندهان نظامی فاشیست بود. در ۱۹۳۴-۱۹۳۶ رئیس بخش اطلاعاتی ارتش، ۱۹۳۶-۱۹۳۷ فرمانده نیروهای ایتالیایی در جنگ داخلی اسپانیا، در ۱۹۳۹ آتاشهٔ نظامی سفارت ایتالیا در برلین شد و از نوامبر ۱۹۳۹ تا مارس ۱۹۴۱ معاون

وال[۱] فرماندهٔ نیروی هوایی در سالهای ۱۹۳۰-۱۹۳۹، رودلفو گراتزیانی[۲] فرماندهٔ نیروهای ایتالیایی در لیبی و شرق افریقا از جملهٔ این افراد بودند. این گروه خود را با مطالبات رژیم موسولینی بهتر منطبق می‌کردند و کمتر در برابر استفاده‌های تبلیغاتی موسولینی از نیروهای مسلح ایستادگی می‌کردند، درحالی‌که گروه بادولیو همچنان از طرز تفکر سنتی پرهیز از برخورد نظامی با بریتانیا پیروی می‌کرد. پاریانی رئیس جدید ستاد مشترک در سال ۱۹۳۷ میلادی طرح عملیاتی را ارائه داد که پایهٔ اصلی آن را اتحاد آلمان و ایتالیا علیه قدرتهای غربی تشکیل می‌داد.[(100)] موفقیتهای نظامی در اتیوپی خوش‌بینیهای نابجایی را دربارهٔ قابلیت نیروهای مسلح تشدید کرد. حتی عقب‌نشینی نظامی در اسپانیا نیز این جو را تحت‌الشعاع قرار نداد. با وجود آنکه بادولیو و سپس گراتزیانی (فرماندار وقت لیبی) در ۱۹۴۰-۱۹۴۱ در خصوص بلندپروازیهای نظامی بیش از حد ابراز نگرانی کردند، ولی موقعیت موسولینی به‌گونه‌ای بود که بتواند نظرات کارشناسانه را رد کند و نیروهای مسلح را همچون ابزاری در خدمت سیاست خارجی قرار دهد.

تمامی این فعل و انفعالات در جریان جنگ داخلی اسپانیا نمود پیدا کرد. اسپانیا

← ستاد مشترک بود و از مارس ۱۹۴۱ تا ژانویهٔ ۱۹۴۲ رئیس ستاد ارتش بود. در عملیات اشغال یوگسلاوی از ژانویهٔ ۱۹۴۲ تا فوریهٔ ۱۹۴۳ شرکت داشت و دوباره در ژوئن ۱۹۴۳ رئیس ستاد ارتش شد. در دوران زمامداری بادولیو مقامش را حفظ کرد تا اینکه با فشار متفقین بادولیو وی را از کابینهٔ تمام نظامی خود کنار گذارد. پس از جنگ دولت یوگسلاوی روئاتا را به عنوان جنایتکار جنگی تحت تعقیب قرار داد. ـ م.

۱. ژنرال جوزپه وال (Giuseppe Valle) (متولد ۱۸۸۶). وال گذشته از آنکه جزء فرماندهان ارشد نیروی هوایی فاشیستی بود، در امور صنعتی نیز جزء مقامهای عالیرتبه محسوب می‌شد و از ۱۹۳۹ تا پایان جنگ جهانی دوم دارای مسئولیتهای بالا در صنایع بود. وال در ژانویهٔ ۱۹۴۵ بازنشسته شد. ـ م.

۲. مارشال رودلفو گراتزیانی (Rodolfo Graziani) (۱۸۸۲-۱۹۵۵). گراتزیانی گذشته از ادارهٔ حکومت مستعمرات افریقایی ایتالیا، در ۱۹۳۹-۱۹۴۱ فرمانده ستاد ارتش بود و از ژوئیهٔ ۱۹۴۰ تا مارس ۱۹۴۱ حکومت لیبی و فرماندهی نیروهای ایتالیا در شمال افریقا را به دست داشت. پس از شکست خوردن از فیلد مارشال انگلیسی ارچیبالد واول (Archibald Wavel) (۱۸۸۳-۱۹۵۰) در افریقا و اسیر شدن ۱۳۰ هزار سرباز ایتالیا مجبور به استعفا شد. گراتزیانی در حکومت فاشیست‌های جمهوریخواه در سپتامبر ۱۹۴۳ وزیر دفاع ملی شد و تا آوریل ۱۹۴۵ در این مقام ماند. پس از شکست ایتالیا در ۲۹ اوریل ۱۹۴۵ تحویل متفقین شد و پس از محاکمه‌های متعدد و مدتی زندانی شدن در پروسیدا (Procida) سرانجام ازاد شد. ـ م.

برخلاف اتیوپی، در هیچ‌یک از طرحها یا بلندپروازیهای سیاست خارجی سنتی ایتالیا نمی‌گنجید و فقط یکی از گزینه‌های موسولینی برای تسلط یافتن بر مدیترانه بود. فرماندهی ارتش به دلایل لجستیک مخالف شرکت در این جنگ بود و اصرار داشت که ارتش پس از انجام عملیات نظامی در اتیوپی به صلح نیاز دارد تا بتواند صدمات ناشی از جنگ در اتیوپی را جبران کند و قابلیت رزمی خود را بهبود بخشد.[101] به هر حال، چیانو، توصیه‌های دیپلماتهای سنتی را دربارهٔ لزوم احتیاط نادیده گرفت و چنان با حرارت سیاستِ درگیر شدن فعال در امور نظامی را در پیش گرفت که باعث تحریک بلندپروازیهای مدیترانه‌ای موسولینی شد.[102] سرانجام وقتی تصمیم گرفته شد که ایتالیا به طور محدود در این جنگ شرکت کند، هرکسی قدم به پیش گذارد تا ثابت کند که شایستهٔ اعتماد رهبر است، این موضوع به اجمال در شورای کبیر مطرح و به اتفاق آرا تصویب شد. ژنرال روئاتا رئیس سرویس اطلاعاتی ارتش (اس. ای. ام) نقش مهمی در تشدید مداخلات نظامی ایتالیا در دورهٔ پس از دسامبر ۱۹۳۶ میلادی داشت و سازمان‌دهندهٔ عملیات نظامی در گوالاداخارا[1] و حملات هوایی به شهرهای اسپانیا بود.[103] چیانو شرایط را به گونه‌ای فراهم آورد که مداخلات نظامی ایتالیا در جنگ داخلی اسپانیا نه تنها به پیروزی بینجامد بلکه همچنین مایهٔ همیاری و همکاری «نیروهای فاشیستی» نیز باشد. وی به هنگام دیدار از آلمان در اکتبر ۱۹۳۶ در مورد لزوم برقراری همکاری نزدیکتر نظامی و دیپلماتیک میان آلمان و ایتالیا پافشاری کرد.[104] به رسمیت شناختن شتابزدهٔ حکومت بورگوس[2] به وسیلهٔ دو رژیم بدون توجه به مسائل

---

۱. گوالاداخارا (Gualadajara) نام مرکز استانی به همین نام در اسپانیاست که در هشتاد کیلومتری مادرید قرار دارد. نیروهای ایتالیایی جنگ گوالاداخارا را مرحله‌ای از تصرف مادرید می‌دانستند. حمله به گوالاداخارا به وسیلهٔ لشکر سوریا (Soria) به فرماندهی موسکادرو (Moscadro) و با نیرویی مرکب از ۲۰ هزار لژیونر مراکشی از جناح راست آغاز شد. در جناح چپ ۳۰ هزار سرباز ایتالیایی به فرماندهی روئاتا حمله کردند. روئاتا ۶۰ هواپیما نیز در اختیار داشت. نبرد گوالاداخارا به نفع ایتالیایی‌ها تمام نشد و به دلیل مقاومت نیروهای جمهوریخواه، ارتش ایتالیا با به جا گذاردن دو هزار کشته و چهار هزار مجروح و سیصد زندانی مجبور به عقب‌نشینی شد. تلفات نیروهای جمهوریخواه نیز به همین اندازه بود ولی اسیر زیادی ندادند. ـ م.

۲. بورگوس (Burgose) حکومت ناسیونالیست در جریان جنگ داخلی اسپانیا بود. بورگوس توسط یک خونتای نظامی اداره می‌شد. فیدل داویلا (Fidel Davilla) یکی از نخستین ژنرالهای شورشی ناسیونالیست مدتی رئیس خونتای بورگوس بود. ـ م.

نظامی (از جمله شکست گوالاداخارا و پیشرفت کند قوای ناسیونالیست) و توصیه‌های دیپلماتیک، بیانگر غلبهٔ طرز تفکر عملگرایانهٔ موسولینی ـ چیانو در سیاست خارجی بود.[105]

با تحکیم اتحاد محور آخرین مرحلهٔ تنزل گروههای نظامی و دیپلماتیک به نقشهای حرفه‌ای فاقد نفوذ سیاسی جدی محقق شد. این امر به منزلهٔ دور شدن آشکار از مفاهیم سنتی مانند همکاری با بریتانیا ـ فرانسه یا سیاست «فاصلهٔ برابر داشتن» از آلمان و قدرتهای غربی بود و دلالتهای ضمنی آن در مورد امکان بروز جنگ باعث نگرانی فرماندهی نظامی و بسیاری از دیپلماتهای سنتی شد،[106] اما این مخالفتها بدانجا نکشید که برای تغییر کامل این تجدیدنظر گسترده در سیاست خارجی ایتالیا تا آخرین نفس تلاش شود. دیپلماسی شهودی و شخصی موسولینی و چیانو جانشین شیوهٔ تصمیم‌گیری جمعی شد. این دو به تنهایی مذاکراتی را برای برقراری اتحاد نظامی با آلمان انجام دادند و در را به روی هرگونه گشایشی در مناسبات با انگلستان در ژانویهٔ ۱۹۳۹ بستند و به تنهایی به عقد پیمان نظامی اتحاد محور[1] (معروف به پیمان فولاد) در می ۱۹۳۹ رضایت دادند (به فصل پنجم بنگرید). در این موارد سفیرها و کارمندان دیپلماتیک عمداً بی‌خبر نگاه داشته شدند.[107] شاه ایتالیا پس از امضای پیمان مزبور از آن مطلع شد.[108] اینکه برای معتبر شدن این پیمان نیازی به توشیح رسمی پادشاه نبود، گواه محدود بودن حاشیهٔ مقاومت سلطنت و کمرنگ شدن قدرت نهادی وی برای مداخله در امور است. با توجه به مفاد یادداشت کاوالرو[2] که فقط چند روز پس از امضای پیمان فولاد از سوی موسولینی

---

۱. در ۲۲ می ۱۹۳۹ چیانو و ریبنتروپ وزرای خارجهٔ ایتالیا و آلمان پیمان فولاد را در جریان مراسم تشریفاتی امضا کردند. تفسیر موسولینی از این پیمان سیاسی‌تر از هیتلر بود. از نظر وی پیمان فولاد جنبهٔ دفاعی داشت و طبق آن وقتی یکی از دو کشور به خطر می‌افتد کشور دیگر باید به کمک آن بشتابد. او به روی قدرت نظامی آلمان و ترس دولتهای غربی از آن حساب می‌کرد. دولتهای محور از پیمان فولاد به عنوان یک اهرم فشار استفاده کردند. ـ م.

۲. کنت اوگو کاوالرو (Ugo Cavallero) (۱۹۴۳-۱۸۸۰). فیلد مارشال ارتش ایتالیا که از سابقهٔ نظامی درخشانی برخوردار بود. او در آخرین سال جنگ جهانی اول تحت نظارت ژنرال دیاز عملیات نظامی را رهبری کرد و طراح جنگ پیروزمندانهٔ ویتوریو ونتو (Vittorio Veneto) در اکتبر ـ نوامبر ۱۹۱۸ بود. او در تجدید سازمان ارتش ایتالیا به موسولینی کمک کرد. پس از آغاز عملیات نافرجام لیبی در پاییز ۱۹۴۰ به آلبانی اعزام شد. کاوالرو در دسامبر ۱۹۴۰ به جای بادولیو رئیس ستاد مشترک شد. پس از شکست لیبی برکنار شد. در ان زمان او را نالایق و آلت دست آلمان‌ها می‌دانستند. کاوالرو پس از استعفا

تسلیم هیتلر شد، فرماندهی نظامی تا حدودی در مورد قریب‌الوقوع نبودن درگیری نظامی مطمئن شد. موسولینی در یادداشت مزبور بر لزوم حزم و احتیاط در آماده شدن برای جنگ آینده تأکید و ضرب‌الاجل دست‌کم سه‌ساله‌ای را برای دستیابی به این آمادگی تعیین کرده بود، اما حتی این به تعویق انداختنها نیز عدم محبوبیت اتحاد محور در میان مقامهای ارشد نظامی را چاره نکرد.[109] فرماندهی ارتش هیچ اقدامی برای برگزاری مذاکرات مشترک نظامی یا سیاسی در چارچوب پیمان محور انجام نداد. حتی هنگامی‌که چیانو پس از انجام مذاکراتی با هیتلر و فون ریبنتروپ[1] وزیرخارجهٔ آلمان در اوت ۱۹۳۹ موضعش را تغییر داد و سیاست ضد آلمانی را پیشه کرد، هیچ امکانی برای نخبگان دیپلماتیک و نظامی ایجاد نشد که به‌کمک آن بی‌طرفی دایم ایتالیا را تضمین کنند. به رغم برخی ابراز مخالفتهای خصوصی تعدادی از چهره‌های شاخص فاشیست (مانند بوته و گراندی)، پس از رسمیت پیدا کردن اتحاد محور از طریق پیمان فولاد،[110] هیچ مخالفتی با آن در سطح شورای کبیر یا جلسات شورای وزیران در اواخر ماه مه صورت نگرفت.[111] تنها در مواردی در پاییز و زمستان ۱۹۳۹ چیانو مطالبی را در این خصوص مستقیماً با موسولینی مردد مطرح کرد، ولی حتی روابط ویژهٔ وی با موسولینی نیز نتوانست در درازمدت مانع ورود ایتالیا به جنگ شود (به فصل ششم بنگرید).

← از ژانویهٔ ۱۹۴۳ به کار تجارت پرداخت و بتدریج به لزوم برکناری موسولینی اعتقاد پیدا می‌کرد. هنگامی‌که بادولیو به قدرت رسید کاوالرو دستگیر شد و در حومهٔ رم در پادگانی بازداشت بود، تا اینکه با ورود نیروهای آلمانی به رم در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳ وی آزاد و به سفارت آلمان برده شد. گفته می‌شد که آلمان‌ها می‌خواهند کاوالرو را فرماندهٔ کل ارتش جدید موسولینی کنند، ولی چند روز بعد جسد کاوالرو در اقامتگاه ویلایی‌اش با یک گلوله در سر پیدا شد. این حادثه یک خودکشی دانسته شد، ولی تردیدهایی در این زمینه وجود دارد. ـ م.

۱. یواخیم فون ریبنتروپ (Joachim von Ribbentrop) (۱۸۹۳-۱۹۴۶) سیاستمدار آلمانی. او در یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط ارتشی بزرگ شد. در جوانی برای تجارت به کانادا رفت و پس از شروع جنگ جهانی اول به کشور باز گشت و بر مبنای یک درخواست مشکوک صلیب آهنی دریافت کرد. بعد از جنگ با دختر یک کارخانه‌دار شراب‌ساز ازدواج کرد که از طبقات بالای جامعه و از اشراف بود و ریبنتروپ به لطف این وصلت و با توجه به تغییر قوانین در سال ۱۹۱۸ لقب اشرافی برای خود دست و پا کرد. گوبلز با تحقیر دربارهٔ ریبنتروپ می‌گوید: «او نامش را خرید و با پول ازدواج کرد». ریبنتروپ در سال ۱۹۳۲ عضو حزب ناسیونال سوسیالیست شد. ابتدا مشاور سیاست خارجی هیتلر و بعد (۱۹۳۸-۱۹۴۵) وزیرخارجه‌اش بود. ریبنتروپ توسط نیروهای انگلیسی دستگیر و پس از محاکمه در نورنبرگ اعدام شد. ـ م.

آلمان: یک دولت موازی

مشخصه‌های بلندمدت نظام آلمان و شیوهٔ «تفرقه بینداز و حکومت کن» هیتلر (۱۹۳۳-۱۹۳۵)

میان چارچوب سنتی تصمیم‌گیری در سیاست خارجی آلمان با الگوی ایتالیایی آن برخی تفاوتهای پراهمیت به چشم می‌خورد. در درجهٔ نخست، دولتی که نازی‌ها زمام آن را در ژانویهٔ ۱۹۳۳ به دست گرفتند، برخاسته از تجربه‌ای «لیبرال» بود و انگ رویدادهای سال ۱۹۱۸ میلادی بر آن زده شده بود.[112] جمهوری وایمار از ابتدا آشکارا فاقد مشروعیت بود. این وضعیت در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۰ - ۱۹۳۳ میلادی به نهایت شدت خود رسید و گروههای مختلف سنتی را متقاعد کرد که برخلاف شرایط ایتالیا، چارچوب فعلی دولت نمی‌تواند پاسخگوی نیازهای گسترده برای تغییر باشد. برعکس، کوشش برای برقراری ترتیبات نهادی جدید گسستن آشکار از تجربهٔ وایمار و رفتن به سوی یک راه‌حل اقتدارگرایانه با مشخصه‌های «سزاریستی» را به دنبال داشت که در این مسیر استقلال و حق تقدم گروههای سنتی نخبه حفظ شد و افزایش پیدا کرد.

جمهوری وایمار کوشید در عرصهٔ سیاستگزاری خارجی، جنبه‌های مختلف نظامی، دیپلماتیک، و اقتصادی تصمیم‌گیری را در چارچوب ساز و کار شفاف‌تر و هماهنگ‌تر یک خط‌مشی مربوط به دولت یکپارچه کند، ولی از دستیابی به این مقصود قاصر بود. فروپاشی نهادهای لیبرال در دورهٔ پس از ۱۹۳۰ میلادی به گروههای درگیر در این حوزه‌های تصمیم‌گیری اجازه داد که حاشیهٔ مانورشان را به نحو فزاینده‌ای گسترش دهند و پیوندهای سیاسی مستقیم قویتری با رئیس‌جمهور هیندنبرگ برقرار کنند. این امر نظام را در موقعیتی قرار داد که یادآور دورهٔ قبل از ۱۹۱۸ میلادی بود. در آن زمان گروههای نخبه مشروعیت خود را از طریق ایجاد احساس یگانگی با رئیس دولت (که زمانی قیصر هوهنزلورنی و اکنون «قهرمان» جنگ جهانی اول فیلد مارشال هیندنبرگ بود) کسب کنند. دیکتاتوری ریاستی دورهٔ پس از ۱۹۳۰ میلادی بار دیگر شکاف نهادی بین رده‌های بالای سیاسی و نظام احزاب پارلمانی به وجود آورد. نخبگان سنتی نظامی و دیپلماتیک بسرعت به سوی بهره‌برداری از این شکاف شتافتند تا آنکه بتوانند در چارچوب یک نظام اقتدارگرا استقلال و نقش اولیه‌شان را حفظ کنند.

دومین تفاوت عمده آن بود که در آلمان نیروهای مسلح و دوایر دیپلماتیک به طور

سنتی در عمل از قدرت نهادی و اعتبار بالایی برخوردار بودند.[113] برخلاف ایتالیا، ارتش رایش در آلمان یکی از ستونهای دولت محسوب می‌شد. ساختارهای نظامی‌گرایانهٔ نظام پروسی تا حد زیادی در حکومتهای بیسمارک و ویلهلمی تداوم یافت و در نقش امپراتور به عنوان رئیس دولت و فرماندهٔ عالی نیروهای مسلح تجسم پیدا می‌کرد.[114] این پیوندها در دوران حکومت وایمار از بین نرفت. با وجود آنکه جمهوری وایمار یک نظام کثرت‌گرا بود و قدرت رایشتاک ستون اصلی نظام محسوب می‌شد با این همه پیوند مزبور به قوت خود باقی ماند. پس از آنکه اقدامات ژنرال فون سیکت[1] در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ میلادی برای بازنگری فعالانه در برقراری اتحاد با شوروی به نتیجه نرسید، وزیر دفاع جدید گرونر[2] برداشت تازه‌ای از خط‌مشی نظامی ارائه داد که بر اصول خلع سلاح، تجدیدنظرطلبی مسالمت‌جویانه و همکاری با قدرتهای غربی استوار

---

۱. ژنرال هانس فون سیکت (Hans von Sieket) (۱۸۶۶-۱۹۳۶). او متولد شلزویک (Schelswig) از یک خانوادهٔ قدیمی با ریشه‌های پومرانی (Pomerani) بود. پدرش غیرنظامی بود و از ویلهلم اول (۱۷۹۷-۱۸۸۸) عالیترین نشان نظامی پروس را گرفته بود. هانس جوان در نوزده سالگی به ارتش پیوست و بزودی قابلیتهای وی شناخته شد. به همین دلیل در ۱۸۹۹ میلادی در سی و سه سالگی با درجهٔ ستوانی به گروه نخبهٔ سپاه ستاد مشترک منتقل شد. در جنگ جهانی اول رئیس ستاد سپاه اول بود. شگردهای نظامی جدیدی را ارائه داد که به‌خاطر برق‌آسا بودن مایهٔ پیشرفت وی شد، بخصوص در جنگ گورلیس (Gorlice) با روس‌ها موفق از آب درآمد. فون سیکت پس از جنگ توانست با مانورهایش اجرای مفاد پیمان ورسای را برای خلع سلاح ارتش آلمان با دشواری مواجه کند. هدف دیگر وی بازسازی ارتش آلمان بود. فون سیکت بیش از آنکه به جمهوری وایمار علاقه داشته باشد، از آن برای پیشبرد اهدافش استفاده کرد. دکترین فون سیکت این بود: «ارتش فقط و فقط به دولت خدمت می‌کند، چون خودش دولت است». ـ م.

۲. ژنرال ویلهلم گرونر (Wilhelm Groner) (۱۸۶۷-۱۹۳۹). گرونر بیش از آنکه یک ژنرال تیپیک پروسی باشد بیشتر به سنت بیسمارکی نزدیک بود و صفات یک سیاستمدار را نیز در خود داشت و از دوربینی سیاسی برخوردار بود. او بیش از هرچیز به وحدت رایش می‌اندیشید. او پسر یک افسر ارتش و ورتمبرگ (Wurttemberg) بود که در هیجده سالگی وارد ارتش شد و بزودی جزء افسران برجستهٔ ستادی درآمد. در تمام طول مدت خدمتش رقیب ژنرال اریش لودندرف (Erich Ludendorff) (۱۸۶۵-۱۹۳۷) بود. گرونر در زمان تصدی ریاست ترابری راه‌آهن ۱۹۱۴-۱۹۱۶ به حل مشکلات لجستیکی ارتش آلمان کمک زیادی کرد. در ۱۹۱۶-۱۹۱۷ «برنامهٔ هیندنبرگ» برای تقویت تولیدات جنگی آلمان را پیش برد. گرونر به دولت وایمار دست دوستی داد. در ژانویهٔ ۱۹۲۸ وزیر دفاع شد. سوسیال دمکرات‌ها با این انتصاب در ابتدا مخالف بودند، زیرا نمی‌خواستند یک ارتشی حرفه‌ای در این مقام قرار بگیرد. گرونر ابتدا در همکاری با نازی‌ها تردید داشت و حتی اندکی قبل از به قدرت رسیدن هیتلر سازمانهای شبه نظامی نازی را سرکوب کرد. ـ م.

بود.[115] به همین خاطر وی کوشید که چارچوبهای سیاسی جمهوریخواهانه را به درون نیروهای مسلح بکشاند، بین سیاست دیپلماتیک و نظامی همسویی ایجاد کند و استقلال عمل ارتش آلمان را تحت کنترل دولت درآورد. روح نسبتاً نظامی‌گرایی ارتش آلمان با چنین تمهیداتی آشنایی نداشت و واکنش خشمگینانه و انزجار شدید اغلب افسران محافظه‌کار را در پی آورد. آنان در مخیلهٔ خود به فکر راه انداختن جنگ با لهستان و فرانسه بودند و از اساس با «بی‌عملی» سیاست خارجی وایمار مخالف بودند. اصول اعتقادی گرونر تنها وقتی قابل دوام بود که جمهوری از حداقل ثبات برخوردار باشد و دورنمای مناسبی برای اجرای مفاد موافقتنامهٔ ژنو دربارهٔ خلع سلاح وجود داشت.[116] وقتی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ میلادی هر دو شرط مزبور مختل شد، فرماندهی ارتش رایش از تصورات تجدیدنظرطلبانهٔ جمهوری (وایمار) فاصله گرفت و به دستورالعملهای تهاجمی‌تری روی آورد. دستورالعمل تازه بر رد یک‌جانبهٔ معاهدهٔ ورسای و تأکید بر تجدید سلاح سریع استوار بود.[117] با وجود آنکه پس از سال ۱۹۱۸ توان رزمی ارتش رایش بشدت تنزل کرده بود، فرماندهی آن موقعیت سیاسی ممتازش را در فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی همچنان حفظ کرد و در تصمیم‌گیریها صاحب نفوذ بود. این امر فقط به حوزهٔ صلاحیتهای ارتش محدود نمی‌شد بلکه به مسائل کلی سیاسی و اقتصادی نیز امتداد پیدا می‌کرد. کسانی مانند فون شلایخر[1] از شرایط نابهنجار دورهٔ پس

---

۱. ژنرال کورت فون شلایخر (Kurt von Schleicher) (۱۸۸۲-۱۹۳۴). او فردی از یک خانوادهٔ قدیمی براندنبورگی (Brandenburg) بود. از ۱۹۰۰ میلادی وارد ارتش شد و به گارد پیاده‌نظام سوم پیوست. در آنجا با فون هیندنبرگ (Von Hindenburg) دوست شد و بعدها خدمتها به وی کرد. در سالهای جنگ جهانی اول، فون شلایخر، به غیر از یک دورهٔ کوتاه خدمت در جبههٔ شرق، یک پشت میزنشین بود، با این حال یک صلیب آهنی دریافت کرد. بتدریج به‌خاطر خوش‌صحبتی توانست در میان ژنرالها دوستان زیادی پیدا کند. پس از جنگ وی نقش بسزایی در سازماندهی و تجهیز سربازان سپاهیان آزاد (Free Corps) داشت. در تقویت نقش ارتش در دولت از سپتامبر ۱۹۲۳ تا فوریهٔ ۱۹۲۴ فعال بود و در سال ۱۹۲۱ میلادی از سوی فون سیکت، و به دنبال مذاکرات محرمانه، برای بازسازی ارتش شوروی به مسکو اعزام شد. پس از رئیس‌جمهور شدن هیندنبرگ در ۱۹۲۵ ستارهٔ اقبال شلایخر تابیدن گرفت. با این حال، فون سیکت توانست در ابتدا وی را کنترل کند، ولی پس از برکناری فون سیکت در اکتبر ۱۹۲۶ سدها برداشته شد. از ۱۹۲۹ کنترل سیاستگزاریهای ارتش در اختیار وی قرار گرفت. او از شانس ارتباط نزدیک داشتن با رئیس‌جمهور برخوردار بود و اطرافیان وی در مقامهای مهم فرماندهی ارتش قرار گرفتند. فون شلایخر از ۱۹۳۰ روابط نزدیکی با حزب نازی و پیراهن قهوه‌ای‌های رُوم برقرار کرد.

از ۱۹۳۰ میلادی برای بیان افکار سیاسی جاه‌طلبانهٔ خود بهره‌برداری کردند. این اقدامات با رضایت رئیس‌جمهور صورت می‌گرفت. در نتیجهٔ آن، فرماندهی ارتش رایش توانست در دورهٔ ۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۳ و نیز در مصالحه برای به قدرت رساندن هیتلر در ژانویهٔ ۱۹۳۳ نقش قاطعی ایفا کند.[118]

با در نظر گرفتن اوضاع دیپلماتهای نخبهٔ وزارت خارجهٔ آلمان، باید گفت که جمهوری وایمار بیشتر شبیه یک دورهٔ فترت بود که طی آن خللی به تسلسل و تداوم ساختارها و طرز تلقیهای دفتر امور خارجی وارد نیامد. برخلاف ایتالیا، دیوان‌سالاری وزارت خارجه مشروعیت خود را از پیوند ویژه‌اش با رئیس دولت کسب نمی‌کرد بلکه مایهٔ مشروعیت آن در وجههٔ ثابتش به عنوان [یک دستگاه] نخبهٔ حرفه‌ای و غیرحزبی و تجربهٔ بی‌همتا و بی‌چون و چرایش در زمینهٔ سیاست خارجی بود. این احساس وجود همانندی میان دفتر امور خارجی و ساختار ثابت دولت آلمان، این اداره را از «ننگ» معاهدهٔ ورسای برکنار نگاه می‌داشت و مسئولیت عقد معاهدهٔ مزبور را تقریباً یکسره متوجه سیاستمداران وایماری می‌کرد. وزارت خارجهٔ آلمان در طول مدت حکومت وایمار رویکرد سنتی خود به سیاست خارجی را حفظ کرد و آن را امری تخصصی و در حیطهٔ صلاحیت خود و نه مربوط به عوام می‌دانست. جریان ورود کارمندان جدید به وزارت‌خارجه از اوایل دههٔ ۱۹۲۰ میلادی شروع شد. با وجود آنکه این کارمندان جدید عمدتاً پیشینه‌ای بورژوایی داشتند، ولی بافت اشرافی وزارت خارجه حفظ شد. وزارت خارجه توانست با موفقیت تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰ میلادی تازه‌واردان را در خود جذب کند. با این حال، مقامهای سنتی همچنان رده‌های بالای دفتر امور خارجه را به خود اختصاص داده بودند.[119] به دنبال بروز مشکلات حادتری که بقای جمهوری را تهدید کرد، تلاشهای قبلی جمهوری [وایمار] برای دمکراتیک کردن ساختارهای دیپلماسی آلمان رها شد. اگرچه نخبگان دیپلماتیک در پیوند با اشترزمان[1] وگرونر به مذاکره و زد و بند دربارهٔ خلع

---

* روابط محرمانهٔ فون شلایخر و روم تا پاکسازی و قتل آن دو در ژوئن ۱۹۳۴ ادامه پیدا کرد. برخی فوز شلایخر را به جاه‌طلبی و قدرت‌پرستی متهم می‌کنند. ـ م.

۱. گوستاو اشترزمان (Gustav Stresemann) (۱۸۷۸-۱۹۲۹). سیاستمدار آلمانی متولد برلین. در ۱۹۰۷ میلادی نمایندهٔ رایشتاک شد. در آن زمان در حزب لیبرال ملی عضویت داشت و بعدها رهبر آن حزب شد. پس از جنگ جهانی اول حزب مردم آلمان را تأسیس و رهبری کرد. در دولت وایمار مقام وزارت

سلاح دست زدند، ولی پایبندی دیپلماتها به برداشت جمهوری وایمار از تجدیدنظرطلبیِ صلح‌طلبانه زودگذر و از روی بی‌میلی بود.[120] مدتها قبل از به قدرت رسیدن هیتلر، رؤسای وزارت خارجه مانند فون نورات وزیرخارجهٔ محافظه‌کار، از اینکه پاسخگویی سیاسی به دیگران ایجاد خسارت می‌کند و در پی آن استقلال سیاسی‌شان را به طور نسبی از دست داده‌اند، ابراز تأسف و ناخرسندی می‌کردند.[121] در مقابل، آنها به جانب «اجماع حداقل» کشیده شدند که اساس آن را تجدید سلاح و استفاده از تهدید نظامی برای تجدید نظر یک‌جانبه در پیمان ورسای و نیز استقرار نظام اقتدارگرایی که در آن نفوذ قبلی وزارتخانه بر تصمیم‌گیری در زمینهٔ سیاست خارجی دوباره احیا شود، تشکیل می‌داد.

سومین تفاوت عمدهٔ اوضاع آلمان و ایتالیا در دورهٔ بین دو جنگ از عدم تشابه مراحل توسعهٔ اقتصادی دو کشور نشأت می‌گیرد. با آنکه بسیاری از جنبه‌های غیرمدرن دولت آلمان باقی بود، با این حال جمهوری وایمار یک جامعهٔ پیشرفتهٔ سرمایه‌داری محسوب می‌شد. این گفته را می‌توان چنین معنا کرد که علی‌رغم آنکه آلمان در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول دیگر یک قدرت نظامی بزرگ نبود، ولی از حیث سیاسی و اقتصادی به طور بالقوه یک قدرت بزرگ محسوب می‌شد. به همین لحاظ، ظرفیت اقتصادی نظام برای حمایت از تجدید سلاح به نحو چشمگیری بالاتر از ایتالیا بود. این امر بیانگر اهمیت نقش نخبگان صنعتی در فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی بود. حمایت صنایع سنگین بعد از سال ۱۹۳۰ میلادی از یک نظام اقتدارگرا نقش قابل ملاحظه‌ای در تأیید «راه‌حل فاشیستی» داشت. بخشهایی از نخبگان صنعتی، جدا از کمک مالی به حزب ناسیونال سوسیالیست در قبل از سال ۱۹۳۳ میلادی، نقش سیاسی حیاتی‌تری در

--- خارجه را برعهده داشت (۱۹۲۳-۱۹۲۹). روش او مصالحه با قدرتهای غربی بود و در مذاکرات مربوط به قرارداد لوکارنو (۱۹۲۵) برای برقراری امنیت متقابل در اروپا با آریستید بریان و اوستین چمبرلین (Austen Chamberlain) (۱۸۳۶-۱۹۳۷) وزیرخارجهٔ انگلیس شرکت داشت. او مقدمات عضویت آلمان در جامعهٔ ملل در سال ۱۹۲۶ را فراهم آورد و در همان سال همراه با بریان، جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد. دوایر نظامی آلمان از جمله فون سیکت عمیقاً با سیاست اشترزمان برای دنباله‌روی از پیمان لوکارنو مخالف بودند و آن را باعث نابودی آلمان می‌دانستند. اشترزمان مخالف برده‌کی روابط با شوروی بود ولی از امضای پیمانهای امنیت متقابل با مسکو استقبال کرد. - م.

رویدادهایی بازی کردند که به ماجرای قبضهٔ قدرت انجامید. این امر از طریق رد سیاستهای برونینگ[1] و شلایخر به وسیلهٔ نخبگان صنعتی و موافقت آنها با حضور حزب ناسیونال سوسیالیست در دولت و همکاری در برنامهٔ تجدید سلاح آلمان حاصل شد. ارتش رایش سرپرستی اجرای این برنامه را عهده‌دار بود و هیتلر انجام آن را تضمین کرد.[122] سیاست خارجی ایتالیا به طور سنتی همانند دیپلماسی قدرتهای بزرگ بود و بر اصل حیثیت و استفادهٔ معتدلانه از تهدید استفاده از زور مبتنی بود، ولی برخلاف آن، بازگشت سیاست خارجی آلمان به مفاهیم برخاسته از تجدید نظرطلبی یک‌جانبه استفادهٔ عملی از زور را منتفی نمی‌دانست و بدین‌ترتیب صنعت را عاملی محوری برای تجدید بنای توان نظامی کشور قلمداد می‌کرد.

همهٔ این عوامل گوناگون در زمینهٔ استقرار دولت فاشیستی در آلمان رویکرد کاملاً متفاوتی را دیکته می‌کرد. رهبران نازی الگوی دولت‌مدار را گزینه‌ای مطلوب و قابل حصول نمی‌دانستند. در شروع باید گفت ماهیت فرهمند غریزی و اسطوره‌ای هیتلر و رویکرد غیرنظام‌مند وی به سیاستگزاری بسختی می‌توانست با ساختارهای بشدت دیوان‌سالارانه و عقلانی دستگاه اداری دولت همخوانی داشته باشد.[123] این تفاوت از همان ابتدا و با بی‌اعتبار شدن کابینهٔ رایش آشکار شد، اما در سال ۱۹۳۸ میلادی به اوج خود رسید. در این هنگام دیگر هیچ اطمینانی به دسترسی به هیتلر وجود نداشت و به هرگونه قرار و مدار یا رویهٔ دولتی براحتی بی‌اعتنایی می‌شد.[124] گذشته از این، از دیدگاه هیتلر دولت بیشتر حالت جنبی و کمکی داشت ــ و برخلاف ایتالیا دولت جنبهٔ اصلی و محوری پیدا نمی‌کرد ــ و بنیاد نظام نازی هرگونه یکسان‌سازی دولت و جنبش نازی را رد می‌کرد.[125] عدم اعتماد هیتلر به ذهنیت نخبه‌گرا و مصلحت‌نگر دیوان‌سالاری دولتی وی

---

۱. هاینرش برونینگ (Heinrich Bruning) (۱۸۸۵-۱۹۷۰) سیاستمدار آلمانی اهل مونستر (Munster)، جزو تحصیلکردگان مدرسهٔ اقتصادی لندن بود. پس از بازگشت به کشورش وارد عرصهٔ سیاست شد و در سال ۱۹۲۹ رهبر حزب مرکز رایشتاگ شد. در ۱۹۳۰-۱۹۳۲ صدراعظم آلمان بود. در این زمان روابط نزدیکی با فرماندهی ارتش و ژنرال گرونر برقرار کرد و بین دو طرف احترام متقابل حاکم بود. در آستانهٔ به قدرت رسیدن هیتلر، برونینگ برای سد کردن حزب نازی از سوسیال دمکرات‌ها و اتحادیه‌های کارگری محتاطانه حمایت کرد، ولی به نتیجه نرسید و با فشار نازی‌ها از صدراعظمی برکنار شد. در سال ۱۹۳۴ میلادی آلمان را ترک کرد. برونینگ در سالهای ۱۹۳۹-۱۹۵۲ پروفسور امور دولت در دانشگاه هاروارد و در سالهای ۱۹۵۱-۱۹۵۵ استاد علوم سیاسی در دانشگاه کلن بود. ـ م.

را به‌سوی الگوی متفاوتی از دولت برد که در آن نمایندگی تمامیت‌خواهانهٔ قوم به وسیلهٔ حزب، نقش محوری نیروهای مسلح در حمایت از منافع ملی، و اقتدار فرهمندانهٔ پیشوا به عنوان تنها منبع مشروعیت نظام با یکدیگر تلفیق شده بودند. ازاین‌رو، تحکیم قدرت نازی چالش نهادی را نسبت به استقلال و مشروعیت دولت برانگیخت، با این حال ایدهٔ قبضهٔ قدرت دولت را به چالش نگرفت. برعکس، عملکرد آن بر مبنای یک «دولت موازی» صورت می‌گرفت و دوباره‌کاری در انجام وظایف دولت به وسیلهٔ کارگزاریهای حزب را همچون آزمایشگاهی می‌دید که از آن می‌توان برای ایجاد نهادهای جدید و جایگزینی آنها به جای دولت موجود استفاده کرد. این سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» موضوع مشاجره‌های شدید تاریخ‌نگاران بوده است. زیرا هنوز معلوم نشده که آیا هیتلر از روی قصد چنین می‌کرده یا آنکه این وضع محصول هرج و مرج اداری و بی‌لیاقتی بوده است.[126] در عرصهٔ دیپلماسی، رهبری نازی شرط هیندنبرگ در مورد ابقای نورات به عنوان وزیر امور خارجه و محترم دانستن استقلال نهادی وزارت خارجه را پذیرفت. به هر حال، هیتلر از همان ابتدا ایجاد آن نوع کارگزاریهای حزبی را فعالانه ترغیب می‌کرد که خود داعیهٔ متخصص بودن در برخی زمینه‌های سیاست خارجی را داشتند. دفتر سیاست خارجی با این هدف تأسیس شد که اشتیاق یواخیم فون ریبنتروپ برای تبدیل شدن به مرشد سیاست خارجی نازی را به صورت نهادینه‌شده‌ای درآورد.[127] به همین ترتیب، دفتر استخدامی ریبنتروپ به‌خاطر تحقق تصورات متفاوت مؤسس آن در زمینهٔ سیاست خارجی پدید آمد و به وسیله‌ای برای اعمال نفوذ شخصی وی بر هیتلر و تدبیر امور خارجی تبدیل گردید.[128] با تشکیل سازمان کشورهای بیگانه، کانال ارتباطی موازی بین مقامهای حزبی و سازمانهای نازی یا هواداران آنها در خارج از آلمان برقرار شد و منبع خبری متفاوتی در مورد اوضاع و احوال سیاسی بین‌المللی ایجاد شد.[129] در نهایت هیتلر نیز مانند موسولینی به نحو فزاینده‌ای توسل به دیپلماسی شخصی را ترجیح داد. از فون پاپن[1] برای اتریش، گورینگ برای مذاکره با ایتالیا، اسپانیا

---

۱. فرانتز فون پاپن (Franz von papen) (متولد ۱۸۷۹). سیاستمدار آلمانی متولد در ورل (Werl) در وستفالی (Westphalin). از لحاظ خدمتی وی وابستهٔ نظامی آلمان در مکزیک و واشنگتن بود و مدتی هم با ارتش ترکیه همکاری کرد. در بازگشت به آلمان وارد سیاست شد و در حزب مرکز فعالیت داشت. در ۱۹۳۲ میلادی صدراعظم هیندنبرگ بود و با ائتلاف کمونیستها و نازی‌ها برای کناره‌اش قدرتش دست به گریبان شد. فون پاپن حکومت سوسیالیست پروس را سرکوب کرد. در ۱۹۳۳-۱۹۳۴ معاون

(در مورد مسائل اقتصادی) و حزب نازی دانتزیک و بعدها از ریبنتروپ برای انجام مذاکرات سرّی با لندن و حزب سودتی‌ها[1]ی چکسلواکی استفاده کرد.[130]

نحوهٔ عمل این ساز و کار چندگانهٔ موازی بیانگر راهبردی سنجیده بود که در خدمت تضعیف اقتدار وزارت خارجه قرار گرفت. برای نمونه اتکای هیتلر به فعالیتها و مشورتهای این کارگزاریها و نمایندگان ویژه، به ضرر دیوان‌سالاری دیپلماتیک، به نحو روزافزونی بیشتر شد، تدوین چنین ساز و کار موازی شرط عقل و موفقیت نبود. سفر فاجعه‌بار رزنبرگ به لندن در می ۱۹۳۳ باعث کاهش چشمگیر نفوذ دفتر سیاست خارجی و تقلیل بسیار زیاد بودجهٔ آن توسط حزب شد.[131] ابتکارهای ریبنتروپ در زمان سفارتش در بریتانیا (۱۹۳۶ـ۱۹۳۸) رهبری نازی و خودش را دلسرد کرد. زیرا وی نتوانست ضرورت برقراری اتحاد آلمان ـ بریتانیا را به انگلیسی‌ها بقبولاند.[132] در عین حال، کارگزاری حزبی و سازمانهای وابسته به آن در خارج از کشور (سازمانهای ناسیونال سوسیالیست در دانتزیک، سودتلند، و اتریش) اغلب می‌توانستند از نظارت مقامهای دولتی آلمان و چه بسا رهبری نازی بگریزند. بدین‌ترتیب، گسترش هرج و مرج‌آمیز فعالیتهای حزبی جنگ حقوقی دوگانه‌ای را بر سر صلاحیتها به بار آورد که بین حزب و وزارت خارجه و بین چهره‌های مختلف برجستهٔ حزب و خود کارگزاریها درمی‌گرفت. رزنبرگ خرسند بود که به‌خاطر جلوگیری از نصب ریبنتروپ به مقام وزیرخارجه در سال ۱۹۳۷ میلادی حتی طرف نورات را بگیرد؛ ژزف گوبلز[2] وزیر تبلیغات پس از ۱۹۳۸

---

*ـ صدراعظم هیتلر بود. بعد دوباره وارد امور دیپلماتیک شد و سفیر آلمان در اتریش (۱۹۳۶ـ۱۹۳۸) و سفیر آلمان در ترکیه ۱۹۳۹ـ۱۹۴۴ شد و تلاش زیادی کرد که ترکیه را از حالت بی‌طرفی خارج و به آلمان نزدیک کند. فون پاپن در سال ۱۹۴۵ دستگیر، ولی در دادگاه نورنبرگ تبرئه شد. ـ م.

۱. ابزار هیتلر برای تضعیف جمهوری چک وجود یک اقلیت آلمانی در درون مرزهای آن کشور بود. پس از به قدرت رسیدن هیتلر اقلیت آلمانی خواستار استقلال بیشتر از پراگ شد و آلمان‌ها شروع به تبلیغ اندیشه‌های نازی در میان این اقلیت کردند. از سال ۱۹۳۵ میلادی ادارهٔ امور خارجهٔ آلمان برای تأمین نیازهای مالی حزب نازی آلمانی‌های سودت به رهبری کنراد هنلاین (Conrad Henlein) (۱۸۹۸ـ۱۹۴۵) محرمانه ماهانه پانزده هزار مارک در اختیار آن حزب قرار داد. ـ م.

۲. ژزف گوبلز (Joseph Goebbels) (۱۸۹۷ـ۱۹۴۵). سیاستمدار نازی. پسر یک سرکارگر اهل راین (Rhine) بود. در مدرسه و دبیرستان کاتولیک‌ها درس خواند. به‌خاطر مشکل پا از سربازی معاف شد. پس از آن به تحصیل روی آورد و در هشت دانشگاه درس خواند. اندکی بعد به هوادار پرشور هیتلر تبدیل شد و سردبیر یک نشریهٔ نازی شد. گوبلز پس از به قدرت رسیدن هیتلر وزیر تبلیغات و

میلادی همواره بر کنترل اطلاعات دریافتی و مخابره‌شده به سایر کشورها با دفتر سیاست خارجی ریبنتروپ تضاد و درگیری داشت.[133] هیتلر اجازهٔ رشد قارچ‌وار کارگزاریها را می‌داد، ولی حاضر به دادن هیچ تعهد بی‌قید و شرطی به آنها نبود. زیرا نسبت به هر شکل از دیوان‌سالارانه ساختن قدرت فرهمند خود بی‌اعتماد بود. در نهایت، رفتار و سلوک وی در سیاستگزاری در سطح روابط شخصی محدود بود. سرسپاری اولیهٔ هیتلر به رزنبرگ و سپس نورات، ریبنتروپ و سرانجام هیملر به معنای تأیید نهادهایی نبود که این افراد ریاستشان را داشتند. نتیجهٔ آن، بروز هرج و مرج نهادی بود که در بحبوحهٔ آن کارگزاریها و دیوان‌سالاریها بر سر ارائهٔ بهترین تفسیر ممکن از نیات مبهم هیتلر با یکدیگر رقابت می‌کردند. چنین نظام چندسالارانهٔ هماهنگ‌نشده‌ای نقش نهادی پیشوا در مقام داور عالی را تقویت کرد، ولی در تدوین یک بدیل نازیستی برای سیاست خارجی که به وسیلهٔ آن بتوان سیاستها را به نحو مؤثری پیش برد، چندان موفق نبود.[134]

در مورد نیروهای مسلح، به دلیل جایگاه محوری آنها در تصور نازیستی دولت، طرز برخورد کاملاً فرق می‌کرد. اهمیت حیاتی تجدید سلاح برای پیشبرد طرحهای گسترش‌طلبانهٔ نازی‌ها و تصدیق اینکه فقط در ارتش دانش فنی و روساختهای لازم برای آن وجود دارد، موجبات سازگاری و همکاری نزدیکتر حزب نازی و فرماندهی ارتش رایش را فراهم آورد. این همکاریها تا سال ۱۹۳۷ میلادی ادامه پیدا کرد. توافق در این باره که تجدیدنظرهای فعالانه‌تری صورت بگیرد، اصطحکاکها را بین دو طرف از میان برداشت و فضای سیاسی وسیع‌تری را برای طراحی سیاست نظامی در اختیار فرماندهان ارتش رایش قرار داد. منافع حاصل از اولویت دادن رژیم به تأمین منابع مالی تجدید سلاح به فرماندهان ارتش نیز رسید. در برابر اقتدار اولیهٔ نیروهای مسلح فقط دو چالش بالقوه وجود داشت. نخستین چالش از سوی پیراهن قهوه‌ای‌ها بود که در اوایل ۱۹۳۴ باعث نفاق و دشمنی شدند، اما خشم روزافزون هیتلر از لفاظیهای «انقلابی» روم

← روشنگری عمومی شد. گوبلز در ایراد خطابه‌های عمومی استاد بود و برداشت تندروانه‌ای از فلسفهٔ نازی داشت. مسائل دوران جنگ باعث افزایش قدرت وی شد. از ۱۹۴۳ هیتلر خود را دلمشغول مسائل نظامی کرد و گوبلز کنترل امور داخلی را در دست داشت. گوبلز [illegible] به هیتلر وفادار ماند، و خود و خانواده‌اش را قبل از اسارت کشت. ـ م.

تصفیهٔ پیراهن قهوه‌ای‌ها را در ژوئن ۱۹۳۴ در پی داشت. این حادثه به‌معنای واگذاری یک امتیاز کمتر سخاوتمندانه به ارتش رایش و تأیید مطالبات آن برای بر عهده گرفتن مسئولیت انحصاری امور نظامی بود.[135] دومین چالش از جانب اس اس بود. در ابتدا خطر اس اس کمتر آشکار بود؛ زیرا وظیفهٔ رسمی آن به حفظ نظم داخلی محدود می‌شد. ارتش در سال ۱۹۳۳ میلادی داوطلبانه از مداخله در امور داخلی دست کشید و این موضوع همزیستی با اس اس را امکان‌پذیر کرد، اما جاه‌طلبیهای پنهان اس اس برای تبدیل شدن به نیروی نظامی نخبهٔ آلمان نازی در ابتدا از دید فرماندهی سنتی ارتش دور ماند و همین امر به اس اس فرصت داد که سریع‌تر رشد کند و بتواند پس از نابودی بخش بزرگی از اقتدار سیاسی فرماندهی سنتی ارتش، سرانجام اقتدار آن را مورد تردید قرار دهد.[136]

با وجود این نوع طرح و برنامهٔ نظامی، می‌توان گفت که ماهیت ابتکارهای نظامی رژیم نازی در بین سالهای ۱۹۳۴ـ۱۹۳۶ میلادی از قبل قابل پیش‌بینی بود. فرماندهی ارتش اعلام سربازگیری اجباری در سال ۱۹۳۵ میلادی را شرط لازم برای تأمین لشکرهایی می‌دانست که برای گسترش ارتش در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ میلادی در نظر گرفته شده بود[137] (به فصل چهارم بنگرید). از زمان آغاز برنامهٔ تجدید سلاح در دسامبر ۱۹۳۳ ژنرال لودویگ بک[1] رئیس ستاد مشترک ارتش پس از سال ۱۹۳۳ میلادی، از ضرورت اولویت دادن به سربازگیری اجباری در چارچوب یک طرح گسترده‌تر برای ایجاد یک ارتش منظم قوی سخن می‌گفت. هدف از ایجاد این ارتش منظم جلوگیری از

---

۱. ژنرال لودویگ بک (Ludwig Beck) (۱۸۸۰ـ۱۹۴۴). ژنرال آلمانی که با قرار گرفتن در رأس ستاد مشترک تازه بازسازی‌شدهٔ ارتش در تقویت آن نقش داشت. بک یک سرباز حرفه‌ای به معنای واقعی کلمه بود و تنها خواستار استقلال عمل حرفه‌ای ارتش بود و در روندهای سیاسی دخالت نمی‌کرد. به همین دلیل مخالفتی با قدرت‌گیری هیتلر نشان نداد. زیرا سیاستهای هیتلر را همسو با طرحهای خود برای تجدید سلاح آلمان می‌دید. با این حال، هیتلر در اوت ۱۹۳۳ با انتصاب بک به فرماندهی ارتش مخالفت کرد و به جای آن از نامزدی فیلد مارشال والتر فون رایشنو (Walther von Reichenav) (۱۸۸۲ـ۱۹۴۲) که گرایشهای نازیستی داشت حمایت کرد. ژنرال بک از سران توطئهٔ بمب‌گذاری ژوئیهٔ ۱۹۴۴ علیه هیتلر بود و به عنوان رئیس حکومت جدید، مطرح شد اما این طرح شکست خورد و بک تیرباران شد. ـ م.

بروز یک جنگ بازدارنده علیه آلمان بود. از سوی دیگر، در طرحهای بلومبرگ[1] در مورد اتخاذ سیاست دفاعی مؤثر علیه فرانسه و در یادداشت مارس ۱۹۳۵ بک در مورد نیاز به تأمین «فضای حیاتی» آلمان برای مقابله با حملهٔ نظامی خارجی به مسئلهٔ نظامی‌سازی دوبارهٔ راینلند اشاره شده است.[138] نازی‌ها و فرماندهان ارتش آلمان در مورد اولویت دستیابی به این دو هدف در زمان مقتضی توافق داشتند. به هر حال، یکسانی اهداف به معنای وجود راهبردها یا برنامه‌ریزی یکسان نیست. حتی در مراحل ابتدایی هم در مورد نحوهٔ برنامه‌ریزی زمانی بین طرفین اختلاف‌نظر وجود داشت. در برنامه‌ریزی هیتلر طرح سربازگیری اجباری باید از پاییز ۱۹۳۵ آغاز می‌شد درحالی‌که فرماندهان نظامی، از نقطه‌نظر نظامی، شش ماه بعد از این تاریخ را مناسب تشخیص داده بودند.[139] همین‌طور، هنگامی‌که هیتلر حس کرد که بحران اتیوپی مانع از آن می‌شود که قدرتهای غربی به طور فعال با نقض پیمان ورسای برخورد کنند، از روی شمّ قوی فرصت‌طلبانه‌اش، ناگهان تصمیم به نظامی‌سازی راینلند در مارس ۱۹۳۶ گرفت. در واقع هیتلر هیچ ایدهٔ ثابتی دربارهٔ زمان اجرای ابتکارهای عمده‌اش در زمینهٔ سیاست خارجی نداشت. در مورد راینلند او قبلاً تصور نمی‌کرد که پیش از سال ۱۹۳۷ میلادی فرصتی پیش بیاید، اما از فرصت پیش‌آمدهٔ ناشی از تحولات غیرقابل پیش‌بینی بین‌المللی کمال استفاده را کرد و آن را در خدمت پیشبرد هدف حیاتی تجدیدنظرطلبانهٔ بسیار قدیمیتر، به شیوه‌ای مصالحه‌ناپذیر و مخالف شیوهٔ عمل یک قدرت بزرگ قرار داد.[140] به هر

---

۱. فیلد مارشال ورنر فون بلومبرگ (Werner von Blomberg) (۱۸۷۸-۱۹۴۶). یکی از سران اصلاح‌طلب ارتش آلمان که مدل پروسی را کهنه‌شده می‌دید و تلاش برای ایجاد ارتش مدرن را با افکار شبه ـ نازیستی درآمیخت. در ژانویهٔ ۱۹۳۳ وزیر دفاع شد و تا ۱۹۳۸ میلادی در این مقام ماند. قبل از آن مسئولیت فرماندهی را در ستاد مشترک تجربه کرده بود (۱۹۲۷-۱۹۲۹). قد بلند و موی بلوند و فیزیک قوی ظاهر خاصی به وی می‌داد. فون بلومبرگ نه تنها تحت تأثیر شخصیت و افکار هیتلر بود بلکه پس از دیدار از مسکو تحت تأثیر قدرت و احترام ارتش سرخ در جامعهٔ شوروی قرار گرفت. با این حال نه به کمونیسم و نه به نازیسم اعتقاد داشت بلکه بیشتر چنین تصور می‌کرد که ناسیونال سوسیالیسم فرصت استثنایی برای رشد نفوذ نیروهای مسلح در جامعهٔ آلمان پدید آورده است. به دلیل زمینه‌چینیهای گورینگ و رقابتهای درون ارتش و ازدواج نامناسب، سرانجام بلومبرگ از وزارت دفاع کنار گذاشته شد و پس از یک سال تبعید توصیه شده در ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۳۹ به آلمان بازگشت و دوران بازنشستگی خود را در طول جنگ با همسرش در باواریا (Bavaria) گذراند و در ۱۳ مارس ۱۹۴۶ در نورنبرگ درگذشت. ـ م.

حال، ناکامی فرماندهی نیروهای مسلح در کاستن از استقلال روزافزون پیشوا در زمینهٔ تصمیم‌گیری دربارهٔ زمان‌بندی و چگونگی اجرای سیاستهای توافق‌شده، در بلندمدت نقش سیاسی ارتش در فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی را تضعیف کرد.

به مبارزه طلبیدن نفوذ سیاسی وزارت خارجهٔ آلمان بر تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی، با ظرافت کمتری صورت گرفت و گزنده‌تر بود. علت آن را باید در انزجار عمیق رهبری نازی از دوایر دیپلماتیک جست‌وجو کرد.[141] هیتلر شخصاً به همکاری راحت و بدون دردسر با نورات ادامه داد و دست وی را بیشتر بازگذارد تا بتواند با فراغ بال به مسائل حاد سیاست خارجی آلمان، بخصوص مذاکرات خلع سلاح در ژنو، بپردازد.[142] با وجود آنکه نورات در ابتدا می‌کوشید که آلمان را در موقعیت برابری با دیگران قرار دهد و موافقت‌نامهٔ خلع سلاح را به امضای قدرتهای بزرگ برساند، ولی سرانجام در برابر استدلالهای بلومبرگ در زمینهٔ خروج از این موافقتنامه مجاب شد و در مقدمه‌چینی خروج آلمان از جامعهٔ ملل در همان زمان نقش حیاتی داشت.[143] به هر حال، اتکای اولیهٔ هیتلر به تجربیات حرفه‌ای نورات در کل موجب رعایت کامل استقلال سیاسی وزارت خارجه نشد. هیتلر در اسلوب غیردیوان‌سالارانه‌اش در امور سیاستگزاری، محلی را برای نورات در نظر گرفته بود؛ تا حدودی بدین خاطر که وی از برگزیدگان شخص هیندنبرگ بود و تا حدودی نیز به این دلیل که با وجود فقدان یک نامزد حزبی قابل اعتماد برای رتق و فتق مؤثر امور خارجی، دست‌کم هیتلر می‌توانست به روی طرز برخورد همسازانهٔ نورات در زمینه‌های مختلف حساب کند. به همین ترتیب، نیروهای مسلح نیز می‌خواستند از هیتلر به عنوان عاملی برای مشروعیت بخشیدن به ابتکارهای یک‌جانبهٔ خود در زمینهٔ تجدید سلاح و بازنگری در سیاستهای سابق استفاده کنند. به عقیدهٔ هیتلر نورات از تواناییهای لازم برای اطمینان دادن به افکار عمومی بین‌المللی در زمینهٔ عاقبت عملگرایی روزافزون آلمان در امور خارجی برخوردار بود. در واقع، نورات توانست در جریان اعلام سربازگیری اجباری و بحران راینلند این توقع هیتلر را برآورده کند و درستی این پیش‌بینی دقیق را احراز کند که قدرتهای غربی از ابراز واکنش در برابر تأثیرات منفی انکار توافقنامه‌های بین‌المللی توسط آلمان و به حداقل رساندن این قبیل اقدامات ناتوانند یا از ابراز چنین واکنشهایی اکراه دارند.[144]

با این حال، چندی بعد حملهٔ رهبر نازی به استقلال سیاسی وزارت خارجه آغاز شد. نورات نیز از آثار آن برکنار نماند. نشانه‌های هشداردهنده‌ای، حتی پیش از مرگ هیندنبرگ در این خصوص وجود داشت که هیتلر به گزارش دیپلماتها و مشورتهای وزیرخارجه‌اش هیچ اعتنایی ندارد. او در ژانویهٔ ۱۹۳۴ پیمان عدم تجاوز با لهستان را به امضا رساند. این اقدام انزجار نورات را برانگیخت و دیپلماتهای سنتی را شوکه کرد. زیرا به نظر می‌رسید که عمل مزبور مانع تحقق عالیترین هدف سیاستمداران تجدیدنظرطلب آلمانی، یعنی بازگرداندن دالان لهستان به رایش می‌گردید (به فصل چهارم بنگرید). وقوع کودتای ژوئیهٔ ۱۹۳۴ در وین نشانهٔ هشداردهندهٔ دیگری از غیرقابل کنترل بودن دخالتهای گروهها در تصمیم‌گیریهای مربوط به سیاست خارجی به دست داد. در جریان کودتای مزبور نازی‌های اتریش می‌کوشیدند که از طریق به راه انداختن یک شورش نظامی رژیم دلفوس[1] را سرنگون کنند. اگرچه نورات چنین تصور می‌کرد که توانسته هیتلر را راضی به اتخاذ شیوه‌ای صلح‌جویانه در برابر اتریش کند ولی در واقع طرح کودتا علیه دلفوس را تئو هابیش[2] رهبر حزب ناسیونال سوسیالیست اتریش با کسب موافقت پیشوا مخفیانه طراحی کرده بود. ادارهٔ امور خارجی از اقدامات براندازانهٔ اعضای حزب در اتریش مطلع بود، اما با این‌همه نورات باز هم در مورد قصد راسخ هیتلر به پیروی از یک راه‌حل صلح‌جویانهٔ «تکاملی» برای مسئلهٔ اتریش و در مورد توانایی خود در کنترل ساز و کار بی‌نظم و آشفته در آلمان و خارج از این کشور همچنان گزافه‌گویی می‌کرد.(145) هیتلر با در نظر گرفتن دیدگاه رهبری حزب نازی اتریش در مورد جلب همکاری ارتش اتریش به نتیجهٔ قطعی رسید و دست هابیش را برای انجام هرگونه عملی بازگذاشت. قبل

---

۱. انگلبرت دلفوس (Engelbert Dollfuss) (۱۸۹۲-۱۹۳۴). سیاستمدار اتریشی متولد تکسینگ (Texing) که در وین و برلین درس خواند و به ریاست حزب سوسیالیست مسیحی اتریش رسید و در سال ۱۹۳۲ وزیر شد. در ۱۹۳۳ حکومت پارلمانی را به حالت تعلیق درآورد و سوسیالیست‌های معترض را سرکوب کرد. سپس پارلمان که اینک از اکثریت سوسیالیست پاکسازی شده بود، اختیارات فوق‌العاده‌ای را برای برقراری الگوی جدید حکومت به دلفوس داد. در سال ۱۹۳۴ اختلاف‌نظرهای دلفوس با حزب نازی بالا گرفت که در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۳۴ به ترور وی انجامید. ـ م.

۲. تئو هابیش (Theo Habicht) عضو حزب نازی آلمان و نمایندهٔ رایشتاک بود. هیتلر مدت کمی پس از به قدرت رسیدن، او را به عنوان بازرس حزب نازی اتریش برگزید. پس از شکست طرح، هیتلر وی را از این مقام عزل کرد و سفیر المان در وین را فراخواند. ـ م.

از آن هیتلر در این زمینه هیچ شوری با مشاوران سیاست خارجی خود نکرد. آنچه رخ داد فاجعه‌بار بود: نخست‌وزیر اتریش ترور شد، ولی به دلیل عدم همکاری ارتش اتریش طرح عقیم ماند.[146] وحشیگری توطئه‌گران افکار عمومی بین‌المللی را بهت‌زده کرد و ضربهٔ دیپلماتیکی سختی به اعتبار رژیم نازی وارد آورد. پس از بروز این بحران وزارت خارجهٔ آلمان همهٔ تلاشهای خود را به‌کار بست که صدمات دیپلماتیک ناشی از کودتا را ترمیم کند، اما وقوع این رویداد خود نشانهٔ هشداردهنده‌ای در این زمینه بود که جاه‌طلبیهای رهبری نازی انحصار ادارهٔ امور خارجه بر تصمیم‌گیری در امور سیاست خارجی را به چالش طلبیده است.

اعلام سربازگیری اجباری از جمله تصمیم‌گیریهای ناگهانی هیتلر بود و بدون هماهنگی قبلی با بلومبرگ یا نورات صورت گرفت، ولی ریبنتروپ (مشاور مخصوص هیتلر در امور خارجی) از آن مطلع بود. این تصمیم به صورت یک عمل انجام‌شده به وزرای خارجه و دفاع ابلاغ شد. نورات نیز مانند بلومبرگ در مورد درستی زمان اعلام آن ابراز تردید می‌کرد و نگران پیامدهای منفی این موضوع بود، اما آن را عملی ناگزیر می‌دانست و به جِد کوشید که این تصمیم کمترین لطمه را به روابط آلمان با قدرتهای بزرگ بزند. او همچنین فهمید که برداشت قبلی‌اش در مورد حقیر شمردن توان ریبنتروپ چندان از روی حزم نبوده است. نورات مایل به برقراری روابط سازنده با نخبگان نازی بود. در سال ۱۹۳۳ میلادی به مقامهای وزارت خارجهٔ آلمان اطلاع داد که در صورت تمایل آنها می‌توانند به حزب نازی بپیوندند. تحکیم موقعیت ریبنتروپ از طریق تشکیل سازمان استخدامی خود (تابستان ۱۹۳۴) و گرایش روزافزون وی به قبول مسئولیتهای بدون اطلاع ادارهٔ خارجی، از نظر شخص نورات، زیاده‌روی بود.[147] نورات پس از سال ۱۹۳۵ میلادی از موقعیت ممتاز خود برای دسترسی مداوم به هیتلر استفاده کرد. هدف وی در درجهٔ نخست جلوگیری از تحقق خواستهٔ ریبنتروپ برای جانشینی بولو[1] دبیر دولت در وزارت خارجه بود. دوم، می‌خواست هرگونه عمل ریبنتروپ را منوط به

---

۱. برنارد فون بولو (Bernard von Bulow) (۱۸۸۵-۱۹۳۶). سیاستمدار میانه‌روی آلمانی که همواره تحت فشار تندروان قرار داشت. فون بولو سیاستمداری محافظه‌کار از مکتب قدیمی دیپلماسی اروپا بود و هیتلر را فردی خام و فاقد تجربهٔ لازم در امور دیپلماتیک می‌دانست. ـ م.

تصویب وزارت خارجه کند. او به میدانی قدم گذارد که بازندهٔ آن بود. موفقیت ریبنتروپ در به امضا رسانیدن موافقت‌نامهٔ دریایی بریتانیا ـ آلمان در تابستان ۱۹۳۵ به نفوذ سیاسی‌اش در نزد هیتلر افزود.[148] از سوی دیگر، از تعداد متحدین نورات در ادارهٔ امور خارجه کاسته شد. دلیل آن را نباید در نازی کردن گستردهٔ کادر اداری و دیپلماتیک جست‌وجو کرد (هنوز هم حزب نازی وزارت خارجه را «لانهٔ دسیسه‌چینان» می‌دانست و تعداد ناسیونال سوسیالیست‌ها در رده‌های مختلف آن محدود بود) بلکه این امر به طور طبیعی و با مرگ و بازنشستگی اعضای وزارت خارجه پیش آمده بود. برای نورات پر کردن این جاهای خالی بسیار دشوار و کمرشکن بود. زیرا از سال ۱۹۳۵ به دستور هیتلر هرگونه انتصاب پرسنلی منوط به تصویب سازمان سیاسی حزب شده بود.[149]

به هر حال، هنوز هم نورات می‌توانست داعیهٔ پیروزیهایی را داشته باشد. هرچند تصمیم‌گیری یک‌جانبه در مورد نظامی کردن دوبارهٔ راینلند در اوایل مارس ۱۹۳۶ (به فصل چهارم بنگرید) با سیاست قبلی وزیرخارجه در مورد حل موضوع از طریق مذاکره تعارض داشت، اما دست‌کم نورات توانست در کنفرانسی شرکت کند که در این خصوص تصمیم‌گیری کرد.[150] دیگر بار، او در نهایت با این حرکت مخالفتی نکرد (برخلاف بلومبرگ و بک که از ترس بروز رویارویی نظامی با فرانسه در حساس‌ترین برههٔ تجدید سلاح آلمان با این حرکت مخالفت کردند)،[151] زیرا او متقاعد شده بود که این اقدام در کشاکش بحران اتیوپی خطر واکنش نظامی را دربر ندارد.[152] وی از این موضوع احساس خرسندی می‌کرد که در مقام وزیرخارجه بتواند آلمان را از زیر بار محدودیتهای طاقت‌فرسای تحمیل‌شده به وسیلهٔ پیمان ورسای رها کند. چند ماه بعد، مرگ بولو آتش مبارزهٔ سخت میان نورات و ریبنتروپ را شعله‌ورتر کرد؛ به صورتی که ریبنتروپ خواسته‌اش را برای گزینش به عنوان دبیر دولت در امور خارجه تکرار کرد. نورات هنوز در موقعیتی بود که بتواند از عهدهٔ هیتلر برییاید و با تهدید به استعفا مانع تصدی ریبنتروپ به این مقام شود.[153] نامزد مورد نظر وی دامادش مکنسن[1] بود. این

---

۱. هانس گئورگ فون مکنسن (Hans -George von Mackensen) (۱۸۸۳-۱۹۴۷). پسر یک فیلد مارشال آلمانی بود و پس از کنار رفتن از مقام وزیرخارجه، در آوریل ۱۹۳۸ به عنوان سفیر آلمان در رم تعیین شد و نقش مهمی در تنظیم روابط دو کشور در دوران جنگ داشت. ـ م.

جابه‌جایی می‌توانست کمکی برای دیپلماتهای سنتی باشد، اما در عین حال بیانگر میزان محدودیت دایرهٔ انتخابات نورات برای پر کردن مناصب خالی و افزایش نفوذ عواملی بود که از خارج از وزارت خارجهٔ آلمان بر سیاستهای استخدامی ادارهٔ امور خارجه تأثیر می‌گذاردند.

افزایش استقلال و اعتماد به نفس (۱۹۳۶ـ۱۹۳۷)

اکنون به مسئلهٔ جنگ داخلی اسپانیا می‌رسیم. اگر به سابقهٔ درگیری آلمان با این موضوع توجه کنیم مشاهده می‌کنیم که در طول سه سال قبل از آن در فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی آلمان تغییرات تدریجی و ظریفی صورت گرفت که به تقویت متزاید قدرت شخصی هیتلر به هزینهٔ گروههای سنتی نخبه انجامید. گروهی از ژنرالهای ناسیونالیست در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ کودتایی را علیه حکومت ائتلافی جمهوریخواهانه از سرزمینهای اسپانیایی مراکش سازمان دادند. این حکومت جمهوری در اوایل همان سال یک اکثریت انتخاباتی کسب کرده بود. دسیسه‌گران بزودی با عبور از جبل‌الطارق به سرزمین اصلی اسپانیا آمدند و تحت فرماندهی ژنرال فرانسیسکو فرانکو[۱] تلاش هماهنگی را برای سرنگونی رژیم جمهوری و قبضهٔ قدرت شروع کردند. کتابهای تاریخی که دربارهٔ وقایع جنگ داخلی اسپانیا به رشتهٔ تحریر در آمده همگی متفق‌القولند که سازمان سرزمینهای بیگانهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست در برخورد با مسائل دیپلماتیک و نظامی دخالت آلمان در این قضیه نقش اساسی داشت.[(154)] گورینگ با استفاده از نفوذ شخصی خود به نفع دخالت آلمان فشار می‌آورد. او دربارهٔ وجود منابع غنی مواد خام در اسپانیا استدلالهایی را مطرح کرد.[(155)] نورات از همان ابتدا با شدت و حرارت با هرگونه درگیر شدن در این جنگ و همدستی با ایتالیا در انجام اقدامات مشترک دیپلماتیک ـ نظامی مخالف بود؛ درحالی‌که ریبنتروپ بر هیتلر فشار می‌آورد که

---

۱. فرانسیسکو فرانکو (Francisco Franco) (متولد ۱۸۹۲)، دیکتاتور نظامی اسپانیا که در ال فرول (El Ferrol) در گالیسی (Galicia) به دنیا آمد. وی فرماندهٔ لژیون خارجی اسپانیا در مراکش بود و در سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ رئیس ستاد شد. در ابتدای جنگ داخلی اسپانیا برای مقابله با جمهوریخواهان سپاهیانش را در خاک اسپانیا پیاده کرد و با سرنگونی این دولت در رأس حکومت جدید قرار گرفت. در طول جنگ جهانی دوم با مهارت بی‌طرفی پیشه کرد. وی حکومت را به شیوهٔ اقتدارطلبانه اداره می‌کرد و پس از مرگ وی رژیم مشروطهٔ پادشاهی در اسپانیا احیا شد. ـ م.

پیشنهادهای فرانکو و سازمان سرزمینهای بیگانه در مورد مداخلهٔ نظامی گسترده را قبول کند.[156] در این آشوب و هرج و مرج ناشی از برخورد و تعارض سیاستها و صلاحیتهای گوناگون، نقش هیتلر به عنوان آغازگر نهایی سیاستها عملاً [توسط سایرین] پذیرفته شد. دسترسی به وی مهمترین و مؤثرترین شیوهٔ تأثیرگذاری بر تصمیم‌گیریها بود. نمایندگان سازمان سرزمینهای بیگانه توانستند در نشستی با هیتلر در بایروت[1] نظراتشان را دربارهٔ مزایای شرکت آلمان در جنگ اسپانیا بیان کنند. وزیر هوانوردی و گوبلز و رئیس امور تبلیغات نیز بر درستی این اقدام صحه گذاردند.[157] این اوضاع بروشنی گویای آن بود که ادارهٔ امور خارجه نه فقط دیگر در امور خارجه از اولویت سیاسی برخوردار نیست بلکه این امتیاز را نیز از کف داده است که در تصمیم‌گیریها شرکت داشته باشد.

موفقیت نسبی نورات در محدود کردن دامنهٔ درگیری آلمان در [جنگ] اسپانیا و مسکوت گذاردن طرح مداخلهٔ نظامی همه‌جانبه در آن کشور پس از بمباران رزمناو لایپزیک در سال ۱۹۳۶ میلادی (که در تقابل با خواستهٔ رهبری نازی برای دست زدن به یک مقابله به مثل گسترده مطرح می‌شد)[158] را نیز باید در نظر گرفت. نورات نتوانست در این مورد سیاستی را آغاز و از آن پیروی کند که با اهداف دیپلماسی سنتی آلمان متناسب و هماهنگ باشد. وی از جریان مذاکرات آلمان کنار گذارده شد و تنها هنگامی اجازهٔ دخالت یافت که می‌توانست فقط در مورد شیوهٔ انجام کار تغییراتی را اعمال کند، وگرنه دیگر چارچوب سیاست متخذه قابل تغییر نبود. تقریباً همهٔ موفقیتهای نورات به روابط شخصی‌اش با هیتلر و امکان دسترسی مداوم به او بستگی داشت. با این اوصاف نمی‌توان پذیرفت که این امر بیانگر آن است که هیتلر به طور رویه‌ای به مشورتها یا اطلاعات دریافتی از ادارهٔ امور خارجه پایبند بود. تا هنگامی‌که به سخنان نورات گوش شنوا داشت، ادارهٔ امور خارجه می‌توانست از طریق وی بر تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی اعمال نفوذ کند. در صورت محدود شدن دسترسی نورات به هیتلر توسط شخص پیشوا، آنگاه خودبه‌خود دست بخشهای دیپلماتیک آلمان از تصمیم‌گیریها کاملاً کوتاه می‌شد.

تحولات بعدی تصدیق کرد که موقعیت نخبگان دیپلماتیک و نظامی متزلزل شده

۱. بایروت (Bayreuth) شهری در غرب آلمان در باواریا و در شمال شرقی نورنبرگ. ـ م

است و دیگر تنها وظیفه‌شان اجرای دستورات محوله است. تشدید روحیهٔ پرخاشجویانهٔ نازی‌ها و استقلال عملشان در امور سیاست خارجی برای فرماندهی ارتش مایهٔ نگرانی بود، ولی به هیچ مذاکرهٔ جدی دربارهٔ تأثیرات درازمدت آن بر افزایش برنامهٔ تجدید سلاح نینجامید. فرماندهی ارتش آنچنان درگیر مسائل عملی مربوط به اجرای اهداف تعیین‌شدهٔ بسیج افراد طی یک دورهٔ کوتاه زمانی بود که به اهدافی که این ماشین مهیب نظامی می‌توانست آنها را تأمین کند، صرفاً توجه اندکی داشت.[159] دربارهٔ اولویتهای سیاست خارجی آلمان هنوز به اندازهٔ زیادی توافق وجود داشت: اتریش و چکسلواکی آماجهای اصلی بودند. انتخاب آنها به دلیل وجود گرایشهای انضمام‌طلبانه و به منظور حل مشکل تأمین نیروی کار و مواد خام لازم برای تجدید سلاح آلمان صورت گرفت.[160] در عین حال، ماهیت تهاجمی طرحهای نظامی تبعاتی داشت و ریسک بالاتر رویارویی نظامی با بریتانیا را به دنبال می‌آورد. فرماندهی ارتش این واقعیت را تا پایان سال ۱۹۳۷ میلادی درک نکرد. البته گزینهٔ جنگ یکسره رد نمی‌شد، اما ژنرال لودویک بک درک کاملاً متفاوتی از آن داشت و صرفاً به جنگ با فرانسه بر سر چکسلواکی می‌اندیشید و آن را هدفی مشروع برای گسترش ارضی آلمان تصور می‌کرد، ولی زمان وقوع آن را تا سال ۱۹۴۳ میلادی به تعویق می‌انداخت. قرار بود که تا آن زمان اهداف تعیین‌شدهٔ برنامهٔ اوت ۱۹۳۶ در زمینهٔ تجدید سلاح تأمین شود.[161]

با اینکه فرماندهی نظامی هنوز دچار توهماتی دربارهٔ کنترل تصمیم‌گیری بود، ولی ادارهٔ امور خارجه تا سال ۱۹۳۷ میلادی از همهٔ امیدهایش در این زمینه دست برداشته بود. گرایش هیتلر به نادیده گرفتن وزارت خارجه همراه با اتکای بیش از پیش وی به توصیه‌های گورینگ و ریبنتروپ، افزایش پیدا کرد. میزان دسترسی نورات به هیتلر نیز به طور ضمنی بتدریج کاهش یافت. این امر موقعیت نهادی کل دستگاه وزارت خارجه را به صورت حاشیه‌ای درآورد. در مورد موافقت‌نامهٔ آقامنشانهٔ آلمان ـ اتریش در سال ۱۹۳۶ میلادی با ادارهٔ امور خارجه حتی مشورت نیز نشد و هیتلر به ریبنتروپ اجازه داد که بدون اطلاع قبلی و برخلاف میل نورات برای امضای قرارداد سه‌جانبه با ایتالیا و ژاپن وارد مذاکره شود. نورات از اشارات ضمنی ضد انگلیسی پیمان مزبور نگران بود.[162] چشم‌انداز عقد چنین قراردادی و تحکیم اتحاد محور نه فقط نورات بلکه سایر اعضای

برجستهٔ غیرنازی دولت ـ از جمله هایلمار شاخت[1] وزیر مستعفی در پاییز ۱۹۳۷ ـ را قانع کرد که لحن تند و پرخاشگرانهٔ سیاست خارجی به معنای انصراف کیفی از اصول سنتی است و ریسک بالای برخورد با قدرتهای غربی را در پی دارد. برخورد جبری وزیرخارجه با تحولات مزبور و استعفاهای مکرر وی و کاهش تمایل وی برای مداخله در امور در مقایسه با سابق همگی از جمله عوارض ناشی از آگاهی به از دست رفتن نفوذ سیاسی وزارت خارجه بود. ادارهٔ امور خارجه تا سال ۱۹۳۸ می‌توانست از ورود عناصر نامطلوبی (مانند ریبنتروپ) به درون صفوف خود جلوگیری کند، ولی نظام انگلی نازی فضای سیاسی زیادی را در اختیار افرادی مانند ریبنتروپ، گورینگ، و گوبلز قرار می‌داد تا از طریق دسترسی مستقیم به هیتلر برای تقلیل نقش سیاسی گروه دیپلماتیک سنتی در فرآیند تصمیم‌گیری استفاده کنند.

از این لحاظ، کنفرانس هوسباخ[2] اهمیت برنامه‌ای محدودی داشت، ولی از آنجا که بیانگر ایجاد تغییرات ژرف در نحوهٔ تصمیم‌گیری در سیاست خارجی رژیم نازی بود، اهمیت زیادی داشت. هیتلر شخصاً این کنفرانس را در نوامبر ۱۹۳۷ ترتیب داد که در جریان آن طرحهای فوری‌اش را در زمینهٔ سیاست خارجی به سردمداران اصلی نظامی ـ دیپلماتیک رژیم نازی ارائه دهد. این کنفرانس تلویحاً نشان داد که در آیندهٔ نزدیک تدابیر حتی تندروانه‌تری به کار بسته خواهد شد. انتخاب اتریش و چکسلواکی به عنوان نخستین آماجهای گسترش‌طلبی نازی‌ها افراد ذی‌نفع (نورات، ورنر فون بلومبرگ وزیر دفاع، ورنر فون فریتش[3] رئیس ستاد مشترک، دریاسالار اریش

---

۱ هایلمار شاخت (Hjalmar schacht) (۱۸۷۷-۱۹۷۰). او متخصص امور مالی و اقتصادی بود. از یک خانواده با ریشهٔ دانمارکی در تینگلو (Tinglev) در شمال شلزویگ به دنیا آمد. در ۱۹۲۳ رئیس بانک المان شد و پول جدیدی را به جریان انداخت که به تورم مارک خاتمه داد. در ۱۹۲۹ میلادی استعفا کرد. در ۱۹۳۳ میلادی نازی‌ها او را دوباره به‌کار گرفتند. در ۱۹۳۴ میلادی وزیر اقتصاد شد. او موازنهٔ تجاری آلمان را بهبود بخشید. در ۱۹۳۷ از وزارت اقتصاد و در ۱۹۳۹ از ریاست بانک برکنار شد. علت آن مخالفت شاخت با افزایش بودجهٔ نظامی بود. نازی‌ها او را متهم به خیانت کردند و تحت فشار قرار دادند. در دادگاه نورنبرگ تبرئه شد. او در ۱۹۵۲ مشاورتهایی به دکتر مصدق در مورد مسائل اقتصادی ایران داد. در ۱۹۵۳بانک خود را در دوسلدرف (Dusseldorf) ایجاد کرد. با اینکه شاخت با ایدئولوژی نازی مخالف بود، ولی نقش مهمی در تثبیت رژیم نازی داشت. ـ م.

2. Hossbach.

۳. ورنر فون فریتش (Werner von Fritsch) (۱۸۸۰-۱۹۳۹). ژنرال ارتش المان. در ۱۸۹۸ میلادی به

رادر[1] فرماندهٔ نیروی دریایی و گورینگ) را دچار حیرت نکرد؛ زیرا آنها اتریش را هدف مشروعی برای سیاست انضمام‌گرایانهٔ آلمان می‌دانستند و چکسلواکی نیز در طرحهای نظامی ورماخت برای دفاع از آلمان جایگاه ویژه‌ای داشت. همچنین، به نظر می‌رسید که هیتلر بار دیگر پایبندی خود را به یک زمان‌بندی خیلی دیرتر نشان داده بود. سال ۱۹۴۳ میلادی به عنوان مطلوبترین زمان برای آغاز عملیات در نظر گرفته شد. اختلاف‌نظرها در مورد انتخاب ابزار و راهبرد بروز کرد. هیتلر ترجیح داد که به جای رویکرد تصوری نسبت به وحدت آلمان و اتریش (که پس از شکست کودتای وین در ژوئیهٔ ۱۹۳۴ اتخاذ شده بود) و طرح دفاعی برای مقابله با حملهٔ نظامی احتمالی فرانسه و یا چکسلواکی، بر آموزهٔ عمل تهاجمی تأکید کند و بر نیاز به بهره‌برداری از «شرایط مناسبی» تمرکز کرد که با در نظر داشتن مزیت نظامی آلمان دیگر قابل تکرار نیست. برای این راه‌حل مطلوب ملزومات راهبردی نسبتاً پوچی در نظر گرفته شده بود: بروز جنگ داخلی در فرانسه یا

← ارتش پیوست. در ابتدا سرباز توپخانه بود. در ۱۹۰۷ به آکادمی جنگ منتقل شد و تحت آموزش گرونر قرار گرفت. در ۱۹۱۱ میلادی با درجهٔ ستوانی در ستاد کل مشغول به کار شد. در جریان جنگ جهانی اول افسر ستاد بود. پس از جنگ با درجهٔ سرگردی برای افزایش نفوذ ارتش در دولت کوشید. او توصیه‌هایی به فرماندهی ارتش کرد (مبارزه با قدرت یهودی‌ها، از میان برداشتن اتحادیه‌ها، و ارعاب کلیسای کاتولیک) که همگی به وسیلهٔ هیتلر انجام شد. فون فریتش در عمل سیاسی تابع نظرات فون سیکت بود که بنا بر اصل هدف وسیله را توجیه می‌کند، از هر ابزاری برای تقویت نفوذ ارتش استفاده می‌کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ نظرات فریتش در میان رده‌های بالای ارتش محبوبیت زیادی داشت. او هوادار سیاست گسترش ارضی نظام‌گرایانه در اروپا بود و در ۱۹۲۸ طرح حمله به لهستان را تدوین کرد. پس از به قدرت رسیدن هیتلر در فوریهٔ ۱۹۳۴ فرمانده ارتش شد. از حوالی ۱۹۳۷ مخالفت با طرحهای هیتلر را شروع کرد و با رهبران نازی، بخصوص هیملر، درگیر شد. شرایط آلمان در بهار ۱۹۳۹ فون فریتش را به این فکر انداخت که برای همیشه از کشور خارج شود. می‌خواست خدمات خود را در اختیار ژنرال فرانکو قرار دهد، ولی منصرف شد و تلاشهایی را برای بهبود روابط آلمان و شوروی انجام داد. هیتلر تشییع جنازهٔ باشکوهی برای وی برگزار کرد. ـ م.

۱. اریش رادر (Erich Raeder) (۱۸۷۶ـ۱۹۶۰). دریاسالار ارتش آلمان متولد هامبورگ. در ۱۸۹۴ وارد خدمت در نیروی دریایی شد و در جنگ جهانی اول رئیس ستاد آدمیرال فرانتز هیپر (Franz Hipper) بود. پس از جنگ رئیس بخش کنترل و نظارت ادارهٔ آدمیرالی شد. به‌خاطر حمایت از کاپ (Kapp) تنزل مقام یافت و به بخش آرشیو نیروی دریایی منتقل شد. دو سال بعد به عنوان بازرس آموزش نظامی نیروی دریایی انتخاب شد و بعد فرماندهٔ اسکادران دریایی آلمان در دریای شمال و بالتیک شد. در ۱۹۲۸ درجهٔ آدمیرالی گرفت و فرماندهٔ نیروی دریایی شد. در ۱۹۳۹ هیتلر عالیترین درجهٔ نیروی دریایی را به رادر اعطا کرد. تا سال ۱۹۴۳ همچنان فرماندهٔ ارشد دریایی بود .در ۱۹۴۳ فرمانده نیروهای دفاعی برای مقابله با تهاجم شد. در دادگاه نورنبرگ به حبس ابد محکوم شد، ولی در ۱۹۵۵ آزاد گردید. ـ م.

بروز جنگ بین فرانسه و انگلستان و ایتالیا در مدیترانه به دنبال بروز تنش در اسپانیا. یکی دیگر از نکات مهم سخنان هیتلر در کنفرانس هوسباخ این بود که وی انگلستان را همراه با فرانسه در ردیف دشمنان آلمان قرار داد. در اینجا نفوذ و تأثیر لفاظیهای ضد انگلیسی ریبنتروپ بر راهبرد میانبرد هیتلر مشهود است. در این مورد بخصوص اشارات هیتلر دربارهٔ عملیات موازی ژاپن در خاور دور و عملیات ایتالیا در مدیترانه علیه مستعمرات بریتانیا پژواکی از تلاشهای در دست اقدام وی برای تشکیل یک اتحاد سه‌جانبه بر ضد منافع امپراتوری انگلیسی بود (به فصل چهارم بنگرید).[163]

سران سنتی ارتش و دیپلماسی با بالا رفتن احتمال بروز مخاصمه با بریتانیا دچار نگرانی شدند. بلومبرگ و فریتش در طول برگزاری کنفرانس محتاطانه عمل کردند و نورات پس از خاتمهٔ مذاکرات برای جلب همکاری ارتش به منظور جلوگیری از تحقق نیات پرخاشگرانهٔ هیتلر دست به کار شد.[164] به هر حال، واگراییهای برنامه‌ای فقط تا اندازه‌ای می‌تواند حدود واکنش نظامیان سنتی و نخبگان دیپلماتیک را به کنفرانس هوسباخ توضیح دهد. درک این موضوع که اکنون هیتلر بدون مشورت قبلی با فرماندهی ورماخت یا دیپلماتها دربارهٔ امکان‌پذیری و جنبه‌های عملی طرحهایش، حتی دربارهٔ مهمترین مسائل سیاست خارجی تصمیم‌گیری می‌کند مخالفتها را افزایش داد. نورات پس از ۱۹۳۶ میلادی به قرار گرفتن در حاشیه بیشتر عادت کرد، اما فریتش که قصدش کاستن از نفوذ حزب نازی در ارتش بود، می‌دانست که با توجه به برنامهٔ تجدید سلاح و ارائهٔ طرحهای تهاجمی نظامی اکنون دو راه بیشتر قابل تصور نیست؛ یکی بروز جنگ در آیندهٔ نزدیک و دیگری دستیابی به صلح از طریق مخالفت فعال با راهبرد هیتلر.[165] روش جسورانهٔ پیشوا در تدوین و اعلام طرحهایش و «نادیده انگاشتن این اندیشه که باید قبل از تصمیم‌گیری با حلقهٔ وسیع‌تری از اعضای هیئت دولت رایش رایزنی کرد» باعث تضعیف فرماندهی ارتش و رؤسای دیپلماتیک و تبدیل آنها به مجریان سادهٔ برنامه‌های وی گردید. این امر عملکرد کنفرانس هوسباخ را در چشم‌انداز متفاوتی قرار می‌دهد. قصد هیتلر (از برگزاری کنفرانس مزبور) ایجاد کنش و واکنش و تضارب آرا نبود، او دربارهٔ اتریش و چکسلواکی به نتیجهٔ قطعی رسیده بود و تصمیم‌گیری مشترک از لوازم شیوهٔ رهبری وی نبود. در عوض، او از این فرصت استفاده کرد که تمایل شرکت‌کنندگان

در کنفرانس را برای قبول تابعیت نهادی و پذیرش صلاحیت انحصاری او و امتنان آنان از کار کردن در یک نظام با محوریت پیشوا به صورت کارمندانی غیرسیاسی امتحان کند.

شالوده‌ها تا پایان سال ۱۹۳۷ میلادی ریخته شد. واکنش خصمانهٔ نخبگان محافظه‌کار به افزایش نقش نازی‌ها در سیاست خارجی آلمان از نگاه هیتلر و اطرافیان نزدیکش دور نماند. به همین لحاظ، فریتش، بلومبرگ، و نورات باید دیر یا زود برکنار می‌شدند. فقط مسئلهٔ زمان در میان بود و اینکه انفصالها بادقت صورت بگیرد. انتشار شایعاتی در مورد به‌اصطلاح تمایلات همجنس‌خواهانهٔ ژنرال فریتش که مبنای آن گزارش پلیس مخفی بود، دستاویزهای خوبی را برای عزل وی فراهم آورد. حتی وقتی نادرستی این اتهام ثابت شد (چون گزارش پلیس به شخص دیگری همنام فریتش اشاره داشت) باز هم هیتلر وگورینگ از بی‌آبرو کردن و عزل ژنرال فریتش منصرف نشدند. در کنار آن، ازدواج فون بلومبرگ با یک روسپی سابق باعث برکناری‌اش شد. البته رهبری نازی مدتها قبل از ژانویهٔ ۱۹۳۸ از این موضوع آگاهی داشت (و حتی گورینگ مزورانه به ژنرال اطمینان داده بود که این موضوع برایش پیامدهای منفی نخواهد داشت.)[166] قبلاً نیز هیتلر پس از رویداد «شب کاردهای بلند»[1] در ژوئن ۱۹۳۴ برای مشروعیت بخشیدن به کودتای سیاسی بیرحمانه و غیرقانونی خود به «اخلاقیات» عادی مردم متوسل شده بود. بدون شک پاکسازی باقیماندهٔ محافظه‌کاران شاخص (که با برکناری فون نورات در چند هفته بعد و جایگزینی وی با ریبنتروپ تکمیل شد) ثابت کرد که اعتماد به نفس هیتلر و اعتقادش به غریزهٔ رهبری‌اش به اوج خود رسیده و به نسل جدید مقامهای رسمی جایگزین شده به جای گارد قدیمی نظامی و دیپلماتیک اعتماد کامل دارد. ریبنتروپ مدتها در انتظار دریافت مقام وزیرخارجه بود و با قرار گرفتن در مقام مشاور مخصوص هیتلر در امور خارجی از حمایتهای شخصی وی برخوردار شد. مسئولیت مطلق وی در برگزاری مذاکرات سرّی با چک‌ها در ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۷ میلادی و امضای قرارداد سرّی سه‌جانبه با ایتالیا و ژاپن ابتکارهای عمده‌ای بودند که بدون دخالت ادارهٔ امور خارجه صورت گرفت. هیتلر با عزل بلومبرگ از ریاست ستاد مشترک ارتش عزم

۱. منظور شبی است که در آن پاکسازی بزرگ حزب نازی و پیراهن قهوه‌ای‌ها صورت گرفت و برخی از سردمداران نظامی‌گرای آن مانند فون شلایخر و ارنست روم نابود شدند. ـ م.

خود را برای کنترل حتی برنامه‌های نظامی ورماخت نشان داد. گذشته از این، والتر فون بروخیتز[۱] فرماندهٔ جدید ارتش ویلهلم کایتل[۲] رئیس بخش تازه تأسیس فرماندهی عالی ورماخت همفکری بیشتری با سیاست تهاجمی هیتلر داشتند. نگاه آنان به امر سیاستگزاری نگاهی فن‌سالارانه و غیرسیاسی بود و همین موضوع اجرای منویات پیشوا برای جداسازی جنبه‌های سیاسی و اجرایی امور نظامی و سیاست خارجی را آسانتر می‌کرد.[(167)]

پیروزی رهبری نازی: نظام متفاوت تصمیم‌گیری در سیاست خارجی (۱۹۳۸-۱۹۳۹)

وحدت اتریش و آلمان (آنشلوس) در مارس ۱۹۳۸ نخستین دستاورد عمدهٔ اسلوب جدید نازیستی در سیاست خارجی بود، اما بهترین نمونهٔ نحوهٔ عمل این ساز و کار جدید تصمیم‌گیری محسوب نمی‌شود. زیرا این وحدت به دنبال وقوع یک رشته حوادث شگرف پدید آمد. آغازگر آن تصمیم خودسرانهٔ شوشینگ برای نادیده گرفتن توافقهای قبلی‌اش با هیتلر در برلین در ۱۲ فوریهٔ ۱۹۳۸ بود. تصور بر این بود که با توجه به امتیازهایی که شوشینگ زیر فشار شگردهای تهدیدآمیز هیتلر واگذار کرده بود، می‌تواند نازی‌های اتریش را قانونی کند و می‌تواند در تدوین سیاست خارجی خود با آلمان

---

۱. فیلد مارشال والتر فون بروخیتز (Walter von Brauchitsch) (۱۸۸۱-۱۹۴۸). برخلاف بک او هیتلر را دارای الهام و قدرت شهود نمی‌دانست و برخلاف فریتش توانایی مقابله با طرحهای هیتلر را نداشت. انتصاب بروخیتز به فرماندهی ارتش در فوریهٔ ۱۹۳۸ با هدف افزایش قدرت شخصی هیتلر در ارتش صورت گرفت، اما هیتلر به این هم بسنده نکرد و با برکناری بروخیتز در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ در جریان بحران حمله به شوروی کنترل کامل ارتش را شخصاً به دست گرفت. البته فون بروخیتز مخالف حملهٔ نظامی به روسیه بود و از شدت عمل ارتش آلمان در روسیه ناراضی بود. پس از کودتای ژوئیهٔ ۱۹۴۴ بروخیتز در اعلامیه‌ای کودتا را محکوم کرد. او جزء متهمان دادگاه نورنبرگ بود. میزان مطالعات سیاسی و اقتصادی و دانش وی در این زمینه‌ها زبانزد افسران رایش بود. ـ م.

۲. ویلهلم کایتل (Wilhelm Keitel) (۱۸۸۲-۱۹۴۶). ناظران سیاسی کایتل را یک افسر درجه سه دست‌پروردهٔ هیتلر می‌دانند که از ابتدا تا آخر به پیشوا وفادار ماند. در تمام این سالها حتی یک‌بار با نظرات هیتلر مخالفت نکرد. او اهل هانوور بود. در ۱۹۰۱ میلادی به ارتش پیوست و در جنگ جهانی اول در رستهٔ توپخانه کار می‌کرد. در دههٔ ۱۹۳۰ یک نازی متعصب شد. هیتلر در ۱۹۳۸ او را در مقام فرماندهی عالی ارتش قرار داد. کایتل پیمان متارکهٔ جنگ با فرانسه در ۱۹۴۰ و پیمان تسلیم بی‌قید و شرط ارتش آلمان در ۱۹۴۵ به متفقین را امضا کرد. پس از محاکمه در نورنبرگ به‌خاطر جنایات جنگی در اکتبر ۱۹۴۶ اعدام شد. ـ م.

مشارکت کند و پس از اعلام عفو عمومی آزادی آن دسته از اعضای حزب نازی را به دست آورد که پس از ممنوعیت حزب در سال ۱۹۳۳ به‌خاطر «فعالیتهای ناسیونال سوسیالیستی» دستگیر شده بودند و نیز می‌تواند آرتور فون سیس ـ اینکوارت[1] (وکیلی دارای تمایلات نزدیک به نازی‌ها که بتدریج به اسب تروای هیتلر و گورینگ در وین بدل شد) را به مقام وزیر کشور یا دادگستری برساند.[(168)] به جای آن، شوشینگ یک چرخش صد و هشتاد درجه‌ای کرد و در ۹ مارس دعوت به برگزاری همه‌پرسی عمومی کرد. غافلگیری رهبری نازی از این بحران چنان بود که در بحبوحهٔ این وقایع که به وحدت دو کشور انجامید، وزیرخارجهٔ جدید ریبنتروپ در لندن به سر می‌برد.[(169)] در نتیجهٔ ایفای نقش مستقل گورینگ در جریان مذاکره‌اش با سیس ـ اینکوارت در وین و از قضای روزگار توصیه‌های حرفه‌ای نورات و وجود وزنه‌ای به نام او، این بحران بخوبی سپری شد. در غیاب وزیرخارجه، نورات خدمات خویش را در اختیار هیتلر مردد قرار داد و اگرچه نتوانست هیتلر را راضی به پایبندی به سیاستی غیرتهاجمی کند، ولی پیش‌بینی‌هایش در این مورد که پیامدهای بین‌المللی این قضیه جدی نخواهد بود، درست از آب درآمد.[(170)] بحران چک در تابستان و پاییز ۱۹۳۸ (به فصل چهارم بنگرید) نشان داد که تقسیم کار جدیدی بین گروههای سیاسی، دیپلماتیک، و نظامی در نظام نازی صورت گرفته است. «تصمیم تغییرناپذیر» هیتلر به «درهم کوبیدن چکسلواکی از طریق یک اقدام نظامی در آیندهٔ نزدیک» را فرماندهی جدید ورماخت در قالب یک طرح نظامی درآورد.[(171)] ژنرال بک، آخرین سنگر باقیمانده از گارد قدیمی، واپسین تلاشهایش را برای تغییر مسیر سیاست خارجی انجام داد و علیه دخالت حزب در فرآیند تصمیم‌گیری مبارزه کرد.[(172)] ژنرال بک از هنگام برگزاری کنفرانس هوسباخ بشدت

---

۱. آرتور فون سیس ـ اینکوارت (Artur von Seyss - Inquart) (۱۸۹۲-۱۹۴۶) اهل سورت و در وین وکیل دعاوی بود. پس از انتخاب شوشینگ به مقام نخست‌وزیری اتریش، سیس ـ اینکوارت به معاونت وی برگزیده شد و به امید اینکه روزی به‌جای وی نخست‌وزیر اتریش شود، همهٔ جزئیات کارهای شوشینگ را به هیتلر گزارش می‌داد، ولی به جای آن هیتلر سیس ـ اینکوارت را در ۱۹۴۰ میلادی کمیسیونر امور هلند کرد. در آنجا سیس ـ اینکوارت به اقدامات ضد حقوق بشر دست زد و نیروی کار برده اجیر کرد. او در سال ۱۹۲۵ به وسیلهٔ نیروهای کانادایی دستگیر و پس از محاکمه در دادگاه نورنبرگ به‌خاطر ارتکاب جنایات جنگی اعدام شد. ـ م.

تلاش کرد که شخصیتهای نظامی سنتی (فریتش رئیس ستاد ارتش و بلومبرگ وزیر دفاع) را در یک جنبش سیاسی گرد هم بیاورد، تا از این طریق اعتراض شدید حلقه‌های سیاسی، دیپلماتیک، و نظامی را به چشم‌انداز آتی درگیری در یک جنگ بزرگ بیان کنند.[173] با وجود پاکسازی فرماندهی نظامی، بک به مبارزه‌اش علیه اشارات ضمنی جنگ‌طلبانه در سیاست تهاجمی جدید پیشوا ادامه داد. در طول بحران چک نه فقط شخصیتهای محافظه‌کاری مانند نورات، شورین فون کروسیک[1] (وزیر دارایی) و ارنست فون وایزاکر[2] (که از ۱۹۳۸ دبیر دولت در امور وزارت خارجه بود) بلکه همین‌طور گورینگ (سرپرست برنامهٔ چهارساله) و وایدمان[3] آجودان هیتلر نیز با ملاحظه‌کاریهای بک همنوا شدند.[174] به هر حال، شیوهٔ مخالفت‌خوانی افراد حزبی مانند گورینگ و گوبلز با نخبگان سنتی در نیروهای مسلح و وزارت خارجه فرق داشت. گورینگ با اندیشهٔ جنگ عمومی مخالف نبود؛ هرچند می‌خواست در وهلهٔ نخست کارها از طریق مصالحهٔ دیپلماتیک و گسترش ارضی مسالمت‌آمیز با الگویی شبیه آنشلوس پیش برود. او از عدم آمادگی نظامی و اقتصادی کشور برای شروع یک جنگ تمام‌عیار آگاهی داشت و فقط هنگامی مخاطرهٔ رویارویی نظامی را می‌پذیرفت که برنامهٔ بسیج نظامی کامل شده باشد و توان رزمی آلمان، بویژه در زمینهٔ تجدید سلاح نیروی هوایی، تکمیل شود.[175] با این حال، او پیروزی آلمان را در صورت بروز یک جنگ عمومی حتی در سال ۱۹۳۸

---

۱. شورین فون کروسیک (Schwerin von Krosigk). او جزء معدود محافظه‌کارانی بود که توانست در دستگاه اداری هیتلر در رده‌های بالا دوام بیاورد. ـ م.

۲. ارنست فون وایزاکر (Ernest von Weizacker) (۱۸۸۲-۱۹۵۱). او در ۱۹۰۰ میلادی وارد خدمت در نیروی دریایی امپراتوری آلمان شد. در طول جنگ جهانی اول در عملیات نظامی چندانی درگیر نشد و بیشتر در ستادهای نیروی دریایی بود. پس از جنگ جزء کادر دیپلماتیک جمهوری وایمار شد و در نروژ (۱۹۳۱-۱۹۳۳) و سویس (۱۹۳۳-۱۹۳۶) مقام سفارت داشت. سپس به برلین فراخوانده شد و رئیس ادارهٔ سیاسی وزارت خارجه شد. در آوریل ۱۹۳۸ به جای مکنسون وزیر کشور شد. فون وایزاکر تا ۱۹۴۳ در این مقام بود. در آن هنگام سفیر در واتیکان شد. وایزاکر پس از جنگ دستگیر شد و در ۵ نوامبر ۱۹۴۷ در دادگاه نورنبرگ به هفت سال زندان محکوم شد، ولی در ۱۹۵۰ آزاد گردید. وایزاکر در خانواده‌ای بزرگ شده بود که شدیداً به نظام قیصری وفادار بودند و پدرش نخست‌وزیر و از دوستان نزدیک قیصر ویلهلم بود. با این حال توانست خود را با رژیم نازی منطبق کند. اگرچه با سیاستهای تجاوزکارانهٔ هیتلر مخالف بود. ـ م.

3. Wiedemann.

میلادی متحمل می‌دانست و آماده‌سازی نیروها برای مصاف نهایی با چکسلواکی را مقدمهٔ آن می‌دید.[176]

به هر حال، به عقیدهٔ بک قبول مخاطرهٔ جنگ با ائتلاف بزرگی مرکب از قدرتهای غربی، آن هم به‌خاطر یک هدف فرعی مانند چکسلواکی، خارج از حد تصور بود.[177] او می‌دانست که کل برنامه‌ریزی راهبردی ارتش براساس این پیش‌فرض تدوین شده که اگر نه کلاً، دست‌کم تا اوایل دههٔ ۱۹۴۰ میلادی باید از برخورد نظامی با بریتانیا و فرانسه پرهیز کرد. زیرا در این صورت آلمان فرصت بیشتری برای بازسازی و توسعه و تجدید سازمان نیروهای مسلح خود خواهد داشت. مخالفتهای فعالانهٔ وی انعکاسی از این دیدگاه سنتی نظامی بود که ارتش باید در تصمیم‌گیریهای مربوط به تعیین ملزومات نظامی و سیاسی شرکت داشته باشد، اما این طرز تفکر مخالف عقیدهٔ هیتلر در مورد ضرورت تفکیک صلاحیتها بود.[178] بروخیتز و کایتل فرماندهان تازهٔ ورماخت، برخلاف بک، آمادهٔ پذیرش نظرات هیتلر و انجام وظیفه در تبدیل اوامر سیاسی او به عمل نظامی بودند.[179] بک ارزیابیهای سیاسی‌اش را از سیاست خارجی و امور نظامی نازی‌ها علناً بر زبان آورد؛ درحالی‌که وفاداری بروخیتز و کایتل به راهبرد هیتلر هیچ ربطی به عقاید شخصی و سیاسی آن دو نداشت. آنها اقتدار کامل هیتلر را در رتق و فتق امور خارجی پذیرفته بودند و هر نوع صدای مخالفی را بی‌جا و بی‌معنا می‌دانستند. عجیب اینکه حتی بک نیز هیتلر را از انتقاد مستثنا کرد و در مورد حق وی در داشتن اقتدار اولیه در فرآیند تصمیم‌گیری تردید نکرد. آماج اصلی انتقادهای وی منصوبان حزبی در ارتش و وزارت خارجه بودند. اینان پیشوا را احاطه و او را نسبت به متخصصان و کارشناسان بی‌اعتنا و بی‌تفاوت کرده بودند.[180] به هر حال، اکنون هیتلر می‌توانست اعتراضهای بک را نادیده بگیرد، زیرا فرماندهی نظامی جدید پشتیبان وی در اجرای طرحهایش بود. استعفای بک در بحبوحهٔ بحران سودت ناکامی کامل نخبگان سنتی را در اعادهٔ بخشی از کنترلشان بر فرآیند تصمیم‌گیری در سیاست خارجی نمایان کرد.[181]

گذشته از این ریبنتروپ از فرصت ایجادشده در جریان بحران چک برای انجام فعالیتهای دیپلماتیک استفاده کرد تا کنار گذاشته شدن خود را در جریان آنشلوس جبران کند و دوباره قدرتی نشان داده باشد. او در تحریک و تقویت نیات پرخاشگرانهٔ هیتلر

نسبت به چکسلواکی نقش بسزایی داشت. وی مانند پیشوایش، معتقد بود که بریتانیا و فرانسه حاضر نخواهد شد به‌خاطر چکسلواکی به قمار یک رویارویی بزرگ تن دهند، با این حال، ریبنتروپ حاضر به پیروی از یک «طرز تفکر محکم و تزلزل‌ناپذیر» بود که می‌توانست به یک «جنگ عمده با قدرتهای غربی» بینجامد.[182] پس از سال ۱۹۳۶ میلادی ریبنتروپ دیگر در مورد اجتناب‌ناپذیری کشمکش آلمان ـ انگلستان متقاعد شده بود. زیرا [به عقیدهٔ او] «بریتانیا یک آلمان قدرتمند را نمی‌خواهد». ازاین‌رو، او در مورد اتخاذ یک رویهٔ سازش‌ناپذیر در مقابل تلاشهای هالیفاکس[۱]، هندرسون[۲]، و چمبرلین[۳] برای دستیابی به راه‌حل صلح‌آمیز پافشاری می‌کرد.[183] بسیاری از دیپلماتهای محافظه‌کار از جمله فون وایزاکر در برابر ایده‌های پرخاشگرانه و شیوهٔ عمل بی‌باکانه و بی‌محابای ریبنتروپ در زمینهٔ سیاست خارجی ملاحظات و تردیدهای قوی داشتند، اما نمی‌خواستند برخلاف میل و اشتیاق رئیس خود قول یا عملی را انجام دهند.[184] آنها حتی از برخی لحاظ از انتصاب ریبنتروپ به مقام وزیرخارجه خرسند بودند. زیرا پیشینهٔ روابط شخصی‌اش با هیتلر موجب می‌شد که وزارت خارجه پس از چندین سال بی‌عملی و در حاشیه ماندن، موقعیت و منزلتش در فرآیند تصمیم‌گیری بهبود پیدا کند. در ابتدا ریبنتروپ ترجیح داد که در مبارزه‌اش با وزارت تبلیغات گوبلز و دیپلماسی مخفی گورینگ بر سر صلاحیتها بیشتر به متخصصان موجود در ادارهٔ امور خارجه اتکا کند.[185] وقتی فون مکنسن در سال ۱۹۳۸ استعفا کرد، ریبنتروپ برای تصدی مقام دبیر امور خارجه ارنست فون وایزاکر را پیشنهاد کرد. انتخابی که طرح آن از جانب ستارهٔ

---

۱. ادوارد فردریک هالیفاکس (Edward Frederick Halifox) (۱۸۸۱-۱۹۵۹). سیاستمدار محافظه‌کار انگلیسی و نوهٔ سرچارلز وود هالیفاکس (Charles Wood Halifox) (۱۸۰۰-۱۸۸۵) بود. هالیفاکس (۱۹۲۶-۱۹۳۱) نایب‌السلطنهٔ هند بود. در ۱۹۳۸-۱۹۴۰ وزیرخارجه بود. در این دوره سیاست باج دادن به آلمان را پیشه کرد. در سالهای ۱۹۴۱-۱۹۴۶ سفیر انگلستان در ایالات متحده بود. ـ م.

۲. سرنویل هندرسون (Nevile Henderson) (۱۸۸۲-۱۹۴۲). دیپلمات انگلیسی که در سوسکس (Sussex) به دنیا آمد. در سالهای ۱۹۲۹-۱۹۳۵ کاردار در یوگسلاوی، در ۱۹۳۵-۱۹۳۷ سفیر در آرژانتین و سپس تا زمان آغاز جنگ سفیر بریتانیا در آلمان بود. ـ م.

۳. نویل چمبرلین (Nevile Chamberlain) (۱۸۶۹-۱۹۴۰). در ۱۹۲۴-۱۹۲۹ وزیر بهداری انگلستان بود و در ۱۹۳۷ نخست‌وزیر شد. او سیاست دوستی و آرام کردن آلمان و ایتالیا را در پیش گرفت، ولی در نهایت شکست خورد و مجبور شد تحت فشار انتقادها مقام نخست‌وزیری را به وینستون چرچیل (Winston Churchill) (۱۸۷۴-۱۹۶۵) واگذار کند و اندکی بعد درگذشت. ـ م

دیپلماسی نازی برای ادارهٔ امور خارجهٔ بنا به ادعا فاشیستی شده بعید به نظر می‌رسید. ریبنتروپ بتدریج از سال ۱۹۳۹ میلادی به بعد با انتقال افرادی از دایرهٔ استخدامی (مانند مارتین لوتر[1] و پل اشمیت[2]) به مقامهای کلیدی در ادارهٔ امور خارجه گروههای سنتی را به حاشیه کشاند.[(186)] وی همچنین فرآیند اصلاح اداری در ادارهٔ امور خارجه، را شروع کرد. اصلاحات مزبور دارای دو هدف اصلی بود. نخست، تأسیس دوایر جدیدی که از مسئولیت بیشتری برخوردار باشند (مانند بنگاه تحلیل اخبار) تا موقعیت وزارت خارجه را در جریان مبارزه‌اش با وزارت تبلیغات بر سر صلاحیتها تحکیم بخشند. دوم، ایجاد فرآیندی که طی آن دفتر خارجی شخص ریبنتروپ در درون ادارهٔ امور خارجه تشکیل شود. به عبارت دیگر، بدین‌ترتیب، گروه کوچکی از نخبگان دیپلماتیک، شامل نزدیکترین یاران ریبنتروپ، می‌توانستند به عنوان پایگاه قدرت دیپلماسی شخصی ریبنتروپ در طول جنگ عمل کنند.[(187)]

رویدادهای مربوط به فاصلهٔ زمانی از موافقت‌نامهٔ مونیخ تا حملهٔ نظامی به لهستان شواهد متعددی را در تأیید این الگوی تصمیم‌گیری به دست می‌دهد. فرماندهی ارتش مطیعانه راه‌حلهای نظامی را برای اجرای طرحهای هیتلر در مورد از میان برداشتن ته‌ماندهٔ دولت چکسلواکی در مارس ۱۹۳۹ تدارک دید.[(188)] بروخیتز خود را به تسریع فرآیند القای ایدئولوژی در ورماخت متعهد نشان داد؛ درحالی‌که بلومبرگ در این مورد بسیار مردد بود.[(189)] پس از استعفای بک، دیگر کسی در ارتش سخنگوی خواستهای سنتی برای شرکت در تصمیم‌گیریهای مربوط به برنامه‌ریزی نظامی نبود. ورماخت صاحب یک قدرت مهیب جنگی شد. بسیج نیروها صورت گرفت و ورماخت از لحاظ فنی در سطح بالایی قرار گرفت، ولی در عین حال به یک کارگزار فن‌سالار بدل شد که وظیفه‌اش اجرای عملی دستورات سیاسی رهبری نازی بود. تجدیدنظر در کل برنامهٔ تجدید سلاح در سال ۱۹۳۸ میلادی از طریق ارائهٔ یک برنامهٔ شتابان، بیانگر هدف قدیمیتر کسب آمادگی نظامی بود و موعد فرارسیدن آمادگی را از زمان تصریح‌شده در

---

1. Martin Luther.

۲. دکتر پل اشمیت (Paul Schmidt) مترجم هیتلر بود و اسناد وی که پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد تصویر قابل توجهی از مذاکرات هیتلر با رهبران سایر کشورها بخصوص موسولینی ارائه داده است. ـ م.

کنفرانس هوسباخ یعنی ۱۹۴۳-۱۹۴۵ به ۱۹۳۹-۱۹۴۰ جلو کشید.[190] در عین حال ارائهٔ طرح زد[1] برای تجدید سلاح نیروی دریایی، دگرگونی ژرف فرضیه‌های راهبردی رهبری نازی را نمایان کرد. جنگ بر ضد انگلستان به نحو فزاینده‌ای محتمل می‌نمود؛ اگرچه هیتلر به جلوگیری از آن تمایل داشت و امیدوار بود که مانع از بروز آن در آستانهٔ حملهٔ نظامی به لهستان شود.[191] ریبنتروپ نیز به سهم خود در ایجاد تغییر موضع ناگهانی در دیپلماسی اروپایی نقش قاطعی ایفا کرد که به نوبهٔ خود تصمیم‌گیری برای ورود به جنگ در سپتامبر ۱۹۳۹ را تسریع کرد. عقد قرارداد عدم تعارض آلمان ـ شوروی در اوت ۱۹۳۹ پیش‌نیاز راهبردی هیتلر برای اجتناب از جنگ همزمان در دو جبهه را تأمین کرد (به فصل ششم بنگرید). آلمان با نوعی ساز و کار تصمیم‌گیری در سیاست خارجی به جنگ وارد شد که مؤید غلبهٔ گرایشهای خودکامانهٔ پیشوامدار در نظام نازی بود. هیتلر منشأ صدور قدرت و قدرت متکی به شخص هیتلر بود و و افرادی که از امتیاز دسترسی به وی برخوردار بودند می‌توانستند راهبردهای انجام‌پذیری را برای اجرای منویات رهبر خود فراهم آورند. اینک (فرآیند) خارج کردن مسئولیت تصمیم‌گیری از عهدهٔ کسانی که مأمور اجرایش بودند، تکمیل شده بود.

احزاب و رهبران فاشیستی: تمامیت‌خواهی در مقابل اقتدارگرایی

در مقابل تصویر اقتدارگرایی که مظهر آن کیش شخصیت دوچه و اصل پیشوایی بود، احزاب فاشیستی نمایشگر منبع بدیلی از قدرت بودند که هم برای تحکیم قدرت فاشیست‌ها جنبهٔ ابزاری داشت و هم برای یک رژیم پیشوامدار مشکل‌ساز بود. حزب ملی فاشیست و حزب ناسیونال سوسیالیست مروج تصوری تمامیت‌خواهانه از زندگی

---

۱. طرح زد (Z plan) در اواخر ۱۹۳۸ تنظیم شد. طبق طرح مزبور، توانایی نیروی دریایی آلمان در سال ۱۹۲۵ به اندازهٔ نیروی دریایی انگلستان خواهد رسید. آلمان در ۱۹۳۹ میلادی فاقد هرگونه کشتی عظیمی بود و نمی‌توانست ناوهای جنگی انگلیسی را غرق کند. در طرح مزبور اشاره شده بود که نیروی دریایی آلمان باید برای شرکت در عملیات غافلگیری و جنگهای طولانی آماده شود. دریاسالار رادر از این طرح حمایت می‌کرد. ـ م.

داخلی ملت و امور نظامی بودند که در آن حزب به جای دولت به عالیترین شکل نمایندگی ملت تبدیل می‌شد و ازاین‌رو دعوی تمامیت داشتن و انحصاری بودن چنین نمایندگی را دارد.[192] این دو حزب در نخستین سالهای حیات خود به لحاظ نظری موقعیت رهبر را وابسته به ادارهٔ جمعی اعضای حزب می‌دانستند و به همین جهت میان رهبر و جنبش اینهمانی قایل بودند. استعفای موسولینی از مقام خود پس از وارد آمدن انتقادهایی به او دربارهٔ نقشش در امضای پیمان آرام‌سازی[1] با سوسیالیست‌ها، نشان از استقلال حزب ملی فاشیست از رهبری‌اش داشت و اینکه رهبری حزب ثابت و بی‌چون و چرا نبود.[193] در آلمان نیز تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰ میلادی انتقادهایی از رهبری هیتلر صورت می‌گرفت. این انتقادها بویژه به وسیلهٔ اعضای انقلابی وابسته به جناح به‌اصطلاح «چپ» حزب ناسیونال سوسیالیست مطرح می‌شد. آنان رشد گرایشهای اقتدارگرایانه در پیشوا را به معنای نفی خصلت جمعی حزب می‌دانستند.[194] بحران مزبور در سال ۱۹۳۰ به اوج خود رسید و اتو استراسر[2] علناً از هیتلر به‌خاطر آنکه از اصل رهبری برای

---

۱. پیمان آرام‌سازی (Pacification Pact) در ۲ اوت ۱۹۲۱ برای برقراری صلح میان فاشیست‌ها و سوسیالیست‌ها امضا شد. موسولینی این اقدام را برای کاهش فشارهای ناشی از شکست در انتخابات سال ۱۹۲۱ به‌کار بست. او حمایت از فاشیسم را در حال «رنگ باختن» می‌دید. به دنبال یک آتش‌بس مذاکرات غیررسمی برای انعقاد این پیمان میان دو نمایندهٔ فاشیست و دو نماینده از حزب سوسیالیست در ژوئیه آغاز شد. سوسیالیست‌ها نیز از ماه مارس تمایل خود را برای آتش‌بس با فاشیست‌ها ابراز کرده بودند. پس از اعلام مفاد پیمان اردوی فاشیست‌ها دچار تفرقه شد. موسولینی نقش دستیاران خود را نادیده گرفته بود. به تحریک بالبو و گراندی در شهر راونا Ravenna در شمال ایتالیا سه هزار فاشیست برای اعتراض به پیمان آرام‌سازی دست به راهپیمایی زدند و موسولینی را مجبور به مصالحه کردند. سرانجام کنگرهٔ ۷ نوامبر فاشیست‌ها بین دو جناح فاشیست تفاهم ایجاد کرد و به تبدیل فاشیسم از یک جنبش به یک حزب سیاسی به رهبری موسولینی رأی داد. ـ م.

۲. اتو استراسر (Otto Strasser) او و برادرش گرگور از فعالان جناح چپ حزب ناسیونال سوسیالیست از باواریا بودند. اتو روزنامه‌نگاری چیره‌دست بود و سردبیری نشریهٔ «برلینر آربیتز ایتونگ» (Berliner Arbeitszeitvng) را داشت. اختلاف آنها با هیتلر در مورد مسئله‌ای شروع شد که افکار عمومی آلمان را در ۱۹۲۵ـ۱۹۲۶ متوجه خود کرده بود: اینکه آیا اموال خاندان سلطنتی هرهنزلورد را باید مصادره کرد یا خیر. در این مورد، برادران استراسر طرف طبقهٔ کارگر را گرفته بودند. در مقابل، هیتلر اتو استراسر را آلوده به افکار «لیبرال» و «دمکراسی» می‌دانست. سرانجام در ۲۲ می ۱۹۳۰ در برابر این جناح شورشی دست به عمل زد و پس از دعوت اتو استراسر به تمکین از حزب اخراجش کرد. اتو استراسر برای مقابله «اتحادیهٔ ناسیونال سوسیالیست‌های انقلابی» (معروف به جبههٔ سیاه) را پایه گذارد، ولی در انتخابات سراسری سپتامبر شکست کامل خورد و نتوانست آرای هواداران ناسیونال

جلوگیری از انجام بحثهای درون‌حزبی دربارهٔ مسائل مسلکی استفاده می‌کند، انتقاد کرد.[195]

شکاف بین رهبر و حزب در سالهای آستانهٔ کسب قدرت بیشتر شد. موسولینی و هیتلر به نحو موفقیت‌آمیزی توانستند ادعای نمایندگی کل احزاب را مطرح و چنان قدرت خود را بر حامیانشان متمرکز کنند که به نظر رسید این امر الگوی اقتدارگرایانهٔ رهبری را به هزینهٔ مساوات و اشتراکی بودن اولیهٔ این جنبشها تصدیق کرد. به هر حال، حتی در آن هنگام نیز مقامهای حزبی مایل بودند که به درجهٔ زیادی شریک رهبر در نظام آیندهٔ فاشیستی باشند، درحالی‌که نخبگان سنتی از این موضوع نفرت داشتند. آنها تلویحاً به این خاطر به «تجربهٔ فاشیستی» گردن نهادند که می‌دانستند این امر می‌تواند به جدا کردن حزب از رهبر به‌اصطلاح مسئول بینجامد. بدین‌ترتیب، موسولینی و هیتلر با قرار گرفتن در رأس حکومتهای ائتلافی، خود را در برابر این معمای بغرنج یافتند: اینکه چگونه می‌توان عمل کرد که اشتیاقهای تمامیت‌خواهانهٔ احزاب آنها خفه نشود و پاداش حمایتهای رزمندگان قدیمی [حزب] داده شود، و در ضمن خدشه‌ای به مواضع قدرت این رهبران وارد نیاید و احساسات نخبگان سنتی را نیز جریحه‌دار نکنند که رضایت آنها باعث حفظ قدرت این رهبران می‌شود.

ایتالیا: موسولینی‌گرایی و سیاست‌زدایی از حزب ملی فاشیست

پیچیدگی مسئلهٔ چگونگی برخورد با حزب در هر کشور فرق می‌کرد. کوتاهی دورهٔ پیدایی و رشد فاشیسم در ایتالیا اجازه نداد که ویژگی ایدئولوژیک حزب ملی فاشیست به طور مشخصی تبلور پیدا کند یا قدرت موسولینی متمرکز شود.[196] حزب پس از راهپیمایی به سوی رم از آشفتگی سیاسی چندگانه و توقعات ناسازگاری رنج می‌برد. میانه‌روانی مانند دینوگراندی و بسیاری از اعضای انجمن ایتالیای ناسیونالیست خواستار ادغام کامل حزب در ساختار دولت بودند و فراخوان تندروانه برای تعیین عملکرد «ضد دولتی» برای حزب را رد می‌کردند.[197] سندیکالیست‌های ملی به رهبری روسونی[1]

--- سوسیالیسم را کسب کند. او هیتلر را به سرکوب اندیشه‌های انقلابی و سوسیالیستی در حزب نازی متهم می‌کرد. ـ م.

۱. ادموندو روسونی (Edmondo Rossoni) (متولد ۱۸۸۴). او ابتدا یکی از اعضای افراطی جناح چپ

جزء مخالفان دولتمداری محسوب می‌شدند و در مقابل از طرحهایی برای تجدید سازمان ریشه‌ای جامعهٔ ایتالیا بر مبنای شرکت‌گرایی سندیکالیستی حمایت می‌کردند.[198] افراطیونی مانند فاریناچی و مالاپارته مخالف اندیشهٔ یک دولت قوی بودند و از حکومت تمامیت‌خواهانهٔ حزبی به شیوهٔ دیکتاتوری و زدودن هرگونه محدودیت نهادی از قدرت فاشیستی جانبداری می‌کردند.[199] بویژه فاریناچی حزب را به عنوان تنها بیان اصیل روح فاشیستی و یادآور ریشه‌های دهقانی و شهرستانی و پویایی جوخه‌های فاشیستی می‌دانست.[200] اغلب اعضای قدیمی حزب از ورود تازه‌واردها به حزب ملی فاشیست انتقاد می‌کردند و از ماهیت انگیزه‌های آنان اطمینان نداشتند. در عوض، خواستار اخراج این قبیل افراد و جلوگیری از ورود افراد جدید «فرصت‌طلب» به حزب بودند.[201] تنشها بزودی و بخصوص در حیطهٔ عزل و نصبها آشکار شد. در این عرصه، فاشیست‌های به‌اصطلاح «کهنه‌کار و ارشد» چنین احساس می‌کردند که به نفع اشخاص سنت‌گرایی که همفکری نشان می‌دادند و یا «تازه‌واردها»یی که پس از راهپیمایی به سوی رم به حزب ملی فاشیست پیوسته‌اند، کنار زده شده‌اند.[202] در جریان بحران ماتئوتی این تنش به نقطه‌ای حساس رسید و بیش از شش ماه به طول انجامید. بسیج افراطیون و فشار بر موسولینی برای به راه انداختن «دومین موج» فاشیستی کردن در طول بحران ماتئوتی و تهدید سازمانهای محلی فاشیستی به اینکه اگر دوچه قدرت دیکتاتوری را اعمال نکند و حزب را از دولت جدا نسازد از او اطاعت نخواهند کرد، در اتخاذ تصمیم در مورد استقرار دیکتاتوری در ژانویهٔ ۱۹۲۵ نقش داشت.[203]

تعیین فاریناچی به دبیری حزب نشانهٔ پیروزی سازش‌ناپذیران بود، اما این پیروزی

← سوسیالیست بود و در فعالیتهای تبلیغاتی سندیکالیستی در امریکا قبل از ۱۹۱۵ میلادی شرکت داشت. در بحبوحهٔ جنگ جهانی اول برای تبلیغات در مورد لزوم شرکت ایتالیا در جنگ به کشورش بازگشت و در سال ۱۹۱۸ میلادی «اتحادیهٔ کارگری ایتالیا» را با هدف «مبارزهٔ سازش‌ناپذیرانه با نظام سرمایه‌داری» ایجاد کرد، ولی بتدریج به فاشیسم گرایش پیدا کرد و یکی ازسازمان‌دهندگان اصلی سندیکاهای فاشیستی شد و کارفرمایان را در سال ۱۹۲۵ وادار کرد که فقط اتحادیه‌های فاشیستی را به رسمیت بشناسند. قدرت روسونی با قرار گرفتن در مسئولیت رئیس «کنفدراسیون کل اتحادیه‌های مستخدمان» ۱۹۲۶-۱۹۲۸ بشدت افزایش یافت. پس از مدتی قدرتش افول کرد. او در سالهای ۱۹۳۵-۱۹۳۹ وزیر کشاورزی، سپس وزیر کشور و عضو شورای کبیر شد و در جلسهٔ ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ علیه موسولینی رأی داد و فاشیست‌های جمهوریخواه او را غیاباً به مرگ محکوم کردند. در می ۱۹۴۵ نیز دادگاه عالی در ایتالیا او را به‌خاطر جنایات فاشیستی به حبس ابد محکوم کرد. ـ م.

کم‌دوام و زودگذر بود. دیکتاتوری خصلت اقتدارگرایانه و پیشوامدارانهٔ رژیم فاشیستی را تقویت کرد، ولی در واقع حزب به عنوان یک نهاد رژیم فاشیستی از پاداش افزایش نفوذ سیاسی خود در فرآیند تصمیم‌گیری برخوردار نشد.[204] به هنگام بروز کشمکش میان فاریناچی و فدرزونی وزیرکشور بر سر وضعیت گروههای شبه‌نظامی در سال ۱۹۲۶ موسولینی در برکناری فاریناچی تردید نکرد و بر رویکرد دولتمدارانهٔ فدرزونی مهر تأیید گذارد و از نقش جوخه‌های فاشیستی کاست.[205] به همین ترتیب، نهادینه‌شدن شورای کبیر به عنوان بالاترین سازمان دولتی (از طریق مصوب ۹ دسامبر ۱۹۲۸) این مقصود روشن‌تر شد که هدف موردنظر اعمال کنترل دولت بر حزب است.[206] پس از تصویب قانون ۲۴ دسامبر ۱۹۲۵ موسولینی به عنوان رئیس حکومت و تنها منبع قدرت تاج و تخت به رسمیت شناخته شد.[207] پس از فاریناچی مقام دبیرکلی حزب به آن دسته از اعضای حزب ملی فاشیست واگذار شد که استقلال رأی کمتری داشتند (آگوستو توراتی[1] ۱۹۲۶-۱۹۳۰ رهبر فاشیست در برشا[2] و وزیر سابق دانونزیو در فیوم به نام جیووانی. ب. گیوراتی[3] ۱۹۳۰-۱۹۳۱) و مسئولیت آنها نظارت بر فعالیتهای سلسله‌مراتب و رؤسای محلی حزبی بود و بدین‌ترتیب باعث فاصله‌گیری باز هم بیشتر موسولینی از مخالفان و ساختارهای حزبی می‌شدند.[208]

---

۱. آگوستو توراتی (Augusto Turati) (۱۸۸۸-۱۹۳۲). توراتی ضمن آنکه فردی میان‌مایه و مطیع موسولینی بود، فردی خشونت‌طلب نیز بود. به طور مثال، در ابتدای حکومت موسولینی حملهٔ شدید فاشیست‌ها به اتحادیه‌های کاتولیک و کشیشان در لمباردی (Lombardy) و توسکانی (Tuscany) آغاز شد. اسقف برشا از موسولینی تقاضا کرد که جلوی آنها را بگیرد. وقتی این خبر به گوش توراتی که آن زمان جزء رؤسای محلی فاشیسم در برشا بود، رسید چنین گفت: ظاهراً در رم بین پاپ و فاشیست‌ها زد و بند شده و فاشیست‌های خالص فقط در برشا پیدا می‌شوند. ـ م.

۲. برشا (Brescia) واقع در شمال ایتالیا در شرق لمباردی. ـ م.

۳. جیووانی گیوریاتی (Goivanni Giuriati) (متولد ۱۸۷۶). وی در ابتدا یک ناسیونالیست و رئیس «جامعهٔ ترنت و تریست» بود و خواستار به راه انداختن یک جنگ رهایی‌بخش ضد اسلاوی برای تثبیت قدرت ایتالیا در فیوم بود. وی در زمان لشکرکشی دانونزیو در فیوم (۱۹۱۹) منشی خصوصی وی بود. ولی به‌خاطر رفتارهای دانونزیو استعفا کرد. گیوریاتی در ۱۹۲۹-۱۹۳۴ رئیس مجلس ایتالیا و در ۱۹۳۰-۱۹۳۱ دبیر حزب ملی فاشیست بود. در آن زمان از وی نقل شده بود که «اگر دوچه از من بخواهد خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم، فوراً چنین خواهم کرد». در ۱۹۳۴ سناتور شد. در سال ۱۹۴۵ دستگیر و زندانی شد. در کتاب حاضر از وی با نام (Giuriati) نام برده شده است درحالی‌که در سایر منابع از وی تحت عنوان (Giuriaty) نام برده‌اند. ـ م.

به هر حال، در طول مدت هشت‌سالهٔ دبیرحزبی آشیل استاراچه[۱] (۱۹۳۱-۱۹۳۹) روند سیاست‌زدایی در حزب به اوج خود رسید. بوته دوران تصدی استاراچه را دوران انکار علاقهٔ فاشیسم به محتوای سیاست که در مقابل اسلوب و نمایشگری قرار دارد، می‌داند. او در مقاله‌ای که در نشریهٔ «نقد فاشیستی»[۲] به چاپ رساند، چنین استدلال کرد که [در این دوره] حزب به‌خاطر نمود بیشتر در محافل و مجامع، شور و حرارت معنوی خود را قربانی کرده است.[209] به عقیدهٔ وی حزب تحت سرپرستی استاراچه «از سیاست طرد شد» و تابع ضرورتهای موسولینی‌گرایی قرار گرفت.[210] به همین سیاق، گراندی علت عدم محبوبیت فوق‌العادهٔ حزب در میان مردم را به اصلاحات استاراچه و فقدان هرگونه جوهرهٔ سیاسی نسبت می‌دهد.[211] حزب با فرمان ژانویهٔ ۱۹۲۷ به طور رسمی به یک سازمان تابع دولت تبدیل شد که وظیفه‌اش القای ایدئولوژی و سازماندهی مردم بود.[212] این امر به معنای اعلام مرگ تلقی‌های بدیل غیردولتمدارانه از یک نظام فاشیستی و همین‌طور ایدهٔ فاریناچی دربارهٔ حزب قدرتمند مخالف کنترل دولت یا دیدگاه روسونی دربارهٔ سازمانهای توده‌ای سندیکالیست بود.[213] دبیر حزب نه فقط تا سال ۱۹۳۷ میلادی اجازهٔ شرکت در جلسات شورای وزیران را نداشت بلکه حتی حضور دیرهنگام وی در شورای وزیران نیز نتوانست اقتدار ازدست‌رفتهٔ حزب ملی فاشیست را به آن بازگرداند. توراتی در سال ۱۹۳۰ کوشید موقعیتش را به عنوان معاون واقعی موسولینی تثبیت کند و این کار را از طریق درخواست انتصاب به معاونت وزیر کشور (که تصدی آن را موسولینی بر عهده داشت) انجام داد و آن را مکمل نقش خود به عنوان دبیر حزب می‌دانست، ولی فوراً از مقام حزبی‌اش برکنار شد.[214] تلقی فاریناچی دربارهٔ یک سازمان حزبی نخبه که به دلیل محدودیت عضوگیری مانع ورود تازه‌واردهای فرصت‌طلب به حزب می‌شود فقط در سال ۱۹۲۵-۱۹۲۶ به طور موقت تحقق عملی پیدا کرد. پس از آن دوباره درهای حزب برای پذیرش اعضای جدید گشوده شد و در سال

---

۱. اشیل استاراچه (Achille Starace) (۱۸۸۹-۱۹۴۵). دبیر حزب ملی فاشیست در سالهای ۱۹۳۱-۱۹۳۹ بود. موسولینی مسئولیت تقویت صفوف حزبی و مبارزه با «روح بورژوازی» را به وی واگذار کرد. از رؤسای میلیشیای فاشیست و عضو هیئت رهبری فاشیسم در ۱۹۲۱-۱۹۳۹ بود. در جریان زد و خوردی با پارتیزان‌ها در شمال ایتالیا در اواخر آوریل ۱۹۴۵ به قتل رسید. استاراچه عاشق اونیفورم و مدال بود. ـ م.
2. Critica Fascista.

۱۹۳۲ میلادی اندیشهٔ شرکت اجباری در حزب ملی فاشیست (برای آنکه همهٔ کارمندان کشوری دولت فاشیستی را دربر بگیرد) تعداد اعضای حزب را به نحو چشمگیری افزایش داد. افراد بیشتری طی سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۴۰ به حزب پیوستند و حزب را به یک سازمان توده‌ای متعلق به اقتدار مرکزیت‌یافتهٔ دولت بر جامعه تبدیل کردند.[215] با افزودن متمم‌هایی به اساسنامهٔ حزب، در سال ۱۹۳۲ شورای کبیر از حالت یک نهاد حزبی خارج شد و به عنوان عالیترین نهاد دولتی به رسمیت شناخته شد و در ضمن دبیر حزب ملی فاشیست کاملاً به آن وابسته شد. او در برابر دوچه پاسخگو گردید و دوچه مسئول گزینش و تغییر صاحب این منصب شد.

اینکه حزب ملی فاشیست تحت تابعیت خواست سیاسی دولت قرار گرفت و گرایشهای مخالف داخلی آن خنثی شد به منظور سیاست‌زدایی از این حزب انجام شد و این امر بیانگر جاه‌طلبیهای موسولینی برای برقراری یک الگوی اقتدارطلبانهٔ راستین دولت بود. موسولینی برای توجیه این سیاست در قبال حزب در دسامبر ۱۹۳۶ بر این نکته تأکید گذارد که تصمیم‌گیری سیاسی به حزب به عنوان یک نهاد مربوط نمی‌شود بلکه «حزب همواره باید فقط بر آموزش سیاسی مردم تمرکز کند».[216] به حزب اجازه داده شد که در سطح اجتماعی (امور جوانان، اوقات فراغت، مطبوعات، آموزش) برخی عملکردهای تمامیت‌خواهانه داشته باشد، به این شرط که از حق جمعی خود برای شرکت در تصمیم‌گیریهای سیاسی مردم محروم شود.[217] حتی پس از آنکه حزب ملی فاشیست در ارائه و تصویب قانون نژادی بر ضد یهودیان، عرب‌ها، و افریقایی‌ها نقش قاطعی ایفا کرد، باز هم به صورت «سیستم عصبی» نیمه مؤثر ارادهٔ سیاسی دوچه باقی ماند.[218] عدم محبوبیت فزایندهٔ حزب ملی فاشیست در میان ایتالیایی‌ها مانع از انجام مهمترین وظیفهٔ آن یعنی «نظامی کردن» ملت و تبدیل فاشیسم به یک کیش عرفی فراگیر برای کل ملت گردید.[219] این ناکامی باعث شد که جایگاه اقتدارگرایانهٔ دوچه در حفظ وحدت اجتماعی اهمیت بیشتری پیدا کند و بتدریج به هنگام تعریف و اجرای طرحهای تندروانه‌اش برای یک «دولت جدید» و یک «انسان جدید» اتکای وی به موافقت جمعی حزب کمتر شود. به این مفهوم، موسولینی‌گرایی با خواستهای تمامیت‌خواهانهٔ حزب سازش کرد، اما این سازش فقط زمانی صورت گرفت که موسولینی نفوذ سیاسی حزب

را به یغما برد. تلاشهایی که پس از این ماجراها انجام شد تا ایدئولوژی سیاسی فاشیسم را عامل تعیین‌کننده‌ای در ایجاد قدرت انحصاری موسولینی نشان دهند، تنها به ظاهر قضیه توجه می‌کنند و بیشتر توسط کسانی مانند جرمینو[1] و امیلیو جنتیله مطرح شد که خودشان از هواداران «قدرت تمامیت‌خواهانهٔ» حزب بودند.[220] به هر حال، چنین تمامیت‌خواهی تابع حکومت اقتدارگرا و دولتمداری شد و درست در نقطهٔ مقابل نظامی قرار داشت که سندیکالیست‌ها، اعضای جوخه‌های فاشیستی و بسیاری از رده‌های بالای حزبی در سالهای نخستین جنبش فاشیستی در سر می‌پروراندند.[221] بسیاری از رزمندگان قدیمی به انتقادهایشان از تغییر و تحول خوی و خصلت فاشیستی ادامه دادند و از اینکه اعضای قدیمی حزب به نفع محافظه‌کاران ناسیونالیستی مانند آلفردو روکو و لوئیجی فدرزونی و روشنفکران سابقاً لیبرال از قبیل جیووانی جنتیله یا جوانترهای جاه‌طلبی مانند گالئازو چیانو موقعیت خود را از دست می‌دهند، شکایت داشتند.[222] بوته به تقبیح گرایش به آلمان‌گرایی در سیاست ایتالیا ادامه داد و آن را در تعارض با روح و سنتهای فکری فاشیسم ایتالیایی می‌دانست؛ هرچند او در تریبونهای عمومی از سیاست نزدیک‌سازی روابط با آلمان نازی حمایت می‌کرد (به فصل پنجم بنگرید).[223] پس از جنگ وی تلاشهای موسولینی برای به انحصار درآوردن حزب فاشیست در دههٔ ۱۹۳۰ را بشدت محکوم کرد و ظهور موسولینی‌گرایی را به معنای نفی عملی روح جمعی و در حال تحول تدریجی فاشیسم دانست.[224] با آنکه مارینتی[2] از «نهادهای روشنفکری» انزجار داشت، ولی با این حال پیشنهاد عضویت در آکادمی ایتالیا را پذیرفت. با وجود این، نتوانست سرخوردگی و یأس خود را از عدم پیشرفت رژیم در تغییر شکل جامعهٔ ایتالیا پنهان کند. همین موضوع دربارهٔ بالبو نیز صدق می‌کرد که همواره قویترین صدای مخالف در شورای کبیر را داشت. او بر فاصله افتادن میان موسولینی و نهادها و اعضای حزب ایراد می‌گرفت و تغییر شیوهٔ برخورد رئیسش را با

1. Germino.

۲. فیلیپو مارینتی (Filippo Marinetti) (۱۸۷۶-۱۹۴۴). شاعر و نویسندهٔ ایتالیایی که در اسکندریه به دنیا آمد و در پاریس و جنوا درس خواند. او مانیفست آینده‌گرایان را در سال ۱۹۰۹ در روزنامهٔ فیگارو چاپ کرد. مارینتی در آثارش ستایشگر جنگ و ماشین بود و کلیهٔ اشکال سنتهای ادبی و هنری را مردود می‌دانست. او فاشیست شد و از دوستان موسولینی بود. ـ م.

رزمندگان قدیمی محکوم می‌کرد. به عقیدهٔ او منزوی شدن موسولینی تیزبینی سیاسی‌اش را از بین برده است.[225] البته وفاداری به دوچه در نهایت حکم می‌کرد که از تصمیمات سیاسی‌اش اطاعت کنند. به هر حال، در تمامی این موارد، بیان ملاحظاتی دربارهٔ تغییر و تحول رژیم، انتقادهای ضمنی را از حکومت شخصی و اقتدارگرایانهٔ دوچه به دنبال می‌آورد.

روش تابع‌سازی و سیاست‌زدایی از حزب در حیطهٔ سیاست خارجی حتی آشکارتر بود. شورای وزیران، هیئتی که تصور می‌شد حافظ خصیصهٔ جمعی بودن تصمیمات حکومت است، بتدریج به تسخیر حرافیها و سخنرانیهای طولانی موسولینی درآمد و عملکرد واقعی مشورتی بودن یا در تصمیم‌گیریها مشارکت داشتن را از دست داد. یکی از برجسته‌ترین اعضای حزب فاشیست، یعنی بوته، در ژوئیهٔ ۱۹۴۰ با بدبینی این موضوع را یادآور شد که نهاد در حال «انحطاط محض» است و تمایلات اقتدارگرایانهٔ موسولینی و اصرارش به اینکه در مورد هر موضوع سیاسی مسئولیت انحصاری داشته باشد، خصلت جمعی بودن حزب را تحت‌الشعاع قرار داده است.[226] حتی چیانو نیز در گفت‌وگوهای خصوصی خود با دیگران به این نکته اشاره کرده است. چیانو اغلب متوجه می‌شد که موسولینی در طول جلسات متکلم‌وحده است. به عقیدهٔ چیانو فقدان بحث در جلسات «عمیقاً خفت‌بار» بود.[227] شورای کبیر فاشیستی در مورد تدوین طرح حملهٔ نظامی به اتیوپی طرف مشورت قرار نگرفت و این موضوع بالبو و فدرزونی را بسیار عصبانی کرد.[228] موسولینی و چیانو همچنین شورا را از تمهیدات حملهٔ نظامی به آلبانی در نیمهٔ نخست سال ۱۹۳۸ بی‌خبر نگاه داشتند.[229] در مواردی موسولینی از شرکت در جلسات مکرر شورا برای مشروعیت دادن به کارهای از پیش انجام شده استفاده می‌کرد. تبلیغات فاشیستی آنشلوس را به صورت انتخاب مطلوب سیاست ایتالیا نشان داد. در مورد جنگ داخلی اسپانیا نیز قبل از آنکه اعضای شورا عزم موسولینی را در حمایت از منافع ادعایی فاشیسم بین‌الملل ستایش کنند، در خصوص شرکت ایتالیا در آن جنگ توافق شده بود.[230] به هر حال، برخی چهره‌های معروف فاشیست به صورت فردی در مورد به مصلحت بودن درگیری ایتالیا در امور اسپانیا ابراز تردید کردند. واکنش بالبو خشمگینانه بود و از ناآزمودگی و ناشیگری موسولینی در ادارهٔ امور حساس سیاست

خارجی انتقاد کرد.[231] رفتار بالبو در جریان برگزاری اجلاس شورا در ۲۱ مارس ۱۹۳۹ حتی کمتر سنجیده بود. وی موسولینی را به «لیس زدن چکمه‌های هیتلر» متهم کرد و به حاضران خاطرنشان کرد که هنوز هم فرصت هست که برای مقابله با خوی پرخاشگر نازی‌ها به سوی بریتانیا رفت.[232] وقتی اخبار مربوط به امضای قرارداد پولاد در اواخر مـی ۱۹۳۹ بـه رم رسـید، نـه فـقط بـوته بـلکه فـدرزونی و گـرانـدی نـیز نتوانستند سرخوردگی‌شان را پنهان کنند.[233] بـویژه بـوته ضـمن انـتشار مـقالاتی در نشـریهٔ «نـقد فاشیستی» به طور تلویحی ایرادهای دقیقی را به پیمان مزبور وارد آورد. او پذیرفت که بین‌المللی شدن فاشیسم حاصل گسترش منطقی نیروی حیاتی درونی آن و مزیّت روحی آن (نسبت به رژیمهای دمکراتیک و کمونیـستی) است، ولی هشدار داد کـه ایـن رونـد بین‌المللی‌سازی فاشیسم باید بادقت و خویشتنداری پیش برود تا مقلدان فرصت‌طلب از آن سوءاستفاده نکنند.[234]

موسولینی اجازهٔ طرح این بحثها را داد و مخالفت‌خوانیها را تحمل کرد (کما اینکه در مقابل بدگوییهای تند بالبو در مارس ۱۹۳۹ نیز واکنش نسبتاً آرامی نشان داد)،[235] ولی تلقی‌های دیگران دربارهٔ سیاست خارجی، حتی وقتی توسط رؤسای برجستهٔ فاشیستی بیان می‌شد، هیچ تحولی در وی ایجاد نمی‌کرد. موسولینی بـا در اخـتیار داشـتن مـقام وزیرخارجه تا سال ۱۹۲۸ و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۲ـ۱۹۳۶ قصدش را برای کنترل امور خارجه آشکار کرد. دو انتخاب دیگر وی برای این مقام، گراندی و چیانو، قصد فاشیـستی کردن اسلوب دیپلماسی ایتالیا را داشتند، ولی نمی‌خواستند نفوذ سیاسی حزب را بـه عنوان نهاد شکل‌دهنده به سیاست خارجی افزایش دهند. گراندی یک میانه‌رو و مخالف وجود حزبی قوی‌پنجه بود و در عمل عامل و کارگزاری خویشتندار بود. از سوی دیگر، چیانو از افزایش نقش هیئت دولت برای ارتقای مقام همقطاران معترض حزبی از قبیل فیلیپو آنفوسو[1] (رئیس هیئت دولت) استفاده کرد. آنفوسو فـرمانبردارانـه از خـط‌مشی

---

۱. فـیلیپو آنـفوسـو (Filippo Anfuso) مـنشی خـصوصی چـیانو دامـاد مـوسولینی بـود. بـعدها در کـادر دیپلماتیک ایتالیا پیشرفت کرد. در دوران خدمتش به عنوان کاردار ایتالیا در بوداپست سعی زیادی در ایجاد هماهنگی میان دولتین آلمان و ایتالیا کرد. در همین زمان خبر عزل موسولینی به بوداپـست رسید. آنفوسو همچنان به موسولینی وفادار ماند و پس از تشکیل دومین دولت موسولینی به عـنوان سـفیر ایتالیا به برلین فرستاده شـد و تا پایان جنگ در این مقام باقی ماند. آنفوسو پس از جنگ دستگیر شد و به

سیاست خارجی چیانو حمایت می‌کرد و وزارت خارجه را به یک نهاد رام و مطیع تبدیل کرد تا نردبانی برای ترفیع وی باشد.[236] همان‌طور که گفتیم، در دوران ریاست گراندی و بویژه چیانو قدرت عناصر فاشیستی در وزارت خارجه به ضرر گروههای دیپلماتیک سنتی بسرعت افزایش یافت. برخی کارمندان گزینش‌شدهٔ حزب ملی فاشیست بر پایهٔ وفاداری شخصی‌شان به دوچه و وزیرخارجه‌اش ترفیع پیدا کردند. فاصله افتادن میان وزیران خارجه و کنترل حزبی باعث محدود شدن استقلال سیاسی آنها شد، زیرا اینک وزرای خارجه تابع خواست دولت بودند و موسولینی هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست آنها را برکنار کند. از این لحاظ، ارتقای مقام اعضای حزب به مناصب دولتی (گراندی به سمت وزیرخارجه (۱۹۲۹-۱۹۳۲) و بوته به وزارت شرکتها (۱۹۲۹-۱۹۳۲) و آموزش (۱۹۳۶-۱۹۴۳)، بالبو به سمت وزیر هوانوردی (۱۹۲۹-۱۹۳۳) و دوبونو به وزارت امور مستعمرات (۱۹۲۹-۱۹۳۵)، چیانو به وزارت خارجه (۱۹۳۶-۱۹۴۳)) افزایش قدرت سیاسی شخصی آنها را به دنبال آورد، اما این قدرت به شکل متزایدی به حزب منتقل نشد و نفوذ حزب بر فرآیند تصمیم‌گیری و پیشوامدارانهٔ رژیم در حال رنگ باختن بود. با آنکه در حزب فاشیسم جریانهای ایدئولوژیکی‌ای وجود داشت که با تصمیمات سیاسی موسولینی تعارض داشتند یا درصدد تغییر این تصمیمها برمی‌آمدند، اما حزب بوضوح نتوانست به عنوان یک نهاد و بیان جمعی ارزشهای فاشیستی یک برنامهٔ سیاسی مستقل از ارادهٔ موسولینی را برعهده بگیرد و بدین‌ترتیب، قابلیت نهادی خویش را برای تأثیرگذاری مؤثر بر فرآیند تصمیم‌گیری از دست داد.[237] سرانجام همهٔ این شخصیتهای برجستهٔ فاشیستی متوجه شدند که نمی‌توانند هرچه‌قدر بخواهند بر دامنهٔ مخالفتشان با تصمیمهای موسولینی بیفزایند. کیش شخصیت رهبر، انگارهٔ وفاداری به رئیس و اعتقاد به اینکه ارزشهای فاشیستی در وی تجلی پیدا می‌کند، نیروهای یکپارچه‌سازی را در درون رژیم فاشیستی فراهم آورد و توانست بر مخالفتهای بخش بزرگی از سرکردگان حزبی در مورد اتحاد با آلمان و تصویب قوانین یهودستیزانه غلبه کند. آنها با وجود کلیهٔ

← اتهام مشارکت در ترور کالرو روسلی (Carlo Rosselli) یهودی ثروتمند مخالف موسولینی و برادرش در فرانسه در ۹ ژوئن ۱۹۳۷ محاکمه شد، ولی یک دادگاه فرانسوی در ۳ فوریهٔ ۱۹۴۸ و یک دادگاه ایتالیایی در پروجیا (Perugia) او را از این اتهام تبرئه کردند. ـ م.

اختلاف‌نظرها هنوز هم وفاداری به دوچه را جزء وظیفهٔ اخلاقی در خدمت حزب بودن می‌دانستند. از این لحاظ، حرکت ۲۴ / ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ با کل فلسفهٔ دولت فاشیستی ایتالیا سازگار بود. مطابق این فلسفه مخالفت با خواست دوچه فقط وقتی معقول است که رأی عدم اعتماد به کل مواضع سیاسی وی و عملکردش به عنوان رئیس دولت / پیشوای فاشیسم باشد، وگرنه مسئلهٔ مخالفت با این یا آن سیاست وی مطرح نیست.[238]

آلمان: اقتدارگرایی هیتلر و تلاش حزب ناسیونال سوسیالیست برای به دست آوردن نقشی در نظام نازی

تنش نهادی مشابهی میان آرزوهای تمامیت‌خواهانهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست و تلقی اقتدارگرایانه از حکومت که در رهبری هیتلر تظاهر پیدا می‌کرد، مدتها قبل از به قدرت رسیدن نازی‌ها بروز کرده بود. طولانی بودن دورهٔ آماده شدن قبل از کسب قدرت حزب ناسیونال سوسیالیست حاشیهٔ زمانی بمراتب گسترده‌تری را برای شفاف کردن خصیصهٔ ایدئولوژیک و ساختارهای داخلی قدرت آن در اختیار این حزب قرار داد. هیتلر توانست تا سال ۱۹۳۰ با از میان برداشتن مخالفتهایی که بیشتر از جانب گروه وابسته به «جناح چپ» حزب صورت می‌گرفت، موقعیت خود را به عنوان رهبر بلامنازع جنبش تحکیم کند.[239] همچنین ارائهٔ تلقی اقتدارگرایانه و فرهمندانهٔ وی از حکومت، به قیمت تضعیف ویژگی جمعی بودن تصمیم‌گیری در حزب تمام شد. هیتلر به شکل سربسته‌ای طرحهایی را کنار گذاشت که در خصوص تأسیس یک سنای حزبی و قرار گرفتن آن به عنوان عالیترین ارگان ایدئولوژیک حزب ناسیونال سوسیالیست ارائه شده بود. پیشوا اصلاحات نظام‌مند پیشنهادی گرگور استراسر[1] در طی سالهای ۱۹۲۸-۱۹۳۲ را

---

۱. گرگور استراسر (Gregor Strasser) (۱۸۹۲-۱۹۴۳). استراسر یک وکیل اهل باواریا و برادر اتو استراسر بود. او جنگ جهانی اول را با درجهٔ ستوانی به پایان برد و صلیب آهنی درجهٔ یک گرفت. پس از جنگ ازدواج کرد و یک فروشگاه محصولات شیمیایی در لاندشات (Landshut) دایر کرد. وی مردی با شخصیت قوی و در بیان نظرات تندروانهٔ خود بسیار توانا بود او به اندازهٔ جنبه‌های ناسیونالیستی، بر جنبه‌های سوسیالیستی برنامهٔ حزب نازی تأکید داشت و از نوعی سوسیالیسم ملی دفاع می‌کرد. گرگور استراسر در ۱۹۲۰ میلادی به حزب نازی پیوست. از اواسط دههٔ ۱۹۲۰ کوشید پایگاه حزب نازی در شمال آلمان و راینلند را تقویت کند. قبلاً نازی‌ها در این نواحی هیچ نفوذی نداشتند. موفقیتهای حزبی استراسر بتدریج او را به رقیب هیتلر تبدیل کرد و او شروع به انتقاد از نقش هیتلر در حزب کرد.

مسکوت گذارد یا رد کرد. این اصلاحات به دنبال افزایش کارایی کل سازمان حزبی بود. طرحهای لی[1] که پس از سال ۱۹۳۳ میلادی برای تمرکزبخشی و عقلانی کردن کنترل اداری بر سازمان حزبی ارائه شد، به سرنوشت مشابهی دچار گردید.[(240)] پیشوا به هنگام کسب قدرت، انحصار امور ایدئولوژیک و سیاسی حزب ناسیونال سوسیالیست را در اختیار داشت و مانع از این شد که فرد یا کارگزاری خود را نمایندهٔ جمعی منافع حزب کند یا دارای قدرتی متمرکز و ثابت شود.

به هر حال، با طولانی شدن جنگ حزب ناسیونال سوسیالیست به نهاد مؤثری برای ایجاد حمایت تودهای از هیتلر تبدیل شد و سلسلهمراتب سازمانی آن بمراتب پیچیدهتر از حزب ملی فاشیست بود. تقسیم کار تخصصی در میان ردههای مختلف حزب نازی تا سال ۱۹۳۳ میلادی به انجام رسید: ادارهٔ امور خارجی بر عهدهٔ آلفرد رزنبرگ قرار گرفت، رودلف هس[2] (رئیس سازمان سیاسی)، رابرت لی (رئیس جبههٔ کار آلمان) در

← حمایتهای شلایخر نخستوزیر از استراسر و انتصاب وی به مقام معاون صدراعظم، هیتلر را از عاقبت کار بیمناک کرد. هیتلر پس از به قدرت رسیدن در اولین فرصت پاکسازی، در ژوئن ۱۹۳۴ استراسر را از میان برد. پس از مرگ وی هیچگاه جناح چپ سوسیالیست در حزب نازی سر بلند نکرد. ـ م.

۱. دکتر رابرت لی (Rober Ley) فعالیتهای خود را به عنوان رابط میان کارفرمایان و محافل بانکی آغاز کرد و تخصص وی در فروپاشاندن اتحادیههای کارگری بود. هیتلر در ابتدا در مورد استفاده از خدمات وی در دولت جدید مردد بود؛ زیرا میترسید باعث به راه افتادن اعتصابهای بزرگ کارگری بشود. لی یک شیمیست بود که در شاخهٔ شمال آلمان حزب نازی فعالیت میکرد و تنها فرد مهم این شاخه بود که در ۱۹۲۵ در برابر گرگور استراسر از هیتلر حمایت کرد. در آن زمان لی رهبر نازیها در ناحیهٔ کلن (Cologne) بود و بهخاطر عادت به مستی معروف بود. پس از پاکسازی گروه استراسر، مقام وی در حزب نازی به لی سپرده شد. در میان اسناد ارائهشده به دادگاه نورنبرگ سندی به امضای رابرت لی وجود دارد که طبق آن پیراهن قهوهایها و اس اس مأمور حمله به دفاتر اتحادیههای کارگری و ضبط اموال آنها شده بودند. تاریخ این سند ۲۱ آوریل ۱۹۳۴ بود و عملیات در ۲ می انجام شد. هیتلر او را مأمور تشکیل جبههٔ کار آلمان و سازماندهی کارگران کرد. این جبهه طبق قانون ۲۴ اکتبر ۱۹۳۴ ایجاد شد و در تئوری جای اتحادیههای قبلی را گرفت، ولی در عمل چیزی غیر از یکی از دوایر حزب ناسیونال سوسیالیست نبود. قبل از آن «منشور کار» در ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۳۴ کارفرمایان را به حاکمان مطلق کارگاهها تبدیل کرده بود. لی در این پست برای خود نوعی امپراتوری ایجاد کرد و از منافع آن برخوردار شد. لی پس از جنگ دستگیر شد، ولی قبل از شروع محاکمهاش در دادگاه نورنبرگ خود را در سلولش دار زد. ـ م.

۲. رودلف هس (Rudolf Hess) (متولد ۱۸۹۴) سیاستمدار آلمانی. وی متولد اسکندریه در مصر بود. در گودسبرگ (Godesberg) درس خواند. در جریان جنگ جهانی اول سرباز بود. سپس در دانشگاه مونیخ شروع به تحصیل کرد و در آنجا تحت تأثیر افکار هیتلر قرار گرفت. در ۱۹۲۰ به حزب نازی پیوست و

مسائل سازمانی، گورینگ مسئول امور فنی و اقتصادی، ارنست روم به مثابهٔ رهبر یک سازمان نظامی به صورت بدیلی برای ارتش آلمان نازی (اس آ) در آمد.[241] تحکیم موقعیت بعضی افراد و گروهها در درون حزب هیچ چالش نهادی را در برابر قدرت هیتلر به عنوان تنها سازمانده خط‌مشی‌ها قرار نداد.[242] این امر، به هر تقدیر، (گروه) نخبه‌ای را در درون حزب نازی پدید آورد که از شایستگیها و بلندپروازیهای لازم برای توجیه حق حزب برای شرکت در امور مربوط به تعیین خط‌مشی‌ها بهره‌مند بودند.

این امیدها بسرعت رنگ باخت؛ نه فقط به این دلیل که برنامهٔ «حداقل اجماع» از حملهٔ مستقیم به دولت جلوگیری می‌کرد بلکه بدین سبب که هیتلر از ضرورت حفظ ظاهر در طول مدت خطیر تحکیم قدرت خویش آگاهی داشت. اس آ و روهم که به جذب نفرات ارتش به صفوف اس آ اشتیاق نشان می‌دادند و از اندیشهٔ «انقلاب پیگیر»سخن می‌گفتند، طی سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۴ واپسین مخالفت ایدئولوژیک عمده از جانب حزب نازی را علیه هیتلر برانگیختند. بنابراین، پاکسازی ژوئن ۱۹۳۴ از دو جهت دارای اهمیت بود. نخست آنکه سیاست مزبور نشان‌دهندهٔ عزم راسخ هیتلر برای حفظ اساس اقتدارگرایانهٔ قدرت خویش در مقابل هرگونه حریفی بود؛ این حریف می‌توانست حزب یا دولت باشد. دوم، این امر جدی بودن بیانیهٔ هیتلر در ۱۳ ژوئیهٔ ۱۹۳۴ را به اثبات رساند. در آن بیانیه هیتلر «پایان یافتن انقلاب» را اعلام کرده بود، چون مؤلفهٔ اصلی نظام نازی ـ حکومت فرهمندانهٔ پیشوا ـ استقراریافته و هیچ معارضهٔ نهادی با آن وجود نداشت.[243] پس از [تصویب] قانون تضمین وحدت حزب و دولت (دسامبر ۱۹۳۳)، حزب به عنوان تنها سازمان سیاسی موجود به رسمیت شناخته شد، ولی تأکید بر

* در شورش ناکام ۱۹۲۳ میلادی شرکت داشت و پس از آن هم‌سلولی هیتلر شد. در ۱۹۳۴ هیتلر وی را به معاونت خویش برگزید و در ۱۹۳۹ نام او به عنوان جانشین احتمالی پیشوا مطرح شد. در آستانهٔ حملهٔ آلمان به شوروی، به ابتکار شخصی، با هواپیما به اسکاتلند رفت و خواستار عقد پیمان دوستی میان آلمان و انگلستان شد؛ زیرا هس از دیدگاههای راهبردی کارل هاشوفر (Kalr Haushofer) (۱۸۶۹-۱۹۴۶) پیروی می‌کرد. به عقیدهٔ هاشوفر آلمان تنها از طریق اتحاد با انگلستان می‌تواند بر دنیا مسلط شود. هس مدتی در برج لندن زندانی بود و سپس در درمانگاه روانی در نزدیک آلدرشات (Aldershot) تحت درمان قرار گرفت. در دادگاه نورنبرگ به حبس ابد محکوم شد و از ۱۹۶۱ تا زمان مرگ تنها زندانی بازداشتگاه اشپانداثو (Spandau) بود. در میان دوستانش به «رودی دیوانه» معروف بود. ـ م.

پیوستگی آن با دولت، امیدهای حزب به اینکه تنها «سرچشمهٔ ارادهٔ دولت باشد» را نقش بر آب کرد.[244] برای تسکین تشویشهای حزب فوراً به هس رئیس سازمان سیاسی و معاون هیتلر مقامی در هیئت دولت داده شد. وی امتیاز سخنگویی انحصاری هیتلر را به دست آورد و اختیارات زیادی در انجام انتصابهای دولتی کسب کرد.[245] شگفت آنکه افزایش قدرت هس به تحکیم حکومت اقتدارگرایانهٔ هیتلر انجامید. پیشوا قبلاً از روی عمد وظایف سابق گرگور استراسر را بین لی و هس تقسیم کرده بود، اینک از سازمان سیاسی برای خنثی کردن تلاشهای لی برای انباشتن قدرت از طریق جبههٔ کار آلمان استفاده کرد.[246] وی همین‌طور پاکسازی اس آ را مستمسکی قرار داد که به کمک آن از بحثهای سیاسی در درون حزب جلوگیری و صداهای مخالف در حزب را پاکسازی کند.[247] در ایتالیا شورای وزیران تا زمان سرنگونی رژیم قدرت داشت، ولی برخلاف آن، در آلمان پس از سال ۱۹۳۴ هیئت دولت بتدریج محو و به فراموشی سپرده شد. این امر از همجوشی مؤثرتر دولت و حزب جلوگیری و سازمان سیاسی وابسته به دفتر شخصی هیتلر را تقویت کرد.

رزمندگان قدیمی [حزب] از کُندی روند فاشیستی کردن دولت مأیوس شدند.[248] ویلهلم فریک[1] وزیر کشور در سال ۱۹۳۳ یک مبارزهٔ نهادی با حزب ناسیونال سوسیالیست را برد و قوانینی را بر ضد سرازیر شدن گله‌وار اعضای حزب به بخش خدمات کشوری را به تصویب رساند.[249] تا سال ۱۹۳۷ میلادی هیچ‌کدام از رؤسای دوایر مختلف وزارتخانه‌ها قبل از سال ۱۹۳۳ عضو حزب نازی نبودند و فقط دو تن از آنها می‌توانستند ادعای داشتن برخی ارتباطها با حزب ناسیونال سوسیالیست را مطرح کنند.[250] در سال ۱۹۳۷ رزمندگان قدیمی حزب باگشودن درهای حزب به روی اعضای

---

۱. ویلهلم فریک (Wilhelm Frick) (۱۹۴۶-۱۸۷۷). سیاستمدار آلمانی متولد آلسنز (Alsenz) بود. او در کودتای هیتلر در ۱۹۲۳ شرکت کرد و در دادگاه تبرئه شد. از سال ۱۹۲۴ رهبری فراکسیون نمایندگان نازی در رایشتاگ را عهده‌دار شد. پس از به قدرت رسیدن حکومت راستگرا در جریان انتخابات ۱۹۳۰ در تورینگیا (Thuringia) نخستین نازی بود که در یکی از ایالتهای آلمان به مقام وزارت دست پیدا کرد. فریک طی سالهای ۱۹۴۳-۱۹۳۳ وزیر کشور آلمان بود و در طول تصدی این مقام آزادی مطبوعات را سلب و اتحادیه‌ها را تعطیل کرد و سیاستهای یهودستیزانه را به‌کار بست. فریک در سال ۱۹۴۳ با فشار هیملر از مقامش برکنار شد و مسئول ادارهٔ موراویا (Moravia) و بوهم (Bohemia) شد. وی در دادگاه نورنبرگ محاکمه و اعدام گردید. ـ م.

جدید مخالفت کردند. زیرا آنها نسبت به انگیزه‌های تازه‌واردها بشدت بی‌اعتماد و نگران از دست رفتن منزلت برگزیدگی حزب بودند.[251] آنها همین‌طور از فقدان کنترل حزب بر نهادهای قدرتمند و حوزه‌های سیاستگزاری ابراز تأسف می‌کردند. تلاش برای فاشیستی کردن نیروهای مسلح از طریق تشکیل کمیساریاهای مسئول تلقین ایدئولوژی نیز تا اوان جنگ موفقیتی دربر نداشت (به فصل ششم بنگرید).[252] در مورد خواست حزب برای «تعیین شکل نهایی سیاست خارجی» آن‌گونه که نشریهٔ «فولکیشر بئوباختر»[1] در می ۱۹۳۳ ادعای آن را داشت، باید گفت که صرف حضور نورات در مقام وزیرخارجه و روابط نسبتاً گرم وی با هیتلر تا سال ۱۹۳۷ میلادی و محدودیت نسبی روند فاشیستی شدن وزارت خارجه طی این دوره، بیانگر شکست جاه‌طلبیهای تمامیت‌خواهانهٔ حزب در این حیطه بود.[253]

در آلمان، برخلاف ایتالیا، تندتر شدن سیاستهای نازی‌ها بعد از سال ۱۹۳۴ نقش رهبری حزب را افزایش داد. هرمان گورینگ مسئول سرپرستی برنامهٔ چهارساله شد و به دنبال تصویب قانون جدیدی در سال ۱۹۳۷ میلادی قدرت وی در زمینهٔ امور برنامه‌ریزی و تجدید سلاح افزایش یافت. هس کنترل کلیهٔ انتصابها را در امور خدمات کشور عهده‌دار شد. ریبنتروپ بتدریج موقعیت خود را به عنوان مرد شمارهٔ یک جدید دیپلماسی نازی تحکیم بخشید و به هیلمر اجازه داده شد که دامنهٔ اختیارات سیاسی و نظامی اس اس را گسترش دهد.[254] به مرور زمان هیتلر گوشه‌گیرتر شد و توجهش از مسائل روزمرهٔ داخلی منحرف و بیشتر و بیشتر متوجه طرحهای سیاست خارجی شد. بعد از سال ۱۹۳۶ میلادی او بتدریج از امور داخلی فاصله گرفت و این امر به گروه کوچکی از اعضای رهبری اجازه داد که در اجرای سیاست نازی‌ها و ادارهٔ حکومت آزادی عمل چشمگیری داشته باشند. گذشته از افراد سابق‌الذکر، گوبلز در واپسین سالهای قبل از جنگ به مقامهای بالا دست پیدا کرد و وزیر تبلیغات شد؛ درحالی‌که مارتین بورمن[2] (منشی رودلف هس تا هنگام پرواز هس به بریتانیا در سال ۱۹۴۱ میلادی

---

1. Volkischer Beobachter.

۲. مارتین بورمن (Martin Bormann) (۱۹۰۰-۱۹۴۵). متولد هالبرشتات (Halberstadt) و یکی از نزدیکترین مشاوران هیتلر بود. پدرش یکی از رؤسای پلیس و قبلاً معلم شاهزادگان باواریا بود. خانهٔ آنها به‌طرز مستبدانه‌ای اداره می‌شد. این شیوهٔ زندگی بر روحیهٔ بورمن تأثیر گذارد و او را به مسائل

و سپس رئیس کاخ صدارت‌عظما) توانست مورد اعتماد هیتلر قرار بگیرد و با کاهش قدرت هس به صورت عمده‌ترین عامل ارتباط پیشوا با جهان خارج درآمد و به‌واسطهٔ آن قدرت خود را مستحکم کرد.[255]

اما این‌همه، نفوذ حزب به عنوان یک کلّیت را در مقابل اقتدارگرایی هیتلر تقویت نکرد. در واقع، قدرت عمدتاً در سطح اداری و نه سیاسی سپرده می‌شد. این تفویض قدرت فقط هنگامی صورت گرفت که سازمان سیاسی در پیوند با هیتلر آخرین بقایای عمدهٔ قلمروهای انحصاری مخالفان را در داخل حزب پاک کرد. پیشوا در مورد اساس تزلزل‌ناپذیر قدرت عالی خویش اطمینان داشت. نشانهٔ آن واگذاری اصل پیشوایی به وزیران رایش در ابتدای سال ۱۹۳۶ میلادی بود.[256] همین‌طور به عقیدهٔ او به مرور زمان می‌توان به اختلافها پایان داد، بی‌آنکه ضرورتی برای مداخلهٔ دیوان‌سالاری باشد.[257] نحوهٔ تلقی اقتدارگرایانهٔ هیتلر دربارهٔ حکومت تا اندازهٔ زیادی در عمل استقلال سیاسی حزب را از پیش مفروض می‌دانست و به دنبال تجربهٔ انواع بدیلهای تندتر در سیاستگزاری بود. حزب ساز و کارهای پویایی را برای اجرای سیاستهای هیتلر فراهم می‌آورد و معنای واقعی کلام وی را کشف کرد و شرایط بهینه‌ای را برای به کرسی نشاندن سیاست وی مهیا کرد. از آنجا که نهادهای دولتی و نخبگان سنتی به شکلی فزاینده با خواسته‌های سیاسی پیشوا سرناسازگاری داشتند، او به مقامهای حزبی متکی شد و نفوذ حزب بر دولت را تقویت کرد. به هر حال، هیتلر همانند موسولینی اعتماد شخصی را موضوع اصلی سیاست می‌دانست و از هرگونه نهادینه‌سازی قدرت طفره می‌رفت. حزب از این لحاظ اهمیت داشت که راه‌حلهای بدیل چندگانه‌ای را برای حل

← نظامی علاقه‌مند کرد. بورمن به گونه‌ای تربیت شده بود که یک دیوان‌سالار مطیع باشد. در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول این خرده بورژوا از یک خانوادهٔ ساکسونی (Saxony) مدتی در سپاه سربازان داوطلب و انجمنهای مخفی ناسیونالیست در تردد بود تا اینکه جذب افکار هیتلر و عضو حزب نازی شد. مشاغل اولیهٔ وی در حزب نازی عبارت بودند از: کارمند یک نشریهٔ منطقه‌ای حزب، رهبر ناحیه‌ای حزب و کارمند در دفاتر مرکزی پیراهن قهوه‌ای‌ها. در ژوئیهٔ ۱۹۳۳ رئیس ستاد هس معاون هیتلر شد. در این مقام بورمن کوشید گارد قدیمی حزب نازی را از قدرت کنار بزند. پس از پرواز هس به بریتانیا در ۱۹۴۱ میلادی جای او را گرفت. در مورد سرنوشت او اطلاعات زیادی در دست نیست. گویا به دست تک تیراندازان روسی در جریان اشغال آلمان کشته شد. با این حال، دادگاه نورنبرگ وی را غیاباً در ۱۹۴۶ به اعدام محکوم کرد. ـ م.

مشکلات سیاستگزاری یکجا در خود داشت. این امر روشن می‌کند که چرا هیتلر می‌خواست تشریفات دولتی را به نفع عزیزدردانه‌های حزبی کنار بگذارد یا از یک متحد حزبی به نفع متحد حزبی دیگرش صرف‌نظر کند.

در نهایت امر، حزب ناسیونال سوسیالیست به مثابهٔ یک نهاد دارای کلیت فاقد هر نوع حالت نمایندگی جمعی یا قدرت سیاسی در نظام نازی بود. نظام اقتدارطلب هیتلری هر روز بیش از روز دیگر از جاه‌طلبیهای تمامیت‌خواهانهٔ حزب نازی علیه اقتدار دولت استفاده کرد، اما در عین حال گستره‌ای از مسئولیت اداری برای مقامهای حزبی فراهم آورد که از حق امتیاز انحصاری و در زمینهٔ سیاست‌سازی یا نقش داوری نهایی او به هنگام بروز اختلاف دربارهٔ خط‌مشی، قابل تفکیک و تابع آن بود.

این ثنویت یا دوگانگی اقتدارگرایی و تمامیت‌خواهی در حیطهٔ سیاست خارجی مشهود بود. هیتلر نیز مانند موسولینی می‌کوشید که در این حیطه دارای قدرت انحصاری باشد.[258] در ابتدا نقش حزب در اتخاذ سیاستها یا اجرای آنها محدود بود. پس از شکست رزنبرگ در تأثیرگذاری بر انگلیسی‌ها در جریان دیدارش از لندن در سال ۱۹۳۳ هیتلر برای پیاده کردن سیاست خارجی رسمی رژیم به نورات و وزارت خارجه اتکا پیدا کرد. استقلال عمل حزب در مذاکره و معامله کردن با سازمانهای توطئه‌گر خارج رایش مانند ناسیونال سوسیالیست‌های اتریشی و حزب آلمانی سودت به ریاست هنلاین[1] مورد حمایت هیتلر قرار گرفت و هیتلر از آن همچون اسب تروایی برای تحقق دعاوی انضمام‌طلبانهٔ آلمان در مورد این دولتها در آینده استفاده کرد.[259] به هر حال، ناکامی در کنترل فعالیتهای حزب در جریان کودتای ژوئیهٔ ۱۹۳۴ وین او را متقاعد کرد که باید دامنهٔ ابتکار عمل سیاسی حزب محدود شود و نقش هس در زمینهٔ ایجاد هماهنگی و نظارت مؤثرتر بر حزب ناسیونال سوسیالیست را تقویت کند.[260] به همین جهت، سهم حزب در تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی تا سال ۱۹۳۶ میلادی بسیار ناچیز بود، اما حزب کماکان به کار خود به صورت آزمایشگاهی برای امتحان راه‌حلهای تندروانه برای

---

۱. کنراد هنلاین (Conrad Henlein) (۱۹۴۵-۱۸۹۸). وی رهبر سودتی‌های چک در آستانهٔ اشغال این کشور توسط ارتش آلمان در سال ۱۹۳۸ بود. هنلاین از ۱۹۳۹ میلادی کمیسیونر غیرنظامی برای بوهم بود. پس از شکست آلمان اسیر شد، ولی قبل محاکمه خودکشی کرد. در دوران ریاستش در بوهم دست وی برای انتقام کشیدن از چک‌ها کاملاً باز بود. م

طرحهای گسترش‌گرایانهٔ آتی، مانند آنشلوس و مسئلهٔ سودت و دالان لهستان عمل کرد. نقش ویژهٔ ریبنتروپ در زمینهٔ مذاکره با بریتانیا و مسئولیت گورینگ در امور مربوط به دانتزیک و ارتقای سطح روابط آلمان ـ ایتالیا بیانگر قصد هیتلر در بهره‌برداری از همهٔ امکانات موجود برای یافتن بهترین راه‌حل برای سیاست خارجی بود.

نقش حزب با شروع جنگ داخلی اسپانیا تأثیرگذارتر شد. هیتلر، برخلاف میل نورات، آزادی عمل فراوانی در برخورد با مقامهای فرانکو به اعضای سازمان کشورهای بیگانه داد و دست شاهزاده فیلیپ[1] اهل هسن ـ فرستادهٔ مخصوصش ـ را برای مذاکرهٔ مستقیم با رهبری ایتالیای فاشیست بازگذارد.[261] سال بعد، هس مجوز لازم را برای تأسیس «دفتر ویژهٔ معاونت مسائل سیاست خارجی» کسب کرد. این یک تحول پر اهمیت بود. زیرا نشان می‌داد که هیتلر تصمیم گرفته که دخالت حزب را در امور خارجه افزایش دهد و در ضمن می‌خواهد فعالیتهای حزب را در این حیطه تحت نظارت بازرسی و معاون وفادار خود نگاه دارد. قدرت هس پس از سال ۱۹۳۴ رو به افزایش گذاشت و دفتر او به همراه گورینگ در آنشلوس نقش محوری داشت. پس از پایان بحران هس ـ و نه وزرای رایش ـ از حق کنترل و تصویب مصوبات قانونی حکومت جدید اتریش به ریاست سیس اینکوارت برخوردار شد.[262]

به هر حال، چرخش هیتلر به جانب حزب باعث کمرنگ شدن پایهٔ مستقل قدرت وی یا ایجاد یک تقویت نهادی برای کل حزب نشد. پیشوا حق نصب رؤسای سیاسی محلی و ناحیه‌ای حزب نازی را برای خود حفظ کرد و آنها باید مستقیماً به او پاسخگو بودند.[263] به‌علاوه، نظر لطف هیتلر به بعضی افراد و گروههای داخل حزب ناسیونال سوسیالیست بیشتر بود. اس اس هیملر در پیوند مستقیم با هیتلر بود و فرماندهی ارتش و

---

۱. فیلیپ اهل هسن (Filip of Hessen). شاهزاده‌ای از خانوادهٔ سلطنتی سابق آلمان بود. او همسر مافالدا (Mafalda) دختر پادشاه ایتالیا بود. سابقهٔ ارتباط فیلیپ با نازی‌ها به دوستی وی با گورینگ در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ بازمی‌گردد. در طول جنگ، فیلیپ به‌خاطر ارتباطش با دربار ایتالیا، فرستادهٔ شخص هیتلر به ایتالیا بود و پیامهای موسولینی و هیتلر را رد و بدل می‌کرد. پس از شکست توطئهٔ ژوئیهٔ ۱۹۴۴ هیتلر که به دنبال درهم شکستن هرگونه مخالفتی بود فرمان اخراج همهٔ شاهزادگان را از ورماخت صادر کرد. فیلیپ و همسرش نیز دستگیر و به اردوگاههای کار اجباری فرستاده شدند. مافالدا در اردوگاه بوخنوالد (Buchenwald) درگذشت، ولی همسرش زنده ماند. ـ م.

دیوان‌سالاری حزبی را دور می‌زد. در عین حال، گورینگ با عهده‌دارشدن مسئولیت کنترل برنامهٔ آریایی‌سازی سرزمینهای تحت اشغال، پایهٔ قدرت خویش را تقویت کرد.[264] حزب ناسیونال سوسیالیست به صورت تودهٔ درهم‌جوشی از افراد و بنگاهها در فرآیند تصمیم‌گیری شرکت کرد؛ درحالی‌که فاقد انسجام نهادی و نقش سیاسی ثابت بود. مسئولیتها و حوزهٔ صلاحیتها بر پایه‌ای موقتی و خلق‌الساعه تخصیص داده می‌شد و طرح هماهنگی برای تقسیم کار وجود نداشت. اگر حزب (به‌واسطهٔ پیوندهای مستقیمش با حزب ناسیونال سوسیالیست اتریش) در جریان بحران مارس ۱۹۳۸ اتریش نقش قاطعی داشت، در مقابل سهم آن در سیاستهای هیتلر برای چکسلواکی در سال ۱۹۳۸ فقط به ادامهٔ مذاکره با رهبر حزب سودتی‌ها محدود ماند. در مورد لهستان در سال ۱۹۳۹ نیز نقش حزب دوباره به همکاری با سازمانهای محلی دانتزیک محدود شد. در آن زمان ریبنتروپ چهرهٔ شاخص و پرفروغ بلامنازع در دیپلماسی نازی محسوب می‌شد و حتی [فعالیتهای] گورینگ را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. حتی ریبنتروپ وقتی پس از آنشلوس به سوی نگرشهای کمتر جنگ‌طلبانه و تهاجمی در سیاست گسترش سرزمینی آلمان روی آورد، از چشم هیتلر افتاد.[265] به هر حال، ریبنتروپ هیچ‌گاه فردی حزبی نبود. قدیمیهای حزب او را غریبه می‌دانستند. رزنبرگ که شناخته‌شده‌ترین کارشناس «حزب» در امور خارجه محسوب می‌شد، از هیچ انتقادی از مشخصه‌های اصلی سیاست خارجی [رژیم] نازی در آخرین سالهای قبل از جنگ فروگذار نمی‌کرد. او اجتماع حزبی سال ۱۹۳۶ در نورمبرگ را به تریبونی برای بیان اندیشه‌های تازه و متفاوتش تبدیل کرد. سخنرانی وی دربارهٔ «ویژگی ایدئولوژیک» سیاست خارجی نازی بود. در سخنرانی مزبور وی شعارهایش دربارهٔ گسترش به سوی شرق و اتحاد با بریتانیا را تکرار کرد. دو سال بعد، وی در جریان آخرین اجتماع حزبی قبل از شروع جنگ بر اهمیت منافع آلمان در «شرق» تأکید گذارد. رزنبرگ از اقدامات ریبنتروپ در زمینهٔ تشکیل پیمان ضد کمینترن اظهار رضایت نسبی کرد، اما در عین حال به اشارات عمدتاً ضد انگلیسی آن بشدت مشکوک بود.[266] به هر حال، ریبنتروپ با رسیدن به مقامهای رسمی بلندپایه در دایرهٔ قدرت اقتدارطلبانهٔ هیتلر قرار گرفت و جلوی انتقادها از او گرفته شد و اختیارات زیادی در رتق و فتق امور خارجه پیدا کرد.

این موضوع نشان می‌دهد که چگونه محوری بودن نقش شخصیتها دولت آلمان را بخش بخش کرد. شخصیتهای نازی ساز و کارهای دولتی را پایمال کردند، ولی با قرار گرفتن در مناصب دولتی، بیشتر در چنبرهٔ نفوذ سیاسی هیتلر گرفتار می‌آمدند و پیوندشان با سازمان حزبی سست می‌شد.

محوریت نقش پیشوا در فرآیند تصمیم‌گیری در نظام فاشیستی با هیچ طرح یا نظریهٔ روشن فاشیستی دربارهٔ دولت از پیش تعیین نشده است. شیوهٔ تحول تدریجی دولت فاشیستی تا زمان شروع جنگ جهانی دوم بیانگر قاطعیت رهبران دو کشور در حفظ شیوهٔ حکومتی اقتدارطلبانهٔ خود در مقابل سهیم کردن گروههای نخبهٔ فاشیستی و غیرفاشیستی در قدرت بود. تفکیک حوزهٔ قدرت آنها از لایه‌های اداری سیاستگزاری باعث پدید آمدن نظام پرآشوب و بی‌نظم حکومت شد که در آن تقسیم کار و صلاحیتهای روشن و ثابتی تحمیل نگردید. به هر حال، در هر دو مورد اقتدار مرکزی رهبران فاشیست از امتیاز انحصاری آنها در تعیین چارچوب سیاستها و از نقش آنها به عنوان داور نهایی پیکارهای سیاسی نشأت می‌گرفت. تصمیم‌گیری مشترک صرفاً یک مرحلهٔ زودگذر در مسیر گذار به حکومت اقتدارگرایانه بود که در آن نفوذ نخبه‌های سنتی و کل حزب به سطح انجام وظیفهٔ اداری تقلیل یافت. آنها به دنبال یافتن راه و چاه تحقق اهداف پیشوا بودند. چنین نظامی مانع تلاش افراد برای به دست آوردن اعتماد رهبران و تأثیرگذاری بر راهبردهای کوتاه یا میان‌مدت آنها نبود. به هر حال، اینها محدودیتهای نهادی را برای قدرت رهبران ایجاد نمی‌کرد؛ یعنی آنها نمی‌توانستند رهبران را ملزم کنند که کارگزاریهای حزبی یا نهادهای دولتی را از جمله اجزای عادی فرآیند تصمیم‌گیری بشناسند. عاقبت موسولینی و هیتلر از نظر نهادی در انتخاب یکی از گزینه‌های موجود از ازادی کامل برخوردار بودند و آن وقت بدون آنکه نیازی به توضیح دادن و همسازی ببینند، می‌توانستند فلان یا بهمان سیاست یا شخص را بی‌اعتبار کنند.

۴

گسترش‌طلبی فاشیستی در عمل: سیاستگزاری خارجی ۱۹۳۹ ـ ۱۹۲۲

بازاندیشی امتیازی مشکوک در کف مورخ است. از یک‌سو می‌توان با کسب اطلاعات دربارهٔ نحوهٔ تدریجی برنامه‌های گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم و منتهی شدن آن به اتحاد محور و جنگ، تشدید سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی را به مؤلفه‌های اولیهٔ ایدئولوژیک در جهان‌نگری دو رهبر مربوط کرد و بدین‌ترتیب، مسئلهٔ وجود درجه‌ای از همسازی در سیاستها و اهداف آنها را برجسته‌تر کرد. از سوی دیگر، اتهامهایی که دربارهٔ قرائت سوابق تاریخی مطرح می‌شوند، بر این ایده خرده می‌گیرند که تشکیل اتحاد یا توسل به حربهٔ جنگ از قبل جزء هستهٔ اصلی برنامه‌ای در سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم بوده است. تصور برنامهٔ همساز گسترش‌طلبانه با این نگرش تباین دارد که فرصت‌طلبی یا سوسیال امپریالیسم یا هر دو سبب‌ساز گرایش بزرگ‌سازی سرزمینی و جنگ بوده است. ضمناً در خصوص اصالت و نوآوری سیاستهای خارجی فاشیستی ابراز تردید شده است. مباحثات دربارهٔ پیوستگیهای موجود میان برنامه‌های لیبرال و فاشیستی پیرامون پرسشهای مشابهی شکل گرفته است: آیا به قدرت رسیدن فاشیسم در سیاستهای خارجی قبل از آن گسست ایجاد کرد و بینش و اسلوب جدیدی دربارهٔ گسترش‌طلبی ارائه داد یا اینکه فقط اهداف سنتی مورد توجه قدرتهای بزرگ را این بار به شکلی پویاتر بازتولید کرد؟

در اینجا بازاندیشی، امتیاز حیاتی محسوب می‌شود: با توجه به دامنه و چارچوب

غایی آرزوهای دور و دراز گسترش‌طلبی فاشیستی (به گونه‌ای که تجلی آن را در اهداف جنگی دو رژیم می‌توان یافت) آیا می‌توان نشان داد که سیاستهای کوتاه‌مدت گسترش‌طلبانهٔ رژیمهای فاشیستی می‌توانست در خدمت نگاهی یکپارچه، دورنگر، و کلان باشد؟ دیدیم که همجوشی ایدئولوژیک راستگرایان ایتالیایی و آلمانی بعد از جنگ جهانی اول ایدئولوژی فاشیستی را قادر ساخت که مضامین سنتی تجدیدنظرطلبانه و مورد توجه قدرتهای بزرگ را در قالب اسلوب تازه، پویا، و فعال سیاستگزاری بازتولید کند. تأکیدات فاشیسم بر ارزش باطنی گسترش‌طلبی بتدریج به استفاده از ترفندهایی شدت داد که برای دستیابی به اهداف گستردهٔ مشترک در نظر گرفته شده بودند. در عین حال قصد از بین بردن هرگونه تمایز سیاسی میان اهداف ناکجاآبادی و اهداف قابل حصول و تمایز تلویحی در سیاستِ قدرتِ حکومتهای سابقاً لیبرال و محافظه‌کار در دو کشور در میان بود. رژیمهای فاشیستی برای مشروعیت بخشیدن به مفاهیم گسترش فضا و انضمام‌گرایی تاریخی، گسترش ارضی را به عنوان مؤلفهٔ اصلی جهان‌نگری خود مطرح کردند. به هرصورت، تصمیم‌گیری در سیاست خارجی در کوتاه‌مدت ویژگیهای انعطاف‌آمیز و حتی فرصت‌طلبانه‌ای را از خود بروز داد که نشان یک برنامهٔ «جامع» را داشت. برعکس، مدتها تصمیم‌گیری به وسیلهٔ تضییقات داخلی و بین‌المللی، پیروی از شیوه‌های استدلالی و توجیهات سنتی از قبیل تجدیدنظرطلبی و انضمام‌طلبی محدود شده بود و از این لحاظ نوعی تداوم در سیاستها احساس می‌شود.

هدف تحلیل پیش‌رو آن است که دربارهٔ ابتکارهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم ایتالیا و آلمان طی یک دورهٔ کوتاه‌مدت تا تابستان ۱۹۳۹ میلادی بحث کنیم و تجربیات آنها را در زمینهٔ دو شکل اساسی گسترش ارضی تحلیل کنیم. شکل نخست همانا استدلالهای سنتی می‌باشند که برله برخی بازنگریهای سرزمینی ارائه می‌شوند (سیاست مرزی). سیاستهای تجدیدنظرطلبانه، انضمام‌طلبانه و مستعمراتی به طور جداگانه بررسی می‌شوند تا بدین وسیله عملکرد و میزان اهمیت هریک از این شکلها در مجموعهٔ سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی برجسته شود. گسترهٔ دومین شکل گسترش سرزمینی از مطالبات سنتی برای جرح و تعدیلهای مرزی فراتر می‌رود و با پایبندی گسترده‌تر فاشیسم به اصل **فضای حیاتی مشخص می‌شود** (به فصل دوم بنگرید). در

چارچوب تحلیل مزبور دو پرسش قابل طرح است: نخست، سیاستهای خارجی دو رژیم در مقایسه با اشتیاقهای سنتی گسترش‌طلبانه چه‌قدر تازگی دارد؟ دوم، تا چه حد می‌توان اهداف تجدیدنظرطلبانه، انضمام‌گرایانه، و استعماری مورد نظر دو رژیم را در قالب یک دیدگاه همساز و کلان گسترش‌طلب به گونه‌ای ادغام کرد که ضمن تأکید بر تصمیمهای اتخاذشده به وسیلهٔ دو رژیم در زمینهٔ سیاست خارجی، در درازمدت، تضادی با انعطاف‌پذیری یا فرصت‌طلبی دیپلماتیک نداشته باشد؟

تجدیدنظرطلبی: میراث پیمانهای صلح و برهان حقوقی در له گسترش ارضی

از همان ابتدا روشن بود که پیمانهای صلح نتوانسته‌اند بر مبنای سازش ثابت و پایداری بین دعاوی متعارض دولتهای اروپایی، ترتیبات سرزمینی پس از جنگ را سامان دهند. نه تنها شکست‌خوردگان بلکه پیروزهای جنگ یا کشورهای تازه تأسیس نیز شدیداً دچار احساس نارضایی بودند؛ درحالی‌که بازنده‌ها توقع داشتند که صلح مصالحه‌جویانه‌ای همراه با تغییر و تحول ملایم سرزمینی حاصل شود، آتش خواسته‌ها و انتظارات دستهٔ دوم پس از پیروزی متفقین و انتشار اصول چهارده‌گانهٔ ویلسون[1] آن‌چنان شعله‌ور بود که هیچ قراردادی نمی‌تواند کل این انتظارات را برآورده کند.[1] این حملهٔ هماهنگ و مشترک برنده‌ها و بازنده‌های جنگ به پیمانهای صلح مشروعیت ترتیبات سرزمینی پس از جنگ را سست کرد و دایمی بودن این ترتیبات را به معارضه طلبید. بدین‌ترتیب، مفهوم تجدیدنظرطلبی به مجموعهٔ واژگان سیاسی مربوط به امور اروپایی وارد شد و تکیه کلامی شد که هم در خصوص سرزمینهای از دست رفته و هم در مورد دعاوی یا وعده‌های اجابت‌نشده به‌کار گرفته می‌شد.

از آنجا که پیمانهای صلح می‌خواستند راه‌حل مشخصی را برای رقابتهای سرزمینی

۱. وودرو ویلسون (Woodraw Wilson) (۱۸۵۶-۱۹۲۲) رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده. وی این اصول چهارده‌گانه را با هدف برقراری صلح جهانی و تقویت تجارت آزاد و استعمارزدایی اعلام کرد. ـ م.

در اروپا و ماورای بحار تدارک ببینند،[2] تجدیدنظرطلبی به برنامهٔ سیاسی برای تلفیق سیاستهای اروپایی و مستعمراتیِ دولتهای ناراضی شکل داد. این تدبیری برای منطبق ساختن طرز تلقی‌های گسترش‌طلبانهٔ سنتی با شرایط و اوضاع و احوال جدیدی بود که خاتمه یافتن جنگ و قراردادهای صلح پدید آورده بود. این امر، به عنوان پایبندی قابل انعطاف و نامحدودی به گسترش ارضی آتی توانست کل بحثهای سرزمینی را زنده نگاه دارد و قضیه را به یک مسئلهٔ حقوقی تبدیل کند. در این میان ارجاعهای عینی به پیمانهای «ناعادلانه» صورت گرفت. تنشهای قبلی میان گسترش ارضی مستعمراتی و قاره‌ای جای خود را به حق ذاتی برای گسترش ارضی داد. با وجود همهٔ فرسودگیها، از پا افتادگیها، و تقلاها برای رسیدن به امنیت در دوران پس از جنگ، چنین به نظر می‌رسید که تلاش برای [مطالبهٔ] چنین حقی فروکش کرده بود. دولتهای ناراضی از کثرت دعاوی گسترش‌طلبانهٔ خود برای بازنگری در معاهدات صلح و نه صرفاً افزودن متمم‌های خاصی به آن بهره‌برداری کردند. هدف غایی آنها این بود که ترتیبات صلح شکل دایمی پیدا نکند و رسم و روالی را برای گسترش‌طلبی ملموس‌تر در آینده پدید آورند. به این مفهوم، نباید تجدیدنظرطلبی را به عنوان قالب یا هدف مستقلِ گسترش‌طلبی سرزمینی در نظر گرفت بلکه برعکس تجدیدنظرطلبی دستاویز سیاسی و حقوقی برای مشروع ساختن دوبارهٔ حق گسترش سرزمینی در همه اشکال گوناگونش (استعمار، انضمام‌طلبی، گسترش‌طلبی حیثیتی و غیره) به شیوه‌ای بود که از نظر سیاسی با اوضاع و احوال پس از جنگ تناسب داشته باشد و با توجه به شرایط فوق قابل قبول باشد.

به دلایلی کاملاً متفاوت ترتیبات ورسای مایهٔ عقب‌نشینی از آمال و آرزوهای دور و دراز گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا و آلمان تصور می‌شد.[3] آلمان به عنوان شکست‌خوردهٔ اصلی جنگ از دو جهت سرزمینهایش را در حال از دست رفتن می‌دید. نخست آنکه اعمال مفهوم حق تعیین سرنوشت آلمان را وادار کرد که مناطق وسیعی از قلمروش در پیش از جنگ را به قدرتهای پیروز و دولتهای تازه تأسیس اروپای مرکزی (لهستان و چکسلواکی) واگذار کند. آلمان استان آلزاس ـ لورن را به فرانسه، تقریباً کل پروس غربی را به دولت احیا شدهٔ لهستان، منطقهٔ ممل[1] را به لیتوانی، و نواحی کوچک غربی را به بلژیک واگذار

۱. ممل (Memel)، شهری بندری در غرب لیتوانی در کنار دریای بالتیک. ـ م.

کرد.[4] افزون بر این، راینلند به‌خاطر تأمین امنیت مرزهای شرقی فرانسه با آلمان، به یک منطقهٔ غیرنظامی تبدیل شد.[5] درکنار آن، آلمان مجبور شد که جدایی جغرافیایی پروس شرقی را از بقیهٔ خاک آلمان بپذیرد. این عمل به‌خاطر ایجاد به‌اصطلاح دالان لهستان و اتصال سرزمین اصلی لهستان به «شهر آزاد» دانتزیک صورت گرفت.[6]

پیمان مزبور همچنین استقلال اتریش را به رسمیت شناخت و بدین‌ترتیب داعیهٔ آلمان برای وحدت با اتریش را مردود دانست.[7] در نهایت، سرزمین سار[1] برای مدت پانزده سال زیر کنترل بین‌المللی قرار گرفت (به این شرط که پس از سپری شدن این مدت به افکار عمومی مراجعه شود)؛[8] مطابق آن، برای تعیین اینکه چه‌قدر از خاک آلمان به دانمارک و لهستان واگذار شود، باید در شلزویک غربی[2] و سیلسیای غربی[3][9] نیز همه‌پرسی برگزار می‌گردید. دوم، در عرصهٔ مستعمراتی نیز جمهوری وایمار مجبور به چشم‌پوشی از همهٔ مستملکات آلمان در مستعمرات شد. شکست نظامی آلمان در جنگ جهانی اول دعاوی مستعمراتی‌اش در افریقا را بشدت تضعیف کرد. در نتیجهٔ شکستهای نظامی ابعاد مستعمرات این امپراتوری به تقریباً یک‌دهم تقلیل یافت.[10] در این زمینه متفقین در رأس ادعاهایشان، آلمان را به ناتوانی در ادارهٔ مستعمراتش متهم کردند (بند «گناه استعمارگری»)[11] و همین موضوع را دستاویز تقسیم مستعمرات سابق آلمان میان بریتانیا، فرانسه، بلژیک، ژاپن، استرالیا، افریقای جنوبی، و زلاندنو براساس طرح «قیمومیت» جامعهٔ ملل قرار دادند.[12]

برخلاف آلمان، ایتالیای پس از جنگ ظاهراً جزء پیروزهای جنگ بود و در کنفرانس صلح بیش و کم دستاوردهایی داشت. ایتالیا توانست پس از مذاکرات طولانی و دشوار، امنیت خط مرزی شمالی خود را با گذرگاه برنر تأمین کند. این امر بدان معنا بود که نه فقط

---

۱. سار (Saar). منطقه‌ای در غرب اروپا در آبگیر رودخانهٔ سار که بین فرانسه و آلمان قرار دارد. زمانی بخشی از لورن بود. در قرن نوزده میلادی جزء متصرفات آلمان شد. طی سالهای ۱۹۱۹ـ۱۹۳۵ به وسیلهٔ جامعهٔ ملل اداره شد و در ۱۹۳۵ میلادی یکی از ایالتهای آلمان شد. بعد از جنگ جهانی دوم تحت کنترل فرانسه بود، تا اینکه براساس نتایج همه‌پرسی اول ژانویهٔ ۱۹۵۶ به آلمان فدرال واگذار گردید و ایالت سارلند (Saarland) نامیده شد. ـ م.

۲. شلزویک (Schleswig). منطقه‌ای در شمال آلمان و جنوب دانمارک است. ـ م.

۳. سیلسیا (Silesia). منطقه‌ای در شرق مرکز اروپا در درهٔ اُدر (Oder) علیا که در مرز کوهستانهای سودت واقع است. قبلاً آلمانی بود. در شمال چکسلواکی سابق قرار دارد. ـ م.

اراضی ترنتو بلکه بخش بزرگی از جنوب منطقهٔ تیرول را ــ که اغلب سکنهٔ آن آلمانی زبان بودند ــ به خاک کشور ایتالیا ملحق شد.[13] افزون بر این، ایتالیا و یوگسلاوی در سال ۱۹۲۰ میلادی پیمان راپالو را امضا کردند. بر طبق این پیمان ایتالیا کم و بیش به متصرفاتی در ایستریا[۱]، زارا[۲] و دالماسی دست پیدا می‌کرد.[14] به‌علاوه، دولت ایتالیا توانست از طریق تصرف دودکانز و به دست آوردن کنترل «منطقهٔ نفوذ» آدالیا[۳] در آسیای‌صغیر به وسیلهٔ قرارداد سور[۴] (۱۹۲۰) موقعیت خود را در دریای اژه مستحکم کند.[15] حتی پس از پیروزی ناسیونالیست‌های ترک در سال ۱۹۲۲ و ساقط شدن معاهدهٔ ۱۹۲۰ میلادی[16] باز هم ایتالیا توانست به طرزی موفقیت‌آمیز از حقوق خود در دودکانز دفاع کند.

در عین حال، متصرفاتی که به‌واسطهٔ عقد قراردادهای صلح به دست آمد، بسیار کمتر از انتظاری بود که دولت سالاندرا[5] پس از ورود به جنگ در سال ۱۹۱۵ میلادی (در میان مردم) ایجاد کرده بود. در قرارداد لندن (به فصل نخست بنگرید) مواردی گنجانده شده بود که طبق آنها در مقابل تلاشهای جنگی ایتالیا، وعدهٔ واگذاری اراضی در اروپا و افریقا به ایتالیا داده شده بود. مذاکرات صلح در دورهٔ پس از جنگ این وعده‌ها را کاملاً اجابت نکرد. دولتهای متفق نمی‌توانستند نسبت به واقعیت جدیدی بی‌اعتنا باشند که به دنبال ایجاد یوگسلاوی در کنارهٔ شرقی آدریاتیک پدیدار شده بود.[17] همین‌طور، آنها اکراه داشتند که با واگذاری بخشهایی از مستملکاتشان در شمال افریقا به ایتالیا از موقعیت مسلط و برتر خود در مدیترانه صرف‌نظر کنند.

---

۱. ایستریا (Istria). شبه جزیره‌ای واقع در شمال غربی یوگسلاوی سابق که در کروواسی و اسلوونی واقع است. ـ م.

2. Zara. 3. Adalia.

۴. در ۱۰ اوت ۱۹۲۰ نمایندگان حکومت عثمانی پیمان سور (Sevres) را امضا کردند. بنا بر مفاد این پیمان تنگه‌های بسفر (Bosphor) و داردانل (Dardanelles) حالت بین‌المللی پیدا کردند و ترکیه تحت نظارت مالی بین‌المللی قرار گرفت. دولت ایتالیا در هر دو کمیسیون مالی و مربوط به تنگه‌ها نماینده داشت. کمال آتاتورک (Kemal Ataturk) (۱۸۸۱-۱۹۳۸) قرارداد سور را رد کرد. ـ م.

۵. آنتونیو سالاندرا (Antonio Salandra) (۱۸۵۳-۱۹۳۱) سیاستمدار ایتالیایی که ابتدا مدتی پروفسور رشتهٔ علوم اداری در دانشگاه رم بود. در ۱۹۱۴-۱۹۱۶ نخست‌وزیر بود. در آغاز حکومت فاشیست‌ها با آنان مخالفت می‌کرد، ولی بعدها در سال ۱۹۲۸ میلادی به مقام سناتوری رسید. ـ م.

با وجود این، در سال ۱۹۱۵ میلادی قولهایی در این خصوص داده بودند. از سوی دیگر، ارلاندو به هنگام آمدن به پاریس برنامه‌ای شامل دعاوی سرزمینی ایتالیا همراهش بود. او نه فقط مفاد قرارداد لندن را مسلم فرض می‌کرد بلکه تحت تأثیر تبلیغات ناسیونالیستی، می‌خواست فیوم را نیز به فهرست طولانی مطالبات ایتالیا بیفزاید.[18] با این اوضاع و احوال یأس و ناامیدی ایتالیا قابل درک خواهد بود، زیرا نخست طبق قرارداد ۱۹۲۰ راپالو فیوم به یک دولت آزاد بدل شد[19] و دوم، از طرح مسئلهٔ مستعمرات ایتالیا در متن پایانی قرارداد جلوگیری شد. اشغال فیوم توسط دانونزیو در سپتامبر ۱۹۱۹ نخستین علامت بدشگون خواستهای تجدیدنظرطلبانهٔ ایتالیا بود.[20] شور و حرارت الحاق‌طلبانه در ایتالیای پس از جنگ به گونه‌ای بود که ناخرسندی از عدم اجابت دعاوی سرزمینی توانست تب و تاب ناشی از پیروزی در قضیهٔ برنر را تحت‌الشعاع خود قرار دهد.[21]

شرح و تفسیر جزئیات فعالیتهای تجدیدنظرطلبانهٔ ایتالیا و آلمان در دورهٔ پیش از به قدرت رسیدن حزب ملی فاشیست و حزب ناسیونال سوسیالیست در این مقال نمی‌گنجد. در ایتالیا دورهٔ مزبور فترتی کوتاه‌مدت و آکنده از تفرقه‌های اجتماعی و معضلات اقتصادی بود. این مسائل فکر دولت ایتالیا را به جای تلاش برای پیشبرد طرحهای تجدیدنظرطلبانه، مشغول تحکیم سلطهٔ داخلی‌اش کرد. در عرصهٔ سیاست خارجی، دورهٔ فترت لیبرالیِ ۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۲ با تلاشهایی شناخته می‌شود که برای دفاع از متصرفات ارضی ناپایدار و تثبیت جایگاه بین‌المللی جدید ایتالیا در اروپا و مدیترانه صورت گرفت. در این دوره روابط ایتالیا با یوگسلاوی، آلبانی، یونان، و قدرتهای غربی عادی شد.[22] به موازات آن، جنبش فاشیستی به صورت پیگیرترین منتقد صریح‌اللهجهٔ راهبرد سیاست خارجی حکومتهای لیبرال در ایتالیا به صحنه آمد و دعوی تجدیدنظر در ترتیبات صلح را رسماً مطرح کرد.[23] عاقبت دولت جدید جیولیتی‌مآب به اشغال فیوم توسط دانونزیو در سال ۱۹۲۰ میلادی سرپوش گذارد، اما این نمایش قدرت تبلیغات ناسیونالیستی و فاشیستی را ساکت نکرد و آنها همچنان برای حل و فصل «عادلانهٔ» قضیهٔ دالماسی فشار می‌آوردند.[24] از سوی دیگر، تجدیدنظرطلبی وایمار در آلمان؛ دورهٔ بمراتب طولانی‌تری (۱۹۱۹-۱۹۳۲) داشت. به هر حال، به عقیدهٔ تجدیدنظرطلبان

با توجه به مسائل و محدودیتهای پس از جنگ که معاهدهٔ ورسای آنها را پدید آورده بود، چهار شکل اصلی تجدیدنظر قابل طرح بود: اقتصادی، در برابر جبران خسارت؛ دیپلماتیک، در برابر منزوی کردن و کنار گذاردن از نظام بین‌المللی؛ حقوقی، در برابر عدم برخورداری آلمان از حق مساوی؛ نظامی در برابر تحلیل محدودیتهای گسترده بر نیروهای مسلح [آلمان]، سیاستهای ملایم اشترزمان در هر چهار زمینه پیشرفتهای مهمی داشت، اما تجدیدنظرطلبی صلح‌جویانه نتوانست در ارتباط با مسائل ارضی دستاورد محسوسی کسب کند.[25] حکومتهای وایمار تا سال ۱۹۳۳ میلادی می‌کوشیدند که برای رهایی کشور از چنگ اغلب محدودیتهای حقوقی و اقتصادی سابق تدابیری بیندیشند؛ با این حال اسیر نظم و ترتیب خفّت‌بار سال ۱۹۱۹ میلادی باقی ماندند.

ایتالیا: سیاستهای تجدیدنظرطلبانه

واقعهٔ فاشیسم در سیاست اروپا با راهپیمایی به سوی رم در اکتبر ۱۹۲۲ آغاز شد. موسولینی در مقام نخست‌وزیر و وزیرخارجهٔ حکومتی با معتقدات شدید ناسیونالیستی لزوم برخورد پویای رژیم با پیچیدگیهای پیمانهای صلح را درک می کرد. او همین‌طور می‌دانست که دو محدودیت در برابر خواستهای تجدیدنظرطلبانه‌اش وجود دارد. یکی ضرورت اطمینان بخشیدن دوباره به دولتهای خارجی و افکار بین‌المللی در خصوص قانونی بودن نیات حکومت جدید فاشیستی.[26] دومین محدودیت به اکراه قدرتهای بزرگ اروپایی هوادار حفظ وضع موجود (یعنی بریتانیا و فرانسه) به گفت‌وگو دربارهٔ بازنگری در ترتیبات پس از جنگ، بخصوص پس از چنین مذاکرات وقت‌گیر و دشواری، مربوط می‌شود. به نظر می‌رسد، این دو ملاحظه بر نخستین سال حکومت فاشیستی حاکم بود. موسولینی در جریان نخستین سخنرانی‌اش دربارهٔ مسائل سیاست خارجی خطاب به مجلس (و سپس در طول نیمهٔ نخست سال ۱۹۲۳ میلادی) شتابزده کوشید نشان دهد که معاهدات صلح را محترم می‌داند، ولی در خاتمهٔ سخنرانی به طرز بدشگونی به این موضوع اشاره کرد که پیمانها به طور کلی زودگذرند. این گفته بیانگر آن است که موسولینی حاضر نبود که در بلندمدت زیر بار ترتیبات پس از جنگ برود و آن را راه‌حل مشخص سرزمینی برای پاسخگویی به آمال و آرزوهای ایتالیا بداند.[27]

حکومت جدید ایتالیا می‌توانست دو مقولهٔ سرزمینی را در برنامهٔ تجدیدنظرطلبانهٔ خود بگنجاند. امضای قراردادهای صلح در سال ۱۹۲۰ میلادی به همهٔ مسائل سرزمینی فیصله نداد و حل برخی مسائل دیگر به آینده واگذار شد. آرزوهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا بخصوص متوجه حل نهایی مسئلهٔ مرز ایتالیا ـ یوگسلاوی[28]، مرافعهٔ ایتالیا ـ ترکیه ـ یونان بر سر حاکمیت بر دودکانز،[29] وعده‌های قرارداد لندن در خصوص واگذاری مستعمراتی به ایتالیا [به عنوان پاداش در برابر مساعی جنگی آن کشور] بود. حکومتهای لیبرال پس از جنگ به دو مسئلهٔ اول پرداختند، ولی هنگام انتصاب موسولینی ترتیبات متخذه هنوز قطعی نشده بود. توافقنامه‌های سانتا مارگریتا[۱] به مسائل ارضی منطقهٔ پیرامون فیوم سر و سامان داد و به منظور حل و فصل نهایی قضیهٔ این سرزمینها به حکومت جدید فاشیستی واگذار شد. موسولینی، با وجود مخالفت قبلی‌اش با موافقتنامه،[30] به قول خود دربارهٔ احترام به مفاد پیمانهای منعقده وفا کرد و توافقنامه‌ها را در فوریهٔ ۱۹۲۳ امضا کرد اما از تصویب قرارداد سرّی خودداری ورزید. این وضعیت بغرنج باعث و بانی بازنگری در مرز ایتالیا ـ یوگسلاوی در سال ۱۹۲۳ میلادی گردید. توافقنامه‌های ایتالیا ـ یونان دربارهٔ دودکانز طی سالهای ۱۹۱۹ـ۱۹۲۰ امضا شد که مطابق آن جزایر مزبور (به استثنای رودز) تسلیم یونان شد.[31] قرارداد سوور این توافقها را لغو کرد و بر حاکمیت موقت ایتالیا بر دودکانز دوباره صحه گذارد. به هر حال، با رستاخیز ترکیهٔ ناسیونالیست در آسیای صغیر مقارن با انتصاب موسولینی، همهٔ جرم و تعدیلهای قبلی را ساقط کرد و دوباره کل قضیهٔ دریای اژه موضوع مذاکره قرار گرفت. برعکس، مسئلهٔ واگذاری سرزمینهایی در افریقا به عنوان پاداش به ایتالیا تا اکتبر ۱۹۲۲ هیچ پاسخ ملموسی نیافت. رویهٔ طفره‌آمیز و دو پهلوی دولتهای بریتانیا و فرانسه علت آن بود. شرکای ایتالیا در میان نیروهای متفقین اصلاً قصد شریک‌سازی برای خود برای تسلط بر مدیترانه نداشتند و در این مورد کمتر از همه دولت فاشیستی مورد توجه بود. ازاین‌رو، دولتهای مزبور در

---

۱. پیمان سانتا مارگریتا (Santa Margherita) بین یوگسلاوی و ایتالیا در فوریهٔ ۱۹۲۳ به تصویب مجلس ایتالیا رسید. این پیمان شامل جزئیات ترتیبات مربوط به ادارهٔ فیوم و زارا و دادن تضمینهایی به ایتالیایی‌های ساکن دالماسی بود. به آنان اجازه داده شد که برای کسب شهروندی ایتالیا اقدام کنند، ولی همچنان ساکن یوگسلاوی باقی بمانند. به دنبال امضای این توافقنامهٔ سربازان ایتالیایی آخرین بخش اشغالی دالماسی را تخلیه کردند و مناسبات ایتالیا و یوگسلاوی رو به بهبودی گذارد. ـ م

بین سالهای ۱۹۲۲-۱۹۲۴ به فشارهای موسولینی برای حل و فصل مسئلهٔ اقلیت ایتالیایی در تونس یا داخل کردن حیثیتی ایتالیا به مذاکرات برای تعیین سرنوشت تنگیر واکنش مثبت نشان ندادند.(32) از دست رفتن «منطقهٔ نفوذ» آدالیا در آسیای صغیر تحت قرارداد لوزان (۱۹۲۳) به رؤیاهای ایتالیا برای سلطه بر مدیترانهٔ شرقی ضربهٔ دیگری وارد آورد. به هر صورت، این موضوع استدلال ایتالیا را در مورد دریافت غرامت سرزمینی در نواحی مستعمره قویتر کرد و آتش تبلیغات فاشیستی را بر ضد بریتانیا و فرانسه به منظور دریافت امتیازاتی در افریقا تیزتر کرد.

در هر سه جبهه سیاستهای تجدیدنظرطلبانه نتایج ملموسی به بار آورد. در نتیجهٔ آغاز دور جدید مذاکرات مرزی ایتالیا ـ یوگسلاوی قراردادهای رم[1] در ژانویهٔ ۱۹۲۴ به امضا رسید. طبق آن، ایتالیا در مقابل واگذاری اراضی پیرامون یوگسلاوی، کنترل فیوم را به دست گرفت. در آنجا هیچ امتیاز واقعی داده نشد. همین اراضی در ابتدا طبق قرارداد محرمانهٔ سانتا مارگریتا به یوگسلاوی واگذار شده بود. موسولینی از امضای توافقنامهٔ مزبور خودداری ورزیده بود.(33) این نخستین پیروزی تجدیدنظرطلبی ایتالیایی نه فقط به زیان دولت تازه تأسیس یوگسلاوی بود بلکه با دیدگاههای فرانسه دربارهٔ امنیت بالکان و آدریاتیک نیز تعارض داشت. همین‌طور، رژیم فاشیستی در زمینهٔ مسئلهٔ حاد و هیجان‌برانگیز دالماسی ـ ایستریا که زیربنای سیاست انضمام‌طلبانهٔ ایتالیا از ابتدای قرن بیستم را تشکیل می‌داد، به یک پیروزی نمادین دست پیدا کرد.(34) از طریق همکاری موسولینی و سالواتوره کونتارینی معاون وزیرخارجه روابط ایتالیا ـ یوگسلاوی بهبود یافت.

به‌علاوه پیمان لوزان ادامهٔ اشغال دودکانز توسط ایتالیا را تأیید کرد و بدین‌ترتیب، توافقنامهٔ ۱۹۱۹ بین تیتونی ـ ونیزلوس[2] را برای بازگرداندن جزایر (به استثنای رودز) به

---

۱. قرارداد رم در ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۲۴ در شهر رم بین دولتهای یوگسلاوی و ایتالیا امضا شد. طبق آن فیوم جزء ایتالیا شد و پورت باروس (Port Baros) به یوگسلاوی داده شد. به درخواست یوگسلاوی به این توافق یک پیمان دوستی پنج‌ساله نیز ضمیمه شد: این پیمان دو طرف را ملزم به حفظ صلح می‌کرد. قرارداد رم به دولت یوگسلاوی تحمیل گردید و پاسیچ (Pasič) نخست‌وزیر ایتالیا مجبور به امضای آن شد. ـ م.

۲. توافقنامهٔ تیتونی ـ ونیزلوس (Tittoni Venizelos) بین توماسو تیتونی (Tomaso Tittoni) (۱۸۵۵-۱۹۳۱) وزیرخارجهٔ ایتالیا و الفتریوس ونیزلوس (Eleutheorios Venizelos) نخست‌وزیر

یونان فسخ کرد. به هر حال، تصمیم دولت جدید بریتانیا به واگذاری بخش بزرگی از ناحیهٔ جوبالند[1] (بین اتیوپی، سومالی، و کنیا) به ایتالیا در اوایل ۱۹۲۴ میلادی و سپس جارابوب[2] (بین مصر و لیبی) در سال ۱۹۲۵ مهمترین پیروزی برای رژیم ایتالیا محسوب می‌شد. این موفقیت فقط دارای ابعاد مستعمراتی نبود بلکه در درجهٔ نخست از سلطهٔ دیپلماتیک رژیم فاشیستی بر نظام اروپایی حکایت می‌کرد.[35] خاستگاههای ترتیبات مزبور را می‌توان در موافقتنامهٔ میلنر ـ سیالویا[3] یافت که به تاوان پرداختی به ایتالیا در قبال مادهٔ سیزدهم قرارداد لندن دربارهٔ واگذاری جوبالند و جارابوب مربوط می‌شد. بنا بر شرایط مندرج در توافق جدید، بریتانیا یک پیش‌شرط قبلی اساسی برای امتیازدهی به ایتالیا را کنار گذارد: بازگرداندن دودکانز یا بخشی از این جزایر به یونان.[36] واگذاری دودکانز بدون توجه و در نظر گرفتن سرنوشت دودکانز می‌توانست پیروزی حیثیتی تجدیدنظرطلبانهٔ استعماری ایتالیا را نه فقط در شرق افریقا بلکه همچنین در منطقهٔ حساسی در بخشی از مدیترانهٔ شرقی تضمین کند. سرانجام قرارداد ۱۹۲۷ میلادی ایتالیا ـ آلبانی نفوذ ایتالیا در منطقه را برای بار دیگر پس از تصمیم دولت لیبرال به تخلیهٔ سربازانش از والونا در سال ۱۹۲۰ میلادی تثبیت کرد. این تصمیم دولت لیبرال در زمان خود مخالفتهای زیادی را برانگیخته بود.[37]

به طور کلی، سیاستهای تجدیدنظرطلبانهٔ موسولینی چیز زیادی به خواستهای سنتی دیپلماسی ایتالیا برای اصلاحات مرزی در بالکان و افریقا نیفزود. موفقیتهای دستگاه دیپلماتیک در فیوم، دودکانز، جارابوب، و جوبالند به عنوان گامهایی سازنده در مسیر

← یونان در ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۱۹ امضا شد. طبق مفاد آن، از یک‌سو ونیزلوس از دعاوی ایتالیا در مورد والونا (Valona) حمایت کرد و قیمومیت ایتالیا بر مرکز آلبانی را پذیرفت. در مقابل تیتونی دعاوی یونان در مورد شمال اپیروس (Epirus) را به رسمیت شناخت. بدین‌ترتیب، یونان و ایتالیا بر سر آلبانی و آسیای صغیر به مصالحه دست پیدا کردند و تقسیم آلبانی را که در قرارداد لندن طراحی شده بود، پذیرفتند. ـ م.

1. Jubaland. 2. Jarabub.

۳. قرارداد میلنر ـ سیالویا در آوریل ۱۹۲۰ بین آلفرد میلنر (Alfred Milner) دبیر امور مستعمرات در کابینهٔ انگلستان و ویتوریو سیالویا (Vitorio Scialoya) (۱۸۵۶-۱۹۳۳) وزیرخارجهٔ ایتالیا امضا شد. طبق آن ایتالیایی‌ها پیشنهاد میلنر را برای دریافت جوبالند و جارابوب پذیرفتند. اما در مورد حدود مرزی این مناطق بین دو طرف اختلاف بود. در عین حال، میلنر از وزیرخارجهٔ ایتالیا خواست که در مقابل دریافت این امتیاز، دودکانز را به یونانی‌ها بدهد و این مسئله ایتالیایی‌ها را ناخرسند کرد. ـ م.

تقویت نفوذ ایتالیا در مدیترانه و بالکان تأیید شد و مورد حمایت قرار گرفت. پس از جانبداری موسولینی از پیمانهای لوکارنو در سال ۱۹۲۵ و فقدان عملیات تهاجمی گسترش‌طلبانه در به‌اصطلاح «دههٔ رفتار نیک» احساس وجود تداوم را تقویت کرد. این وضع تا سال ۱۹۳۵ ادامه پیدا کرد. در عین حال، مورخان از استفادهٔ بشدت گزینشی و ناهمساز موسولینی از اصول تجدیدنظرطلبانه انتقاد می‌کنند و آن را شاهدی بر فقدان یک راهبرد گسترش‌طلبانهٔ منسجم می‌دانند[38] به هر حال، این خوانش دو عامل عمده را نادیده می‌انگارد؛ نخست این موضوع را که دوچه علاقهٔ زیادی به قبول ارزش هنجاری تجدیدنظرطلبی به عنوان اصلی برای تعدیلهای مرزی نشان نمی‌داد. تصوراتش دربارهٔ علایق راهبردی و امنیتی ایتالیا حمایتش از لفاظیهای ضد ورسای را محدود کرد. این امر بدان معناست که موسولینی نه فقط با جدیت پیرو استدلالهای تجدیدنظرطلبانه دربارهٔ آدریاتیک بود بلکه اشتیاقهای تجدیدنظرطلبانهٔ سایر کشورها (مانند مجارستان) را نیز تحریک کرد[39] و بالاتر از آن، بر مبنای همین اصل با قضیهٔ حساس وحدت آلمان و اتریش مخالفت ورزید. زیرا این موضوع می‌توانست امنیت ایتالیا در برنر را به خطر بیندازد. دوم، خواستهای موسولینی در آدریاتیک و حوضهٔ آبگیر وسیع‌تر مدیترانه از آنچه برنامهٔ عمل سنتی تجدیدنظرطلبانه می‌توانست به عنوان تعدیلهای سرزمینی مشروع مدلل سازد، فراتر رفت. اشغال خشونت‌آمیز کورفو در اوت ۱۹۲۳ (به فصل سوم بنگرید)، برخلاف توضیحات سالورنینی، صرفاً یک «اشتباه بزرگ ناشی از خطا در محاسبه و جاه‌طلبیهای کور نبود»[40] بلکه قبل از ترور تلینی در این خصوص تصمیم گرفته بودند و امکان برقراری کنترل نهایی ایتالیا بر سراسر دریای آدریاتیک در نظر گرفته شده بود. سیاستهای بعدی موسولینی در زمینهٔ ایجاد نفوذ در آلبانی به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و خواست وی برای تدارک وسایل سرنگونی حکومت یوگسلاوی از داخل آن کشور، نیات دور و دراز وی را برای ایجاد انحصار واقعی قدرت در آدریاتیک و بالکان آشکار کرد. چنین هدفی بر وجود تغییر جهتی ریشه‌ای در سیاست خارجی ایتالیا و رفتن به سوی دولتهای بالکان دلالت می‌کرد. تغییر جهت مزبور مشتمل بر یک رشته دعاوی سنتی تجدیدنظرطلبانه نیز بود، ولی به‌هیچ‌وجه به این دعاوی محدود نمی‌شد یا براساس التزام قبل از ۱۹۱۴ به امپریالیسم غیررسمی در منطقه شکل نگرفته بود.

آلمان: تجدیدنظرطلبی

برخلاف ایتالیا، سیاستهای تجدیدنظرطلبانهٔ رژیم آلمان پس از سال ۱۹۳۳ در چارچوب دیپلماتیک کاملاً متفاوتی قوام‌گرفت. هیتلر مجبور به توجه به دو محدودیت شدید برای طرحهای ضد ورسای خود بود. محدودیت نخست به موقعیت نامساعد دیپلماتیک و نظامی آلمان در بعد از سال ۱۹۱۸ مربوط می‌شد. سیاستهای جمهوری وایمار توانست با عقد پیمان لوکارنو، برگزاری کنفرانس خلع سلاح، و ارائهٔ طرحهایی برای اصلاح تعهدات مربوط به پرداخت غرامت، موقعیت آلمان را در نظام بین‌المللی بهبود بخشد.[41] با این حال، آنها نتوانستند به حقوق مساوی دست پیدا کنند یا توان نظامی بالقوهٔ کشور را احیا کنند. از این دو واقعیت چنین برمی‌آید که حکومت جدید آلمان نیز برای تجدیدنظر مسالمت‌آمیز دارای حاشیه‌های دیپلماتیک محدودی بود و در صورت توسل به زور هم هیچ شانسی برای تغییر شرایط پس از ورسای نداشت. دومین محدودیت ریشه در طرز برخوردهای نامطلوب بین‌المللی و واکنشهایی داشت که نسبت به نیات رژیم جدید نازی در آلمان صورت می‌گرفت. اگر دولتهای بریتانیا و فرانسه نسبت به آرزوهای دور و دراز ایتالیا برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ در مدیترانه و دریای سرخ سوءظن داشتند و حتی از این موضوع خشمگین بودند، اکنون آنها بیشتر و بشدت از افزایش قدرت سیاستمداری بیمناک بودند که هیچ‌گاه قصدش را برای نقض پیمان ورسای و اعادهٔ قدرت ازدست‌رفتهٔ آلمان پنهان نمی‌کرد. در عین حال، رهبری فاشیستی ایتالیا همچنان دربارهٔ اعادهٔ جایگاه رایش در نظام اروپایی دچار احساسات ناهمگونی بود. اگرچه آلمان می‌توانست متحد خوبی [برای ایتالیا] به منظور اعمال فشار بر فرانسه باشد، ولی در عین حال یک آلمان قدرتمند می‌توانست تهدید محسوسی را در اروپای مرکزی و بالکان متوجه ایتالیا کند. درست هنگامی‌که موسولینی در خلال سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۴ به سوی نگرش هواداری از وضع موجود در حرکت بود،[42] هیتلر در ژوئیهٔ ۱۹۳۴ به روی قضیهٔ حساس اتریش قمار کرد و با این عمل ایتالیا را از حالت یک شریک احتمالی (و آتی) در زمینهٔ تجدیدنظرطلبی به یک مخالف موقتی بدل کرد (به فصل پنجم بنگرید).

با وجود این محدودیتها، هیتلر توانست پس از سال ۱۹۳۳ میلادی از رشد آگاهی در مورد ضرورت تجدیدنظر در ترتیبات سابق بهره‌برداری کند. این آگاهی فقط از آن

ملتهای ناراضی و معترض نبود بلکه حافظان و تضمین‌کنندگان ترتیبات سرزمینی را نیز شامل می‌شد. جمهوری وایمار با پیش بردن دقیق قضیهٔ تجدیدنظرطلبی و پیشرفت در همهٔ زمینه‌ها به غیر از قضیهٔ سرزمینی[43] به دعاوی آلمان در مورد بازگرداندن دست‌کم بخشی از اراضی قبل از ۱۹۱۴ کشور در قارهٔ اروپا و سرزمینهای ماورای بحار مشروعیت می‌بخشید.[44] به‌علاوه، تجربیات تجدیدنظرطلبانهٔ ایتالیای فاشیست در دههٔ ۱۹۲۰ دفاع از ترتیبات پس از جنگ را مشکل ساخته بود و دیگر نمی‌شد این ترتیبات را به عنوان یک راه‌حل سرزمینی مشخص برای نظام اروپایی در نظر گرفت. در نتیجه، دستیابی به خواستهٔ پیمان ورسای در مورد حفظ وضع موجود، در سال ۱۹۳۳ بمراتب دشوارتر از دههٔ قبل از آن به نظر می‌رسید. حتی بریتانیا و به درجه‌ای کمتر فرانسه نیز به این موضوع اذعان داشتند که باید ابتدا در مورد تأدیهٔ غرامتها و سپس مسئلهٔ برابری حقوق قانونی و نظامی کاری کرد. یقیناً برای آلمان گذر از تجدیدنظرطلبی حقوقی به تجدیدنظرطلبی سرزمینی در فاصلهٔ بین دو جنگ به زمان بسیار بیشتری نیاز داشت. قدرت آلمان به لطف تعدیل همهٔ جنبه‌های مربوط به ترتیبات پس از جنگ تا سال ۱۹۳۵ اعاده شد. ازاین‌رو، تجدیدنظر سرزمینی دیگر صرفاً یک موضوع حقوقی نبود. اکنون آلمان نازی از چنان منزلت دیپلماتیکی برخوردار شده بود که بتواند به طریق صلح‌آمیز اهداف تجدیدنظرطلبانه‌اش را دنبال کند و از توان اقتصادی ـ نظامی لازم برای پیگیری خشونت‌آمیز همین اهداف برخوردار بود. چرخش مواضع بریتانیا و فرانسه و شکیبایی پیشه کردن آنها و تلاششان برای جلب رضایت [آلمان] از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ عمدتاً به همین خاطر صورت گرفت.

از یک دیدگاه کاملاً سرزمینی، تجدیدنظرطلبی نازی دنبالهٔ خط‌مشی‌های سنتی پیشنهادی وزارت‌خارجه و فرماندهی ارتش [آلمان] در طول حکومت وایمار بود.[45] انتشار بیانیهٔ اصول در آوریل ۱۹۳۳ (که توسط فون بلو دبیر دولت در امور خارجه تنظیم و توسط نورات تصویب شد) تجدیدنظر در پیمان ورسای را «فوری‌ترین علاقهٔ» آلمان نامیده بود و برای «تغییر وضع مرزهای شرقی» به قیمت انجام تغییرات گسترده‌تر (مانند آنشلوس) اولویت قایل شد. این بیانیه تجدیدنظر ریشه‌ای در اتحادهای بین‌المللی را از پیش فرض گرفت. در عین حال، در یادداشت مزبور در درجهٔ نخست بر نیاز به «احیای

قدرت [نظامی و اقتصادی] ما» از طریق پیروی از یک سیاست همساز تجدید سلاح و بهره‌برداری از «بهترین فرصت برای تجدیدنظر در تک‌تک اجزای معاهده» سخن به میان آمده بود.[46] پس از سال ۱۹۳۳ سربازگیری اجباری به عنوان یکی از پیش‌نیازهای ضروری برای بازسازی ارتش رایش قلمداد شد؛ زیرا چنین فرض می‌شد که کنفرانس خلع سلاح ژنو شکست می‌خورد.[47] به‌علاوه، وزارت خارجه و ارتش به منظور تقویت امنیت آلمان در برابر فرانسه، پس از کنفرانس لوکارنو به یکی از اهداف سنتی تجدیدنظرطلبی آلمان یعنی نظامی کردن دوبارهٔ راینلند رو آوردند.[48]

هیتلر پس از قرارگرفتن در مقام صدارت عظما در ژانویهٔ ۱۹۳۳ از هر فرصتی برای اطمینان دادن به محافل نظامی و دیپلماتیک دربارهٔ خویشتندارانه بودن مقاصد تجدیدنظرطلبانه‌اش استفاده کرد. وی در جریان سخنرانی مشهوری در برابر ژنرالهای ارتش آلمان در اوایل فوریهٔ ۱۹۳۳ تجدید سلاح را به عنوان «مهمترین پیش‌شرط کسب... قدرت سیاسی» ذکر کرد؛ با توجه به این نگرش که «مبارزه‌ای را علیه ورسای» به راه بیندازد.[49] نقطهٔ اوج سیاست بازدارندهٔ هماهنگ در سال ۱۹۳۳ خروج آلمان از کنفرانس خلع سلاح و جامعهٔ ملل در اکتبر ۱۹۳۳ بود که مغز متفکر آن وزارت خارجه و حامی‌اش فرماندهی نظامی بود.[50] نورات هیچ‌گاه نفرتش را از جامعهٔ ملل پنهان نمی‌کرد و بلومبرگ برای خروج فوری از [مذاکرات] ژنو به هیتلر فشار می‌آورد. عجیب آنکه هیتلر فقط یک‌بار کوشید به جای جلو انداختن زمان اجرای یک ابتکار در سیاست خارجی، موعد آن را به تعویق بیندازد و آن هنگام بحث دربارهٔ تعیین زمان خروج از کنفرانس ژنو بود. اینکه هیتلر در تصویب طرح خروج پیش از موقع از کنفرانس ژنو اکراه داشت یقیناً به ناثواب دانستن این اقدام مربوط نمی‌شد (چون وی در این خصوص در می ۱۹۳۳ به تصمیم روشنی رسیده بود.)[51] بلکه وی می‌خواست از پیامدهای منفی متهم شدن آلمان به کارشکنی عمدی در مذاکرات خلع سلاح جلوگیری کند.[52] دومین حرکت تجدیدنظرطلبانهٔ عمده، یعنی اعلام سربازگیری اجباری در اوایل سال ۱۹۳۵ میلادی، با کسب موافقت کامل بلومبرگ و موافقت ضمنی ادارهٔ امور خارجه صورت گرفت (به فصل سوم بنگرید).

به هر حال، شاهکار تجدیدنظرطلبی نازی نظامی ساختن یک‌جانبهٔ راینلند در مارس

۱۹۳۶ بود. این عمل تخطی آشکاری از مادهٔ ۴۲ پیمان ورسای و اصل متشابهی در پیمان لوکارنو محسوب می‌شد. هیتلر با مفروض گرفتن موافقت نخبگان نظامی و دیپلماتیک محافظه‌کار (به فصل سوم بنگرید) و با در نظر داشتن پیمان فرانسه ـ روسیه در سال ۱۹۳۵، ملزومات دیپلماتیک را برای اعلام پایان پایبندی آلمان به پیمان لوکارنو به دست آورد.[53] نورات از اشارات ضمنی این امر غافل نشد. او همنوا با این حرکت در طول سال ۱۹۳۵ برای هموار ساختن راه رسیدن به راه‌حلی دیپلماتیک برای مسئلهٔ راینلند تلاش کرد. فرماندهی ارتش نیز هوادار همین راه‌حل بود.[54] هرچند سرانجام هیتلر بر تردیدهای نورات و بلومبرگ غلبه کرد و گزینهٔ تسریع عمل نظامی را برگزید، ولی با این حال نورات این حرکت هیتلر را تأیید کرد و خواستار تکمیل عملیات شد. با توجه به اینکه حجم واقعی نیروهای آلمانی که از راین عبور کردند از مرز سه هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، این عملیات، عملیات مخاطره‌آمیزی بود. همچنین اعصاب خردکننده‌ترین لحظه در حکومت هیتلر بود: صدارت عظما و وزیر جنگ او تقریباً فرمان عقب‌نشینی را صادر کرده بودند، که نورات توانست با عزم خود آنها را در مورد موفقیت‌آمیز بودن عملیات قانع کند.[55] در نهایت، این امر از پیروزی بی‌کم‌وکاست راهبرد «پرمخاطرهٔ» پیشوا حکایت می‌کرد. این نخستین نمونه از یک رشته قمارهای موفقی بود که اعتقاد هیتلر به خطاناپذیری غریزه‌اش را در وی پرورش داد. گوبلز در یادداشتهای مربوط به روز نظامی‌سازی دوبارهٔ (راینلند) در دفتر یادداشتهای روزانه‌اش نوشت «هیتلر درخشان است» و «حاکمیت ما بر سرزمینمان دوباره برقرار شده است».[56]

تداوم و پیوستگی اهداف تجدیدنظرطلبان محافظه‌کار و نازی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۶ به قدری آشکار بود که واینبرگ[1] به هنگام توصیف وضعیت سیاست خارجی نازی در نخستین سالهای عمر آن به‌کار بردن اصطلاح «انقلاب دیپلماتیک» را گزافه‌گویی می‌دانست.[57] آ.ج.پ تایلور با استناد به وجود این درجهٔ بالای اجماع محافظه‌کارانه تا سال ۱۹۳۶ این گفتهٔ تکان‌دهنده را مطرح کرد که «سیاست خارجی هیتلر از قماش سیاست اسلافش، دیپلماتهای حرفه‌ای ادارهٔ امور خارجه و تقریباً همهٔ آلمانی‌ها بود».[58] حتی اگر بگوییم که تایلور با طرح مسئلهٔ تداوم به اغراق‌گویی دچار

1. Weinberg.

شده است، باز هم نمی‌توان تردیدهای دیگر مورخان در مبتکرانه بودن سیاستهای تجدیدنظرطلبانهٔ هیتلر و تأکید آنها بر خوی و خصلت سنتی اهداف عمدهٔ سیاست خارجی هیتلر را نادیده بگیریم.[59] این احساس با در نظر گرفتن این واقعیت بیشتر تقویت می‌شود که برخلاف ایتالیا، پایبندی نخبه‌های سنتی دیپلماتیک و نظامی موقتی و نرمش‌پذیر بود و طرحهای گسترش‌طلبانهٔ گسترده‌تر در شرق را پنهان نگاه می‌داشت.[60] نمونهٔ لهستان بیانگر وجود چنین مقاصدی بود. به قول ژنرال فون سیکت، فرماندهی ارتش آلمان از اوایل دههٔ ۱۹۲۰ دیگر نمی‌توانست وجود دولت لهستان را تحمل کند و خواستار انعقاد قرارداد اتحادی با روسیه برای نابودی آن بود. در یادداشت فون بولو در سال ۱۹۳۳ اشارات ضمنی به نیاز به رد هرگونه راه حلی وجود داشت که فقط برای مسئلهٔ دانتزیک باشد و به جای آن از راه حل «تقسیم» لهستان دفاع شد. لحن اظهارات نورات در جلسهٔ توجیهی آوریل ۱۹۳۳ هیئت دولت همین‌قدر نرمش‌ناپذیر بود. در این اظهارات دیدگاه فون‌بولو در زمینهٔ «امکان‌ناپذیری و ناپسند بودن» توافق با لهستان تکرار شده است.[61] برای ارتش آلمان نیز سناریوی جنگ علیه لهستان یکی از فرضیه‌های مورد توجه از میان عملیات نظامی‌ای بود که بلومبرگ از اواخر دههٔ ۱۹۲۰ مشغول سازماندهی آن بود.[62]

به هر حال، در سیاست شرقی هیتلر از همان ابتدا واگرایی قابل ملاحظه‌ای نمایان بود. او طی سخنرانی در ۲۳ مارس همسایگان آلمان را به برقراری مناسبات صلح‌آمیز با آلمان فراخواند.[63] این پیام برای پیلسودسکی[1] رهبر لهستان به معنای دست کشیدن از

---

۱. جوزف پیلسودسکی (Jozef Pilsudski) (۱۸۶۷-۱۹۳۵) مارشال و سیاستمدار لهستانی متولد ویلنو (Wilno). او سالهای زیادی را به‌خاطر میهنش در زندان گذراند. نخستین بار در ۱۸۸۷ برای یک دورهٔ پنج‌ساله به سیبری فرستاده شد. در بازگشت رهبر حزب سوسیالیست لهستان شد و از ۱۸۹۴ سردبیر نشریهٔ غیرقانونی «کارگر» شد. بعد از گذراندن دوران زندان در ورشو و سنت پطرزبورگ به کراکوی (Cracow) فرار کرد و در دورهٔ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ سپاهی از سربازان تشکیل داد. پس از مدتها مبارزه، در سال ۱۹۱۸ سرانجام در لهستان جمهوری برقرار شد و پیلسودسکی مبارزه‌ای را برای تثبیت مرزهای آن در ۱۹۱۹ آغاز کرد. در آن زمان رئیس‌جمهور موقت لهستان بود، ولی در ۱۹۲۰ ارتش بلشویک‌های روس وی را عقب راندند. در ۱۹۲۱ با اعضای کابینه اختلاف پیدا کرد و کناره‌گیری کرد، ولی در ۱۹۲۶ حکومت را ساقط و ابتدا وزیر جنگ و سپس نخست‌وزیر شد و تا زمان مرگش به صورت دیکتاتوری حکومت کرد. او در ۱۹۲۸ از مقام نخست‌وزیری استعفا کرد و وزیر جنگ شد و تا زمان مرگ حاکم واقعی لهستان بود. پس از مرگ وی گروه کوچکی از سرهنگهای لهستانی قدرت را به دست گرفتند. ــ م.

خط‌مشی سنت ضد لهستانی در سیاست خارجی آلمان بود. به همین دلیل و بنا به درخواست لهستان، با دقت وزارت خارجهٔ آلمان از مذاکرات برای رسیدن به توافق کنار گذاشته شد.[64] این مذاکرات بزودی از سطح به قول نورات یک قرارداد مفید اقتصادی فراتر رفت[65] و مسئلهٔ امکان انعقاد یک پیمان سیاسی مطرح شد.[66] به موازات آن، هیتلر به حزب نازی در دانتزیک دستور داد که از هرگونه تحریکی دوری کند و جاده را برای امضای توافق گسترده‌ای میان شهر آزاد و حکومت لهستان در اوت ۱۹۳۳ هموار کند.[67] به رغم افزایش تنش در روابط آلمان و لهستان در سراسر بهار و تابستان ۱۹۳۳ (که با پخش شایعاتی دربارهٔ امضای قریب‌الوقوع قرارداد لهستان ـ شوروی بر علیه آلمان همراه بود)، هیتلر همچنان به بیان تضمینهایی به لهستان در خصوص اهداف صلح‌آمیزش ادامه داد و امکانات بهبود روابط دیپلماتیک دو کشور را بررسی کرد. ازاین‌رو، هنگامی‌که چشم‌انداز اتحاد لهستان ـ شوروی در سپتامبر ۱۹۳۳ تیره‌تر شد و بک[1] وزیرخارجهٔ لهستان برای مذاکره به برلین وارد شد، هر دو طرف پایبندی‌شان را به بهبود روابط دو جانبه اعلام کردند. دور بعدی مذاکرات برلین پیشرفتهای مهمی را در سه ماه آخر ۱۹۳۳ در پی داشت و به امضای پیمان عدم تجاوز در ژانویهٔ ۱۹۳۴ انجامید. به نظر می‌رسید امضای پیمان با لهستان به نوبهٔ خود مانع بلندپروازیهای تجدیدنظرطلبانهٔ آلمان در شرق باشد ولی با این حال به طور جدی مایهٔ هراس وزارت خارجه نشد.[68] زیرا اغلب دیپلماتها عمدتاً این عمل غافلگیرکنندهٔ هیتلر را به انزوای دیپلماتیک آلمان بعد از خروج از کنفرانس ژنو در ماه اکتبر نسبت می‌دادند. به هر حال، تحولات روابط آلمان ـ لهستان

---

۱. ژزف بک (Joseph Back). او سرهنگ ارتش لهستان بود و از نوامبر ۱۹۳۲ وزیرخارجهٔ لهستان شد. بک مانند اغلب لهستانی‌ها ضد روسیه بود و از فرانسوی‌ها خوشش نمی‌آمد. زیرا هنگامی‌که در سال ۱۹۲۳ وابستهٔ نظامی سفارت لهستان در پاریس بود، به اتهام فروش غیرقانونی اسناد محرمانهٔ ارتش فرانسه از این کشور اخراج شد. برعکس، گرایش به آلمان در وی قوی بود و هیتلر از این موضوع استقبال کرد و روابط آلمان ـ لهستان در سالهای ۱۹۳۴ـ۱۹۳۸ به‌خاطر وجود بک تقویت شد. بخصوص پس از مرگ ژنرال پیلسودسکی در سال ۱۹۳۵ دست بک برای ادارهٔ سیاست خارجی و بهبود روابط خارجی کاملاً باز شد. پیلسودسکی نیز به بهبود روابط با آلمان ـ لهستان علاقه‌مند بود و یکی از آخرین اقدامات وی قبل از مرگش امضای قرارداد عدم تجاوز آلمان ـ لهستان بود. با افزایش تهدید آلمان، بک تغییر رویه داد و در ۶ آوریل ۱۹۳۹ برای امضای قرارداد همکاری متقابل انگلستان ـ لهستان به لندن رفت، ولی زمان برای بازسازی ارتش لهستان توسط انگلیسی‌ها خیلی دیر شده بود. ـ م.

را باید در مقابل سیاست مدام در حال تغییر نازی‌ها نسبت به شوروی قرار داد. اهمیت حفظ روابط دوستانه با شوروی ــ که نخست فون سیکت در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ آن را تشخیص داد و در پیمان راپالو در آوریل ۱۹۲۲ و معاهدهٔ برلین در ۱۹۲۶ شکل واقعی پیدا کرد ــ به نحوی مؤکد در یادداشت فون بولو در آوریل ۱۹۳۳ تکرار شد. اگرچه نورات جزء پر حرارت‌ترین هواداران دوستی با شوروی نبود، ولی در امضای معاهدهٔ برلین در آوریل ۱۹۳۳ نقش حساسی ایفا کرد.[69] نادولنی[1] سفیر جدید آلمان در مسکو نیز به سهم خود بر دولت متبوعش در برلین فشار می‌آورد که روابط اقتصادی و سیاسی دوستانه را با شوروی مستحکم‌تر کند.[70] به هر صورت، هیتلر تا اکتبر ۱۹۳۳ بهبود روابط آلمان و شوروی را «ناممکن» می‌دانست و تقاضای بی‌شمار نادولنی را در مورد نزدیک‌سازی روابط دو کشور رد می‌کرد.[71] پس از امضای قرارداد با لهستان در ژانویهٔ ۱۹۳۴ نادولنی با این سیاست مخالفت کرد. وقتی پیشنهاد شوروی برای عقد یک موافقتنامهٔ جامع سیاسی در می ۱۹۳۴ به دولت آلمان تسلیم شد، هیتلر آن را حتی بررسی نکرد و نادولنی در اعتراض به این موضوع استعفا کرد.[72] به موازات آن، پیشوا گورینگ را به عنوان فرستادهٔ ویژه به لهستان گسیل کرد تا نظر پیلسودسکی را دربارهٔ دورنمای اتحاد نظامی علیه شوروی جویا شود.[73] همین‌طور، وی کوشید با رسیدگی به مسائل حساسی مانند دالان [لهستان] و سیلسیای علیا به شیوه‌ای تفاهم‌آمیز، جو بهبودی روابط را حفظ کند.[74]

به این مفهوم، پایبندی هیتلر به تجدیدنظرطلبی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۳-۱۹۳۶ با نوعی گزینش‌گری همراه بود که برخاسته از ملزومات یک سیاست شرقی بمراتب

---

۱. رودلف نادولنی (Rudolf Nadolny) (۱۸۷۳-۱۹۳۵). او یک دیپلمات حرفه‌ای بود. پس از جنگ جهانی اول، عضو دولت موقت شد و در ۱۹۱۹ وزیر شد و پس از کودتای کاپ کنار گذاشته شد. مدتی بعد سفیر آلمان در آنکارا و سپس نمایندهٔ آلمان در کنفرانس خلع سلاح ژنو شد. پس از خروج آلمان از کنفرانس ژنو، در نوامبر ۱۹۳۳ سفیر آلمان در مسکو شد و تا اکتبر ۱۹۳۴ در این مقام ماند. نادولنی هوادار سرسخت بهبود روابط شوروی ـ آلمان بود و انتصاب وی به این مقام به عنوان تمایل هیتلر به گسترش روابط با شوروی تلقی شد. به نادولنی پس از بازگشت از مسکو به دلیل اختلاف‌نظر شدید با وزارت خارجه دیگر مسئولیتی داده نشد و او در طول جنگ جهانی دوم بازنشسته بود. نادولنی پس از پایان جنگ به یک مدافع سرسخت ایجاد تفاهم بین شوروی، انگلستان، و ایالات متحده تبدیل شد و از ایجاد یک رایش آلمانی بی‌طرف حمایت کرد. ـ م.

گسترده‌تر بود. اگرچه به نظر می‌رسید، وی همانند دیپلماتهای سنتی تجدیدنظرطلبی را فرمول کوتاه‌مدتی برای سرپوش گذاردن بر خواستهای گسترش‌طلبانهٔ وسیع‌تری می‌دانست، اما در عین حال مایل بود که دعاوی هیجان‌برانگیز تجدیدنظرطلبانه (دربارهٔ دالان و سیلسیای علیا) و استدلالهای استعمارگرانه را فدای سیاست شرقی کند که سوی‌گیری ضد شوروی در آن به نحو بارزی وجه غالب داشت. امضای قرارداد با لهستان (که نورات را در اکتبر ۱۹۳۳ وادار کرد که خواسته‌های لهستان در زمینهٔ صادرات زغال‌سنگ از سیلسیای علیا را برخلاف میل باطنی خود بپذیرد و هیتلر فوراً با صدور فرمانی در مورد واگذاری امتیازات بزرگ به لهستان از این تصمیم حمایت کرد)[75] بیانگر نرمش وی در برابر فرصتهای دیپلماتیک بود، اما اندیشه‌های بعدی هیتلر دربارهٔ برقراری اتحاد لهستان ـ آلمان برعلیه شوروی نشان‌دهندهٔ تواناییهای وی در همترازکردن تجربه‌های کوتاه‌مدت با طرحهای درازمدت گسترش ارضی در شرق بود. همچنین او به برنامهٔ کار سنتی تجدیدنظرطلبانهٔ تجدید سلاح ـ سربازگیری اجباری ـ راینلند متکی بود، ولی در عین حال مایل به بایگانی کردن ادعاهای وزارت خارجهٔ [آلمان] برای اصلاحات مرزی در اوپن ـ مالمدی[1] و شلزویک شمالی بود.[76] ازاین‌رو، چنین احساس می‌شود واگراییهای مزبور که به دیدگاه تندروانه‌تر هیتلر دربارهٔ گسترش ارضی در بلندمدت ارجاع داشت، از تداوم و همرأیی موجود در سیاست خارجی آلمان کاست.

انضمام‌طلبی: اعوجاج یک برهان

دومین برهان عمده‌ای که برای توجیه دعاوی سرزمینی در سالهای بین دو جنگ ارائه شد، برهان انضمام‌طلبی بود. انضمام‌طلبی در شکل اولیهٔ آن استدلالی لیبرال بود و به

۱. اوپن (Eupen) کمونی در شرق بلژیک و شرق لی‌یژ (Liege) که متعلق به آلمان بود و در سال ۱۹۱۹ میلادی همراه با مالمدی (Malmedy)، کمون دیگری در شرق بلژیک و جنوب شرقی لی‌یژ، به دولت بلژیک واگذار شد. ـ م.

لحاظ نظری با گسترش‌طلبی سرزمینی پیوندی نداشت بلکه مطابق اصل حق تعیین سرنوشت به برخی جمعیتها مربوط بود.[77] ظهور ناسیونالیسم در قرن نوزدهم میلادی اندیشهٔ دولت ـ ملت را به همراه آورد که این اندیشه مشتمل بر کلیت سرزمینی با افراد به لحاظ قومی و فرهنگی همگن است و لاغیر. در فصل قبل نشان دادیم که قبل از ۱۹۱۴ میلادی چه مشکلات فراوانی بر سر راه اعمال این اصل در مورد موزاییک ملتهای اروپایی وجود داشت. جنگ جهانی اول بحثهای مربوط به مرزهای ملی نظام اروپایی را از نو زنده کرد و اصول چهارده‌گانهٔ ویلسون وجههٔ ادعاهای انضمام‌طلبانه را تقویت کرد. به هر حال، ناکامی پیمانهای صلح در ایجاد توازن میان ادعاهای متعارض دولتهای مختلف و تمایل کشورهای پیروز به اجرای اقدامات تنبیهی در مورد شکست‌خوردگان شرایط دشوار موجود را حادتر کرد. زوال سه امپراتوری بزرگ چند ملیتی (هابسبورگ، روسیه، و عثمانی) در سال ۱۹۱۸ میلادی تعداد زیادی دولت جدید با آرزوهای سرزمینی کم و بیش دور و دراز پدید آورد. تاوان این آرزوها را قدرتهای شکست‌خوردهٔ جنگ پرداختند. از آنجا که نمی‌توان خط مرزی قومی روشنی بین کشورها در اروپای مرکزی و خاوری ترسیم کرد، خواستهای انضمام‌طلبانهٔ قدیمی بسادگی جای خود را به فهرست طولانی جدیدی داد یا خواستهای جدیدی به فهرست قبلی اضافه شد. تدارک دیدن همه‌پرسیهایی در بعضی نواحی مورد منازعه نشان داد که به‌کارگیری اصل ملیت در مورد نواحی‌ای که دارای سنت محدود دولتمدارانه هستند، چه‌قدر دشوار است.

تعجب‌آور نیست که استدلالهای انضمام‌طلبانه در فاصلهٔ دو جنگ در آلمان بیش از ایتالیا رواج داشت. زیرا اکنون به دعاوی انضمام‌طلبانهٔ قدیمی آلمان در نواحی‌ای که زمانی به‌خاطر قراردادهای صلح، جزء امپراتوری هابسبورگ و روسیه محسوب می‌شد. مشکل آلمانی‌های ساکن در نواحی جداشده از رایش نیز افزوده شده بود. این نواحی به کشورهای فرانسه، لهستان، چکسلواکی و دولتهای تازه تأسیس بالتیک الحاق یافتند. در عین حال، سقوط امپراتوری هابسبورگ به امیدهایی دامن زد که برای وحدت صرفاً آلمانی بین اتریش ـ آلمان وجود داشت. ورسای چنین چیزی را قدغن کرد.[78] سرانجام، گسترش امتداد مرز ایتالیای شمالی تا گذرگاه برنر یک اقلیت نیرومند آلمانی‌زبان را در

تیرول جنوبی تحت حاکمیت دولت ایتالیا قرار داد.

آنچه آلمان در تیرول جنوبی از کف داد، یکی از دستاوردهای عمدهٔ انضمام‌طلبی ایتالیایی از قرار و مدارهای ارضی پس از جنگ بود. غنیمت دیگر افزایش ناچیز طول مرز شمال شرقی در ایستریا و دالماسی به وسیلهٔ قرارداد راپالو در سال ۱۹۲۰ بود. از این لحاظ، قضیهٔ انضمام‌گرایی سرزمینی ایتالیا در دورهٔ پس از جنگ با مورد آلمان کاملاً فرق دارد. ایتالیا با سرمایه‌گذاری بر روی محبوبیت بین‌المللی انضمام‌طلبی، توانست در زیر لوای قراردادهای صلح قلمرو خود را گسترش دهد. به هر حال، شدت و دامنهٔ انضمام‌طلبی ایتالیا آن‌قدر بود که هیچ ترتیبات قابل تصوری در دورهٔ پس از جنگ نتواند آن را ارضا کند. ارضای دعاوی ضد اتریشی ایتالیا در مورد آلتوآدیژ و برنر آسان بود، اما پاسخگویی به خواسته‌های ایتالیا از فرانسه (در مورد کرس و نیس[1]) یا از انگلیس (در مورد مالت) ناممکن بود. بخصوص آنکه عمدتاً بریتانیا و فرانسه حافظان این ترتیبات و مشخص‌کنندهٔ آن بودند.[79] در این مورد نیز همانند دعاوی مربوط به مستعمرات، احساس محدود و ناعادلانه بودن غرامتهای پرداختی به ایتالیا موجب احیای نگرش انضمام‌طلبانه در این کشور در فاصلهٔ بین دو جنگ شد.

به هر حال، با وجود این تفاوتهای اساسی، احیای مباحثات انضمام‌طلبانه در ایتالیا و آلمان پس از جنگ دارای عنصر مشترکی بود. از یک‌سو، حملات اصلی به اصول قراردادهای صلح در قالب نظرات انضمام‌طلبانه صورت گرفت. از این لحاظ، انضمام‌طلبی از مسئلهٔ ملیت برای نشان دادن کاربرد ناسازگار و گزینشی اصل حق تعیین سرنوشت برای ترسیم دوبارهٔ نقشه اروپا در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول استفاده کرد. بدین وسیله انضمام‌طلبی می‌توانست در چارچوب تجدیدنظرطلبی حقوقی که توجیه‌پذیرتر می‌نمود و در عین حال از طرحهای قابل تصور آلمان و ایتالیا برای گسترش ارضی در دورهٔ پس از جنگ در اروپا چیزی کم نداشت، بر دعاوی پر اهمیت ارضی سرپوش بگذارد. از سوی دیگر، انضمام‌طلبی در شکل تجدیدنظرطلبانه‌اش یا غیر آن، به هر حال، تنها برنامهٔ عملی موجود برای توجیه ارضی در قارهٔ اروپا محسوب می‌شد.

۱. نیس (Nice) شهری بندری در جنوب شرقی فرانسه در کنار دریای مدیترانه. - م

این امر بخصوص برای آیندهٔ سیاستهای خارجی فاشیستی دو کشور ایتالیا و آلمان دارای اهمیت فراوانی بود. زیرا سرزمینهای «آزادنشده» بخش تعیین‌کننده‌ای از نگرشهای وسیع‌تر گسترش‌طلبانهٔ رهبران دو کشور فاشیستی را تشکیل می‌داد. فیوم یک بندر راهبردی در آدریاتیک محسوب می‌شد[80] و ایتالیا به آن نیاز داشت؛ مالت و کرس نقاط کنترلی در مرکز مدیترانه[81] بودند و در اختیار داشتن آنها برای تحکیم مواضع راهبردی ایتالیا در این منطقه لازم بود. به همین ترتیب، دالان لهستان مانعی در برابر هیتلر برای وحدت سرزمینهای شرق و غرب آلمان و تصرف فضای حیاتی روسیه بود. وی برای رسیدن به این مقصود نیازمند برخورداری از مزیتهای اقتصادی و دفاعی دولتهای همسایه در اروپای مرکزی بود. در همهٔ این موارد، استدلالهای انضمام‌طلبانه دربارهٔ این مناطق توانست میان دعاوی سنتی تجدیدنظرطلبانه در قارهٔ اروپا و بلندپروازیهای وسیع گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم فاشیستی حد وسط را بگیرد.

دو رژیم ادغام اصل انضمام‌طلبی در یک چارچوب وسیع‌تر ژئوپولتیکِ گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی را به شکلی بشدت گزینشی و غیراصولی انجام دادند. انضمام‌طلبی فاشیستی به جای آنکه مفهومی هنجاری باشد که موضوع استنادش اهالی هستند به روی قلمروها متمرکز شد و به عنوان بخشی از توجیهی برای طرحهای گسترده‌تر انضمام‌طلبانه از آن بهره‌برداری شد. البته این یک نوآوری فاشیستی نبود. گرایش انضمام‌طلبانهٔ تندروانهٔ مشابهی در بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ میلادی در دو کشور رشد کرد. این سنت انضمام‌طلبانهٔ تندرو در دورهٔ قبل از جنگ آغازگر چرخش تمرکز انضمام‌طلبی از روی خصیصهٔ قومی جمعیت به ابعاد جغرافیایی و تاریخی دعاوی ارضی گردید. به هر حال، نوآوری رژیمهای فاشیستی در این زمینه بود که به طور منفرد و انعطاف‌پذیری، مطابق اولویتهای گسترش‌طلبانهٔ خود و اتحاد یا رقابتهای سیاسی، میزان اهمیت مسائل مربوط به انضمام‌طلبی را ارزیابی کردند. تمایلات مزبور از این واقعیت نشأت می‌گرفت که استقلال سیاسی بحثهای انضمام‌طلبانه در ایتالیا و آلمان پس از جنگ از بین رفت. وضعیت تا هنگام بروز جنگ جهانی اول به‌گونه‌ای بود که خصیصهٔ هنجاری آن کم و بیش در چارچوب گفتمان ناسیونالیستی حفظ شد. همین‌طور، به این

موضوع به صورت مفهومی شبه آرمانشهری برخورد شد که هنوز تحت آزمونهای عمل سیاسی قرار نگرفته بود. شرایط مزبور در فاصلهٔ بین دو جنگ یکسره دگرگون شد. جذب تدریجی جنبش ناسیونالیستی به فاشیسم در هر دو کشور نحوهٔ استدلال انضمام‌طلبانه را از اشارات ضمنی که با روح ناسیونالیسم تندرو سازگاری نداشت محروم کرد. آشکار است که در فاشیسم جایی برای احترام «آزادمنشانه» قایل شدن برای سایر ملیتها وجود ندارد؛ درحالی‌که چنین طرز تفکری در گذشته محدودهٔ ارضی انضمام‌طلبی را محدود و عاری از مدلولات پرخاشگرانه ساخته بود. بدین‌ترتیب، انضمام‌طلبی به یک اصل تهاجمی تبدیل شد که در خدمت خواستهای بلندپروازانهٔ نامربوط (ارضی و نه قومی) برای گسترش‌طلبی ارضی در مقیاس کلان قرار گرفت.

گذشته از این، پیمانهای صلح تا حدود زیادی قضیهٔ سرزمینهای «آزادنشده» را به صورت فردی و سیاسی‌شده درآورد. انضمام‌طلبی سالهای بین دو جنگ فقط متوجه جمعیتهای دارای پیوندهای قومی و ادغام‌نشده در سرزمین ملی ایتالیا یا آلمان نبود بلکه به موازات آن، مردم و مناطق جغرافیایی را نیز دربر می‌گرفت که از طریق اجبار حقوقی پیمانهای صلح به سایر دولتهای جدید و قدیم انتقال یافته بودند. کشمکش سیاسی بین ناسیونالیست‌های رقیب مفهوم الحاق‌طلبی را در ارتباط با تناقضهای بین‌المللی صورت‌بندی کرد و به طور بالقوه باعث افزایش تعداد منازعات ارضی شد. سمت و سوی انضمام‌طلبی ایتالیایی در سالهای قبل از جنگ عمدتاً متوجه سرزمینهای تحت کنترل بخصوص هابسبورگ و تا حدودی فرانسه و سویس بود. نام دولت یوگسلاوی نیز پس از سال ۱۹۱۹ میلادی به این فهرست اضافه شد و یوگسلاوی را غاصب آن بخش از اراضی ایتالیا دانستند که قبلاً زیر سلطهٔ هابسبورگ قرار داشت. حکومتهای آلمان در دورهٔ بین دو جنگ با مسئلهٔ مشابه و به درجه‌ای گسترده‌تر و پیچیده‌تر مواجه بودند. سرزمینهای «آزادنشدهٔ» آلمانی که قبلاً زیر کنترل روسیه یا هابسبورگ قرار داشتند، اکنون در میان تعداد زیادی از دولتهای جدید اروپای مرکزی و شرقی تقسیم شده بودند. به‌علاوه، آلمان بخشی از اراضی قبل از ۱۹۱۴ خود را از دست داد و این اراضی به فرانسه، بلژیک، و لهستان واگذار شدند. در نهایت، قضیهٔ اتریش و سرنوشت اقلیت

آلمانی‌زبان ساکن تیرول جنوبی این بار جبههٔ جدیدی را در جنوب علیه ایتالیا گشود.

موسولینی و هیتلر هر دو به این موضوع آگاهی داشتند که برای دنبال کردن آرزوی تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ به متحدانی احتیاج دارند. از این لحاظ، انضمام‌طلبی در شکل پس از جنگ آن به عنوان یک اصل کلی راهبردی سیاست خارجی چندان مناسبتی نداشت. مدلولات کامل آن می‌توانست شامل مبارزهٔ دن کیشوت‌وار ایتالیا و بخصوص آلمان علیه دولتهای اروپایی باشد. درک این موضوع موجب شد که دو رژیم از استدلالهای انضمام‌طلبانه استفادهٔ سیاسی گزینشی کنند. موسولینی توجه خود را به روی نزاع ایتالیا ـ یوگسلاوی بر سر فیوم و دفاع از استقلال اتریش به عنوان محافظی در برابر نفوذ آلمان در برنر متمرکز کرد. علاقهٔ اصلی موسولینی در دهه‌ای که با اقرارداد| لوکارنو شروع و به عملیات نظامی در اتیوپی ختم شد، تداوم بخشیدن به این تصور بود که ایتالیا داور اصلی موازنهٔ قوا در اروپاست. این امر از شدت اهداف انضمام‌گرایانهٔ ضد انگلیسی و ضد فرانسوی ایتالیا کاست. البته در مقابل، این سیاستمدار از قبول تعهدات مشخص شانه خالی می‌کرد. هرچند اهداف انضمام‌طلبانه در مدیترانه برای طرح وی جهت تبدیل منطقه به یک دریای متعلق به ایتالیا اهمیت زیادی داشت، ولی با این حال در نظر وی کنترل آدریاتیک و ثبات مرزهای شمالی از فوریت بیشتری برخوردار بود. بدین‌ترتیب، اگرچه وی هرگز از حمایت از فعالیتهای انضمام‌طلبانه در مالت و کرس دست نکشید، ولی در این خصوص موضع تندی نداشت.[82]

پیروزی انضمام‌طلبان ایتالیایی در فیوم در سال ۱۹۲۴ توجه موسولینی را از منطقهٔ دانوب ـ آدریاتیک منحرف نکرد. این گرایش در سالهای بعد، و به هنگام احیای قدرت آلمان و به قدرت رسیدن هیتلر و تهدیدی که متوجه توازن قوا در اروپای مرکزی کرد، تشدید یافت (به فصل پنجم بنگرید). به هر حال، هنگامی‌که روابط دو رژیم فاشیستی نزدیکتر شد (و این روند باکنار کشیدن آلمان از قضیهٔ تیرول جنوبی تکمیل گردید)،کانون توجه انضمام‌گرایی ایتالیایی دوباره به سوی منطقهٔ مدیترانه چرخید. بازتاب آن را می‌توان در شیوع مطالعات در زمینهٔ نواحی مختلف آدریاتیک ـ مدیترانه مشاهده کرد. این آثار در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در ایتالیا انتشار یافت.[83] در عین حال، همراه با وخیمتر

شدن مداوم روابط با فرانسه پس از سال ۱۹۳۵ میلادی، ادعاهای فراموش‌شدهٔ ایتالیا در خصوص ساحل جنوب شرقی فرانسه دوباره جان گرفت.[84] نطق چیانو در برابر مجلس در آوریل ۱۹۳۹ را فریادهای بلند جمعیت حاضر برای اشغال «کرس، نیس، و ساووا[1]» به نحو نمادینی مرتب قطع کرد.[85] به هر حال، در اینکه موسولینی مصمم به اتخاذ شیوه‌ای تهاجمی و یک‌جانبه برای اجرای برنامهٔ انضمام‌طلبانهٔ ضد فرانسوی و ضد انگلیسی بود، تردید می‌توان کرد. این مسائل ارضی طی سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۹ میلادی بارها در چارچوب مذاکرات دیپلماتیک با مقامهای انگلیسی و فرانسوی مطرح شد، اما این بحثها در مقابل قرار و مدارهای ارضی گسترده‌تر ایتالیا و غرب تنها شکل جنبی داشت. این ترتیبات وسیع‌تر مشتمل بر منافعی در مستعمرات و دستاوردهای راهبردی گسترده‌تر طرف ایتالیایی نیز بود.

از سوی دیگر، گزینش‌گری شبیه این در انضمام‌طلبی هیتلر مشاهده می‌شود، اما اولویتهای سیاسی وی الگوی ثابت‌تری داشت. تأکید راسخ پیشوا بر گسترش ارضی در شرق اهمیت سیاسی فراوانی به دعاوی ــ سنتی یا تجدیدنظرطلبانه ــ انضمام‌طلبانهٔ آلمان در مقابل لهستان و دولتهای بالتیک داد. همچنین دالان لهستان و سرزمینهای «آزادنشدهٔ» پروس شرقی، کاملاً به فراخور حال، در صدر اولویتهای فرماندهی ارتش و دیپلماتهای محافظه‌کار آلمانی قرار داشت. هیتلر به هنگام برگزاری مراسمی که به وسیلهٔ فون بلومبرگ وزیر جنگ چند هفته پس از قبضهٔ قدرت ترتیب داده شده بود، خطاب به افسران حاضر در جلسه از نیاز به تجدید سلاح آلمان به منظور دستیابی به اهداف گسترش ارضی در شرق سخن گفت.[86] در عین حال، برنامهٔ همه آلمانی حزب ناسیونال سوسیالیست که در پیروزی انتخاباتی این حزب در سال ۱۹۳۳ سهم داشت، قضایای اتریش و سودتلند را در رأس مباحثات سیاسی دربارهٔ نقش آلمان در اروپای مرکزی قرار داد. دعوی انضمام‌طلبانه دربارهٔ ادغام سرزمینهای آلمانی امپراتوری اتریش در [سرزمین] رایش، قبل از جنگ، لبهٔ تیز تبلیغات پان ژرمنی را علیه انگارهٔ بیسمارکی آلمان «اشباع

---

۱. ساووا (Savoy) منطقه‌ای در جنوب شرقی فرانسه که در کنار مرز با ایتالیا قرار دارد. ساووا در سالهای ۱۲۱۶-۱۷۲۰ میلادی دوک‌نشین بود و در ۱۷۲۰-۱۸۶۰ بخشی از پادشاهی ساردنی (Sardenia) بود و از سال ۱۸۶۰ میلادی تحت حاکمیت فرانسه قرار گرفت. ـ م.

رسیرشده» تشکیل می‌داد. در دورهٔ پس از جنگ رشته‌ای که دعاوی مربوط به اتریش و سودتلند را به هم پیوند می‌زد و یکی می‌کرد (یعنی امپراتوری هابسبورگ) دیگر وجود نداشت و بتدریج سرنوشت این اراضی و ساکنان آنها از هم فاصله گرفت. اتریش به یک دولت آلمانی مستقل همگون تبدیل شد، درحالی‌که اراضی متعلق به اقلیت آلمانی‌زبان سودت به کشور تازه تأسیس چکسلواکی منضم گردید. چکسلواکی رسماً تحت حمایت فرانسه قرار داشت.[87] در نتیجه، دیپلماسی محافظه‌کار و فرماندهی ارتش آلمان همچنان قضیهٔ اتریش را به عنوان یک انضمام‌طلبی معقول و به لحاظ سیاسی موجه می‌دانستند. برعکس، آنها موقتاً از ادعاهایشان دربارهٔ سودتلند صرف‌نظر کردند؛ زیرا تأثیرات جدایی‌طلبانهٔ این ادعا تمامیت چکسلواکی را به خطر می‌انداخت. بازتاب این ارزیابی متفاوت را در برنامه‌ریزی راهبردی نازی‌ها برای اروپای مرکزی نیز می‌توان یافت. هیتلر آماده بود که مسئله اتحاد اتریش با رایش را به عنوان اولویت نخست سیاست خارجی خود قرار دهد و تظاهر این خواسته را می‌توان در کودتای نابهنگام و شتابزدهٔ نازی‌ها در وین در ژوئیهٔ ۱۹۳۴ مشاهده کرد (به فصل سوم بنگرید).[88] هیتلر در برخورد با مسئلهٔ چکسلواکی در ابتدا فقط خواستار اجرای یک طرح دفاعی بود که اصلاً مدلولات الحاق‌طلبانهٔ فوری نداشته باشد.[89]

این شرایط در سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۷ به طور ریشه‌ای تغییر کرد. سیاست خارجی هیتلر، اتریش و چکسلواکی را به عنوان گامهای ضروری تکمیل‌کننده برای تحکیم حوزهٔ نفوذ آلمانی در اروپای مرکزی به هم مربوط کرد. به‌خاطر اهمیت دفاعی و اقتصادی این هدف در اجرای طرحهای بزرگ مقیاس گسترش ارضی در شرق در آیندهٔ نزدیک، ضرورت دستیابی به آن بیشتر مورد تأکید قرار گرفت.[90] پس از درغلتیدن رژیم نازی به ورطهٔ تجدید سلاح شتابان و سیاست خارجی پرمخاطره پس از سال ۱۹۳۶، مسئلهٔ منابع اقتصادی و امنیت، اهمیت زایدالوصفی در درازمدت برای اهداف گسترش‌گرایانهٔ نازی پیدا کرد. این ملاحظات پیوند جدید وحدت‌بخشی میان مسائل انضمام‌طلبانه در اتریش و سودت برقرار کرد و برنامه‌های دفاعی در نظر گرفته شده برای سودت را به برنامه‌های تهاجمی بدل ساخت.[91]

نحوهٔ برخورد هیتلر با این دو قضیه در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ محدودیتهای عقاید انضمام‌طلبانهٔ وی را آشکار کرد. حجت و استدلال دربارهٔ قوم می‌توانست فرمولبندی

سیاسی کافی را برای دنبال کردن طرح آنشلوس فراهم آورد و قدرتهای اروپایی ــ بویژه بریتانیا ــ از مدتها قبل تلویحاً در مورد بی‌طرفی‌شان در قبال مستحیل کردن مسالمت‌آمیز اتریش در رایش آلمان اشاراتی داشتند. لرد هالیفاکس بارها به طور تلویحی به هیتلر یادآوری کرده بود که تجدیدنظر مسالمت‌آمیز در قضیهٔ اتریش مورد قبول بریتانیاست.[92] موافقت بعدی موسولینی با وحدت در مارس ۱۹۳۸ امکان استفاده از راه‌حلی را پدید آورد که دعاوی انضمام‌طلبانه را دست‌کم در ظاهر آن حفظ می‌کرد. رهبران ناسیونال سوسیالیست در برلین و وین، به سهم خود، بیشترین تلاشها را کردند که دخالت آلمان را خواستهٔ مردم و حکومت اتریش و نه خواستهٔ نازی‌ها جلوه دهند.[93] به هر حال، بحران سودت در تابستان و پاییز همان سال براساس مسائل کاملاً متفاوتی شکل گرفت. راهبرد هیتلر پس از سال ۱۹۳۷ به سوی اشغال کل کشور چکسلواکی میل کرد. برای دستیابی به چنین هدفی ادعاهای انضمام‌طلبانه برای تصرف سودتلند نمی‌توانست توجیه سیاسی کافی ارائه دهد و توجیه جغرافیایی آن نیز جزئی بود.[94] هیتلر به هنگام مذاکره با چمبرلین در سپتامبر ۱۹۳۸ میلادی، با مطالبهٔ سودتلند و بوهم نرخ خودش را بالا برد. او از برگ انضمام‌گرایی اسلواکی، لهستانی، و مجارستانی استفاده کرد،[95] ولی عزمش را به‌منظور استفاده از زور برای نابودسازی دولت چکسلواکی نشان داد. این سیاست بسختی می‌توانست جنبهٔ انضمام‌گرایانه داشته باشد و گویای دستکاری سیاسی هیتلر در استدلالهای قومی به منظور اجرای طرحهای کاملاً گسترش‌گرایانه بود. مشکل این بود که حکومت انگلستان دلایل و عذر و بهانه‌های گسترش‌طلبانهٔ نازی‌ها را کاملاً جدی گرفته بود و خواهان واگذاری امتیازهایی در این زمینه بود، بی‌آنکه درک کند که هیچ امتیاز ارضی واگذارشده بر مبنای مسائل **قومی** نمی‌تواند ملزومات **جغرافیایی** «نظم نوین» فاشیستی را برآورده کند. راه‌حل نهایی و هرچند زودگذر صدور اجازهٔ الحاق سودتلند به رایش، براساس ویژگی آلمانی بودن اکثریت بزرگ جمعیت و منطقه صورت گرفت.[96] این توجیه انضمام‌طلبانه توجیه دیگری را برای مشروعیت بخشیدن به گسترش‌طلبی نازی‌ها تراشید و فرصت ارزشمندی را برای آماده‌سازی نظامی در اختیار آلمان قرار داد و مانع جغرافیایی بزرگی را از سر راه گسترش ارضی در شرق برداشت.[97]

به هر حال، ریاکاری هیتلر در گرایش به تفکر «همه‌آلمانی» در سیاست خارجی حتی

به شکلی روشن‌تر در چشم‌پوشی از دعاوی انضمام‌گرایانهٔ آلمان در آلزاس و تیرول جنوبی هویدا شد. دو اقلیت آلمانی‌زبان ساکن در این مناطق به طور سنتی جزئی از رؤیای یک دولت پان ژرمنی واقع در قلب اروپا محسوب می‌شدند. در مورد این دو اقلیت ــ و سرزمین مادری‌شان ــ اجرای اصل ادعایی انضمام‌گرایی در سیاست خارجی نازی کاملاً تحت الشعاع ملاحظات خام ژئوپولتیک مربوط به طرحهای کلان گسترش‌طلبانهٔ هیتلر قرار گرفت. در مورد نخست، منطقهٔ آلزاس به لحاظ جغرافیایی، با نگرش نازی‌ها دربارهٔ گسترش فضای حیاتی در شرق ارتباطی نداشت. این امر دلیل برخورد سرد هیتلر نسبت به سرنوشت این اقلیت را دست‌کم در قیاس با علاقهٔ بالفعلش به مردم آلمانی‌تبار اروپای مرکزی و شرقی، تا اندازهٔ زیادی توضیح می‌دهد. بدون شک، آلزاسی‌ها هویت فرهنگی نسبتاً شخصی خاص خود را متمایز از فرهنگهای فرانسوی و آلمانی تحول بخشیدند و همچنین در برابر قوانینی مقاومت کردند که می‌خواستند آنها را از نظر سیاسی، فرهنگی، یا مذهبی با یکی از این دو طرف همانند سازند.[98] به هر حال، اهمیت نمادین منطقه، اگرنه از حیث انضمام‌گرایی دست‌کم از حیث تجدیدنظرطلبی (الغای پیمان ورسای) و تاریخی (خاطره‌ها ویادبودهای پیروزی سال ۱۸۷۰ میلادی)، می‌توانست بهره‌برداری سیاسی پر تب و تابتر رژیم نازی از این قضیه را توجیه کند، ولی در عمل اصلاً چنین نشد.

دومین مسئلهٔ قومی که به اقلیت ساکن در تیرول جنوبی ارتباط پیدا می‌کرد، با توجه به فریفتگری سیاسی استدلالهای انضمام‌طلبانهٔ هیتلر، حتی موضوع را بهتر روشن می‌کند. این مسئله ارتباط مستقیمی با وضع اتریش داشت و برای اشتیاق و آرزومندیهای تجدیدنظرطلبانه و «همه‌آلمانی» ناسیونالیسم آلمانی بعد از جنگ دارای اهمیت نمادین بود.[99] به هر حال، ارتباط این موضوع با قضیهٔ آنشلوس به گونه‌ای بود که سرنوشت اقلیت آلمانی‌زبان تیرول جنوبی از یکی دیگر از جنبه‌های حساس ثبات اروپا تأثیر بگیرد: مناسبات ایتالیا و آلمان.[100] اهمیت سیاسی و دفاعی برنر برای ایتالیا این مسئله را به مایهٔ نفاق و تیرگی روابط ایتالیا و رژیم نازی تبدیل کرد. این امر هیتلر را در وضعیت سیاسی پیچیدهٔ معماآمیزی قرار داد: او باید تصمیم می‌گرفت که یا جانب مشاجرات پان ژرمنی بر علیه ایتالیا را بگیرد و این به ضرر دوستی با ایتالیا بود یا آنکه این دعوی انضمام‌طلبانهٔ

بسیار پراهمیت را به‌خاطر اتحاد با ایتالیا قربانی کند.[101] این مسئلهٔ سیاسی دشواری بود، اما انتخاب گزینهٔ دوم توسط هیتلر خطوط اصلی تغییرناپذیر راهبرد سیاست خارجی وی از اوایل دههٔ ۱۹۲۰ به این‌سو را نشان داد. از سال ۱۹۲۲ به بعد هیتلر به صراحت اعلام کرده بود که «دیگر برای ما مسئله‌ای به نام تیرول جنوبی وجود خارجی ندارد و نخواهد داشت».[102] هیتلر چه قبل و چه بعد از سال ۱۹۳۳ میلادی بارها این دیدگاه اساسی را تکرار کرد که «سرنوشت چند هزار شهروند که قبلاً اتریشی بودند، نباید بر روابط دو کشور تأثیر بگذارد».[103] در نتیجه، از انضمام‌گرایی آلمانی نسبت به برنر به نفع ملاحظات راهبردی (اتحاد با ایتالیا) صرف‌نظر شد. زیرا اتحاد با ایتالیا در درازمدت برای طرحهای وسیع‌تر گسترش‌گرایانهٔ نازی‌ها اهمیت بسیار بیشتری داشت. به هر حال، این موضوع حیرت‌انگیز است که مسائل انضمام‌طلبی در اتریش و تیرول جنوبی از لحاظ سیاسی جدا از یکدیگر و بر مبنای سیاسی کاملاً متفاوتی مورد ملاحظه قرار گرفتند؛ درحالی‌که در واقع این دو قضیه به هم مربوط بودند و به یک اصل مشترک بازمی‌گشتند.

این ناهمسازی در کاربرد اصل انضمام‌گرایی توسط دو رژیم فاشیستی ایتالیا و آلمان ما را به سه نتیجهٔ عمده رهنمون می‌کند: نخست آنکه استدلال انضمام‌گرایانه در حکومتهای فاشیستی تا سطح یک عملکرد تبلیغاتی در چارچوب گسترده‌تر فاشیستی تنزل پیدا می‌کند. این سیاست ارضی تهاجمی، به‌خاطر اهدافش، انضمام‌گرایی را به توجیهی برای گسترش‌طلبی تبدیل می‌کند. این توجیه دارای دلالتهای ضمنی سیاسی و تهاجمی است. دوم، استدلال انضمام‌گرایانه بتدریج ارزش هنجاری اش را از دست داد و تابع عملکرد فرصت‌طلبانه‌ای قرار گرفت که میزان مطلوبیت هر ادعایی را دربارهٔ اهالی یک سرزمین براساس میزان اهمیت سیاسی آن سرزمین برای طرحهای وسیع‌تر گسترش ارضی فاشیستی می‌سنجید. سوم، وقتی دامنهٔ بلندپروازیهای ایتالیا و آلمان برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ در دههٔ ۱۹۳۰ میلادی بتدریج رو به فزونی گذارد؛ مؤلفهٔ قومی توجیه انضمام‌گرایی خود به محدودیتی در برابر آرزوهای دور و دراز گسترش‌گرایانهٔ فاشیستی تبدیل شد. وقتی گسترش ارضی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در سطح وسیعی به‌عنوان اولویت نخست دو رژیم فاشیستی قرار گرفت، دیگر انضمام‌طلبی نمی‌توانست تأکیدات اصلی خود را به ادعاهایی منحصر کند که محل نزاع زیادی بودند و بر پایهٔ

هویت قومی اهالی، ادعاهای ارضی محدودی را مطرح می‌کردند. وقتی توان بالقوهٔ سرزمینی تجدیدنظرطلبی و انضمام‌طلبی قومی تقریباً ته کشید، نیاز به توجیه گسترش ارضی وسیع‌تر باعث طرح استدلال **فضای حیاتی** به عنوان اندیشهٔ عمده‌ای گردید که در پس آن اهداف گسترش‌طلبانهٔ بیشتری نهفته بود.

از سیاست مرزی به سیاست فضامند: به سوی گسترش ارضی بزرگ مقیاس فاشیستی

هواداری دو رژیم فاشیستی از استدلالهای سنتی دربارهٔ گسترش ارضی از قبیل تجدیدنظرطلبی ضد ورسای و انضمام‌گرایی، این تصور را ایجاد می‌کند که بین اهداف سیاست خارجی فاشیستی و دورهٔ قبل از فاشیسم تداومی وجود دارد. موسولینی و هیتلر هر دو تا سال ۱۹۳۵ـ۱۹۳۶ از مشروعیت چنین ادعاهای سنتی برای ایجاد تغییرات محدود و در قالب اصلاحات مرزی بهره‌برداری کردند. به هر حال، همان‌طور که مشاهده شد، تأیید گزینشی برخی اهداف و برخورد نیم‌بند با اهداف دیگر و همین‌طور یک رشته اقدامات خاص (حادثهٔ کورفو، امضای پیمان آلمان ـ لهستان در سال ۱۹۳۴) که در مقابل یا ورای منطق تجدیدنظرطلبی قرار داشت، پایبندی فاشیست‌ها به سیاست مرزی را تعدیل کرد. از دیدگاه فاشیسم، پیروی از یک سیاست مرزی گام موقتی در جهت توسعهٔ یک سیاست فضامند کلان بود. در سیاست مزبور بر عملگرایی مداوم و بیان حق دو ملت در گسترش حوزهٔ نفوذشان تأکید شده بود. هیتلر در کتاب نبرد من «بیهودگی و پوچی مرزهای سال ۱۹۱۴»را رد و از نیاز به پرهیز از سیاست مرزی کوته‌بینانه به نفع «سیاست خاک آینده» جانبداری کرد.[104] استدلال مزبور دوباره در کنفرانس هوسباخ به شکل تازه‌ای طرح شد. هیتلر در آنجا اعلام کرد که «هدف خط‌مشی سیاسی آلمان حفظ و گسترش جامعهٔ آلمان است. بنابراین، مسئلهٔ اصلی همانا مسئلهٔ فضاست» (به بخش سوم بنگرید).[105] اشارات اولیهٔ مبهم موسولینی به مدیترانه به عنوان یک دریای خودی در سال ۱۹۳۵ میلادی شکل عینی‌تری پیدا کرد. وی در جریان

سخنرانی در میلان در سال ۱۹۳۶ از نیات گسترش‌طلبانهٔ وسیع ایتالیا برای جلوگیری از «زندانی شدن» راهبردی در دریای مدیترانه سخن گفت.[106] در عین حال، وی در فوریهٔ ۱۹۳۹ از نیاز به «حرکت به سوی اقیانوسها» به عنوان یک «ضرورت تاریخی» نام برد.[107] از این لحاظ، تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به بعد بیانگر تغییر کانون توجه و شتاب حرکت به سوی خط‌مشی مربوط به فضای حیاتی بود که به عنوان مضمون قابل انعطافی برای گسترش‌طلبی در مقیاس کلان در نظر گرفته شده بود. هریک از این دو رژیم انتخابهای راهبردی خاصی داشتند و از شگردهای متفاوتی برای اجرای طرحهای «تندروانه»تر استفاده کردند. اینها پرسشهای بغرنجی را دربارهٔ ویژگی از قبل تعیین شدگی و تداوم و گسستهای تصمیم‌گیری در سیاست خارجی آلمان و ایتالیا را به ذهن متبادر می‌کند. در ذیل، ما اقدامات گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم را در نواحی اروپا و مستعمرات بررسی می‌کنیم و ارتباط آنها را با نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ وسیع‌تر این دو رهبر و عملکرد آن در چارچوب کلی سیاست خارجی ایتالیا و آلمان می‌سنجیم.

استعمارگری

ایتالیای فاشیست و سیاستهای استعماری اولیه

موسولینی در مقام نخست‌وزیر آزادی سیاسی و تمایلات مسلکی لازم را برای یک‌کاسه کردن دعاوی استعماری در چارچوب نگرش گسترش‌طلبانهٔ خود داشت. با وجود آنکه جنگ جهانی اول توجه‌ها را دوباره به سوی دعاوی قدیمی در زمینهٔ گسترش ارضی در قارهٔ اروپا معطوف کرد، اما این فقط یک چرخش موقت بود. پس از امضای پیمانهای صلح نقشهٔ سرزمینی جدید اروپا بار دیگر تغییرناپذیر به نظر رسید و مستعمرات کارویژهٔ سیاسی خود را به عنوان میدان تاوان‌دادنهای سرزمینی به نارضایتی‌ها و هدف مشروع تعارضات بین‌المللی دوباره به دست آوردند.[108] جامهٔ عمل پوشاندن به اشتیاق وی برای تبدیل ایتالیا به ابرقدرت مدیترانه مستلزم برقراری کنترل بر منطقهٔ وسیعی از جبل‌الطارق تا دریای سرخ بود.[109] این امر اتخاذ مواضع قوی نه فقط در ساحل اروپایی بلکه در سمت افریقا را شامل می‌شد. به این مفهوم، جنبهٔ حیثیتی استعمارگری فاشیستی می‌توانست در خدمت خواستهای مسلکی و ژئوپولتیک رژیم فاشیستی در مدیترانه نیز

قرار بگیرد. دو تحول دیگر، موسولینی را ترغیب کرد که به بهای توجه کمتر به گسترش ارضی در اروپا، به روی سیاستهای استعماری بیشتر تمرکز کند. تثبیت نظام اروپایی در فاصلهٔ سالهای بین امضای پیمان لوکارنو (۱۹۲۵) و به قدرت رسیدن هیتلر (۱۹۳۳) هرگونه تمنایی را برای دگرگون ساختن ترتیبات سرزمینی در قارهٔ اروپا، اگر نه غیرقابل تصور، دست‌کم به صورت امری نابجا درمی‌آورد. بدین‌ترتیب، بخش عمدهٔ تلاشهای ایتالیا برای کسب اعتبار به سمت امور استعماری رفت. زیرا در این زمینه قدرتهای غربی تمایل بیشتری داشتند که در قبال حمایت ایتالیا از وضع موجود در اروپا وعده‌هایی بدهند یا حتی امتیاز بیشتری واگذار کنند. به‌علاوه، ظهور آلمان نازی ایتالیا را نسبت به اهمیت توازن قوا در اروپا حساس‌تر کرد. ازاین‌رو، دوچه به منظور حفظ موقعیت «تعیین‌کنندهٔ» خود در اروپا و افزایش اعتبار فاشیستی خود در مقابل آلمان، با کارت مستعمرات بازی کرد. وی پس از سال ۱۹۳۲ چنین تصور می‌کرد که برخورد انگلستان و فرانسه با عملیات استعماری ایتالیا در اتیوپی مثبت خواهد بود و کوشید از این موضوع بهره‌برداری کند.

بدون شک، سیاست مستعمراتی موسولینی، از دیدگاه ارضی، موفقیت‌آمیزترین بخش فعالیتهای گسترش‌طلبانهٔ وی محسوب می‌شد. وی در سال ۱۹۲۲ میلادی یک امپراتوری مستعمراتی نحیف را در شمال (لیبی) و شرق (سومالی، اریتره) افریقا از اسلاف لیبرالش به ارث برده بود. کنترل ایتالیا بر این نواحی، به‌خاطر فشار شورشیان محلی، تقریباً مضمحل شده بود.[110] با وجود آنکه موسولینی نتوانست در سال ۱۹۲۳ به قیمومیت بر سرزمینی دست پیدا کند، ولی از عزمش برای احیای اعتبار استعماری ایتالیا کاسته نشد. او همچنان پیرو آرزوهای دور و دراز سنتی در امور مستعمره‌سازی بود و به نحوی شور و شوق استعماری را در دل مردم زنده کرد.[111] پس از تسلیم جوبالند و جاروبوب توسط انگلیسی‌ها، موسولینی عملیات نظامی همه‌جانبه‌ای را در لیبی و سومالی به راه انداخت. هدف از این عملیات اعادهٔ اقتدار ایتالیا در مناطق شورشی بود.[112]

تأکید بر بازگرداندن کنترل ایتالیا بر لیبی و سومالی از ابتدای سال ۱۹۲۲ آغاز شد. در

آن هنگام آمندولا[1] وزیر لیبرال امور مستعمرات از ضرورت احیای امپراتوری ایتالیا سخن گفت.[(113)] موسولینی، چند ماه پس از انتصاب به مقام نخست‌وزیری، در اوایل ۱۹۲۳ میلادی در مقابل اهالی بومی سومالی و سیرنایکا[2] (شمال لیبی) نرمش نشان داد. در مورد اول، چزاره دو ویچی دی وال سیسمون[3] فرماندار ایتالیایی [سومالی] و جزء چهار تن ترتیب‌دهندگان راهپیمایی به سوی رم در سال ۱۹۲۲ میلادی، نشانهٔ هرگونه مقاومت قبایل محلی را از میان برد و کنترل کامل ایتالیا بر منطقه را تا سال ۱۹۲۸ میلادی برقرار کرد.[(114)] در لیبی، دولت ایتالیا در سال ۱۹۲۳ میلادی سیاست قبلی برقراری مصالحه با بومیان سانوسی[4] را رد کرد و موجبات بروز کشمکش نظامی‌ای را فراهم آورد که زمینه‌های آن از مدتها قبل مهیا شده بود. به هر حال، عدم پیشرفت محسوس تا سال ۱۹۳۵ میلادی موسولینی را وادار کرد که کنترل عملیات نظامی را بر عهدهٔ ژنرال گراتزیانی قرار دهد. گراتزیانی با کمک مارشال بادولیو (فرماندار لیبی از سال ۱۹۲۸ میلادی) سیاست سبعانه‌ای را برای نابودسازی سانوسی‌ها اعمال کرد. وی با تلفیق جنگ گسترده با نسل‌کشی، وضع را به صورتی درآورد که بتوان «آرام شدن» لیبی را در سال ۱۹۳۲ میلادی اعلام کرد.[(115)]

---

۱. جیووانی آمندولا (Giovani Amendola) (۱۸۸۶-۱۹۲۶). سیاستمدار ناپلی لیبرال چپ و ضد فاشیست ایتالیایی. او به نسلی جوانتر از سیاستمدارانی مانند جیولیتی تعلق داشت. او تحصیلکردهٔ فلسفه بود، ولی مدتی خبرنگاری در نشریهٔ کوریه‌را دلاسرا در رم وی را با سیاست آشنا کرد و یکی از همکاران بسیار نزدیک لویجی آلبرتینی (Luigi Albertini) (۱۸۷۱-۱۹۴۱) سناتور لیبرال شد. سپس به جانب چپ حرکت کرد و در آخرین دولت نیتی شغل معاونت داشت. در همین زمان آمندولا حزبی را به نام «دمکراسی ایتالیایی» تشکیل داد. ابتدا از فاشیسم استقبال کرد، ولی در اواخر ۱۹۲۱ میلادی از آن بیمناک شد و خواستار تشکیل یک ائتلاف دمکراتیک ـ راست ـ سوسیالیست علیه فاشیسم شد. هدف وی برقراری نظم و قانون و ایجاد یک «دمکراسی جدید» بود. آمندولا مدتی نیز نمایندهٔ سالرنو (Salerno) در مجلس ایتالیا بود. او در ۱۹۲۲ وزیر مستعمرات بود. وی فردی شدیداً مذهبی بود و برخلاف نیتی علاقه‌ای به سکوت نداشت و به همین خاطر پس از به قدرت رسیدن موسولینی علناً به سیاستهای وی اعتراض کرد. فاشیست‌ها یک‌بار در کریسمس ۱۹۲۳ وی را شدیداً کتک زدند. آمندولا دوستی نزدیکی با آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci) (۱۸۹۱-۱۹۳۷) داشت و از وی بسیار تأثیر پذیرفت. به نظر وی تنها طبقهٔ کارگر قادر به شکست فاشیسم بود. ـ م.

2. Cyrenaica. 3. Cesare De Vecchi di Val Cismon.

4. Sanusis.

عملیات نظامی در اتیوپی

اجرای عملیات موفقیت‌آمیز نظامی در اتیوپی در ۱۹۳۶-۱۹۳۵ تأثیرگذارترین بخش از سیاست مستعمراتی موسولینی بود.[116] بدون تردید، این امر بحث‌انگیزترین ابتکار رژیم فاشیستی ایتالیا در سالهای دهۀ ۱۹۳۰ بود و انواع و اقسام پرسشها را دربارۀ میزان تداوم سیاست خارجی ایتالیا و مقاصد درازمدت گسترش‌طلبانۀ موسولینی به ذهن متبادر می‌کند. رنزو دو فلیسه[1] عملیات نظامی در اتیوپی را «شاهکار موسولینی» توصیف کرده است.[117] زیرا دوچه آن را با عزمی وسواس‌آمیز دنبال کرد و اعتبار رژیم را در سطح داخلی و بین‌المللی افزایش داد. این دیدگاه به طور مستقیم، دیدگاه راست‌کیشانۀ سالومینی را به چالش می‌گیرد.

سالومینی این عملیات نظامی را «مقدمه‌ای برای جنگ جهانی» می‌دانست. این دیدگاه مورد معارضۀ سی.سرژ[2] و آر.جی.بوث‌ورت[3] قرار گرفت. آنها بر تأثیرات بی‌ثبات‌کنندۀ عملیات نظامی اروپایی در بلندمدت تأکید داشتند.[118] هر دو نویسنده حملۀ نظامی به اتیوپی را با عملیات نظامی بد طراحی‌شده در لیبی در سال ۱۹۱۲ میلادی مقایسه می‌کنند، ولی در عین حال، هر دو فقدان یک بینش راهگشا را در راهبرد موسولینی مورد ملاحظه قرار می‌دهند که این درست نقطۀ مقابل سیاست گسترش‌طلبانۀ واقعگرایانه‌تر جیولیتی بود. برخی دیگر از جمله ل.پاستورلی[4] در تحلیل خود عملیات اتیوپی را آغاز یک دورۀ جدید و تهاجمی‌تر در سیاستهای گسترش‌طلبانۀ فاشیستی می‌دانند و این ادعا را که در دهۀ قبل از آن پیوستگی در سیاست خارجی ایتالیا وجود داشت و به‌اصطلاح میانه‌روها باعث این تداوم بوده‌اند رد می‌کنند.[119] برخلاف آن، در تفسیر تأثیرگذاری دیگر که دربارۀ تصمیم‌گیری موسولینی برای تهاجم نظامی به اتیوپی در سال ۱۹۳۵ میلادی ابراز شده، به مسئلۀ مصرف داخلی و کاربرد آن برای مسائل داخلی اشاره شده است. کاتالانو[5] این عمل را اقدامی انحرافی تلقی می‌کند که هدفش دور کردن اذهان عمومی از تشدید بحران اقتصادی بود. این بحران اقتصادی به ایتالیا دیرتر از بسیاری از کشورهای دیگر آسیب زد.[120] روشا و بوئر[6] نیز همین استدلال

---

1. Renzo De Felice. 2. C. Serge. 3. R. J. Bosworth.
4. L. Pastorelli. 5. F. Catalano. 6. G. Baer.

سوسیال امپریالیستی را مطرح می‌کنند. آنها مؤکداً می‌گویند که بهره‌برداریهای موسولینی از مسائل بین‌المللی در درجهٔ اول به‌خاطر موج مقاصد داخلی صورت می‌گرفت و از آن به عنوان ابزاری برای تقویت مشروعیت رژیم پس از یک دوره رکود و از بین رفتن شور و شوق عمومی فاشیستی استفاده کرد.[121] موضعگیری خیره‌کنندهٔ ناکس[1] بینابین این دو قرار دارد. به عقیدهٔ وی لشکرکشی به اتیوپی تلفیق نگرش دوچه در زمینهٔ هدف درازمدت ایدئولوژیک گسترش ارضی با تمایل به بهره‌گیری از موفقیتهای تأثیرگذار در زمینهٔ سیاست خارجی بود که به منظور انتقال انقلابی نظام داخلی به سوی نظام تمامیت‌خواهانه‌تر صورت گرفت.[122]

اگر این را ادامهٔ سیاست خارجی لیبرالی بدانیم، در آن صورت هیچ‌چیز تازه‌ای در انتخاب اتیوپی به عنوان آماج گسترش ارضی مشاهده نمی‌شود. ایتالیا پس از دههٔ ۱۸۸۰ میلادی علایق تثبیت‌شده‌ای در شرق افریقا پیدا کرد. در آن زمان سیاست گسترش‌طلبی در اریتره و سومالی به نتیجه رسیده بود و امپراتوری استعماری ایتالیا در دور از دسترس‌ترین منطقهٔ افریقا بنا شد.[123] لشکرکشی بدفرجام کریسپی در اتیوپی در دههٔ ۱۸۹۰ میلادی سیاست واضح و مبرهنی به نظر می‌رسید که هدفش استقرار یک شبکهٔ بزرگ استعماری در پیرامون راه جنوبی خروجی از کانال سوئز بود. شکست خفت‌بار ۱۸۹۶ در آدوا ضربهٔ روحی عمیقی را به ملت وارد آورد، ولی بلندپروازیهای ارضی ایتالیا در منطقه را مختل نکرد. توافق سه‌جانبهٔ ایتالیا، بریتانیا، و فرانسه در ۱۹۰۶ میلادی مشتمل بر به رسمیت شناختن محرمانهٔ حیطهٔ نفوذ ایتالیا در اروپا بود.[124] سابقهٔ طرحهای راهبردی برای یورش به اتیوپی به ۱۹۰۸ میلادی بازمی‌گردد.[125] حتی در دوران حکومت فاشیستی نیز دستگاه دیپلماتیک وزارت خارجه امیدهای ملموسی را در زمینهٔ حرکت گسترش‌طلبانه در اتیوپی زنده نگاه می‌داشت. توافق ایتالیا ـ انگلستان در دسامبر ۱۹۲۵ تقسیم غیررسمی کشور به مناطق نفوذ را دوباره تأیید کرد. این امر بیانگر به رسمیت شناختن منافع ثابت ایتالیا در منطقه از سوی انگلستان بود. در دورهٔ بعد که تا سال ۱۹۳۲ میلادی به‌طول انجامید، دولت ایتالیا سیاست «دوستی» را دنبال می‌کرد که اوج آن رسیدن به توافقی با منلیک[2] امپراتور اتیوپی در ۱۹۲۸ میلادی بود. در کنار آن،

1. M. Knox. 2. Menlik.

حرکاتی در جهت تحکیم منافع اقتصادی ایتالیا در اتیوپی صورت گرفت.[126] به هر حال، وزارت خارجهٔ ایتالیا رسماً شکست سیاست مزبور را در سال ۱۹۳۲ اعلام کرد. گراندی در یکی از آخرین ابتکارهایش در مقام وزیرخارجه در اوایل ۱۹۳۲ به سیاست مقدم دانستن سیاست اولویت داد و خواستار بررسی مفصل دورنمای یک جنگ تهاجمی در شرق افریقا شد.[127] گوئاریگلیا[1] مدیر امور اروپایی وزارت خارجه در اوت ۱۹۳۲ در یادداشتی طولانی ضرورت تقویت حضور نظامی ایتالیا در اتیوپی **براساس اجماع و همرأیی بریتانیا و فرانسه** را یادآور شد.[128] همین دیپلمات در سال قبل از خواستهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا به ضرر اتیوپی سخن گفته بود و سربسته نتیجهٔ نهایی گسترش‌طلبی را بروز «جنگ احتمالی» توصیف کرده بود.[129]

به هر حال، ادامه یافتن راهبرد سیاست خارجی لیبرال در سیاست خارجی فاشیستی در قبال اتیوپی نباید توجه ما را از علاقهٔ شخصی ثابت موسولینی به دورنمای بروز جنگی در شرق افریقا منحرف کند. این علاقه دست‌کم از زمان دستیابی به توافق با بریتانیا دربارهٔ اتیوپی در سال ۱۹۲۵ میلادی وجود داشت. در آن هنگام موسولینی تمایل خود را به پیگیری یک «راه‌حل خشونت‌آمیز یکپارچه‌ساز» در صورت مساعد بودن اوضاع بین‌المللی، بیان کرد.[130] این اندیشه تا سال ۱۹۳۲ شکل ملموس‌تری پیدا کرد. در آن زمان موسولینی از وزارت امور مستعمرات به ریاست امیل دوبونو خواست که پیش‌طرح عملیات برنامه‌داری را برای عملیات تهاجمی در اتیوپی تهیه کند.[131] یادداشت مزبور احتمال بروز یک یورش نظامی گسترده در آیندهٔ نزدیک را در نظر گرفته بود، اما در عین حال همان پیش‌شرط راهبردی گزارش گوئاریگلیا را تکرار کرد: کسب رضایت بریتانیا و فرانسه.[132] در ضمن موسولینی از فرماندهی عالی ارتش خود خواست که چشم‌اندازهای عملیات تهاجمی در شرق افریقا را بررسی کند. انتقادات شدید بعدی بادولیو از طرح دوبونو به بیزاری شخصی وی از وزیر امور مستعمرات و خشم او از انتصاب دوبونو به عنوان فرمانده جنگی در اتیوپی ارتباط نزدیکی داشت (به فصل سوم بنگرید). به هرحال،عناد بادولیو با این طرح، همین‌طور، بیانگر این ترس بود که شاید تصور همرأیی انگلستان و فرانسه در مورد لشکرکشی به اتیوپی اشتباه و عواقب

1. Guariglia.

خطرناکی را به بار می‌آورد.[133]

در سایهٔ همین ملاحظات باید تصمیم نهایی موسولینی را در زمینهٔ صدور دستور آغاز لشکرکشی به اتیوپی در اواخر سال ۱۹۳۴ بررسی کرد. در فرمان ۳۰ دسامبر ۱۹۳۴ به صراحت از هدف «تخریب کامل ارتش اتیوپی و تصرف سراسر اتیوپی» سخن به میان آمده است.[134] تحت تأثیر این تصور که فرانسه راه خواهد آمد و مخالفتی نمی‌کند، امنیت اروپا را فرع قضیه حساب کردند. این خوش‌بینی از سال ۱۹۳۱ وجود داشت. در آن زمان لاوال فرانسوی در جریان گفت‌وگویی با همتایش گراندی، اتیوپی را پاداشی دانست که می‌توان آن را در مقابل سازشکاری در مورد مسئلهٔ تونس به ایتالیا واگذار کرد.[135] چند روز پیش از صدور فرمان، امضای توافقنامهٔ موسولینی ـ لاوال بیشتر موسولینی را متقاعد کرد که دست ایتالیا در مورد اتیوپی «کاملاً باز گذاشته شده است».[136] این علایم دیپلماتیک پس از بهار ۱۹۳۵ و تشکیل جبههٔ «استرزا» به وسیلهٔ بریتانیا، فرانسه، و ایتالیا مثبت‌تر جلوه کرد. جبههٔ استرزا در واکنش به اقدام یک‌جانبهٔ آلمان در اعلام سربازگیری اجباری تشکیل شد. در متن نهایی توافقنامه به نیاز به حفظ ثبات «اروپا» اشاره شده بود. این اشاره را هیئت انگلیسی به متن افزود، اما رهبری ایتالیا ان را به عنوان دلیل دیگری در موافقت ضمنی با گسترش‌طلبی در افریقا تفسیر کرد.[137] ضمناً، توافقنامهٔ جداگانهٔ ایتالیا و فرانسه برای مقابله با هرگونه نقشهٔ آلمان برای اتریش این احساس را تقویت کرد که جبههٔ استرزا محتملاً تجاوزات آلمان در منطقهٔ دانوب را به نحو مؤثری سد خواهد کرد.[138] به هر حال، ابهام موجود در موضع انگلیس دیپلماتهای ایتالیایی را ترغیب کرد که برای شفاف‌تر ساختن رویهٔ انگلیس در مقابل دعاوی ایتالیا در شرق افریقا فشار بیاورند. دیدار آنتونی ایدن[1]، نمایندهٔ انگلیس در جامعهٔ ملل، از رم در

---

۱ انتونی ایدن (Anthony Eden) (۱۸۹۷-۱۹۷۷). ایدن فردی تحصیلکرده از طبقهٔ اشراف انگلستان بود که در ایتون (Eton) و کالج کریست چرچ (Christ Church) و آکسفورد درس خواند. او از ۱۹۲۳ نمایندهٔ حزب محافظه‌کار در مجلس شد و کرسی خود را تا ۱۹۵۷ حفظ کرد. در ۱۹۳۱ معاون وزیرخارجه و در ۱۹۳۵ وزیرخارجه شد، ولی در ۱۹۳۸ به‌خاطر اختلاف‌نظر با چمبرلین نخست‌وزیر بر سر طرز برخورد با ایتالیای فاشیست استعفا کرد. در ۱۹۴۰ وزیرخارجهٔ کابینهٔ جنگی چرچیل شد و یکی از فعالترین اعضای کابینهٔ انگلستان در دوران جنگ بود و در تعداد بی‌شماری از مذاکرات بین‌المللی شرکت داشت. در دورهٔ پس از جنگ، رهبر فراکسیون مخالف با دولت کارگری در پارلمان انگلیس بود و با بازگشت چرچیل به قدرت دوباره در ۱۹۵۱ میلادی وزیرخارجه شد و در ۶

ژوئن ۱۹۳۵ با ارائهٔ پیشنهادی در مورد مصالحهٔ دیپلماتیک همراه بود. طبق پیشنهاد مزبور ایتالیا باید دالانی را برای گذر از زیلا[1] به سومالی دریافت می‌کرد، اما موسولینی و گوئاریگلیا (که در سال ۱۹۳۵ رئیس دفتر ویژه برای مسئلهٔ اتیوپی شده بود) طرح مزبور را قاطعانه و به طور صریح رد کردند.[139] در ژوئیهٔ ۱۹۳۹ ابتکار دیگری نیز برای ارجاع قضیه به داوری بین‌المللی تحت سرپرستی جامعهٔ ملل ارائه شد، ولی دوچه آن را «برای ایتالیا خفت‌بار» دانست و رد کرد.[140] در عین حال، تلاش مشابهی برای سپردن اتیوپی به قیمومیت بین‌المللی و شناسایی منافع رسمی ایتالیا در اوت ـ سپتامبر توسط شورای کبیر فاشیستی عقیم ماند. در مقابل، طرحهایی برای بسیج گستردهٔ نیروهای مسلح ایتالیا در طول تابستان ۱۹۳۵ به اجرا درآمد و در جریان آن بیش از سیصد هزار سرباز با هواپیماها و توپخانهٔ سنگین به اریتره و سرزمین سومالی منتقل شدند.[141]

با وجود همهٔ نشانه‌های هشداردهنده‌ای که دربارهٔ امکان مخالفت انگلیس با این عمل مشاهده شد و به رغم مخالفت فرانسه با عملیات نظامی تجاوزکارانه، باز هم موسولینی قصد پیگیری [سیاست] اشغال خشونت‌آمیز سراسر اتیوپی را داشت و عدم تسلیم وی در مقابل مخالفتهای شاه و مارشال بادولیو این مدعا را تأیید می‌کند. ترس شاه و بادولیو از دیدگاه جناح سنتی دربارهٔ لزوم حفظ دوستی با بریتانیا نشأت می‌گرفت. آنها مطمئن بودند که با حمله به اتیوپی این دوستی بشدت از هم خواهد گسست.[142] در واقع، موسولینی و مشاوران دیپلماتیک وی، از جمله چیانو، ترجیح دادند به علایم خصومت‌آمیزِ رسیده از جانب انگلستان در مورد لشکرکشی چندان توجه نکنند.[143] موسولینی کانالهای ارتباطی با لندن را تا ژوئن ۱۹۳۴ باز نگاه داشت. زیرا هنوز به عدم ارجاع این قضیه به جامعهٔ ملل و نیز به این که انگلستان با عدم اتخاذ یک موضع نرمش‌ناپذیر در مقابل ایتالیا، موجودیت جبههٔ استرزا را به خطر نیندازد امیدوار بود. به هر حال، ارجاع دعوا به جامعهٔ ملل در ماه ژوئیه و امضای موافقتنامهٔ دریایی انگلستان ـ آلمان در ژوئن رهبری ایتالیا را بشدت خشمگین و هوشیار کرد.[144] از این پس جلب

← آوریل ۱۹۵۵ به جای وی نخست‌وزیر شد. از جمله اقدامات وی در این دوره شرکت دادن نیروهای انگلیسی در جنگ سوئز بود. ایدن در اول ژانویهٔ ۱۹۵۷ به دلیل بیماری ناگهان از مقام نخست‌وزیری استعفا کرد. ـ م.

1. Zeila.

رضایت انگلستان دیگر جزء ملزومات فعالیتهای ایتالیا در اتیوپی نبود. رهگیری اطلاعاتی دستگاه جاسوسی ارتش ایتالیا اعتماد به نفس رژیم را تقویت کرد. طبق اطلاعات دریافتی میزان توان رزمی و بسیج نیروی ناوگان انگلستان در مدیترانه در سطح پایینی قرار داشت.[145] بدین‌ترتیب، با اینکه موسولینی از مخالفت انگلستان با عملیات نظامی آگاه بود، ولی با اعتقاد به اینکه انگلستان به اقدامات متقابلی در مدیترانه و افریقا دست نخواهد زد، برنامه‌های تهاجمی‌اش را به اجرا گذارد.

به این مفهوم، تصمیم‌گیری دربارهٔ آغاز حملهٔ نظامی در اکتبر ۱۹۳۵ براساس ترکیبی از اهمیت درازمدت و ارزیابی کوتاه‌مدت شرایط بین‌المللی صورت گرفت. موسولینی در سراسر دههٔ ۱۹۲۰ قصد خود را برای بازسازی و گسترش امپراتوری استعماری ایتالیا در افریقا آشکارا بیان کرده بود. پس از اعادهٔ کنترل بر لیبی و سومالی، توجه وی به شرق افریقا و شبه‌جزیرهٔ عربستان معطوف شد و موسولینی سیاست دولبه‌ای را برای ایجاد نفوذ در اتیوپی و یمن به‌کار بست.[146] طرحهای مربوط به یمن تا پایان سال ۱۹۳۴ میلادی بی‌نتیجه و ناکام ماند، ولی با پدید آمدن این احساس در موسولینی که فرانسه و انگلستان با گسترش ارضی ایتالیا در اتیوپی کنار خواهند آمد، زمان را مناسب تشخیص داد. جبههٔ استرزا و انزوای دیپلماتیک آلمان این احساس را در موسولینی باز هم بیشتر تقویت کرد.

به گفتهٔ پترسون با تغییر جهت کوتاه‌مدت روابط بین‌المللی به نفع ایتالیا در نیمهٔ نخست سال ۱۹۳۵ طرح تهاجمی سریعتر در اولویت قرار گرفت. پس از شکست کنفرانس سه‌جانبهٔ پاریس در ماه اوت و بسیج نیروهای انگلیسی در مدیترانه در ماه سپتامبر، فرصت استفاده از این مجال تنگتر شد.[147] مع‌هذا، با وجود اوضاع و احوال نامساعد بین‌المللی، به نظر می‌رسید، موسولینی همچنان مصمم به پیگیری خواستهای ژئوپولتیک خود در اتیوپی بود. او به هیئت نمایندگی ایتالیا در جامعهٔ ملل در مورد عدم مذاکره برای واگذاری هرگونه امتیازی بروشنی دستوراتی داد.[148] وقتی گوئاریگلیا به او توصیه کرد که به راه‌حل مصالحه‌جویانه‌ای تن دهد و قضیه را در یک کمیسیون بین‌المللی مطرح کند،[149] موسولینی بدون هیچ گفت‌وگویی این پیشنهاد را رد کرد. به هر حال، موسولینی با در نظر گرفتن قصد فرانسه در واسطه شدن برای رسیدن به یک توافق

گسترده‌تر و تردیدهای انگلستان در زمینهٔ حمایت از اعمال تحریمهای اقتصادی و سد کردن کانال سوئز، هنوز راهبرد خود را به صورت نهایی و قطعی در نیاورده بود. تصمیم بعدی جامعهٔ ملل در مورد اعمال تحریمها حکومت ایتالیا را هوشیار کرد و موجب شد که با پیشنهادهای فرانسه بهتر برخورد کند. طبق پیشنهاد مزبور بخش بزرگی از اراضی اتیوپی به ایتالیا واگذار می‌گردید و مابقی نیز عملاً تحت قیمومیت ایتالیا قرار می‌گرفت.[150] به نظر می‌رسد، این تمایل به انجام مذاکره برای تعیین تکلیف اتیوپی از طریق قرار و مدار، این گفتهٔ کورتارارو[1] را تأیید می‌کند که تصمیم موسولینی دربارهٔ تصرف سراسر اتیوپی تصمیم برگشت‌ناپذیر نبود و موسولینی همچنان به حل مسئله به وسیلهٔ اقدامات دیپلماتیکی علاقه داشت که بتواند موقعیت ایتالیا را در شرق افریقا مستحکم کند.[151] به هر حال، موسولینی در طول پاییز ۱۹۳۵ به نحو فزاینده‌ای نسبت به شگردهای مسامحه‌کارانه و دفع‌الوقت انگلستان دلسرد شد. هنگام امضای طرح مصالحه‌جویانهٔ هووار ـ لاوال[2] در دسامبر ۱۹۳۵ (که براساس مذاکرات محرمانه‌ای شکل گرفت و نام آن برگرفته از نام وزرای خارجهٔ بریتانیا و فرانسه بود) موضع موسولینی نرمش‌ناپذیر شد: او ابتدا پیشنهاد را رد کرد، ولی بعد آلوئیسی[3] قانعش کرد که

---

1. Quartararo.

۲. طرح هووار ـ لاوال (Hoare - Laval) در بحبوحهٔ لشکرکشی ایتالیا به حبشه ارائه شد. پیروزیهای نظامی ارتش ایتالیا لاوال را قانع کرده بود که باید به طریقی ایتالیا را راضی کرد و قضیه را فیصله داد. به همین خاطر از سرساموئل هووار (Samuel Hoare) (۱۸۸۰-۱۹۵۹) وزیرخارجهٔ انگلستان دعوت کرد که برای مذاکره در این مورد به پاریس بیاید. هووار از این دعوت استقبال کرد. زیرا نگران بود که تحریم نفتی ایتالیا توسط جامعهٔ ملل به حملهٔ نظامی ایتالیا به ناوگان دریایی انگلستان در مدیترانه بینجامد. به‌علاوه، از احتمال توافق ایتالیا با آلمان در مورد اتریش و سایر مسائل نگرانی داشت. قرار بود که این مذاکره در خفای کامل صورت بگیرد، ولی دو روزنامه‌نگار چپگرای فرانسوی قضیه را افشا کردند. در نهایت لاوال و هووار پس از مذاکره در یادداشتی خطاب به موسولینی از طرف دولتهای متبوعشان پیشنهاد دادند که تیگرهٔ شرقی (Tigrai) و سایر سرزمینها از حبشه جدا و به ایتالیا داده شود و در مقابل راه خروجی به دریا در اریتره به حبشه واگذار شود. بدین‌ترتیب، ناحیه‌ای در افریقا برای توسعهٔ استعماری در اختیار ایتالیا قرار می‌گرفت، ولی باید جامعهٔ ملل بر این ناحیه نظارت کند. این طرح با دیدگاه جامعهٔ ملل منافات داشت، زیرا جامعهٔ ملل اشغال حتی یک متر مربع از خاک حبشه را مخالف عرف بین‌المللی می‌دانست. دولت حبشه به طرح هووار ـ لاوال اعتراض کرد و تقاضای تشکیل جلسهٔ جامعهٔ ملل را داد، ولی دولت ایتالیا از این طرح استقبال کرد. ـ م.

۳. بارون پمپی الوئیسی (Pompei Aloisi)، نمایندهٔ ایتالیا در جامعهٔ ملل در ژنو. ـ م.

آن را دوباره مطالعه کند و صرفاً مبنایی برای مذاکرات آتی قرار دهد و در آینده پیشنهادهایی را برای بازنگری در آن ارائه دهد. با توجه به ارزیابی منفی سوویچ از طرح، بسختی می‌توان شگردهای تأخیری موسولینی تا ۱۸ دسامبر را به عنوان نشانه‌ای از علاقه‌مندی به رسیدن به توافق سازشی با انگلستان و فرانسه تفسیر کرد. برعکس، گزارشهای گراندی پس از ۱۶ دسامبر دربارهٔ مخالفتهای گستردهٔ افکار عمومی و نمایندگان مجلس انگلیس با طرح هووار ـ لاوال، موسولینی را متقاعد کرد که طرح مزبور قبل از شروع هرگونه مذاکرهٔ جدی در لندن دفن خواهد شد. در واقع، هووار در ۱۹ دسامبر استعفا کرد و ونسیتارت[1] معاون ثابت ادارهٔ امور خارجه [انگلستان] گراندی را مطلع کرد که انتظار نمی‌رود که انگلیس خارج از چارچوب جامعهٔ ملل ابتکاری را پیشنهاد کند.(152)

دورهٔ بعد تا ورود بادولیو به آدیس آبابا در می ۱۹۳۶ ادامه داشت و دورهٔ پیشروی ارتش ایتالیا در اتیوپی و افزایش تعداد هواداران این لشکرکشی در ایتالیا بود. میزان محبوبیت رژیم فاشیستی، بخصوص پس از تحمیل تحریمها در نوامبر ۱۹۳۵ به اوج خود رسید.(153) حتی پادشاه که ابتدا مردد بود، بعداً مواضع سازش‌ناپذیرانهٔ نخست‌وزیرش را در مقابل جامعهٔ ملل تأیید کرد؛(154) بادولیو فرماندهٔ وقت نیروهای مستقر در اتیوپی (به فصل سوم بنگرید) نیز نزد جوزپه بوته اعتراف کرد که آرزوی رهبری ارتش ایتالیا به سوی پایتخت اتیوپی را داشته است.(155) آلفردو روکو و سایر ناسیونالیست‌های سابق نیز خشنودی‌شان را از گرفتن «انتقام آدوا» پنهان نمی‌کردند.(156) اعضای برجستهٔ حزب ملی

---

۱. سررابرت ونسیتارت (Robert Vansittart) (۱۸۸۱-۱۹۵۷). دیپلمات انگلیسی و تحصیلکردهٔ ایتون بود. در ۱۹۰۲ وارد دایرهٔ دیپلماتیک شد و به ترتیب در سفارتخانه‌های انگلستان در پاریس، تهران، قاهره، و استکهلم خدمت کرد. طی سالهای ۱۹۲۰-۱۹۲۴ منشی خصوصی جرج کرزن (George Curzon) (۱۸۵۹-۱۹۲۵) بود و در سال ۱۹۳۰ میلادی معاون ثابت ادارهٔ امور خارجهٔ انگلستان شد. پس از دیداری با هیتلر در آلمان در سال ۱۹۳۶ به مخالف سرسخت رژیم نازی تبدیل شد و مدام دربارهٔ خطر آلمان برای انگلستان و لزوم تجدید سلاح انگلستان هشدار می‌داد. این اظهارات در سال ۱۹۳۷ چمبرلین را عصبانی کرد، به صورتی که به او تنزل مقام داد و مشاور امور دیپلماتیک دولت شد. ونسیتارت در سال ۱۹۴۱ بازنشسته شد و اوقات خود را به فعالیتهای پارلمانی و نکوهش شدید نازیسم و نژاد آلمانی اختصاص داد. پس از جنگ ضمن انتقاد از بی‌عدالتیهای جامعهٔ سرمایه‌داری به شیوه‌های کمونیستی گرایش پیدا کرد. ـ م.

فاشیست نیز از این لشکرکشی استقبال کردند و آن را فرصت واقعی برای عمل کردن و پیش‌درآمد احیای معنوی ایتالیا دانستند.[157] همچنین موج، هرچند زودگذری، از هیجانات عمومی در شادباش اعلام رسمی نظام امپراتوری توسط موسولینی در ۹ می ۱۹۳۶ بلند شد. اگرچه هنوز فتح اتیوپی کامل نشده بود، ولی پس از تسخیر آدیس آبابا هنگامی‌که موسولینی مردم را به «تهنیت ظهور دوبارهٔ امپراتوری، پس از پانزده قرن، در تپه‌های رم» فراخواند، به طرزی واقعی از وی ستایش شد.[158]

این پیامد لشکرکشی به اتیوپی شدیداً به استدلال سوسیال امپریالیستی پر و بال و اعتبار می‌دهد. برطبق استدلال مزبور، سیاست استعماری موسولینی عمدتاً ابزاری در خدمت سیاستهای تفرقه‌افکنانه بود.[159] این دیدگاه فقط تا حدودی مقرون به صحت است؛ زیرا هر رژیمی، فاشیستی یا غیرفاشیستی، می‌کوشد که از موفقیتش در برابر کل جامعهٔ بین‌المللی و قضیه‌ای مانند پیروزی در اتیوپی به نفع خود بهره‌برداری کند. بدون شک، پیروزی در اتیوپی صرفاً به تصرف اراضی جدید محدود نشد بلکه همچنین بر احیای سنت امپراتوری ایتالیایی دلالت داشت و آغاز نمادین ورود ایتالیای «جدید» به جرگهٔ «قدرتهای بزرگ» بود. به هر حال، تأکید انحصاری یا عمده بر کارویژهٔ انحرافی تصمیم‌گیری دربارهٔ تهاجم نظامی به اتیوپی در سال ۱۹۳۵ دو پیامد حساس درازمدت این لشکرکشی برای کل سیاست خارجی رژیم فاشیستی را مبهم و ناشناخته باقی می‌گذارد.

پیامد نخست به اهمیت ژئوپولتیک تسخیر اتیوپی و ایجاد منطقه‌ای ایتالیایی در شرق افریقا مربوط می‌شود. این امر، اوج یک سیاست پابرجای استعماری برای گسترش ارضی در مدیترانه و دریای سرخ بود و هدف آن تحکیم کنترل ایتالیا بر مستملکات سنتی[اش] در لیبی، اریتره، و سومالی و گسترش آن از طریق به دست آوردن جوبالند و جاروبوب و تلاش برای گسترش کل امپراتوری استعماری از طریق نفوذ در یمن و متصرفات اتیوپی بود. دومین پیامد درازمدت لشکرکشی به اتیوپی تغییر برنامه‌های راهبردی موسولینی برای گسترش ارضی بود. بنابراین شواهد موجود، نیمهٔ دوم سال ۱۹۳۵ دورهٔ بسیار مهمی در شکل‌گیری راهبرد گسترش‌طلبانهٔ آتی دوچه محسوب می‌شود. سیاست خارجی ایتالیا پس از سال ۱۹۲۹ کوشید که این کشور را به «وزنه‌ای

تعیین‌کننده» و «داور نهایی امور بین‌المللی» در نظام سیّال اروپایی تبدیل کند.[160] سیاست مزبور از سال ۱۹۳۳ و پس از تشکیل پیمان چهار قدرت (که ایتالیا، آلمان، بریتانیا، و فرانسه امضاکنندگانش بودند) شکل ملموس‌تری پیدا کرد. به عقیدهٔ دو فلیسه هدف اصلی انعقاد این پیمان «دور نگاه داشتن» برلین و پاریس به یک اندازه از یکدیگر بود (همچنین به فصل پنجم بنگرید).[161] با وجود آنکه پس از کودتای ماه ژوئیهٔ وین و اعلام یک‌جانبهٔ سربازگیری اجباری، موسولینی از سیاست خارجی نازی دلسرد شده بود، با این حال نحوهٔ زمان‌بندی عملیات لشکرکشی به اتیوپی نشان می‌دهد که خواستهٔ وی دستیابی به یک «پیروزی سریع» و بازگشت به نقش خود به عنوان میانجی نظام اروپایی، این بار با اعتباری بیشتر، بود.[162] به هر حال، دلزدگی وی از خط‌مشی دولتهای غربی در پاییز ۱۹۳۵ نگرش راهبردی وی را دگرگون کرد. این تغییر در سال ۱۹۳۶ احساس شد. به دنبال موضعگیری نرمش‌ناپذیر موسولینی در برابر طرح هووار ـ لاوال، توافق آلمان و ایتالیا در خصوص اتریش در ژانویهٔ ۱۹۳۶ و سپس همکاری دو کشور در جنگ داخلی اسپانیا صورت گرفت (به فصل پنجم بنگرید). در آغاز سال ۱۹۳۶ دورنمای نزدیکی با آلمان برای راهبرد موسولینی حجت آخر نبود[163] بلکه این موضوع پس از امضای اتحاد محور در پاییز همان‌سال وجه غایب و مورد بی‌توجهی قرارگرفتهٔ سیاست خارجی ایتالیا را تشکیل می‌داد.

سیاست خارجی نازی و استعمارگری: یک موضوع بی‌شور

هیتلر برخلاف موسولینی، مایل نبود بر سر مسائل استعماری با قدرتهای اروپایی ایجاد تضاد کند. او می‌دانست که ابزارهای مورد نیاز (نیروی دریایی قدرتمند، منابع اقتصادی) را برای ادامهٔ عملیات نظامی در مستعمرات در اختیار ندارد. او همچنین آگاه بود که پیمان ورسای در زمینهٔ امور مستعمراتی آلمان را در شرایط نامناسبی قرار داده است. تغییر این وضع اگر نه غیرممکن، دست‌کم به زمان زیادی نیاز داشت. ازاین‌رو، او صلاح دید که به توصیهٔ دیپلماتهای سنتی (مانند فون بولو و فون نورات) عمل کند و فعالیتهایش را صرفاً در حد طرح استدلالهای تجدیدنظرطلبانهٔ استعماری باقی نگاه دارد و سیاست ایجاد تعارض با قدرتهای اروپایی را در قارهٔ اروپا دنبال کند. زیرا آلمان در اروپا مجهزتر

بود.[164] این امر باعث شد که هستهٔ اصلی تلاشهای آلمان در طول دههٔ ۱۹۳۰ برای تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ، چندان متعرض استعمارگری نشود و در چارچوب [برنامه‌های] وسیع‌تر تجدیدنظرطلبانهٔ آلمان، سیاست استعماری حالت جنبی داشته باشد.[165]

عدم انسجام روش سیاسی هیتلر در برخورد با امور مستعمراتی گویای اهمیت فرعی این موضوع در چارچوب کلی‌تر سیاست خارجی نازی بود. هیتلر در دسامبر ۱۹۳۵ تأکید کرد که میان اعادهٔ مستعمرات آلمان در قبل از ۱۹۱۴ و بازگشت آلمان به کنفرانس خلع سلاح که از آن در سال ۱۹۳۳ خارج شده بود، پیوند وجود دارد.[166] وی سه ماه بعد، زیر سایهٔ هشدارهای گسترده دربارهٔ نظامی‌شدن مجدد راینلند، پیشنهاد مشابهی را ارائه داد. این بار تجدیدنظرطلبی آلمان در امور مستعمرات به بازگشت این کشور به جامعهٔ ملل مربوط شده بود.[167] در ضمن هیالمار شاخت وزیر اقتصاد رایش مأمور شد که با مقامهای انگلیس و فرانسوی وارد مذاکرات همه‌جانبه شود و این موضوعها را پیشنهاد کند: امنیت در اروپا، بازگرداندن آلمان به نظام امنیت دسته‌جمعی و انصراف از اعلام جنگ در مقابل دریافت امتیازهایی در اراضی مستعمره.[168] به هر حال، هیتلر هرگز به امور مستعمرات علاقه نشان نداد. وی در کتاب نبرد من به این موضوع می‌پردازد که چرا به دست آوردن اراضی در مستعمرات نمی‌تواند مشکلات اقتصادی آلمان را چاره کند و برای توجیه آن دلایلی ذکر می‌کند.[169] همین شیوهٔ استدلالی بر پرگوییهایش در کنفرانس هوسباخ سایه انداخته بود. هیتلر در کنفرانس مزبور این نکته را مجدداً تکرار کرد که محدودیتهای کشاورزی و صنعتی اقتصاد آلمان با بازگرداندن مستعمرات قبل از سال ۱۹۱۴ حل نمی‌شود.[170] علاقهٔ زودگذر وی به مسائل مربوط به مستعمرات بیشتر یک مانور دیپلماتیک بود تا اینکه چرخش صد و هشتاد درجه‌ای واقعی سیاسی باشد. او چهار سال قبل از یورش نظامی به لهستان، اشارات متعددی به اهمیت ادعایی بازگرداندن مستعمرات آلمان کرد و در توضیح آن به لزوم برقراری عدالت و دلایل حیثیتی اشاره کرد.[171] از لحاظ دیپلماتیک، در سال ۱۹۳۵-۱۹۳۶ تجدیدنظرطلبی در امور مستعمراتی برای تداوم دادن به انتقاد حقوقی از مفهومی که پیمان ورسای در نظر داشت، مفید بود و حتی در طول سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۹ برای باز نگاه داشتن کانالهای

ارتباطی میان برلین و لندن بیشتر سودمند بود. به هر حال، هر چه‌قدر دولت انگلیس ارزانتر حاضر به توافق با آلمان می‌شد (تا جایی که وزیرخارجهٔ انگلستان لرد هالیفاکس بر این نکته تأکید کرد که «نباید چنین تصور کرد که وضع موجود را باید به هر قیمتی حفظ کرد»)،[172] دلگرمی هیتلر به موفقیتهایش در دورهٔ پس از سال ۱۹۳۶ او را به توافقهای استعماری بی‌علاقه‌تر می‌کرد.[173] به هنگام دیدار لرد هالیفاکس از برلین و مذاکره با هیتلر در نوامبر ۱۹۳۷ میلادی، هیتلر بسختی توانست بی‌علاقگی خود را به برگزاری مذاکرات مفصل دربارهٔ مستعمرات پنهان نگاه دارد. برعکس، وی بیشتر اصرار داشت که محور اصلی بحث گفت‌وگو دربارهٔ ادعاهای ارضی آلمان در خاک اروپا باشد. هیتلر طی دو سال آخر قبل از شروع جنگ همچنان بحثها دربارهٔ مستعمرات را داغ نگاه داشت تا ناعادلانه بودن رفتار قدرتهای پیروز جنگ جهانی اول را به رخ بکشد، اما در پیشنهادهایش اشارهٔ محسوسی به اهداف خاصی وجود نداشت و اولویت گسترش ارضی در اروپا مقدم بر این پیشنهادها بود و آنها را تحت‌الشعاع قرار داد.[174] هیتلر در دو مورد ادعای مبهم آلمان برای پس گرفتن مستعمراتش در دوران قبل از جنگ را تکرار کرد. مورد نخست در نوامبر ۱۹۳۸ و مورد دوم در ژانویهٔ ۱۹۳۹ بود، اما ضمن آن یادآوری کرد که این قضیه نباید به شیوه‌ای قهرآمیز حل و فصل شود.[175] سخنان وی در برابر فرماندهان نظامی‌اش حتی از این هم صریح‌تر بود: در جریان سخنرانی در می ۱۹۳۹ این موضوع را مطرح کرد که به کمک مستعمرات نمی‌توان مشکلات غذایی و فضایی رایش را حل کرد.[176] حتی وقتی دیگر کار از کار گذشته و بسیار دیر شده بود، هیتلر در پیشنهاد صلح خود به انگلستان در ۲۵ اوت ۱۹۳۹ ماده‌ای را گنجانید که طبق آن، اعادهٔ مستعمرات آلمان یکی از شرایط دستیابی به صلح محسوب شد (این شرط در مقایسه با شرط تجدیدنظر در مرزهای آلمان ـ لهستان از اهمیت کمتری برخوردار بود). با این حال هیتلر هیچ شتاب نکرد و مایل بود که «حداکثر حاشیهٔ ثابت زمانی ممکن» را داشته باشد، ولی با توجه به زمان‌بندی لشکرکشی به لهستان، نخواست چنین نرمشی نشان دهد.[177]

هیچ شاهد قطعی و مسلمی در این مورد (که شماری از مورخان «جهانگرا» مدعی آن

هستند و آ. هیلگروبر[1] هوادار اصلی آن است) وجود ندارد که پیشوا طرح روشنی برای تسلط بر جهان داشت و بخشی از طرح مزبور مشتمل بر استقرار یک امپراتور مستعمراتی وسیع بود.[178] تمرکز گزارش هیتلر در کنفرانس هوسباخ در نوامبر ۱۹۳۷ به روی اروپا بود. این گزارش دوباره اروپای شرقی را فضای حیاتی آلمان قلمداد کرد و این موضوع مطرح شد که این فضای حیاتی را نمی‌توان در خارج از قارهٔ اروپا و در مستعمرات تأمین کرد.[179] به هر حال، هیتلر یک داروینیست اجتماعی واقعی بود و تصور این موضوع دشوار است که میل درونی وی به گسترش ارضی در جایی تمام می‌شد.[180] چنین به نظر می‌رسد که در سالهای نزدیک به موعد حملهٔ نظامی به روسیه، هیتلر قانع شده بود که موفقیت در لشکرکشی به شوروی می‌تواند انگلستان و ایالات متحده را کاملاً آشفته و سراسیمه کند و وسایل تسلط آلمان نه فقط بر اروپا بلکه بر کل جهان را فراهم آورد.[181] بخصوص در اظهارات هیتلر طی سالهای ۱۹۳۹-۱۹۴۱ اشاراتی به یک امپراتوری مبهم افریقای مرکزی و سلطهٔ مشترک با ژاپن بر منطقهٔ اقیانوس آرام پس از شکست قطعی ایالات متحده در آینده به چشم می‌خورد.[182] به هر حال، شوروی در بررسیهای هیتلر تا سال ۱۹۴۱ جایگاه ویژه‌ای داشت. این هدف به نگرش وی دربارهٔ فضای حیاتی، پر و بال می‌داد و همهٔ تعارضاتش را با کمونیسم و یهودیان دربر می‌گرفت. فراتر از آن، طرحهای وی در حد بیانیه‌های انتزاعی باقی ماند که اعتقاد ایدئولوژیک وی را در مورد مبارزهٔ پایدار و برتری ملت آلمان فرافکنی می‌کرد، ولی اصلاً در حدی نبود که بتوان راهبرد شفافی را برای ایجاد سلطه از آن استخراج کرد. تغییر شانس و بخت آلمان در جبههٔ شرقی پس از سال ۱۹۴۲ از توسعهٔ افق فکری گسترش‌طلبانهٔ هیتلر جلوگیری کرد و نشان داد که حتی به فرض آنکه چنین طرحهایی وجود داشته باشند، باز هم از حد خواب و خیالهای ناکجاآبادی شخص هیتلر فراتر نمی‌روند.

1. A. Hillgruber.

گسترش ارضی در اروپا: فرارفتن از توجیه‌های سنتی گسترش‌طلبانه

ایتالیا

در سال ۱۹۱۸ در سطح قارهٔ اروپا این هدف در میان قدرتهای پیروز جنگ شایع بود که در مورد یک الگوی سرزمینی پایدار و ثابت به توافق برسند که براساس آن، نقشهٔ اروپا را ترسیم کنند. این قدرتها آشکارا قصدشان را برای ایجاد ترتیبات ارضی نیمه ثابت در اروپا و به تعویق انداختن منازعات سرزمینی بیان می‌کردند. حتی اگر توسل به اصول انضمام‌طلبی و تجدیدنظرطلبی امری مشروع و در جهت اصلاح مرزها (مانند مورد فیوم، اتریش، و سودتلند) دانسته می‌شد، باز هم حافظان اصلی نظام ورسای آن نوع طرح دعوای ارضی همراه با تجاوزگری را برنمی‌تافتند. حساسیت قدرتهای بزرگ اروپایی به تجدیدنظر سرزمینی در اروپا گاه شکل آشکاری پیدا کرد که واکنش به اشغال کورفو در سال ۱۹۲۳ میلادی تا تشکیل جبههٔ استرزا در سال ۱۹۳۵ و کنفرانس مونیخ در سال ۱۹۳۸ را دربرگرفت.

با وجود این، سیاست خارجی ایتالیای فاشیست پس از دههٔ ۱۹۲۰ میلادی معیارهای دوگانه‌ای را در برابر اصل حفظ ثبات اروپا از خود بروز داد؛ درحالی‌که شرکت ایتالیا در کنفرانس لوزان و در پیمانهای لوکارنو این کشور را به یکی از ستونهای حافظ وضع موجود تبدیل کرد. سیاست موسولینی در بالکان موجب گسترش منافع ایتالیا در منطقه شد، بدون آنکه فارغ از اندیشهٔ استفاده از نیروی نظامی برای ایجاد تغییرات سرزمینی باشد. غیر از حادثهٔ کورفو و طرحهای جنگی موجود علیه ترکیه و یوگسلاوی در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ میلادی (به فصل سوم بنگرید)، دوچه به دسیسه‌چینی با جدایی‌طلبان اهل کررواسی و مقدونیه بر علیه تمامیت ارضی کشور یوگسلاوی ادامه داد و به شروع جنگ داخلی امید بسته بود. زیرا این وضع مداخلهٔ ایتالیا را موجه نشان می‌داد. در عین حال، نقشه‌های ژئوپولتیک وی تحکیم موقعیت ایتالیا در آلبانی را نیز شامل می‌شد. ایتالیا توانست پس از امضای پیمانهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ به این مقصود نه از طریق نظامی بلکه از طریق اجماع و همرأیی دست پیدا کند.

چرخش موسولینی به سوی سیاست «اولویت قایل‌شدن به روشهای سیاسی» پس از ۱۹۳۲ میلادی رویگردانی موقتی از طرحهای تهاجمی در بالکان را در پی داشت. به هر

حال، موسولینی پس از خاتمهٔ موفقیت‌آمیز عملیات نظامی در اتیوپی خود را موظف می‌دید که دوباره به موضوع توازن قوا در اروپا بپردازد و خط‌مشی‌های انتخابی‌اش را با توجه به خصومتهای فرانسه و قدرت‌گیری دوبارهٔ آلمان نازی مورد بازنگری قرار دهد. شرکت ایتالیا در جنگ داخلی اسپانیا نخستین گواهی بود که نشان داد دوچه می‌خواهد از ابزارهای تهاجمی موجود در قارهٔ اروپا برای دستیابی به خواستهای ژئوپولتیک گسترده‌تر خود در مدیترانه استفاده کند. سیاست مزبور بدون اعتنا به توافقهای بین‌المللی و نیاز به حفظ ثبات در قارهٔ اروپا اتخاذ شد. این درونما برای دیپلماتهای سنت‌گرا و پادشاه [ایتالیا] هشداردهنده بود؛ زیرا آنان نگران بودند که سیاست خارجی ایتالیا به نحو برگشت‌ناپذیری به سوی آلمان نازی تغییر جهت دهد.[183] این ترسها پس از اعلام رسمی اتحاد محور در سال ۱۹۳۶ میلادی، امضای پیمان ضدکمینترن و خروج ایتالیا از جامعهٔ ملل تشدید شد. با وجود این، گرایش به هواداری از آلمان در سیاست خارجی ایتالیا تا سال ۱۹۳۹ پایبندی مشخصی پیدا نکرد. اگرچه موسولینی می‌پنداشت که عقد قرارداد ۱۹۳۷ میلادی با یوگسلاوی انسجام اتفاق کوچک[1] را بر هم خواهد زد و نفوذ فرانسه را در بالکان محدود می‌سازد،[184] ولی در عین حال، نسبت به گسترش مرزهای آلمان به سمت جنوب از طریق وحدت با اتریش و الحاق سودتلند به آلمان به نحو روزافزونی بیمناک بود.[185] به ابتکار ایتالیا گفت‌وگوهای دامنه‌داری با بریتانیا در طول سال ۱۹۳۸ میلادی برگزار شد[186] که به عقد توافقنامه‌های عید پاک در آوریل ۱۹۳۸ انجامید. هدف از عقد این توافقنامه‌ها کاستن از شدت مقاصد تجاوزکارانهٔ آلمان نسبت به چکسلواکی بود.[187]

به هر حال، هنگامی‌که نظام اروپایی، به‌خاطر تجاوزگریهای آلمان در طول سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ بتدریج فروپاشید، موسولینی متوجه فرصتهای جدیدی برای ایجاد تغییرات قهرآمیز در وضعیت ارضی بالکان شد. به نظر می‌رسد عمده‌ترین ابتکار گسترش‌طلبانهٔ وی در دورهٔ قبل از شروع جنگ جهانی دوم، یعنی حملهٔ نظامی به آلبانی

---

۱. اتفاق کوچک (Little Entente) اتحادی بود که برای حفظ اسلواکی از مطامع مجارستان، به ابتکار ادوارد بنش (Edward Benes) (۱۸۸۴-۱۹۴۸) رئیس‌جمهور چک بین دولتهای چک، رومانی، و یوگسلاوی در تابستان ۱۹۳۸ بسته شد. هر سه دولت مزبور با دولت مجارستان مشکل داشتند ـ م.

در آوریل ۱۹۳۹ میلادی، نتیجهٔ منطقی سیاست وی در آدریاتیک پس از سالهای میانی دههٔ ۱۹۲۰ بود. او به آلبانی همچون محملی می‌نگریست که می‌تواند به تحقق آمال ایتالیا در مدیترانه از دو طریق یاری رساند: نخست، به‌خاطر موقعیت ژئوپولتیکی که در دهانهٔ ورودی به آدریاتیک دارد. دوم، آلبانی می‌توانست سد دفاعی را در مقابل یوگسلاوی و یونان ایجاد کند. موسولینی در جلسهٔ دسامبر ۱۹۳۶ شورای وزیران برقراری یک دستگاه نیمه تحت‌الحمایگی در آلبانی در سال ۱۹۲۷ میلادی را به لحاظ سیاسی عملی، ناهنجار نامید که به ایجاد «یک استان ایتالیایی بدون استاندارد» می‌ماند.[188] وی در جریان سخنرانی در برابر شورای کبیر در فوریهٔ ۱۹۳۹ استدلالهای ژئوپولتیک خود را تکرار کرد و این نکته را بدان افزود که آلبانی تنها آماج سرزمینی ملموس سیاست خارجی ایتالیا در اروپاست.[189] به‌علاوه، صرف‌نظر از اهمیت ژئوپولتیک، به پیوندهای به‌اصطلاح تاریخی آلبانی با تمدن و فرهنگ ایتالیایی در طی قرون متمادی اشاره می‌شد. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ مجموعهٔ بزرگی از مطالعات دربارهٔ آلبانی در ایتالیا انتشار یافت. در این آثار به شباهتهای «نژادی» و «فرهنگی» مردم دو ملت و نیز تفاوت این دو با خوی و خصلت عمدتاً اسلاو یوگسلاوی اشاره شده بود.[190]

الحاق آلبانی در آوریل ۱۹۳۹ به ایتالیا موسولینی را ترغیب کرد که اهمیت این کشور را به عنوان یک «امر ثابت» جغرافیایی برای آرزوهای ایتالیا در مدیترانه دوباره یادآور شود. موسولینی چنین نتیجه‌گیری کرد که این موفقیت، آدریاتیک را به یک «دریاچهٔ ایتالیایی» تبدیل کرده است.[191] اگرچه ادعای اینکه آلبانی کلید توازن قوا در منطقهٔ بالکان است ادعایی گزاف بود، ولی بیان چنین اظهاراتی می‌توانست خطوط شگردهای بعدی موسولینی در یوگسلاوی و یونان در بهار و تابستان ۱۹۳۹ را تا حدودی روشن کند. به دنبال سقوط دولت هوادار محور استویادینویچ[1] در اوایل ۱۹۳۹ میلادی، موسولینی از سیاست کوتاه‌مدتی که براساس پیمان ۱۹۳۷ شکل گرفت و به روی دوستی با یوگسلاوی حساب می‌کرد دست کشید و سیاست‌براندازی حکومت یوگسلاوی را در پیش گرفت و به این منظور با جدایی‌طلبان کرووات همکاری کرد.[192] چیانو در ژوئن

۱. میلان استویادینویچ (Milan Stoyadinovich). وی نخست‌وزیر یوگسلاوی بود، ولی بعد در کابینهٔ درگیشا زوتکویچ (Dragisha Zvetkovich) در اوایل جنگ وزیرخارجه شد. ـ م.

۱۹۳۹ از نیاز به تحکیم پیروزیهای ایتالیا از طریق تجزیهٔ یوگسلاوی و تصرف کامل دالماسی و «امتداد پیدا کردن مرزهای ایتالیا تا آلبانی» گفت.[193] در عین حال، پس از آنکه یونان پیشنهاد ایتالیا را برای تجدید قرارداد دوستی سال ۱۹۲۸ رد کرد، موسولینی خواست از آلبانی برای وارد آوردن فشار بر یونان استفاده کند یا از آنجا حملهٔ نظامی را به دریای اژه آغاز کند. او دستور تهیهٔ پیش‌نویس این طرح را در اوت صادر کرد تا در زمان لازم و به هنگام بروز جنگ بزرگ در اروپا از آن استفاده شود.[194]

به طورکلی چرخش سیاست خارجی ایتالیا به سوی گسترش ارضی در بالکان بازتاب استدلالهای ژئوپولتیک دربارهٔ خودی بودن دریای مدیترانه بود، ولی هیچ اولویت گسترش‌طلبانهٔ مشخص میان مدت یا راهبرد شفاف درازمدتی برای تعیین نحوهٔ دستیابی به این مقصود در اختیار نداشت. ماجراجویی گسترش‌طلبانه در آلبانی و ایجاد اختلال مداوم در منافع یوگسلاوی و یونان بیانگر عزم موسولینی در پیگیری دیدگاههای گسترش‌طلبانهٔ وسیعی در بالکان بود. خط‌مشی مزبور راهبرد پیرامونی وی در مدیترانه و دریای سرخ (اتیوپی ـ یمن) را تکمیل کرد. به این مفهوم، اتصال سیاستهای استعماری تهاجمی و گسترش عرضی در قارهٔ اروپا به یکدیگر طی سالهای ۱۹۳۵ـ۱۹۳۹ نگرش درازمدت واحدی را پدید آورد، اما عدم اطمینان به مقاصد آلمان و انگلستان موسولینی را واداشت که راههای نظامی و دیپلماتیک مختلفی را امتحان کند. بدون شک، تمایل روزافزون موسولینی به استفاده از نیروهای نظامی علیه همسایگان در بالکان از سیاست لیبرالی همزیستی مسالمت‌آمیز پس از ۱۹۱۸ و موافقت با حفظ وضع موجود در بالکان کاملاً فاصله گرفته بود. دور شدن دوباره از این سیاست در جریان عملیات نظامی در اتیوپی روی داد که این هم به نوبهٔ خود سوی‌گیری سیاست خارجی ایتالیا به جانب طرفداری از آلمان را تقویت کرد. موسولینی در جریان برگزاری جلسهٔ معروف دوم فوریهٔ ۱۹۳۹ شورای کبیر طرحهای فوری سیاست خارجی‌اش را برای فرانسه تشریح کرد. نکتهٔ شگفت‌آور در این سخنرانیِ طولانی، گستردگی دامنهٔ خواستهای بلندپروازانهٔ وی در حوضهٔ مدیترانه (مطالباتی دربارهٔ حل و فصل مسائل تونس، کرس، و جیبوتی) نبود بلکه آنچه در این سخنرانی مایهٔ شگفتی می‌شد لحن جسورانه و تحریک‌آمیز راهبرد وی بود. او این‌طور ابراز عقیده کرد که یا فرانسه حاضر به مذاکرهٔ بی‌قید و شرط

خواهد شد یا آنکه در غیر این صورت به ناگزیر متوسل به سلاح خواهیم شد.[195] موسولینی و چیانو در اواخر سال ۱۹۳۸ توافق به دست‌آمده با لاوال در سال ۱۹۳۵ را مرده می‌پنداشتند. در این زمان تغییر اولویتهای سیاست خارجی فاشیستی دیگر کاملاً آشکار شده بود: ایتالیا هنوز امکان یافتن یک راه‌حل دیپلماتیک برای حل و فصل تعارضات قدرتهای اروپایی در مدیترانه را منتفی نمی‌دانست، ولی دیگر خود را به منطق راه‌حل مسالمت‌آمیز پایبند نمی‌دید.

سالومینی در مورد عملیات نظامی در اتیوپی نگرشی تک‌خطی دارد. وی این لشکرکشی را آغازگر فرآیند برگشت‌ناپذیری می‌داند که اوج آن اعلام جنگ در ژوئن ۱۹۴۰ بود.[196] با وجود این، سالومینی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که نرمش حساب‌شدهٔ سیاست خارجی موسولینی طی این دوره بازتابی از فقدان راهبردهای موقت روشن بود و نشان می‌داد که وی نسبت به فرصتهایی که نظام بین‌المللی برای پیشبرد نگرشش دربارهٔ مدیترانه در اختیارش گذارده، چندان مطمئن نیست. ملاحظات دیگر، مانند اطلاع از عدم آمادگی نظام ایتالیا برای شرکت در یک پیکار جنگی طولانی، تفرقهٔ موجود در حکومت انگلیس بر سر ماهیت سیاستی که باید در مقابل دولتهای محور در پیش گرفته شود و رشد شتابان و جنون‌آمیز آهنگ گسترش ارضی در آلمان، موسولینی را وادار کرد که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۸-۱۹۴۰ بین سیاستهای تهاجمی و صلح‌طلبانه نوسان کند. ازاین‌رو، بهره‌گیری از استدلالهای تاریخی انضمام‌طلبانه و ژئوپولتیک برای توجیه رشد فزایندهٔ گسترش‌طلبی در ایتالیا در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ میلادی می‌تواند گویای وجود مقاصد دیرینه‌ای باشد، ولی اصل راهنمای صریح و روشنی وجود نداشت که در آن مرحله بتوان به‌واسطهٔ آن حکم به انجام عملی در کوتاه‌مدت داد.

آلمان

تمرکز برنامه‌های انضمام‌طلبانه و تجدیدنظرطلبانه در آلمان به روی بازبینی مرزها در اروپا به سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ نازی‌ها رنگ و بوی عمدتاً اروپایی داد. هیتلر از منطق «نظریهٔ آرتیشو» طرفداری می‌کرد که طبق آن، ضمن گسترش قلمرو رایش در غرب (راینلند) و جنوب (اتریش)، قدرت نظامی آلمان بتدریج بازسازی و موفقیت راهبردی

این کشور در اروپای مرکزی مستحکم شود. هیتلر می‌دانست که باید اقدامات گسترش‌طلبانه‌اش را به گونه‌ای بنمایاند که اعمالی مشروع جلوه کنند و چنان وانمود کند که قرار و مدارهای «ناعادلانهٔ» ورسای و اصل اتحاد مردم آلمانی در چارچوب سرزمین رایش به اقدامات وی مشروعیت می‌دهد. پیش‌نویس دستورالعمل مزبور در ۱۱ مارس ۱۹۳۸ و در واکنش به تصمیم شوشینگ در مورد دعوت به برگزاری همه‌پرسی دربارهٔ موفقیت اتریش در مقابل آلمان تدوین شد. در این دستورالعمل تأکید شده بود که آنشلوس باید به صورت «اقدامی مسالمت‌جویانه و مورد استقبال و پذیرش عامه» نمایانده شود.[197] گورینگ در روزهای بعد حداکثر تلاش خود را به‌کار بست که رژیم نازی در جنگ بر سر تأثیرگذاری برنده شود. گورینگ با سیس ـ اینکوارت وکیل دعاوی ساکن وین و نامزد مورد علاقهٔ رهبری نازی برای مقام صدراعظمی [اتریش] ارتباط مستقیم داشت. گورینگ در نامه‌ای از او خواست که حکومت جدید اتریش از نیروهای آلمانی برای بازگرداندن نظم دعوت به مداخله کند. همان وقت سربازان آلمانی وارد قلمرو اتریش شدند و خود را سخنگویان مردم اتریش خواندند. اوراق مجعولی نیز در سطح کشور توزیع شد. هدف از انجام این اقدامات، رسماً جلوگیری از تجاوزکارانه خواندن عملیات مزبور و قانونی جلوه دادن تصنعی آن بود و اینکه نشان دهند عملیات مزبور با حق تعیین سرنوشت مردم اتریش کاملاً مطابقت دارد (به فصل سوم نیز بنگرید).

از این حیث، تفاوت کیفی عمده‌ای میان الحاق اتریش به آلمان و مقدمه‌چینی عملیات سبز علیه چکسلواکی در اواخر سال ۱۹۳۸ به چشم می‌خورد. اگرچه هیتلر پس از سال ۱۹۳۷ قصدش را برای نابودی کل چکسلواکی اعلام کرده بود، طرح ابتدایی وی پیشدستی در انجام حمله‌ای برق‌آسا به چکسلواکی در چارچوب جنگ آتی با فرانسه بود.[198] به هر حال، هیتلر متعاقب برگزاری کنفرانس هوسباخ، قصد خود را برای انجام «جنگی تهاجمی علیه چکسلواکی» به منظور «حل مشکل فضای حیاتی آلمان» بیان کرد. بر طبق پیش‌بینی طرح مزبور، در صورت عدم اعتراض قدرتهای غربی، عملیات حتی می‌توانست «پیش از آماده شدن کامل آلمان برای جنگ اجرا شود». این فرضیه با دیدگاههای سنتی فرماندهی ارتش تعارض نداشت. زیرا این فرماندهی از زمان ریاست

ژنرال بک به روی طرحهای تهاجم به چکسلواکی تحقیق می‌کرد و بی‌طرفی بریتانیا را تنها شرط لازم برای اجرای آن می‌دانست. به هر حال، هیتلر تا پایان می ۱۹۳۸ طرحش را برای عملیات سبز تغییر داد. اکنون دیگر بحران اجتناب‌ناپذیر توصیف می‌شد[199] و سخن از نابودسازی چکسلواکی در «آیندهٔ نزدیک» در میان بود. پیشوا برای نخستین بار، مصمم شد که بدون توسل به احتجاجهای مشروعیت‌بخش دربارهٔ انضمام‌طلبی از یک خط‌مشی فضامند کلان پیروی کند. او دیگر نمی‌خواست فقط در انتظار بماند بلکه اینک می‌خواست «زمان مناسب را به وجود آورد».[200] گسترش بحران چک در طول تابستان و اوایل پاییز ۱۹۳۸ نه فقط در میان ژنرالهای ارتش اختلاف انداخت بلکه در مورد رهبری نازی نیز چنین شد (به فصل سوم بنگرید). ژنرال بک، فون وایزاکر وزیرخارجه، گوبلز و گورینگ همگی مخالف برنامهٔ نمایش نظامی بودند؛ چون آن را خطری بالقوه برای آلمان می‌دانستند. این مخالفت گسترده بر دیدگاه هیتلر تأثیر گذارد. او با تغییر عقیده در ۲۸ سپتامبر پیشنهاد برگزاری یک کنفرانس بین‌المللی را پذیرفت. تصمیم موسولینی دربارهٔ اینکه تعویق بسیج نظامی را بخواهد و پیشنهاد چمبرلین را در مورد لزوم حل مسائل از طریق سازش و مذاکره بپذیرد، نیز به همان اندازه اهمیت داشت. به هر حال، هرچند توافقنامهٔ مونیخ توانست با واگذاری سودتلند به آلمان (بر پایهٔ آلمانی‌تبار بودن اهالی این منطقه) بحران را موقتاً به طریقی مسالمت‌آمیز فیصله دهد، ولی رویدادهای اوت ـ سپتامبر ۱۹۳۸ بیانگر بروز تغییرات گسترده‌تری در سیاست خارجی هیتلر بود. پیشوا اکنون بر این باور بود که بریتانیا با گسترش ارضی آلمان در اروپای مرکزی مخالفتی نخواهد کرد. این رویه به فقدان علایق بریتانیا در منطقه مربوط نمی‌شد بلکه عمدتاً به عدم آمادگی نظامی آن کشور بازمی‌گشت. این امر اجازه نمی‌داد که انگلستان قبل از ۱۹۴۱ یا ۱۹۴۲ به یک اقدام نظامی مؤثر دست بزند.[201] مخالفت بک، گورینگ، و گوبلز با «عملیات سبز» از عدم اعتقاد آنها به همین فرضیهٔ راهبردی مربوط می‌شد.[202] از دیدگاه آنها روشن بود که هیتلر در فکر انجام یک حملهٔ برق‌آساست و فرض را بر عدم مداخلهٔ انگلستان می‌گذارد، ولی فون وایزاکر چنین فرضیه‌ای را قابل اعتماد نمی‌دانست.[203]

چرخش راهبردی هیتلر به سمت یک سیاست فضامند مخاطره‌آمیز را نمی‌توانستند

به وسیلهٔ توجیه انضمام‌طلبانه‌ای پنهان کنند که در ورای [استدلالهای مربوط به] تجزیهٔ چکسلواکی در مونیخ قرار داشت. هیتلر کمتر از یک ماه پس از توافق مزبور، فرمان صریحی را دربارهٔ از بین بردن «بقیهٔ دولت چک» در زمان مناسب صادر کرد.[204] به هر حال، ابهام موجود دربارهٔ تعیین موعد عملیات از وجود نااطمینانیهای بسیار گسترده‌تری در مورد اولویتها و راهبردهای کوتاه‌مدت‌تر حکایت می‌کرد. توجه هیتلر در آخرین ماههای ۱۹۳۸ دوباره به سوی لهستان جلب شد. او در اوت ۱۹۳۹ به ژنرالهایش اعتراف کرد که ترجیح می‌دهد مصالحه دربارهٔ دانتزیک قبل از شروع جنگ با غرب صورت گیرد.[205] به همین خاطر، به ریبنتروپ دستور داد که با لیپسکی[1] سفیر لهستان در آلمان روابط نزدیکتری برقرار کند. طبق قرار این دو، ریبنتروپ به لیپسکی پیشنهادهای ملموسی در زمینهٔ تضمین احترام به حق حاکمیت لهستان و تجدید پیمان ۱۹۳۴ میلادی در مقابل الحاق شهر آزاد به رایش ارائه داد.[206] پیشنهاد مزبور ابتدا در اکتبر و سپس در نوامبر ۱۹۳۸[207] مطرح و هر دو بار بشدت توسط حکومت لهستان رد شد.[208] در این هنگام بک، رهبر لهستان، برای انجام مذاکراتی با هیتلر در این زمینه (در ژانویهٔ ۱۹۳۹) به برلین آمد. بک پیشنهاد تقسیم شهر آزاد بین دو کشور را مطرح کرد، ولی صدراعظم آلمان به نحوی گیج‌کننده موضعی نرمش‌ناپذیر در پیش گرفت و ضمن رد هرگونه راه‌حل مصالحه‌آمیز، بازگرداندن کل شهر [به آلمان] را خواستار شد.[209] در این اثنا هیتلر دوباره راهبرد خود را اصلاح کرد. در ابتدا باید با لهستان مذاکره می‌شد، پس از آنکه تکلیف ته‌ماندهٔ دولت چکسلواکی یکسره شد نوبت لهستان می‌رسید؛ زیرا به طور سنتی نابودسازی چکسلواکی پیش‌نیاز راهبردی هرگونه حمله‌ای به لهستان محسوب می‌شد.[210] سه هفته پس از حرکت نیروهای نظامی آلمان برای تصرف باقیماندهٔ سرزمین چکسلواکی (در مارس ۱۹۳۹) هیتلر دستوراتی را برای انجام عملیات سفید علیه لهستان صادر کرد. طبق پیش‌بینی‌های انجام‌شده مقدمات حملهٔ نظامی تا اول سپتامبر آماده می‌شد.[211] طرح راهبردی جدید به عملیات «برق‌آسا» جهت «نابودی دولت و

---

۱. ژوزف لیپسکی (Joseph Lipsky) (۱۸۹۴-۱۹۵۸). سفیر لهستان در برلین از ابتدای حکومت هیتلر تا تهاجم نظامی آلمان به لهستان بود. ورود وی به برلین با تحول کلی رابطهٔ دو کشور و بهبود سریع مناسبات همراه بود. در اواخر دورهٔ سفارتش وضعیت چنان بود که آلمان‌ها تلگرافهای وی به ورشو را قطع می‌کردند. ـ م.

ارتش لهستان» اولویت می‌داد و اولویت بعدی‌اش جنگ با غرب و نهایتاً «چرخش علیه شرق» بود.[212] مقارن تصمیم‌گیری هیتلر برای حملهٔ نظامی، مذاکرات با لهستان در آغاز ماه آوریل به طور یک‌جانبه قطع شد.[213]

بررسی سیاست خارجی آلمان بعد از پایان سال ۱۹۳۷ نشان می‌دهد که از سیاستهای محدود مرزی چند سال قبل به سوی اصل فضای حیاتی چرخش کرده است و این مبنای ماجراجوییهای وسیع گسترش‌طلبانهٔ رژیم نازی در سالهای بعد قرار گرفت. مضمون «گسترش ارضی در شرق» منطق حاکم بر رفتارهای عمدهٔ هیتلر در زمینهٔ سیاست خارجی و حرکتهای راهبردی وی را تشکیل می‌داد و مؤلفهٔ اضطرار و فوریت تاریخی را به نگرش وی دربارهٔ فضای حیاتی افزود و اهداف مستعمراتی [آلمان] را در ردیف اهداف فرعی، اگر نه بی‌اهمیت، قرار داد. اگرچه میان اهداف گسترش ارضی نازی‌ها در طول سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ و اهداف نخبگان نظامی و دیپلماتیک محافظه‌کار تا اندازهٔ زیادی اشتراک‌نظر وجود داشت ولی تصمیم هیتلر دربارهٔ شتاب دادن به پویهٔ گسترش ارضی، اولویتهای سنتی را از هم گسست. زیرا قبول مخاطرهٔ رویارویی عمدهٔ نظامی به‌خاطر استفاده از نیروی نظامی با طرحهای راهبردی درازمدت دوایر محافظه‌کار تباین آشکاری داشت. با در نظر گرفتن این مطلب باید گفت که به نظر نمی‌رسد هیتلر حتی در آغاز سال ۱۹۳۹ اطلاع درستی از خواسته‌های خود دربارهٔ نوع جنگ داشت. تجربیات وی دربارهٔ لهستان در طول پاییز ۱۹۳۸ و بهار ۱۹۳۹ وادارش کرد که طرحهای راهبردی‌اش را اصلاح کند و پیشنهادهای اولیه در زمینهٔ تبدیل لهستان به دولتی وابسته و تابع آلمان را کنار بگذارد و به جای آن، راه یورش نظامی به این کشور را برگزینند.[214] او نسبت به رویهٔ بریتانیا مطمئن نبود و شواهد محسوسی دربارهٔ مقاصد روسیه در مورد لهستان و آلمان در اختیار نداشت. به هنگام سخنرانی در برابر فرماندهان نظامی در ۲۳ می، چنین به نظر رسید که مترصد و گوش به زنگ رهاکردن افسار ماشین جنگی خود است، ولی به دلیل عدم اطمینان از نحوهٔ برخورد غرب و موعد مناسب حملهٔ نظامی، قصد خود را آشکار نکرد. راهبرد وی در زمینهٔ مخاصمه، با توجه به تحولات بین‌المللی، طی چند ماه بعد مدام تغییر کرد و تا روزهای اوت شکل مشخصی پیدا نکرد (به فصل ششم بنگرید).

تندتر شدن احساسات گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا و آلمان در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۳۰ میلادی تغییرات کمّی و کیفی را به بار آورد. این تغییر بر چرخش از سیاست مرزی به سیاست فضای حیاتی مبتنی بود و به اهداف سرزمینی بلندپروازانه و کلان‌تری در قارهٔ اروپا، و در مورد ایتالیا در امور مستعمرات نیز، اشاره داشت. چون اغلب اهداف مزبور از حدودی فراتر می‌رفت که ضمانت‌کنندگان نظام ورسای آن را توسعهٔ ارضی مشروع می‌دانستند، دستیابی به آنها به نحو فزاینده‌ای به جای رویه‌های دیپلماتیک، نیازمند توسل به ابزارهای نظامی بود. اگرچه ابتکار شروع آن را ایتالیا با عملیات نظامی تجاوزکارانه در اتیوپی داشت، ولی پس از ۱۹۳۸ میلادی رژیم نازی مدام بر سنگینی کفهٔ جنگ افزود؛ درحالی‌که در آن زمان موسولینی راه استفاده از هر دو راهبرد نظامی و دیپلماتیک را برای خود باز گذارده بود. با این‌همه، اهداف اولیهٔ گسترش ارضی فاشیستی و اهداف تندتر آن در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ میلادی تا حدود زیادی به هم پیوسته و دارای تداوم بود. ماجراجوییهای موسولینی در افریقای شرقی و آدریاتیک با هدف تحکیم یا گسترش دادن موفقیتهای قبلی صورت گرفت؛ درحالی‌که گسترش ارضی هیتلر در اتریش و چکسلواکی بر قابلیت نظامی بازسازی‌شدهٔ ارتش به‌واسطهٔ تجدید سلاح استوار بود و در مورد آنشلوس، هدف کسب موفقیت برای جبران شکست قبلی (در کودتای وین) بود. این پیوستگی نشان می‌دهد که رهبران فاشیست هر دو کشور مترصد بهره‌برداری از فرصتهای پدیدآمده بودند و می‌خواستند شرایط مناسبی را برای به کرسی نشاندن طرحهای بلندمدت خود برای دستیابی به فضای حیاتی در اروپای شرقی (برای آلمان) و در حوضهٔ مدیترانه (برای ایتالیا) فراهم آورند.

وقتی دو رژیم در طول سالهای ۱۹۳۸ـ۱۹۳۹ به نحو فزاینده‌ای مصمم به تعقیب اهداف ارضی گسترده‌تر شدند، زمان وقوع جنگ بمراتب نزدیکتر شد. به هر حال، از طریق بررسی ماهیت ایدئولوژیک نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ این دو رهبر نمی‌توان شکل خاص کشمکش نظامی را توضیح داد که آلمان در سپتامبر ۱۹۳۹ به راه انداخت و ایتالیا در ژوئیهٔ ۱۹۴۰ به آن پیوست، راهبردها و اولویتهای دو رژیم کماکان از تحولات داخلی و بین‌المللی تأثیر پذیرفت. این تأثیرپذیری صرفاً به ماههای قبل از شروع جنگ محدود نشد بلکه در طول جنگ نیز ادامه یافت. دو فصل پایانی به بررسی شرایطی اختصاص

دارد که آخرین محرکه‌ها را برای تندتر کردن سیاست خارجی دو رژیم پدید آورد و مختصات و همین‌طور سرنوشت جنگ کبیر فاشیستی را رقم زد.

۵

میان همکاری و رقابت: روابط دو رژیم

کلاوس هیلدربراند در مؤخرهٔ یکی از آثارش دربارهٔ سیاست خارجی نازی از نیاز به قرار دادن بررسی تحول تدریجی سیاست خارجی هیتلر در زمینهٔ تاریخی سیاست بین‌الملل در دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ میلادی می‌گوید. به گفتهٔ وی، از این طریق آسانتر می‌توان «نشان داد که هیتلر بر سیر تحولات جهانی در طول دوازده سال حکومتش تا چه اندازه تأثیر گذارده است و شرایط بین‌المللی چه‌قدر اجازهٔ اجرای طرحهایش را داد یا وی را مجبور به تحدید یا اصلاح طرحهای مزبور کرد».[1] این امر پرسشی را دربارهٔ رابطهٔ اهداف ایدئولوژیک و کنشهای سیاسی در قلمرو سیاست خارجی فاشیسم به ذهن متبادر می‌کند. پرسشهای وی دربارهٔ آلمان نازی به ماهیت سیاست خارجی حکومتهای ایتالیا و آلمان مربوط می‌شود. اگرچه پژوهشگران در مورد [گرایش به] «تجدیدنظرطلبی» سنتی در سیاست خارجی در مراحل نخستین تحکیم قدرت فاشیستی در داخل اتفاق‌نظر دارند، ولی با این حال مسئلهٔ تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانه در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ بحث و جدلهای تاریخی تند و تیزی را برمی‌انگیزد. به نظر می‌رسد، هیلدربراند چنین نتیجه می‌گیرد که با وجود اعتبار نظری که می‌گوید سیاستهای داخلی مقدم هستند، با این حال برای تحلیل سیاستهای خارجی فاشیسم ایتالیا و آلمان در دههٔ ۱۹۳۰ میلادی باید چشم‌انداز اروپایی یا بین‌المللی گسترده‌تری داشت. این امر ما را قادر می‌کند که از عملکردها و ریشه‌های داخلی تصمیم‌گیریهای مربوط به سیاست خارجی فراتر رویم و بحث دربارهٔ سازگاری ایدئولوژیک آنها را پشت سر بگذاریم، تا اینکه بتوانیم بین

خواستهای سیاست خارجی با فرصتها و محدودیتهای ناشی از شرایط بین‌المللی ارتباط برقرار کنیم.

نخستین تلاشها در این زمینه به وسیلهٔ آ. تایلور در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی صورت گرفت. وی مطالعه‌اش را دربارهٔ اوضاع روابط بین‌الملل در طول دههٔ ۱۹۳۰ میلادی منتشر کرد و علل عمدهٔ بروز جنگ جهانی دوم را در گسترش تنش میان دولتهای بزرگ اروپایی دید. اگرچه چنین تصور می‌شود که اثر تایلور از زاویهٔ یک چشم‌انداز بین‌المللی، شرح کلی دربارهٔ زمینه‌های بروز جنگ ارائه می‌دهد؛ با وجود این، اثر مزبور تا حدود زیادی به روی موضوع آلمان نازی و هیتلر تمرکز کرد و در آن فقط اشارات محدود ـ و اغلب بی‌اهمیتی ـ به مسئولیت ایتالیای فاشیست شده است.[2] به همین ترتیب، گ. سالومینی مسئولیت رژیم فاشیستی ایتالیا را در آغاز و در زمان گسترش جنگ کوچک جلوه می‌دهد. او طی یک حساب ریاضی معروف، پنج‌دهم تقصیر را به گردن هیتلر و سه‌دهم آن را متوجه استالین و فقط یک‌دهم آن را به گردن به‌اصطلاح فرصت‌طلبی بی‌پروایانه و غیرمسئولانهٔ موسولینی می‌گذارد.[3] روساریو کوئارتارارو در سال ۱۹۸۰ میلادی، شرح غیرمعمول و استثنایی دربارهٔ سیاست خارجی ایتالیا در دههٔ ۱۹۳۰ را از منظر روابط ایتالیا ـ انگلستان منتشر کرد. وی با اتکا به تمایزی که رترو دی فلیسه و آ. اف. ارگانسکی[1] میان گسترش‌طلبی تندروانهٔ نازیستی و سیاست سنتی‌تر فاشیسم قایل می‌شوند، تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ موسولینی را نتیجهٔ سرخوردگی از بی‌تفاوتی انگلستان در برابر خواستهای ایتالیا و حرکت به سوی اتحاد با آلمان نازی می‌داند. به عقیدهٔ وی تنها بدیل موجود موسولینی در برابر انزوای دیپلماتیک، حرکت به سوی اتحاد با آلمان نازی بود.[4]

به هر حال، هیچ‌یک از این آثار به اندازهٔ کافی بر پویایی متراکم‌شوندهٔ کنش متقابل بین دو رژیم تأکید نگذارده‌اند. مطالعهٔ کلاسیک الیزابت ویسکمان[2] به نام محور رم ـ برلین عمدتاً وقایع بعد از سال ۱۹۳۵ میلادی را شامل می‌شود و تأکید آن بیشتر بر اهمیت سیاست خارجی نازی در تندروانه‌تر کردن گسترش‌طلبی فاشیستی بعد از سال ۱۹۳۷

1. A.F.Organski. 2. Elizabeth Wiskemann.

قرار دارد؛ درحالی‌که اثر جی. پترسون به نام «هیتلر و موسولینی» کنش و واکنشهای دو رهبر فاشیست در دورهٔ قبل از ۱۹۳۷ را در کانون توجه خود قرار داده و به همین خاطر دربارهٔ دلایل موجود در ورای تندروتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی بعد از سال ۱۹۳۷ اطلاعات کافی به ما نمی‌دهد.[5] ایتالیای موسولینی و آلمان هیتلری به‌واسطهٔ تعاملی که از نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ یکدیگر پذیرفتند، بتدریج مناسبات شخصی دوجانبه‌ای برقرار کردند که باید آن را یکی از جنبه‌های متمایز سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم محسوب کرد. ازاین‌رو، توجه به اهمیت این رابطهٔ سیاسی خصوصی برای تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا و آلمان در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ ضروری است. در تحلیل زیر ریشه‌های فرآیند همگرایی دیپلماتیک ایتالیا و آلمان پس از سال ۱۹۳۵ دنبال می‌شود که در نهایت برنامهٔ مشترک گسترش‌طلبانهٔ مورد استفادهٔ مجموعهٔ دو رژیم فاشیستی را پدید آورد. این بین‌المللی کردن نگرش گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی، یعنی هماهنگ کردن دو سیاست گسترش‌طلب و ادغام آنها در یک چارچوب وسیع‌تر گسترش سرزمینی فاشیستی، امکان بیان تلقی جدیدی را از سیاست فاشیستی فراهم می‌آورد. دو رژیم فاشیستی این طرز تلقی جدید را برای پیگیری طرحهای گسترش‌طلبانهٔ «تندتر» به‌کار بستند. «پویایی سیاسی» نزدیکی روابط دو رژیم فاشیستی،[6] گذشته از همهٔ انرژی انباشتی صرف‌شده برای آن، هم در قالب همکاری دوجانبه و هم به صورت رقابت در حال رشدی بروز پیدا کرد و هر دوی این عناصر به یک اندازه در تندتر شدن اسلوب و نحوهٔ اجرا و دامنهٔ سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آنها مؤثر بود.

بین‌المللی شدن فاشیسم: دشواری مسیر نزدیک‌سازی روابط ایتالیا ـ آلمان

موسولینی در مقام «پیشوای» فاشیسم و ظهور نازیسم

اگرچه بین‌المللی شدن فاشیسم با اوضاع دیپلماتیک جدیدی مربوط بود که با لشکرکشی به اتیوپی و جنگ داخلی اسپانیا ایجاد شد، ولی ریشه‌های آن را باید در دورهٔ بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ جست‌وجو کرد. از راهپیمایی به سوی رم تا هنگام انتصاب هیتلر به مقام

صدراعظم آلمان، رژیم فاشیستی ایتالیا تنها مبین سیاسی کیش «فاشیستی» جدید بود. با اینکه موسولینی، محرمانه یا رسماً با سایر جنبه‌های فاشیستی اروپایی و رژیمهای تجدیدنظرطلب در مراوده بود، با این حال در بخش عمدهٔ دههٔ ۱۹۲۰ میلادی بر خصلت کاملاً ملی فاشیسم ایتالیایی تأکید گذارد. موسولینی در واکنش به انترناسیونالیسم رفقای سابق، و دشمنان اصلی، خود در احزاب سوسیالیست و کمونیست هرگونه اشتیاقی را برای «صادر کردن» فاشیسم رد کرد. حتی تماسهای وی با ناسیونالیست‌های آلمانی (و بخصوص با مقامهای حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان)[7] را باید در چارچوب گسترده‌تر تلاشهای وی برای فروپاشاندن نظام اروپایی ورسای از طریق تشویق فعالیتهای گروهها و کشورهای تجدیدنظرطلب بررسی کرد. هدف اصلی وی پشتگرمی دادن به آرزوهای دور و دراز تجدیدنظرگرا ـ گسترش‌گرای کشورش در اروپای مرکزی و مدیترانه بود. ترکیب متحدان ایتالیا در آینده در این قضیه هیچ توفیری ایجاد نکرد. زیرا هیچ کشور ناراضی دیگری غیر از ایتالیا در دههٔ ۱۹۲۰ نبود که برای چالش کشیدن فعالانهٔ قرار و مدارهای پس از جنگ به اندازهٔ کافی قوی باشد. در آن زمان نقش دیپلماتیک موسولینی مبهم بود. از یک‌سو، موسولینی بویژه به دلیل رضایتی که پس از امضای معاهده‌های لوکارنو در سال ۱۹۲۵ میلادی کسب کرده بود، به نحو بارزی در صف حافظان نظم اروپایی قرار گرفت. از سوی دیگر، رهبری ایتالیای فاشیست، حتی در دورهٔ «رفتار نیک» در سیاست خارجی، هرگز از دسیسه‌چینی با جدایی‌طلبان کرووات، ناسیونالیست‌های باواریا، و انقلابیون مجاری، ناسیونالیست‌های مالت، جدایی‌طلبان کرسی و دیگران دست نکشید. این فعالیتها به ثبات اروپا که موسولینی ادعای حمایت از آن را داشت، آسیب رساند.[8] به هر حال، روشن است که این معامله‌گریها بیانگر هیچ طرح وسیع‌تری برای استقرار یک نظم جدید فاشیستی در اروپا نبود بلکه حرکتهایی در جهت عملگرایی سیاسی بود که ریشه‌های آن را می‌توان در خواستهای سنتی ایتالیا برای تبدیل شدن به یک «قدرت بزرگ» جست‌وجو کرد.

این چشم‌انداز در پاییز ۱۹۳۰ تغییر کرد. موسولینی در مراسم جشن هشتمین سالگرد برگزاری راهپیمایی به سوی رم برای نخستین بار اعلام کرد که فاشیسم «متاعی صادراتی» است. دو سال بعد، او در رسالهٔ «آموزهٔ فاشیسم» حتی گامی فراتر رفت و

فاشیسم را آموزه‌ای با کاربرد جهانی دانست:

«اگر هر عصری آموزهٔ خاص خود را داشته باشد، هزاران نشانه در دست است که به کمک آنها می‌توان گفت که فاشیسم آموزهٔ خاص عصر ماست... از این پس فاشیسم کلیت و جهانشمولی همهٔ این آموزه‌ها (سوسیالیسم، لیبرالیسم، دمکراسی) را خواهد داشت که با محقق ساختن خود، بیانگر مرحله‌ای از تاریخ روح انسانی بوده‌اند.»[۹]

موسولینی با به نمایش گذاردن الگو و اسوهٔ فاشیسم ایتالیایی به عنوان «کیش غالب» قرن بیستم، اساساً به چالشهای بین‌المللی جدید پاسخ گفت. اولاً موسولینی آرزو داشت که فاشیسم را به عنوان یک بدیل سیاسی واقعی ــ و نه صرفاً یک واکنش کوتاه‌مدت یا پدیدهٔ بحرانی ــ در برابر نظام در حال فروپاشی دمکراسی لیبرال جا بیندازد و آن را سدی در مقابل گسترش آموزهٔ مارکسیسم قرار دهد. دوم و مهمتر از همه، وی قصد داشت که فاشیسم ایتالیایی را همچون الگوی ایدئولوژیک و قبلهٔ سیاسی برای مجادله‌های قلمی بر علیه سوسیالیسم و لیبرال دمکراسی در دورهٔ پس از ۱۹۲۹ قرار دهد. تصادفی نبود که نخستین اظهارات علنی دوچه دربارهٔ جهانشمولی فاشیسم دقیقاً چند هفته پس از پیروزی انتخاباتی حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان در انتخاب سپتامبر ۱۹۳۰ بیان شد. ظهور یک حزب قدرتمند بسیار افراطی ناسیونالیست در سرزمینی که در آن بیشترین عطش و امکانات بالقوه برای تجدیدنظرطلبی ارضی در برابر قرار و مدارهای ورسای وجود داشت، فرصت و چالشی را برای رژیم فاشیست ایتالیا به وجود آورد. از یک‌سو، خواستهای تجدیدنظرطلبانهٔ سیاست خارجی آلمان را تندتر کرد چنین نگرشی در نقطهٔ مقابل دیدگاه انگلستان و فرانسه دربارهٔ امنیت در چارچوب نظام اروپایی قرار داشت. نگرش انگلستان ـ فرانسه در چارچوب قراردادهای صلح ۱۹۱۹ـ۱۹۲۰ بیان شده بود. این امر چشم‌انداز بسیار مساعدی را برای گسترش ارضی ایتالیا در مدیترانه پدید آورد. زیرا حکومت انگلیس و فرانسه را ترغیب می‌کرد که برای کسب حمایت ایتالیا از برقراری نظم در اروپا، اراضی را به آن کشور تسلیم کنند. از سوی دیگر، احتمال تأسیس یک رژیم ناسیونالیستی در آلمان برخی مشکلات تدارکاتی برای عطش سرزمینی موسولینی ایجاد می‌کرد. اگرچه عطش تجدیدنظرطلبانهٔ آلمان در غرب می‌توانست به ایتالیا کمک کند که بر فرانسه برای دریافت امتیازات استعماری در

مدیترانه فشار آورد، ولی در ضمن ابراز دیدگاههای انضمام‌طلبانه از سوی هیتلر بدان معنا بود که دو کشور بر سر قضیهٔ اتریش و تیرول جنوبی با یکدیگر درگیر خواهند شد.[10]

پس از انتصاب هیتلر به مقام صدراعظمی آلمان در ژانویهٔ ۱۹۳۳ درستی همهٔ بیم و امیدهای موسولینی تصدیق شد. با وجود آنکه در پانزده ماه نخست حکومت رژیم نازی هیچ ابتکار عمده‌ای در عرصهٔ سیاست خارجی صورت نگرفت، با این حال ظهور یک آلمان ناسیونالیست بحث دربارهٔ نیاز به ارزیابی مجدد جنبه‌های ارضی، اقتصادی، و نظامی ترتیبات پس از جنگ را در میان قدرتهای اروپایی دوباره زنده کرد. در عین حال، آلمان هیتلری به دومین قطب بالقوه ـ و یک تجدیدنظرطلب بی‌همتا و تمام‌عیار ـ نظام دولتهای اروپایی تبدیل شد. این امر ایتالیا را قادر می‌ساخت که با سرمایه‌گذاری به روی موقعیت دیپلماتیک ممتازش به عنوان حافظ امنیت اروپا تحت پیمانهای لوکارنو، نقش دیپلماتیک حساستری ایفا کند و در عین حال با چالشگر اصلی خود پیوند ایدئولوژیک داشته باشد. به همین ترتیب، موسولینی توانست پیمان چهار قدرت را در ژوئیهٔ ۱۹۳۳ به امضا برساند.[11] این پیمان امضای قدرتهای غربی هوادار پیمان ورسای (بریتانیا و فرانسه) و امضای کشوری که تصور می‌شد عقوبت دیده (آلمان نازی) را برخود داشت. در واقع، ایتالیای فاشیست باعث و بانی برقراری این اتحاد دیپلماتیک یگانه و منحصر به فرد بود. این امر اعتماد دیپلماتیک تازه ایجاد شده به رژیم فاشیستی را به عنوان «وزنهٔ تعیین‌کنندهٔ» توازن قوا در اروپا و ستون ثبات‌بخش میان قدرتهای غربی و بلوک تجدیدنظرطلب مورد تأکید مجدد قرار داد.[12] موسولینی با دنباله‌روی از سیاست معروف به «یک اندازه فاصله گرفتن»، از بریتانیا / فرانسه و آلمان توانست از یکی در برابر دیگری استفاده کند. به صورتی که در اروپای مرکزی از بریتانیا و فرانسه در مقابل آلمان استفاده کند و در منطقهٔ راین درست به طریق عکس آن عمل کند.

به هر حال، نشانه‌های شومی از همان ابتدا مشاهده می‌شد. خروج آلمان از کنفرانس خلع سلاح نخستین نشانهٔ وجود مشکلاتی در برابر سیاست وارد کردن آلمان نازی به نظام امنیتی اروپا را به دست داد (به فصل سوم بنگرید). تصمیم آلمان مایهٔ رنج رهبر ایتالیا شد. زیرا این کار به پیمان چهار قدرت خدشه وارد اورد.[13] به هر حال، در نظر

رژیم ایتالیا مقاصد تجاوزکارانهٔ رژیم نازی دربارهٔ اتریش صرفاً یک مشکل دیپلماتیک نبود. زیرا این عمل سایهٔ سنگینی بر امنیت برنر می‌انداخت و برای تمامیت ارضی ایتالیا تأثیرات منفی به همراه داشت. به نحوی قابل فهم، همهٔ حکومتهای پس از جنگ ایتالیا نسبت به اهمیت نمادین برنر، به عنوان تنها پاداش داده شده به ایتالیا به‌خاطر شرکت در جنگ جهانی اول بشدت حساس بودند. موسولینی اصلاً نمی‌خواست با دادن امتیازی در این مورد اعتبار ناسیونالیستی خود را از بین ببرد. به‌علاوه، فعال شدن دوبارهٔ تجدیدنظرطلبی آلمان در اروپای مرکزی تهدید حتی بیشتری را برای موقعیت دیپلماتیک ایتالیا در نظام اروپایی ایجاد کرد. رژیم نازی با تبدیل شدن به پرچمدار تجدیدنظرطلبی ضد ورسای می‌توانست بر روابط ویژهٔ ایتالیا با بلوک تجدیدنظر طلب (یعنی مجارستان) خلل وارد آورد و این کشورها را از دایرهٔ نفوذ ایتالیا خارج کند. چنین تحولی می‌توانست نرمشهای دیپلماتیک موسولینی را محدود سازد و تصویر بین‌المللی را که از فاشیسم ایتالیا وجود داشت، در قیاس با تصویری که از آلمان بالقوه قدرتمند و پیروز به چشم می‌خورد، به صورت امری فرعی درآورد.

از این لحاظ، روابط سیاسی دو رژیم فاشیستی از ابتدای سال ۱۹۳۳ مبهم بود. موسولینی صعود هیتلر به قدرت را پیروزی دیگری برای تلاشهای ضد دمکراتیک، ضد لیبرال، و ضد سوسیالیستی خودش پس از سال ۱۹۲۲ تعبیر می‌کرد. گذشته از این، صدراعظم جدید آلمان هیچ‌گاه ستایشهایش را از دوچه و از تأثیر وی بر فنون سیاسی جنبش نازی پنهان نمی‌کرد.[14] به هر حال، موسولینی بسرعت متوجه این قضیه شد که موفقیت برنامه‌های اجرا شدهٔ هیتلر در آلمان مزایا و منافعی نیز برای آیندهٔ فاشیسم اروپایی در برخواهد داشت، ولی تهدیدی تیز برای همکاری دو رژیم محسوب می‌شود. در چارچوب ایدئولوژی ناسیونالیستی آلمان نیز دعاوی انضمام‌گرایانه‌ای که برای وحدت همهٔ مردم آلمانی‌زبان ساکن اروپای مرکزی مطرح می‌شد، برای دلمشغولی‌های ایتالیا در مورد برنر در دورهٔ پس از جنگ اهمیت نمادین مشابهی داشت. در برنامهٔ سال ۱۹۲۰ میلادی حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به صراحت قید شده بود که «ما هیچ آلمانی را در سودتلند، تیرول جنوبی، لهستان، و اتریش به حال خود رها نخواهیم کرد».[15] به هر حال، مشکل دقیقاً این بود که آرزومندیهای رژیم در مورد همهٔ آلمان‌ها نه

تنها مسئلهٔ آنشلوس یا دالان لهستان را شامل می‌شد بلکه همین‌طور آتیهٔ اقلیت آلمانی‌زبان تیرول جنوبی (آلتوآدیژ) را نیز در برمی گرفت. اقلیت آلمانی‌زبان ساکن تیرول جنوبی که در سال ۱۹۱۹ جزء قلمرو ایتالیا شدند و تحت سیاست ایتالیایی شدن قرار گرفتند، صعود هیتلر به قدرت را فرصت بسیار خوبی برای وحدت دوباره با سرزمین مادری می‌دیدند. البته همان‌طور که (در فصل چهارم) مشاهده کردیم، هیتلر اصلاً نمی‌خواست که به‌خاطر شماری اقلیت ساکن یک منطقه که آنها را جزء «منطقهٔ نفوذ» ایتالیا می‌شناخت، تعادل شکنندهٔ روابط آلمان ـ ایتالیا را به خطر بیندازد. با وجود این، در چشم‌اندازهای ژئوپولتیک دو رژیم نسبت به منطقهٔ دانوب برخی تفاوتهای حیاتی مشاهده می‌شد. از دیدگاه هیتلر باید سرنوشت اتریش را از مسئلهٔ تیرول جنوبی جدا کرد. بدین‌ترتیب، وی حاضر شد در مقابل کسب حمایت ایتالیا در مورد مسئلهٔ انشلوس، برای مرز برنر ضمانتهایی بدهد و بدین وسیله اعتبار انضمام‌طلبانه‌اش را قربانی کند. او در می ۱۹۳۳ حتی طرحی را برای یکی شدن با اتریش (که معنای منفی واژه، وحدت اتریش و آلمان را از بین می‌برد) ارائه داد و وعده داد که در جایی دیگر خواستهای ارضی ایتالیا را جبران خواهد کرد.[16] به هر حال، به عقیدهٔ موسولینی چنین تفکیکی چه به لحاظ راهبردی (چون یک اتریش مستقل دولتی حایل میان آلمان و ایتالیا بود) و چه از نظر حیثیتی غیرقابل تصور بود؛ درحالی‌که او برای نزدیک کردن اتریش به حیطهٔ نفوذ ایتالیا از رژیم دلفوس حمایت می‌کرد،[17] هیتلر هیچ‌گاه از برهم زدن ثبات داخلی اتریش دست برنمی‌داشت. زیرا بدین وسیله می‌خواست اتریش را در آینده به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز به رایش آلمان منضم کند.

دیدار دو رهبر فاشیست در ژوئن ۱۹۳۴ و وقوع کودتای عقیم در پی آن در وین (به فصل سوم بنگرید) مشکلات موجود در روابط دیپلماتیک آلمان ـ ایتالیا را آشکار کرد.[18] این نشانه‌های حاکی از وجود تمایلات گسترش‌طلبانه در هیتلر، موسولینی را بشدت هوشیار کرد و تا سال ۱۹۳۶ بر همکاریهای دو رژیم سایهٔ سنگینی داشت. هیتلر در مورد دورنمای اتحاد با ایتالیا مطمئن نبود، اما در عین حال مصمم بود که با وجود عدم علاقهٔ نورات به برقراری تفاهم دیپلماتیک بیشتر با ایتالیا، به تلاشهایش برای ایجاد پایه‌های تفاهم میان دو رژیم ادامه دهد.[19] از سوی دیگر، موسولینی محکمتر از

استقلال اتریش حمایت کرد و به سیاست فاصله‌گیری یک اندازه از طرفهای درگیر روی آورد و به رغم وجود اختلافات قدیمی در زمینهٔ امور مستعمرات، در صدد تحکیم روابطش با غرب برآمد.[20]

به هر حال، تأثیر رویدادهای تابستان ۱۹۳۴ بر ثبات نظام اروپایی مثبت بود. به دلیل وجود تضاد و عدم اعتماد متقابل، دو رژیم فاشیستی بیشتر علاقه‌مند بودند که مواضعشان را تقویت کنند، تا اینکه در ورطهٔ طرحهای گسترش‌طلبانهٔ دیگری بیفتند.[21] قصد هیتلر برای نزدیکتر کردن بریتانیا و ایتالیا به آلمان به اندازهٔ برنامهٔ آماده‌سازی اقتصادی و تجدید سلاح آلمان دارای اولویت بود.[22] این امر حکم می‌کرد که شیوهٔ ادارهٔ امور خارجی، به منظور جلوگیری از روی‌گردانی این دو متحد بالقوه (از آلمان)، ملایمتر شود. دولت آلمان پس از کودتای عقیم ژوئیهٔ ۱۹۳۴ مجبور شد که از ارتکاب هر عمل قهرآمیزی در مورد قضیهٔ اتریش منصرف شود یا آن را به تعویق بیندازد.[23] در عین حال، طرحهای موسولینی برای لشکرکشی استعماری به اتیوپی[24] نیز باید به تعویق می‌افتاد، زیرا شرایط در اروپا به گونه‌ای بود که هوشیاری و آمادگی را می‌طلبید.

این نخستین گواه ناسازگاریِ اهداف تجدیدنظرطلبانه ـ گسترش‌طلبانه دو رژیم می‌تواند همچون مانعی در برابر گرایش این رژیمها به تجاوزگری محسوب شود. تعارضها در دورهٔ قبل از شروع جنگ اتیوپی شدت گرفت و در ابتدای سال ۱۹۳۵ به اوج خود رسید. با اعلام دوبارهٔ سربازگیری اجباری توسط ارتش آلمان، مفاد پیمان ورسای نقض شد و ایتالیا تحریک شد که برای منزوی کردن آلمان و بی‌اثر ساختن چالش در برابر وضع موجود در اروپا، در کنفرانس استرزا جانب بریتانیا و فرانسه را بگیرد (به فصلهای سوم و چهارم بنگرید). پیشنهاد ایتالیا در مورد عقد قرارداد اتریش ـ مجارستان نیز از منطق مشابهی پیروی می‌کرد و هدف از آن سد کردن گسترش‌طلبی بیشتر آلمان در بالکان بود.[25] چرخش بر علیه آلمان در سیاست خارجی ایتالیا در جریان امضای معاهدهٔ موسولینی ـ لاوال در ژانویهٔ ۱۹۳۵ (که در آن هنگام از آن به عنوان گام قاطعی در جهت حل اختلافات ایتالیا ـ فرانسه در قلمرو امور استعماری یاد می‌شد)[26] بروز کرد، اما با کنفرانس استرزا تقویت شد. برداشت موسولینی از کنفرانس (استرزا) چنین بود که فرانسه و تا حدودی بریتانیا دست ایتالیا را برای گسترش ارضی در شرق افریقا کاملاً

بازگذارده‌اند.[27] به هر حال، دیدار جان سیمون[1]، وزیرخارجهٔ انگلستان، از برلین و مذاکرات بعدی‌اش با هیتلر، دوچه را خشمگین کرد. زیرا او از نزدیک شدن مواضع بریتانیا ـ آلمان در امور مستعمراتی افریقا نگران بود.[28] از قرار معلوم، رهبر فاشیست ایتالیا قصد داشت که از عملیات لشکرکشی از مدتها قبل آماده شده‌اش به اتیوپی به عنوان وسیلهٔ دیگری برای تحکیم مواضع دیپلماتیک خود در برابر آلمان و برای منصرف کرن رهبری نازی از دست زدن به یک سیاست تجاوزگرانه در اروپای مرکزی استفاده کند. او با رهاکردن خط‌مشی سنتی سیاست خارجی ایتالیا (پیش‌شرط قرار دادن حفظ امنیت اروپا برای گسترش ارضی در مستعمرات) کوشید از کسب پیروزی نظامی در افریقا برای یادآوری قدرت ایتالیا در نظام اروپایی استفاده کند. این امر مخاطره‌آمیز بود، ولی چون موسولینی احساس می‌کرد که فرانسه و بریتانیا آن را تحمل خواهند کرد، این مخاطره را پذیرفت.

تکه‌تکه شدن «فاشیسم بین‌المللی»: اتیوپی و راینلند

واقعیت امر کاملاً چیز دیگری بود. تصور موسولینی در این مورد که «دستش کاملاً باز گذاشته شده» میل درونی‌اش به بدفهمی شرایط را نشان داد: بریتانیا و فرانسه با این عملیات نظامی مخالفت ورزیدند و رویهٔ آلمان در برابر این موضوع بتدریج مثبت شد.[29] موسولینی با به راه انداختن جنگ اتیوپی ضربه‌ای مضاعف به ثبات نظام اروپایی زد. او نخستین فردی بود که یکی از دو اعتقاد جزمی اصلی را که ترتیبات پس از جنگ بر آنها استوار بود، نقض کرد؛ وی از دیپلماسی مسالمت‌آمیز روی گرداند و برای رسیدن به جاه‌طلبیهایش در مستعمرات به خشونت متوسل شد.همچنین، وی با دور کردن ایتالیا از

---

۱. سرجان سیمون (John Simon) (۱۸۷۳-۱۹۵۴) سیاستمدار و وکیل انگلیسی. او تحصیلکردهٔ کالج فتس (Fettes) در ادینبورگ (Edinburgh) و آکسفورد بود و در جریان داوری برای حل دعوای مرزی الاسکا جزء مشاوران دولت انگلستان بود. در سال ۱۹۰۶ از حزب لیبرال نمایندهٔ پارلمان شد و در سال ۱۹۱۰ درجهٔ شوالیه‌ای گرفت. طی سالهای ۱۹۱۳-۱۹۱۵ دادستان کل و ۱۹۱۵-۱۹۱۶ وزیر کشور بود. سپس در ۱۹۱۷-۱۹۱۸ در جبهه بود و بعد از جنگ یکی از ثروتمندترین وکلای دعاوی انگلیسی شد. بتدریج از لیبرال‌ها فاصله گرفت و در ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵-۱۹۳۷ وزیرخارجه بود. سیمون در کابینهٔ جنگی چرچیل ۱۹۲۰-۱۹۲۵ نیز عضویت داشت. ـ م.

سایر پاسداران امنیت اروپا (بریتانیا و فرانسه)، آلمان را قادر ساخت که نقش یک متحد و حامی را در برابر برخورد تنبیهی غرب (به طور مثال، در برابر تحمیل تحریمهای جامعهٔ ملل) عهده‌دار شود. انزوای دیپلماتیک و وجود این احساس مشترک که دربارهٔشان بی‌عدالتی کرده‌اند، موجب شد که برای نخستین بار دو رژیم فاشیستی در یک اردوی واحد قرار بگیرند. در ضمن، رهبری نازی از اغتشاشی که جنگ اتیوپی در نظام اروپایی ایجاد کرده بود، سود برد و با نظامی کردن مجدد راینلند، آخرین مانع به جای مانده از پیمان ورسای را از میان برداشت (به فصل چهارم بنگرید).[30] این حرکت برای تحریک قدرتهای غربی صورت گرفت. زیرا ایتالیا نه مخالف بلندپروازیهای آلمان در راینلند بود و نه در موقعیتی قرار داشت که بتواند در حین درگیری در جنگ افریقا، واکنش مؤثری به این موضوع نشان دهد.[31] موسولینی پس از آگاهی از این طرحهای عملیاتی، نه فقط هیتلر را به انجام آن تشویق کرد بلکه همچنین اندکی پس از بروز بحران، شتاب‌زده جبههٔ استرزا را «مرده» اعلام کرد.[32]

این وسوسه وجود دارد که سالهای جنگ اتیوپی و عملیات در راینلند را نقطهٔ چرخش روابط دو رژیم فاشیستی و تثبیت موقعیت فاشیسم به عنوان یک نیروی بین‌المللی بدانیم.[33] بدون تردید، خودداری آلمان از پیوستن به جامعهٔ ملل در مورد تحریم اقتصادی ایتالیا عامل بسیار مهمی در نزدیک‌سازی دیپلماتیک ایتالیا ـ آلمان در آینده محسوب می‌شد.[34] خودداری حکومت ایتالیا از شرکت در تحریم آلمان، به‌خاطر نقض مفاد پیمان لوکارنو با نظامی کردن مجدد راینلند، نیز این روند را تسهیل کرد.[35]

به‌علاوه، تصمیم هیتلر به رها کردن سیاست بی‌طرفی (که درست برخلاف توصیه‌های وزیرخارجه‌اش نورات بود) و شروع صدور تسلیحات نظامی، مواد خام و خوراکی به ایتالیا در نوامبر ۱۹۳۵ تأثیر قطعی در تغییر جهت موسولینی در خصوص قضیهٔ اتریش در دو ماه بعد داشت.[36] انتشار بیانیهٔ موسولینی در ژانویهٔ ۱۹۳۶ در تأیید پیمان اتریش ـ آلمان که اتریش را به یکی از «اقمار» آلمان تبدیل می‌کرد، مورد استقبال رهبری آلمان قرار گرفت. با این حال، صدور بیانیهٔ مزبور رابطهٔ دوچه و فولویو سوویچ معاون وزیرخارجهٔ ایتالیا را دچار تنش کرد. سوویچ کماکان از خط‌مشی ضد آلمانی هواداری می‌کرد و نسبت به مقاصد رهبری نازی بی اعتماد بود.[37]

با این حال، می‌توان در رد اینکه جنگ اتیوپی نقطهٔ آغاز چرخش واقعی بوده است، برهانهای قوی ارائه داد. دربارهٔ حدود یاری‌رسانی هیتلر به ایتالیا در طول لشکرکشی (به اتیوپی) نباید اغراق کرد. دربارهٔ وجه نظامی قضیه باید گفت اکنون ثابت شده که آلمان برای اطمینان از قابلیتهای اتیوپی در جنگ با ایتالیا، قبل از شروع مخاصمه اتیوپی را به سلاحهای جدیدی تجهیز کرده بود.[38] هیتلر کوشید مانع بروز دو حد افراط شود: یکی شکست ایتالیا (که می‌توانست در مجموع اعتبار فاشیسم اروپایی را از بین ببرد)، یا پیروزی سریع ایتالیا (که ایتالیا را توانا می‌کرد که اعتبار تازه به دست آمده‌اش را بر علیه آلمان به‌کار گیرد).[39] طولانی شدن عملیات به هیتلر اجازه داد که به روی «خدمات خوبی که می‌تواند به ایتالیایی‌ها ارائه دهد» سرمایه‌گذاری کند. او توانست با بهره‌برداری از تیرگی روابط ایتالیا ـ انگلستان، ایتالیا را به آلمان نزدیکتر کند. به‌علاوه، وی توانست در بحبوحهٔ کشمکشها، تجدید سلاح فوری و طرحهای تجدیدنظرطلبانه‌اش را پیش ببرد؛ بی‌آنکه با واکنش مهمی از جانب قدرتهای اروپایی مواجه شود. دربارهٔ وجه سیاسی قضیه باید گفت که هیتلر مایل به یاری‌رسانی به متحد «ایدئولوژیک» خود بود، اما این را به قیمت نابودی دستاوردهای اخیرش در زمینهٔ روابط آلمان ـ بریتانیا نمی‌خواست. با وجود آنکه طرحهای قدیمی در زمینهٔ اتحاد دو رژیم فاشیستی و بریتانیا وجود داشت، امضای پیمان دریایی با دومی در پاییز ۱۹۳۵ درجهٔ اهمیت بریتانیا در محاسبه‌های سیاسی وی را بالا برد.[40] بدین‌ترتیب، هنگامی‌که هیتلر بر سر دو راهی انتخاب میان بریتانیا یا ایتالیا (در بحبوحهٔ نزاعهای این دو در جریان لشکرکشی به اتیوپی) قرار گرفت، هنوز هم به اولی بیشتر تمایل داشت.

«جنگ صلیبی» بین‌المللی فاشیسم: جنگ داخلی اسپانیا

بدون تردید، موفقیتهای بعدی ایتالیا در اتیوپی و آلمان در راین زمینه را برای تغییر موازنهٔ قوا در اروپا مهیا کرد. این امر در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ مشهود بود. پیروزی به دو رژیم فاشیستی اعتماد به نفس داد و طرز عمل سیاست خارجی آنها را پویاتر کرد. در همین حال، تحکیم موقعیت بلوک انگلستان ـ فرانسه دو رژیم فاشیستی را ترغیب کرد که برای نخستین بار، چه بسا بر پایه‌ای محدود و فرصت‌طلبانه، نیروهایش را با هم تلفیق

کنند. در این بیان موسولینی در سال ۱۹۳۵ که «قدرتهای فرتوت می‌خواهند تلاش ملتهای جوان را برای جست‌وجوی فضا سد کنند»،[41] می‌توان ردپای چرخش ایتالیا به جانب سیاست ضد انگلیسی و ضد فرانسوی را مشاهده کرد. به هر حال، این امر هنوز بیشتر واکنشی به مخالفت قدرتهای غربی محسوب می‌شد و ویژگیهای خاص یک اتحاد صریحاً فاشیستی را نداشت. هر دو طرف مشکوک بودند که این نزدیک‌سازی روابط «بیش از حد لازم» بوده است. در عین حال، حکومت ایتالیا اصرار داشت که به حکومت فرانسه دربارهٔ ماهیت نزدیک شدن روابط ایتالیا ـ آلمان اطمینان‌خاطر دهد، درحالی‌که رهبری آلمان از تفاهم انگلستان ـ ایتالیا در سال ۱۹۳۷ ابراز خشم کرد.[42]

جنگ داخلی اسپانیا روابط ایتالیا ـ آلمان را متحول کرد و نخستین شانس جهانشمول شدن را به فاشیسم داد. هنگامی‌که دو رژیم تصمیم گرفتند که به دلایل مختلف و شیوه‌های گوناگون جانب ژنرال فرانکو را بگیرند، این تحول فوراً آشکار نشد. موسولینی پس از مدتی تردید و تأمل، تعداد زیادی از بخشهای کم تجهیزات و ناآزمودهٔ ارتش خود را به مبارزه با جمهوریخواهان اختصاص داد. دلیل اصلی این تغییر و تبدیل رواج گستردهٔ این باور در میان رهبری فاشیست بود که ناسیونالیست‌ها طی چند هفته بر نیروهای جمهوریخواه غلبه خواهند کرد. موسولینی می‌خواست ارتش خود را در یک عملیات نظامی نسبتاً کوتاه‌مدت و بی‌خطر به‌کار بگیرد تا بتواند اعتبار بیشتری در امور دیپلماتیک کسب کند، بخشی از مواد خام اسپانیا را تصاحب کند و موقعیت ایتالیا را به عنوان قدرت عمدهٔ مدیترانه تثبیت کند. همین‌طور، موسولینی می‌خواست مانع به قدرت رسیدن یک جبههٔ مردمی (به سبک فرانسوی) در مدیترانهٔ غربی شود یا حتی از بروز یک انقلاب موفق چپگرایانه در اسپانیا جلوگیری کند.[43] به‌علاوه، ملاحظهٔ دیگری موجب می‌شود که اهمیت جنگ داخلی اسپانیا برای آرزوهای دور و دراز گسترش‌طلبانهٔ موسولینی بیشتر شود. این ملاحظه جنبهٔ ژئوپولتیک داشت: جبل‌الطارق، رهبر ایتالیا از مدتها قبل به این موضوع اشاره می‌کرد که به کرسی نشاندن دیدگاه ایتالیا دربارهٔ دریای خودی مستلزم برقراری کنترل مؤثر این کشور بر دو راه خروجی راهبردی (کانال سوئز و جبل‌الطارق) است. از آنجا که رویارویی مستقیم با بریتانیا نه ممکن و نه به صلاح بود، موسولینی در صدد برآمد که به یاری فرانکو بشتابد، به این امید که دولت آیندهٔ

ناسیونالیست اسپانیا در مبارزهٔ ایتالیا با سلطهٔ بریتانیا در مدیترانه مشارکت کند. موسولینی، در چارچوب همین راهبرد، خواستهای سرزمینی‌اش را برای [تصرف] جزایر بالئاریک[1] پنهان نمی‌کرد و آن را گام دیگری در جهت تحکیم موقعیتش در مدیترانهٔ غربی می‌دانست.[44] از این حیث، درگیری گستردهٔ ایتالیا در جنگ داخلی اسپانیا چندان در اندیشهٔ «جنگ صلیبی» بر ضد بلشویسم (چیزی که بعدها رژیم ادعا کرد) ریشه نداشت بلکه منشأ آن در راهبرد مدیترانه‌ای ضد انگلیسی رژیم ایتالیا و ترس از دست رفتن کنترل بر بخش حیاتی مدیترانه بود.

هیتلر نیز به سهم خود در تابستان ۱۹۳۶ در گسیل نخستین دستهٔ سربازان آلمانی چندان تردید نکرد. او در «کتاب دوم» خود اسپانیا را متحد احتمالی‌اش در راهبرد ضد فرانسوی خوانده بود،[45] ولی به قدرت رسیدن حکومتهای چپی در اسپانیا (۱۹۳۳) و فرانسه (۱۹۳۶) طرحهایش را نقش بر آب کرد. اکنون شورش فرانکو به وی مجال می‌داد که تغییر کلی در شرایط ایجاد کند. به قدرت رسیدن یک حکومت ناسیونالیست در اسپانیا فشار قابل ملاحظه‌ای بر جبههٔ مردمی در پاریس وارد می‌آورد و حتی انجام عملیات نظامی برضد فرانسه را در آینده تسهیل کرد. گذشته از این، شرایط اقتصادی متزلزل و نامناسب آلمان در تابستان ۱۹۳۶ اهمیت نقش مواد خام را برای تسلیح مجدد این کشور بیشتر کرد.[46] طرحهای گورینگ در زمینهٔ حمل مس، تنگستن، و سنگ معدن با کشتی از اسپانیا نقش بسزایی در تصمیم‌گیری هیتلر برای دخالت (در جنگ داخلی اسپانیا) داشت (همین‌طور به فصل سوم بنگرید).[47] به هر حال، همان‌طور که در مورد موسولینی مشاهده شد، این پیش‌نگری در آلمان وجود داشت که نیروهای فرانکو به پیروزی سریع برسند و همین امر انگیزهٔ درگیر شدن آلمان در جنگ اسپانیا بود. اگرچه هیتلر چندان مایل به پیروزی بسیار سریع و فوری فرانکو نبود (زیرا این جنگ داخلی ایتالیا را در مدیترانه مشغول می‌کرد و اجرای طرحهای ایتالیا برای گسترش ارضی بیشتر در افریقا یا اروپای مرکزی را به تعویق می‌انداخت). با وجود این، او انتظار داشت که مدت جنگ در اسپانیا کوتاه باشد و نیروهای فرانکو به پیروزی کامل دست پیدا کنند. تخمین بیش از اندازه خوش‌بینانهٔ رهبری نازی دربارهٔ توان رزمی ناسیونالیست‌ها این

۱. بالئاریک (Balearic) مجموعه جزایری در شرق اسپانیا و مدیترانهٔ غربی.

احساس را در آنان ایجاد کرد که «با حداقل خطر ممکن»، بتوانند از این جنگ برای تهیهٔ مواد خام، آزمایش سلاحهای جنگی خود، و کسب موفقیتهای دیپلماتیک استفاده کنند. البته قصد من بیان این مطلب نیست که دو رهبر فاشیست از همان ابتدای شرکت در درگیریها در صدد همکاری نظامی برآمدند یا اینکه رقابت ایتالیا ـ آلمان بر سر تبدیل شدن به قطب فاشیسم کاهش یافته بود. با وجود آنکه روابط این دو در جریان جنگ اتیوپی نزدیکتر شد، مع‌هذا اختلاف‌نظرهای ژئوپولتیک این دو کشور حل ناشده باقی ماند و دخالت جداگانهٔ آنها در جنگ داخلی اسپانیا باعث افزایش سوءظن و تناقضات متقابل آنها شد. بدون تردید، هیتلر مایل بود که به هر قیمتی مانع وخیمتر شدن روابط ایتالیا ـ آلمان بشود، و به همین علت شاهزادهٔ هسن و کاناریس[1] را به ایتالیا فرستاد تا دوچه را از محدود بودن میزان دخالت و اهداف آلمان در اسپانیا مطمئن کند.[48] به هر حال، اجرای طرحهای همکاری نظامی به وقت دیگری موکول شد؛ اما دلیل آن فقط خودداری نورات از پرواز به ایتالیا به منظور هماهنگ کردن برنامهٔ دخالت نظامی مشترک در اسپانیا نبود.[49] شرایط در پاییز ۱۹۳۶ متحول شد. تصمیم حکومتهای بریتانیا و فرانسه به پرهیز از درگیر شدن در بحران اسپانیا (عدم مداخله) این توجیه را در اختیار حکومت جمهوریخواهان قرار داد که برای دریافت کمکهای نظامی بسیار مبرم جهت مقابله با فرانکو به استالین مراجعه کنند. درگیری شوروی در امور اسپانیا دقیقاً با آشکار شدن نخستین شواهدی مقارن بود که برخلاف پیش‌بینی‌های قبلی هیتلر و موسولینی، این کشمکش در کوتاه‌مدت خاتمه نخواهد یافت و نتیجه‌اش از پیش معلوم نیست. این دو مؤلفه چنان به جنگ داخلی اسپانیا اهمیت بین‌المللی داد که به‌خاطر آن دو کیش مسلط قرن بیستم با یکدیگر درگیر شدند.[50] هنگامی‌که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۷

---

۱. ویلهلم کاناریس (Wilhelm Canaris) (۱۸۸۲-۱۹۴۵) معروف به «آدمیرال کوچک». در ۱۹۱۹ نام وی به‌خاطر فراری دادن قاتل رزا لوکزامبورگ (Rosa Luxemburg) (۱۸۷۰-۱۹۱۹) مطرح شد. او به مقام دریاسالاری رسید و سپس فرماندهٔ ضد اطلاعات آلمان شد. کاناریس در ابتدای جنگ جهانی دوم به رژیم هیتلر وفادار بود، ولی بتدریج تغییر عقیده داد و به مخالف ثابت‌قدم هیتلر تبدیل شد. وی در توطئهٔ ژوئیهٔ ۱۹۴۴ شرکت داشت، ولی روش کودتاچیان را نمی‌پسندید بلکه معتقد بود که باید تعدادی افسر جوان هیتلر را بربایند تا در رژیم جدید محاکمه شود. کاناریس برخی از ناراضیان را به ستاد خود منتقل کرد. پس از خنثی شدن توطئه، کاناریس در ۹ آوریل ۱۹۴۵ در اردوگاه کار اجباری فلوسنبورگ (Flossenburg) اعدام شد. ـ م.

پیروزی فرانکو هنوز قطعی نبود، «صدور» بلشویسم به اسپانیا و دورنمای شکست شرم‌آور فاشیسم از کمونیسم، وضعیت کاملاً جدیدی را برای مسئلهٔ همکاری ایتالیا ـ آلمان پدید آورد. با وجود برخورد سرد نورات با فتح بابهایی که به وسیلهٔ رهبری ایتالیای فاشیست در سراسر تابستان ۱۹۳۶ گشوده شد،[51] دیدار موفقیت‌آمیز چیانو از آلمان در اکتبر ۱۹۳۶ مسیر را برای بیان نخستین اعلام رسمی جنبهٔ بین‌المللی فاشیسم آماده کرد: اتحاد محور.[52] از قضای روزگار، موسولینی در میلان اعلام کرد که «این خط عمودی بین رم و برلین یک عامل تقسیم نیست بلکه یک محور است.[53]» پس از آن وی بارها از پشتگرمی نویافته‌اش به روابط ایتالیا ـ آلمان سخن گفت. نفرت و انزجار از بلشویسم بهانهٔ دخالت فاشیست‌ها در امور اسپانیا بود و [بدین‌ترتیب] همکاری دو رژیم دارای مؤلفهٔ جنگ ایدئولوژیک نیز بود؛ درحالی‌که در ابتدا فاقد چنین مؤلفه‌ای بود.[54] مؤلفهٔ جدید درگیری آنها را به صورت مبارزهٔ نمادینی بر سر کل اعتبار فاشیسم درآورد. نخستین ثمرهٔ این نزدیک‌سازی تازهٔ روابط امضای توافقنامه‌ای بین فون نورات و چیانو برای همکاری نظامی ارتشهای دو کشور در اسپانیا و تصمیم مشترک آنها در مورد به رسمیت شناختن حکومت بورگس بود.[55] به هر حال، هرچه‌قدر چشم‌انداز پیروزی در نیمهٔ نخست ۱۹۳۷ میلادی بیش از پیش دور از دسترس می‌نمود، ملاحظات منافع ملی که در بدو امر موسولینی و هیتلر را به مداخله ترغیب کرده بود، تحت‌الشعاع علاقهٔ مشترک این دو به کسب پیروزی حیثیتی بر بلشویسم به هر قیمت ممکن قرار می‌گرفت.

البته تضادها از میان نرفت. بتدریج آلمان و ایتالیا تعهدات نظامی‌شان را در جنگ داخلی افزایش دادند. این امر به ژنرال فرانکو اجازه داد که با ملعبه قرار دادن تضادها و عدم اعتماد موجود میان دو رژیم از آنها کمکهای بیشتری دریافت کند.[56] در عین حال، پس از شکست سربازان ایتالیا در گواندالاخارا و پیروزی موازی واحدهای آلمانی، موسولینی کوشید که آبروی از دست رفتهٔ نیروهای مسلحش را به آن بازگرداند و از این نیروها در برابر انتقادهای اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها از کارایی آنان دفاع کند.[57] رقابت پنهان ایتالیا و آلمان به نحو فزاینده‌ای به مبارزه‌ای حیثیتی بدل می‌شد. موسولینی همچنان به فرانکو فشار می‌آورد که رهبری و هدایت جنگ را به نیروهای ایتالیایی واگذار کند؛ در ضمن بشدت از تماسهای بریتانیا ـ آلمان احساس خطر می‌کرد و می‌کوشید، به ضرر

متحدش در اتحاد محور، از فرانکو امتیازات اقتصادی بگیرد.[58] فعالیت نظامی نیروی هوایی ایتالیا (که حملات وحشیانه‌ای به شهرهای اسپانیا کرده بودند) بخصوص در اواخر جنگ، یعنی هنگامی‌که پیروزی ناسیونالیست‌ها در جنگ داخلی قطعی به نظر می‌رسید، دیگر ربطی به اقتضاهای موجود نداشت. به هر حال، این امر بیانگر آن است که فشارهای فزاینده‌ای بر رژیم موسولینی وارد می‌آمد که برای تثبیت دوبارهٔ اهمیت دیپلماتیک و نظامی خود در برابر چالش نازی‌ها بکوشد. این نخستین نمونهٔ تندتر شدن اسلوب و ابزارهای سیاستگزاری بود که مستقیماً از پایبندیهای ایدئولوژیک یا ابتکار دیپلماتیک نشأت نگرفته بود. به دنبال این نخستین مورد، در دورهٔ حد فاصل جنگ داخلی اسپانیا و شروع جنگ جهانی دوم در سپتامبر ۱۹۳۹ موارد متعددی از همین سنخ رخ داد. نیاز به کسب اعتبار که محصول منطقی ایدئولوژی «قدرت بزرگ بودن» است، موسولینی را ملزم به انجام دادن یک رشته از اعمال می‌کرد که هیچ تناسبی با علایق ژئوپولتیک ایتالیا نداشت و خارج از ظرفیت نظام داخلی آن کشور بود.

از این لحاظ، جنگ داخلی اسپانیا واقعاً نقطهٔ چرخشی در تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی محسوب می‌شود. موفقیتهای آلمان در اسپانیا نخستین شاهد ملموس در زمینهٔ احیای فوق‌العاده چشمگیر [موقعیت] دیپلماتیک و نظامی این کشور در برابر محدودیتهای تحمیلی توسط قرار و مدارهای ورسای بود. پدیدار شدن تصور آلمان نازی قدرتمندی که از توان بالای فناوری برخوردار و در داخل یکپارچه و یکدست است، سهم بسزایی در تغییر شکل توازن قوا در اروپا طی سالهای ۱۹۳۷-۱۹۳۹ داشت. پس از یک دورهٔ طولانی که طی آن فاشیسم به طور بلامنازع نوآوری خاص ایتالیا محسوب می‌شد، اکنون آلمان به عنوان وارث بی‌چون و چرای آن در صحنه ظاهر شده بود. سمت و سوی فنون و اندیشه‌های تازهٔ فاشیستی تغییر کرد: تا قبل از ۱۹۳۶ ایتالیا «صادرکننده» بود و آلمان نازی از نتایج آن منتج می‌شد،[59] اینک آلمان خود را موظف به تکامل بخشیدن به فاشیسم می‌دانست. برخلاف اظهارات الیزابت ویسکمان و دنیس ماک، این امر بدان معنا نیست که موسولینی به دلیل پویایی نازی مجبور به رها کردن استقلال خود در شکل دادن به اهداف گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا شد.[60] او در دوره‌ای که تا تابستان ۱۹۳۹ به طول انجامید، از یک راهبرد مضاعف برای جبران خسارات ناشی از

ضعف نظامی ایتالیا پیروی کرد. از یک‌سو، او با سرمایه‌گذاری به روی سنت «وزنهٔ تعیین‌کننده بودن»، از دیپلماسی برای سد کردن گسترش‌طلبی آلمان استفاده کند، بی‌آنکه اعتماد تازه برقرار شده‌اش با هیتلر را از هم بگسلد یا مخاطرهٔ رویارویی با بلوک بریتانیا ـ فرانسه را تقبل کند.[61]

از سوی دیگر، او بیشترین تلاشهای خود را به‌کار بست که با مبارزه برای رسیدن به همسطحی با سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان، بر موقعیت فرودستانه‌اش سرپوش بگذارد. قصد وی از دنبال کردن این راهبرد به دست آوردن دوبارهٔ اعتبار کشور و پرهیز از افتادن به ورطهٔ تمایلات پر طمطراق گسترش‌طلبانهٔ نازی و به دست آوردن زمان بیشتری برای آماده شدن برای جنگ بود. مشکل اینجاست که عدم سازگاری این اهداف سه‌گانه با یکدیگر به اثبات رسیده و اینکه اینها خارج از کنترل رهبری ایتالیا قرار داشتند. از آنجا که دولت مصمم به گسترش‌طلبی آلمان ابتکار عمل را به دست گرفته بود و تلاشهای موسولینی برای تخفیف تجاوزگری آلمان با موفقیتهای محدودی همراه بود، در نتیجه رهبری ایتالیا مجبور شد که سیاست خارجی خود را بر مبنای سیاستهای کوتاه‌مدتی قرار دهد که حد و حدود آن را اعمال آلمان تعیین می‌کرد. آشکارا زمان در حال از دست رفتن و منابع محدود بود و همکاری دوایر نظامی، اقتصادی، و سیاسی در سطح بسیار نازلی قرار داشت. مسائل حیثیتی آشکارا چنین حکم می‌کرد که چنان پاسخی به مسائل داده شود که نتیجهٔ آن برابری با آلمان در زمینهٔ گسترش ارضی و پویایی «فاشیستی» باشد. به هر حال، ابتکار تجدیدنظرطلبانه مایهٔ گمراهی رژیم ایتالیا شد و حتی بدتر از آن در نظر موسولینی این امر فرآیندی برگشت‌ناپذیر جلوه کرد. رهبری نازی که پس از پیروزیهای اخیرش در اسپانیا تقویت شده بود و از شرّ محدودیتهای نظامی پس از جنگ خلاص شده بود، اکنون در جایگاهی قرار گرفته بود که بتواند شرایط بازی دیپلماتیک اروپایی را دیکته کند.

گذشته از این، درگیری نظامی فاشیسم در اسپانیا قضاوت کاملاً متفاوتی را دربارهٔ دو رژیم فاشیستی موجب می‌شود. سلاحها و نیروی هوایی آلمان در ارتباط با امور نظامی بشدت کارامد از آب درآمد؛ درحالی‌که عملکرد نیروهای مسلح ایتالیا تردید و سوءظن دوایر سیاسی و نظامی کشور را دربارهٔ میزان آمادگی این نیروها برای ورود به یک

کشمکش اروپایی تشدید کرد.[62] فرق قضیه در این بود که موفقیت آلمان در اسپانیا تردیدها و تعللهای اولیهٔ ادارهٔ امور خارجی و ارتش رایش را دربارهٔ سطح آمادگی نیروهای مسلح از بین برد. پیامدهای متزاید بدانگونه که این موفقیتهای موازی داخلی و خارجی رهبری نازی، تمایلات (ایدئولوژیک و سیاسی) آن را برای گسترش ارضی بیشتر و وسیع‌تر تشدید کرد. برعکس، رژیم ایتالیا از غفلت درآمد و متوجه شد که نیروهای نظامی‌اش در موقعیتی نیست که بتواند از طریق نظامی با سلطهٔ بریتانیا در مدیترانه یا پویایی آلمان در اروپای مرکزی مقابله کند. اذعان به این موضوع آن هم درست در دوره‌ای که رقابت بر سر رهبری فاشیسم بین‌الملل با آلمان در حال گسترش بود، تصدیقی ناگوار بود.

موفقیت آلمان در راینلند و نمایش خیره‌کنندهٔ قدرت نیروهای مسلح آن در اسپانیا تأثیر روانی شدیدی بر شخصیت موسولینی گذارد. ستایش پنهان دوچه از موفقیتهای همتای آلمانی‌اش، در جریان دیدار وی از آلمان در سپتامبر ۱۹۳۷ بیشتر شد.[63] او اکنون ظاهراً دیگر می‌توانست از «یگانگی ایده‌ها بلکه همچنین یگانگی عمل» و از «تعدد عناصر مشترک در جهان‌نگری (دو رژیم)» و «تقدیر مشترک» سخن بگوید،[64] ولی به هر حال، در واقع وی تحت تأثیر جاذبهٔ قدرت و پویایی قرار داشت که رژیم نازی در این فرصت کوتاه بدان رسیده بود. او و چیانو، وزیرخارجهٔ جدیدش، با چنان شوقی پس از سال ۱۹۳۵ در جهت اتحاد محور کوشیدند که کمتر شبیه آن را در میان شاخصترین چهره‌های فاشیست می‌توان یافت. فقط فاریناچی و جیووانی پرزیوسی[1] روزنامه‌نگار حامیان سنتی و ستایشگران فرهنگ آلمانی یا نظام نازی در آلمان بودند.[65] برعکس، کورزیو مالاپارته از اوایل دههٔ ۱۹۳۰ در افکار نازیسم پافشاری داشت. وی در سال ۱۹۳۰ رسالهٔ «فنون کودتا» را منتشر کرد که در آن هیتلر به صورت کاریکاتور موسولینی توصیف شده است، مردی که سبوعیت وی ضعف مسلکی‌اش را آشکار می‌کرد و حزب وی فاقد آرمانهای شرافتی، آزادی و فرهنگ، به قول مالاپارته، خاص ایتالیای فاشیست بود.[66] از سوی دیگر، بوته طرح فاشیسم جهانی را تأیید کرد، اما ضمناً بر نیاز به برخورد محتاطانه با رژیم نازی تأکید کرد. او ضرورت اتحاد با نازیسم را به دشمنی

1. Giovani Preziosi.

مشترک دو نظام با دمکراسی‌ها نسبت می‌داد، اما در عین حال دربارهٔ شباهتهای مسلکی دو رژیم مشکوک بود. او پس از جنگ اتحاد با آلمان را به معنای تَرک و واگذاری امور ایدئولوژیک به نازیسم دانست. مسئولیت این وضع را متوجه مسحور قدرت آلمان شدن موسولینی و توانـاییهای محدود چیانو در ارزیـابی تفاوتهای مسلکی دو نظام می‌دانست.[67] به هر حال، تا زمان برگزاری جلسهٔ شورای کبیر در ژوئیهٔ ۱۹۴۳ میلادی، بوته همچنان در انظار عمومی از سیاست نزدیک شدن رژیم [ایتالیا] به آلمان دفاع کرده از سوی دیگر، بالبو برخلاف دوست و همکارش در راهپیمایی به سوی رم، نزاکت دیپلماتیک نداشت. بنا به قول چیانو «او از آلمان‌ها بیزار بود» و شرکت [ایتالیا] در پیمان محور را اشتباه فاحشی می‌دانست که می‌تواند به قیمت نفی استقلال و ذات فاشیسم تمام شود. وی در لابه‌لای صفحات روزنامه‌اش به نام «کوریر پادانو»[1] انتقادهای گزنده‌ای را در زمستان ۱۹۳۹ متوجه آلمان کرد. این عبارات در لفافه پیامی برای رئیس داشت. موسولینی این پیام را فهمید و خشمگینانه ردش کرد.[68] بالبو در فاصلهٔ سال ۱۹۳۵ تا زمان مرگش در سال ۱۹۴۰ هیچ فرصتی را برای اعلام مخالفتهای شدیدش با پیمان محور از دست نداد. او از فرصت پیش‌آمده در جلسات شورای کبیر برای انتقاد علنی از سیاست خارجی دوچه استفاده کرد و گزافه‌گوییهای موسولینی را در مورد شباهتهای دو رژیم مردود دانست (به فصل سوم بنگرید).

گاهی اوقات حتی موسولینی نیز از ویژگی تمامیت‌خواهانهٔ رژیم آلمان (بخصوص تبلیغات یهودستیزانهٔ آن)[69] احساس ناخوشایندی پیدا می‌کرد؛ اما به عنوان یک داروین‌گرای اجتماعی نمی‌توانست کاری کند جز آنکه قدرت سیاسی، اقتصادی، و نظامی آلمان را به مثابهٔ نشانهٔ برتری کیفیات ملی آن کشور محسوب کند. به همین منوال، او گسترش ارضی آلمان را امری ضروری می‌دانست که باید محدود شود، نه آنکه مورد مخالفت قرار گیرد. این امر به نحو قابل توجهی اندیشه‌های موسولینی را در زمینهٔ سیاست خارجی تغییر شکل داد. این تغییر موضع در آن هنگام عمدتاً به قضیهٔ اتریش مربوط می‌شد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، نخستین نشانه‌های تغییر موضع ایتالیا دربارهٔ وحدت آلمان و اتریش (آنشلوس) در ۱۹۳۶ ظاهر شد و حاصل ژست سیاسی

1. Corriere Padano.

ایتالیا در تصدیق کمکهایی بود که آلمان در جریان لشکرکشی اتیوپی فرستاد. نخستین امتیاز واقعی که در این زمینه واگذار شد، امضای موافقتنامهٔ آلمان ـ اتریش در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ بود که حکومتهای آلمان و اتریش آن را امضا کردند. موسولینی امضای این موافقتنامه را گامی در جهت کاهش تنشها در اروپای مرکزی دانست و از آن استقبال کرد.[70] امضای قرارداد با یوگسلاوی در مارس ۱۹۳۷ و تفکراتی که دربارهٔ گسترش دادن آن به پیمان بالکان ـ دانوب با بلغارستان و رومانی یا اتریش و مجارستان وجود داشت، با این قصد انجام شد که گسترش بیشتر آلمان به سوی جنوب را سد کند.[71] به هر حال، طرحهای مزبور بیش از آنکه تهدیدی را متوجه وحدت دوبارهٔ اتریش و آلمان کند، جنبهٔ بازدارنده داشت. موسولینی کوشید که تحقق این رویداد به ظاهر «محتوم» را به تعویق بیندازد. زیرا از بازتابهای منفی چنین پیمان تسلیم‌آمیزی در نزد افکار عمومی ایتالیا آگاه بود.[72] به همین دلیل، وی به هنگام دیدار از آلمان در سال ۱۹۳۷ پیشنهاد سنتی آلمان در خصوص برنر را که برای معامله ارائه شده بود (و تضمینهایی را در مقابل آنشلوس می‌داد) دوباره رد کرد. او به نزدیک شدن به بریتانیا اولویت می‌داد. (اوج آن موافقتنامهٔ آقایان)[1] در سال ۱۹۳۷ و به رسمیت شناختن امپراتوری ایتالیا توسط بریتانیا بود، اما در همان زمان به **عدم علاقهٔ خود** به موضوع اتریش در جریان گفت‌وگویی با ریبنتروپ در ۶ نوامبر ۱۹۳۷ اشاره کرد و این نکته را خاطرنشان نمود که ایتالیا اکنون اتریش را «دولت شمارهٔ دو آلمان» می‌داند.[73]

---

۱. موسولینی در جریان مصاحبه‌ای با نشریهٔ انگلیسی دیلی میل (Daily Mail) در ۹ نوامبر ۱۹۳۶ اعلام کرد که به امکان امضای یک موافقتنامهٔ آقایان (Gentlemen Agreement) می‌اندیشد که بر طبق آن بریتانیا و ایتالیا بتوانند به صورت موازی سیاستهایشان را در مدیترانه اعمال کنند. دولت انگلستان پیشنهاد موسولینی را پذیرفت و دو کشور در ژانویهٔ ۱۹۳۷ موافقتنامه‌ای را در زمینهٔ دسترسی آزاد به مدیترانه و همکاری متقابل امضا کردند و قرار شد که انگلستان در مدیترانه سیادت نداشته باشد. ـ م.

تحول تدریجی مناسبات ایتالیا ـ آلمان و تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی (۱۹۳۸ـ ۱۹۳۹)

رویدادهایی که در فاصلهٔ برگزاری کنفرانس هوسباخ (نوامبر ۱۹۳۸) و امضای قرارداد «پولاد» (می ۱۹۳۹) رخ داد، نشان داد که تغییر شکل مناسبات ایتالیا ـ آلمان در تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانه چه‌قدر اهمیت داشت. هیتلر هنگام گفت‌وگو با رؤسای سازمانهای نظامی، دیپلماتیک، و سیاسی رژیم خود، این نکته را روشن کرد که اهداف سیاست خارجی وی همانا انعطاف در پایبندی به گسترش ارضی در اروپای مرکزی برای به دست آوردن فضای حیاتی را می‌طلبد.[74] صورت ظاهری تجدیدنظرطلب ـ انضمام‌طلب سیاستهای گسترش‌طلبی آلمان در طول بحران مربوط به همه‌پرسی که به آنشلوس انجامید، تقریباً دست نخورده باقی ماند، اما کنفرانس هوسباخ (به فصل سوم بنگرید) مفهوم وسیع‌تری را از بزرگ‌نمایی سرزمینی جا انداخت. به هر حال، سخنرانی هیتلر در کنفرانس آمیزه‌ای از اضطرار و پویایی بود و راهنمای سیاست خارجی آلمان در دورهٔ پیش از جنگ قرار گرفت. اگر بتوان این اضطرار را در درجهٔ اول به دلواپسیهای شخصی وی (ترس آسیب‌شناختی از مرگ ناگهانی)[75] و فشارهای داخلی (ناتوانی از تأمین بودجهٔ لازم برای تجدید سلاح تحت یک اقتصاد زمان صلح، درحالی‌که دشمنش بسرعت در حال تجدید سلاح بود) مربوط کرد، پویایی آن به عوامل خارجی ارتباط پیدا می‌کند. اکنون به این عوامل می‌پردازیم و تأثیرشان را بر تدوین سیاست خارجی ایتالیا و آلمان در فاصلهٔ ۱۹۳۸ و می ۱۹۳۹ بررسی می‌کنیم.

عارضهٔ «قربانی بعدی» و تأثیر موفقیت نازی‌ها بر موسولینی

نخستین عامل همانا تأثیر متراکم‌شوندهٔ موفقیتهای سیاست خارجی از آغاز ۱۹۳۸ بود. تیم میسون به عارضهٔ «قربانی بعدی» اشاره می‌کند که بر گسترش‌طلبی نازی بعد از آنشلوس در مارس ۱۹۳۸ حاکم بود. بدین‌ترتیب، وی «بی‌قید و بندی مقاصد تجاوزگرانهٔ رژیم نازی در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ را به تکانه‌های گسترش‌طلبانه‌ای (در رژیم نازی) نسبت می‌دهد که با هر موفقیت نظامی بیشتر تغذیه می‌شد.[76] هر موفقیتی تأیید دوباره اصل

پیشوایی دانسته می‌شد و اطمینان رژیم را به تواناییهای بالقوهٔ نظامی خود بیشتر می‌کرد و فشار جدیدی را در جهت گسترش ارضی بیشتر به وجود می‌آورد. به عقیدهٔ هیتلر حمایت دیپلماتیک موسولینی و پایبندی انگلستان به سیاست آرام‌سازی و جلب رضایت آلمان، مجالی را برای گسترش ارضی پدید می‌آورد و بدین‌ترتیب به نویدهای رژیم در مورد ایجاد آلمان بزرگ جامهٔ عمل می‌پوشاند و منتقدان محافظه‌کار وی را در ارتش و دستگاه دولتی مرعوب می‌کرد. او توانست طی سال ۱۹۳۸ و نیمهٔ نخست ۱۹۳۹ و بدون درگیر کردن کشورش در جنگ با قدرتهای غربی، سرزمین رایش را به نحو بی‌سابقه‌ای گسترش دهد. آنشلوس چندان مایهٔ شگفت‌زدگی نبود، با این‌همه انگلیسی‌ها این رویداد را از اواخر سال ۱۹۳۷ اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند (نویل چمبرلین نخست‌وزیر جدید بریتانیا حتی از بیان این موضوع در جریان گفت‌وگویش با چیانو در فوریهٔ ۱۹۳۸ ابا نکرد).[77] بریتانیا و ایتالیا یقیناً در طول بحران سودت در برابر گسترش ارضی آلمان شکیبایی نشان دادند.[78] همین موضوع هنگام از میان برداشتن باقیماندهٔ دولت چک در مارس ۱۹۳۹ بروز کرد. این واقعه صرفاً یک سیاست موفق گسترش ارضی همراه با یک عملیات نظامی عمده و منافع اقتصادی نبود، هرچند با انضمام چکسلواکی در رایش منبع بزرگی از مواد خام در اختیار ماشین جنگی و زیر ساخت صنعتی نازی قرار گرفت[79] بلکه دلیلی بر حقانیت نمادین رهبری شهودی، بینش و تواناییهای سیاسی وی دانسته شد.

از دیدگاه موسولینی تأثیر موفقیتهای آلمان چندان روشن نبود. از سوی دیگر، او کوشید از پویایی سیاست خارجی نازی برای زیر فشار قرار دادن بریتانیا و فرانسه و دریافت امتیازهای بیشتر استفاده کند. پیوستن ایتالیا به پیمان ضد کمینترن در نوامبر ۱۹۳۷ یاری فاشیسم بین‌الملل برضد بلشویسم و انگلستان و امپراتوری‌اش را برانگیخت. این موضوع در متن پیمان‌نامه ذکر شده بود و چیانو به آن اذعان داشت.[80] به‌علاوه، تهدید گسترش ارضی آلمان در اروپای مرکزی و خاوری، ایتالیا را قادر ساخت که این بار به شکلی دیگر خط‌مشی «وزنهٔ تعیین‌کننده» را در امور اروپایی به اجرا درآورد. نقش موسولینی در حل و فصل بحران مونیخ جایگاه ایتالیا را به عنوان عامل مهمی در تأمین ثبات نظام اروپایی تثبیت کرد. توانایی ایتالیا در این زمینه کم و بیش به مناسبات

دوستانهٔ آن با آلمان و بلوک غرب مربوط می‌شد.[81] این اعتبار تازه کسب شده به حکومت فاشیستی ایتالیا اجازه داد که با انگلیس و فرانسه در مورد امتیازات مستعمراتی وارد مذاکره شود،[82] ضمن آنکه در همان زمان، اتحاد خود را با آلمان بر ضد «دمکراسی‌های ثروت‌سالار» به‌طور مکرر تقویت کرد.[83] از سوی دیگر، توانایی‌های نظامی خردکنندهٔ آلمان و وسیع شدن سرزمین آن در اروپای مرکزی برای موسولینی مأیوس‌کننده بود. پس از بحران اتریش، باگذشت زمان او بیشتر به این موضوع واقف شد که موقعیتش در رهبری فاشیسم حالت فرعی پیدا می‌کند و با توجه به این موضوع گفت که «اگر قرار است، اتفاقی بیفتد، چه بهتر که با ما باشد تا اینکه برخلاف میل یا علیه ما».[84] موسولینی تا آغاز سال ۱۹۳۹ امیدوار بود که از امتیازهای ویژهٔ دیپلماتیک خود برای جبران موقعیت اقتصادی ـ نظامی ضعیف ایتالیا بهره‌برداری کند. کنفرانس مونیخ این احساس را در وی ایجاد کرد که می‌تواند موقعیت برجستهٔ کشورش را در نظام اروپایی به عنوان یک میانجیگر دیپلماتیک که قادر به نفوذ در سیاست خارجی آلمان است، از نو برقرار کند. این امر توضیح می‌دهد که چرا موسولینی در ابتدا در برابر ایدهٔ اتحاد نظامی با آلمان ایستادگی کرد. ریبنتروپ، وزیرخارجهٔ جدید آلمان، این پیشنهاد را در سال ۱۹۳۸ ارائه داد.[85]

به هر حال، بزودی این پیشنگری به‌خاطر قاطعیت هیتلر در تعقیب اهداف گسترش‌طلبانه‌اش بدون توجه به خدمات عالیهٔ متحد خود مختل شد. در آن زمان تلاشهای موسولینی برای ایجاد شکاف در جبههٔ انگلستان ـ فرانسه، از طریق منزوی کردن فرانسه، شکست‌خورده بود.[86] دیدار چمبرلین از رم در ژانویهٔ ۱۹۳۹ نتوانست تنشهای موجود در مناسبات ایتالیا و غرب را از بین ببرد و به روی مذاکرات با فرانسه سایهٔ مرگباری انداخت. این مذاکرات به‌خاطر دستیابی به یک توافق کلی صورت می‌گرفت.[87] اتحاد درازمدت با آلمان، از نظر دیپلماتیک می‌توانست وقوع جنگ آینده را به (سال ۱۹۴۲ یا بعد از آن) تعویق اندازد. موسولینی امیدوار بود که از این طریق نقش برجستهٔ ایتالیا در امور اروپایی را حفظ کند. این راهبرد در پس تسلیم ظاهری ایتالیا به سیاست خارجی آلمان به هنگام امضای قرارداد پولاد در می ۱۹۳۹ نهفته بود.[88] اگرچه آلمان نازی اندیشهٔ امضای پیمان نظامی بین دو عضو اتحاد محور را در سال ۱۹۳۸ مطرح

کرد، ادامهٔ مذاکرات در این زمینه به دلیل سوءظن موسولینی نسبت به پیامدهای چنین پیمانی، دچار وقفه شد. تنها رویدادهای شگرف بهار ۱۹۳۹ (فروپاشی تهماندهٔ چکسلواکی، بن‌بست موجود در مذاکرات ایتالیا و دولتهای غربی، حملهٔ نظامی به ایتالیا) باعث شد که دوچه موافقت نهایی خود را با مذاکره اعلام و گفت‌وگوها را شروع کند. اوج این قضیه را می‌توان در مراسم تشریفاتی امضای پیمان در برلین مشاهده کرد. ملزم شدن دو طرف به انجام مشورتهای لازم پیش از دست زدن به هرگونه اقدام مهمی و توافق سریع طرفین دربارهٔ به تعویق انداختن دست‌کم سه‌سالهٔ اجرای طرحهای نظامی، ضمانتهای شدیداً مورد نیاز طرف ایتالیایی را در اختیارش گذارد تا بتواند در چارچوب اردوگاه محور، استقلال سیاسی خود را حفظ کند (به فصل سوم بنگرید).

مبارزه برای به دست گرفتن ابتکار عمل: تعارضات ایتالیا ـ آلمان در درون پیمان محور

کنش و واکنش سیاسی میان دو رژیم فاشیستی دومین عامل بیرونی تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی بود. قبلاً گفته شد که موسولینی در اتحاد فاشیستی به موقعیت فرعی کشیده شد و در عمل مقهور پویایی سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان پس از ۱۹۳۷ گردید.[89] این موضوع فقط تا حدودی صحیح است. بین‌المللی شدن فاشیسم در دورهٔ پس از جنگ داخلی اسپانیا به طور عینی فضایی را برای رقابت غیرمستقیم دو رژیم ایجاد کرد.

ایتالیا به‌خاطر امکانات بالقوهٔ ضعیف نظامی و اقتصادی در این مبارزه مغلوب شد. علایم عقدهٔ حقارت و احساس حسادتی که از عملکرد قوی سیاسی و نظامی آلمان نازی وجود داشت، به نحو فزاینده‌ای پس از ۱۹۳۷ در رفتار موسولینی ظاهر شد.[90] این تا حدود زیادی روشن می‌کند که چرا وی در واپسین سالهای قبل از جنگ به نحو فزاینده‌ای اسیر وسوسهٔ ایدئولوژی تبدیل شدن به «قدرت بزرگ» بود. به هر حال، مطابق منطق این ایدئولوژی، برای وی رها کردن اندیشهٔ به دست آوردن دوبارهٔ ابتکارعمل و اعتباری که به دنبالش می‌آمد، ممکن نبود. البته موسولینی متوجه نبود که مجبور می‌شود به فکر رقابت با آلمان نه در **عرصهٔ دیپلماتیک** بلکه در **عرصهٔ نظامی** باشد. این امر در نتیجهٔ پویایی ایجاد شد که **گسترش‌طلبی نازی** در سال ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ پدید

آورد و همین‌طور شاهدی بر این مدعاست که این ابتکار عمل رژیم ایتالیا را کاملاً گول زد. موسولینی پس از میان‌پردهٔ مونیخ و هنگامی‌که دیپلماسی بیش از تهدید نظامی نتیجه می‌داد، راهبرد دیپلماتیک غیرجزمی را در برابر آلمان در پیش گرفت؛ یا می‌توانست به سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان امتیاز دهد (اتحاد نظامی پیشنهادی آلمان را بپذیرد و توافقنامهٔ ایتالیا ـ فرانسه در سال ۱۹۳۵ را لغو کند) تا از این طریق بتواند نفوذ محدودکننده‌اش را بر هیتلر حفظ کند،[91] یا آن‌قدر به گسترش‌طلبی متوسل شود که قدرت چانه‌زنی‌اش تقویت شود و آلمان را از نظر جغرافیایی محدود کند. هدف دوم به هنگام تصمیم‌گیری برای حملهٔ نظامی ایتالیا به آلبانی اساس زمان‌بندی آن برای آوریل ۱۹۳۹ را تشکیل داد. این تهاجم نظامی درست چند هفته پس از امحای چکسلواکی به وسیلهٔ آلمان صورت گرفت.[92] همان‌طور که دیدیم، به طور سنتی از ابتدای قرن بیستم آلبانی جزء منطقهٔ نفوذ سیاسی و محل رخنهٔ اقتصادی ایتالیا بوده است.[93] مدتها قبل از آنکه تصمیم نهایی دربارهٔ حملهٔ نظامی به آلبانی گرفته شود، موسولینی بر اهمیت ژئوپولتیک ایتالیا برای کنترل آدریاتیک و بخش خاوری مدیترانه تأکید گذارده بود (به فصل چهارم بنگرید). به هر حال، هیچ زمان مشخصی برای گسترش ارضی تهاجمی در این جهت تا سال ۱۹۳۷ تعیین نشد. حکومت ایتالیا آشکارا طرح تهاجمی را برنامه‌ریزی کرده بود تا از این طریق موازنه‌ای را در برابر موفقیتهای گسترش‌طلبانهٔ نازی‌ها در مناطق وسیع‌تر اروپای مرکزی ایجاد کند و جلو مداخلات بیشتر آلمان را در حوزهٔ بالکان بگیرد.[94] در تأیید این مدعا قبلاً چیانو این تفسیر را ارائه داد که حرکت بر علیه آلبانی مخصوصاً به گونه‌ای طراحی شد که آلمان را عصبانی کند و مانع برقراری تماسهای بیشتر میان آلمان و زوگو، شاه آلبانی، شود.[95] از قضای روزگار، فقط آلمان از این حملهٔ نظامی حمایت کرد و بدین‌ترتیب این سوءظن را در میان غربی‌ها ایجاد کرد که مبادا حملهٔ مزبور جزئی از فعالیت مشترک پیمان محور در منطقه باشد. در نتیجهٔ آن، ابتکارات گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی باز هم تندتر شد و همین‌طور نقار ایجاد شده میان بلوک محور و غرب عمیقتر گردید. به هر حال، این امر ثابت کرد که تندروی در سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیسم پس از سال ۱۹۳۸ تا چه حد می‌تواند از ظرفیت دو رژیم در شکل دادن به یک سیاست خارجی عقلانی فراتر برود.

دیپلماسی قطره‌ای: چرخش به سوی گسترش ارضی از طریق تهاجم

تغییر شکل راهبرد گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم محصول جانبی پویایی نیز بود که با اقدامات گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم در دههٔ ۱۹۳۰ به بار آمده بود. دیپلماسی تا قبل از سال ۱۹۳۷ فن اصلی دو رژیم فاشیستی برای طرح دعاوی سرزمینی در اروپا و ماورای بحار و به دست آوردن سرزمینهای جدید و بهره‌برداری از آن بود. در عین حال، نمایش قدرت نظامی عمدتاً با این هدف صورت می‌گرفت که تأثیر فشار دیپلماتیک را افزایش دهد، نه اینکه آگاهانه مخاطرهٔ بروز یک کشمکش بزرگ را در برداشته باشد. این وضعیت از ابتدای سال ۱۹۳۸ تغییر کرد. پس از آنکه هیتلر از موفقیتهای اولیهٔ خود احساس اطمینان کرد، تصمیم گرفت که از ساز و کارهای قوی دیپلماتیک و نظامی‌اش ـ که اکنون به لحاظ سیاسی خنثی شده بود ـ برای به ثمر رساندن طرحهای گسترش‌طلبانهٔ تهاجمی‌تر بهره‌برداری کند. حوصلهٔ او از معاملهٔ دیپلماتیک با طرفهای غربی‌اش که سعی در اقناع وی داشتند، در سال ۱۹۳۷ سر رفت و با اینکه در طرحهای درازمدتش به بریتانیا به چشم یک متحد می‌نگریست و برخلاف تمایل شخصی‌اش، به راهبرد ضد انگلیسی ریبنتروپ پیوست. چشم‌انداز مخالفت بریتانیا با طرحهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان، آخرین استفادهٔ عمده‌ای را که دیپلماسی می‌توانست برای هیتلر داشته باشد، از بین برد.[۱۰۰] راهبرد سیاست خارجی وی در فاصلهٔ بین آنشلوس و لشکرکشی به لهستان عزم قاطع وی را در دنباله‌روی از سیاستهای گسترش‌طلبانه‌ای آشکار می‌کرد که در صورت لزوم با توسل به زور همراه بود؛ بی‌آنکه الزامی به اقناع طرف مقابل از طریق دیپلماسی باشد. به نظر می‌رسد، او با رفتن به این مسیر، به نحو فزاینده‌ای آمادگی پذیرش رویارویی نظامی را پیدا می‌کرد. قصد وی استفاده از همهٔ تواناییهای بالقوهٔ نظامی خود به صورت ابزار اصلی برای اجرای طرحهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان بود. چشمگیرترین علامت این چرخش تأکید بر تجدید سلاح نیروی دریایی بود که مشخصاً جهت‌گیری ضد انگلیسی داشت. نشانه‌های مربوط به اتخاذ شیوهٔ ضد انگلیسی در سیاستهای دریایی از ابتدای دههٔ ۱۹۳۰ آشکار بود. بودجهٔ تجدید سلاح نیروی دریایی در بین سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۸ میلادی ده برابر شد. پیمان دریایی سال ۱۹۳۵ با انگلستان نیز تأثیری بر آن نداشت. میزان این بودجه در سالهای ۱۹۳۹ـ۱۹۴۰ به بالاترین سطح خود رسید.[۱۰۱] در

عین حال، روح نظامی‌گری سنتی که گاهی اوقات تحت‌الشعاع همکاری معقولانه‌تر دیپلماسی و نیروهای مسلح در دورهٔ وایمار قرار می‌گرفت، طی سالهای ۱۹۳۸ـ ۱۹۳۹ به افراطی‌ترین شکلی دوباره نمود پیدا کرد.[98] عمده‌ترین پیامد این وضع گره خوردن مسئلهٔ به رسمیت شناختن سیاسی قدرت آلمان از سوی متحدین و دشمنان آن کشور به قدرت ارتش آلمان بود. این امر بدان معنا نیز بود که اینک در رژیم نازی، دستیابی به هدفهای مربوط به تشکیل آلمان بزرگ کاملاً منوط به عملکرد نظامی کشور دانسته می‌شد.

سیاستهای ایتالیا از این تحولات عمده در نظام اروپایی بی‌تأثیر نماند. اگرچه نظامی‌گرایی هیچ‌گاه در ذهنیت ملت ایتالیا ریشه ندوانده، «صدور» فاشیسم از آلمان و تعارضات دو رژیم، این موضوع تازه را به طرز عمل سیاست خارجی ایتالیا اضافه کرد. موسولینی به طور سنتی به جنبه‌های فنی امور جنگی بیشتر علاقه داشت. او سرگرم طرحهایی بود که نیروی هوایی ایتالیا را به بزرگترین نیروی هوایی اروپا تبدیل می‌کرد.[99] وی همچنین به ایفای نقش یک میانجیگر دیپلماتیک در نظام اروپایی تمایل نشان می‌داد. این شیوهٔ دیپلماتیک از زمان برگزاری کنفرانس لوکارنو، سیاست «وزنهٔ تعیین کنندهٔ» گراندی و اقدام موسولینی در زمینهٔ امضای پیمان چهار قدرت در سال ۱۹۳۳ در سیاست خارجی ایتالیای فاشیست معمول بود. موسولینی در جریان مذاکراتی که به سازش مونیخ دربارهٔ سرنوشت سودتلند انجامید، نشان داد که راه‌حل دیپلماتیک را به خواستهای گسترش‌طلبانهٔ آلمان در اروپای مرکزی ترجیح می دهد.[100] به هر حال، از لحظهٔ تقویت اتحاد دو کشور فاشیست، به طور مرتب طرز عمل وی تغییر کرد و دلالتهای نظامی بی‌پرده‌تری پیدا کرد. با الحاق ایتالیا به پیمان ضدکمینترن و امضای پیمان فولاد، سیاست خارجی ایتالیا شکل تهاجمی‌تری به خود گرفت.

اگرچه این موضوع صحت دارد که دوچه اغلب نسبت به دلالتهای این اتحادها احساس خوبی نداشت، اما بیشتر به این اندیشه خو می‌گرفت که از تواناییهای نظامی بالقوه‌اش برای پیشبرد سیاست خارجی استفاده کند و در عین حال با سیاستهای آلمان نازی مقابله کند. موسولینی در عین آنکه خود را با سیاست خارجی تهاجمی موفق نازی مواجه می‌دید، به دورنمای دستیابی به یک راه‌حل دیپلماتیک برای امور اروپا دلگرم بود

و گزینهٔ جنگ را در چارچوب سیاست خارجی برگزید که مدام جنبهٔ ضد نظام پیدا می‌کرد. این اوج منطقی تعهدات و پایبندی ایدئولوژیک و سیاسی وی ــ نگرش گسترش‌طلبانه‌اش در خصوص ایجاد یک امپراتوری مدیترانه‌ای ــ بود، اما در عین حال وی را بیشتر دلمشغول مسائل حیثیتی و متمایل به ربودن ابتکار عمل از آلمان‌ها کرد.[101]

ایدئولوژی در تقابل با تحولات کوتاه‌مدت

چهارمین عامل تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی به رابطهٔ ایدئولوژی و عمل فاشیستی مربوط می‌شود. همان‌طور که مشاهده کردیم، رویکرد برنامه‌دار به گسترش‌طلبی فاشیستی می‌خواهد که بیانها و پایبندیهای ایدئولوژیک را به عنوان عوامل تعیین‌کننده در عملکرد سیاست خارجی آلمان در نظر بگیرد، ولی کمتر میل دارد که همین سازگاری را به برنامهٔ گسترش‌طلبانهٔ ایتالیا نسبت دهد (به مقدمه بنگرید). به هر حال، رابطهٔ ایدئولوژی و سیاست خارجی بمراتب از این پیچیده‌تر است. تأثیر اتحاد سیاسی و نظامی دو رژیم فاشیستی، پویایی حاصل از همکاری مشترک و تعارضات این دو، نقش حیاتی در برنامهٔ گسترش‌طلبانهٔ مشترک آنها برای ایجاد «نظم نوین» فاشیستی ایفا کرد. مؤلفهٔ گسترش‌طلبی از زمان وحدت در سنتهای ایدئولوژیک دو کشور نهفته بود (به فصلهای اول و دوم بنگرید) و به طور قطعی به وسیلهٔ مجموعه‌ای از ارزشهای مسلکی خاص فاشیسم مورد تأکید و حمایت قرار گرفت. آرزوهای انضمام‌طلبانه، غرامات استعماری، و دعاوی تجدیدنظرطلبانه این عنصر را در دورهٔ بین ۱۹۱۹ و اواسط دههٔ ۱۹۳۰ زنده نگاه داشت. به هر صورت، دو عامل بازدارنده به چشم می‌خورد. در درجهٔ اول، ثبات نظام اروپایی مانع هرگونه مذاکرهٔ جدی دربارهٔ تغییر و تحول ارضی بود. دوم هیچ‌یک از دو کشور ــ بویژه ایتالیا که «کوچکترین قدرت بزرگ» توصیف می‌شد[102] ــ در ابتدا قدرت اقتصادی و نظامی لازم را برای به چالش گرفتن این ثبات در اختیار نداشتند و به همین دلیل، اندیشهٔ گسترش وسیع ارضی دست‌کم تا سال ۱۹۳۵ به صورت خصیصه‌ای فعال و در ضمن اساساً آرمانشهری در سیاست خارجی آلمان و ایتالیایی باقی ماند.

این شرایط پس از به ثمر رسیدن نخستین تلاشهای تجدیدنظرطلبانهٔ ایتالیا (اتیوپی) و

آلمان (راینلند، از میان برداشته شدن محدودیتهای اقتصادی و نظامی ایجادشده به وسیلهٔ پیمان ورسای) تغییر کرد. نظام در حال فروپاشی امنیت اروپایی و برخورد بردبارانهٔ تضمین‌کنندگان آن (بریتانیا، فرانسه، و ایتالیا) در برابر تجدیدنظرطلبی آلمان، عارضهٔ «قربانی بعدی» رهبری نازی را بیشتر تشویق کرد. اعتقاد چمبرلین به اینکه اگر هیتلر به چکسلواکی حمله و آن را نابود کند، هیچ راه عملی برای جلوگیری از وی وجود نخواهد داشت، باعث شد که اطمینان بلوک هوادار ورسای به امکان دفاع از ترتیبات سرزمینی پس از جنگ از بین برود.[103] در عین حال، گسترش‌طلبی مبنای برنامه‌های همکاری و رقابت دو رژیم فاشیستی قرار گرفت و فرصتهای جدیدی را ایجاد کرد و به فرآیند تندرویها شتاب بخشید. این چارچوب جدید نزدیک‌سازی روابط ایتالیا ـ آلمان زمینه‌های دستیابی به اهداف قبلاً تحقق‌نیافتهٔ گسترش ارضی نازی را تسهیل کرد. اگر موسولینی به طرحهای هیتلر برای نظامی کردن دوبارهٔ راینلند به طور غیرمستقیم تسلیم نمی‌شد (این عدم مخالفت در شرایطی صورت می‌گرفت که هیتلر هنوز دچار تزلزل بود و بنابراین به دنبال تقویت ارادهٔ خود برای پیاده کردن طرحهای نظامی‌اش بود)، و اگر در طول بحران آنشلوس (در تعارض با واکنشهای شدید خود در ژوئیهٔ ۱۹۳۴) انفعالی «دوستانه» و کناره‌جویی پیشه نمی‌کرد، هیتلر نمی‌توانست شرایط را این‌قدر حاد کند. ارامش‌خاطر و امتنان وی در مذاکره‌اش با شاهزاده فیلیپ اهل هسن در ۱۱ مارس ۱۹۳۸ انعکاس پیدا کرده بود. در جریان این گفت‌وگو هیتلر بارها این عبارت را تکرار کرد که «هرگز به‌خاطر این کار او [موسولینی] را فراموش نخواهد کرد».[104] با وجود این، روح جدید همکاری بین دو رژیم فاشیستی برای رژیم ایتالیا از اهمیت حتی بیشتری برخوردار بود. زیرا این موضوع محل نزاع است که آیا موسولینی می‌توانست در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ ـ اوایل دههٔ ۱۹۴۰ برنامهٔ جاه‌طلبانهٔ گسترش‌طلبانه‌ای را بدون ملاحظه پیش ببرد، بدون آنکه تحت نفوذ هیتلر باشد یا بی‌آنکه عطش وی به تقدم داشتن را در نظر بگیریم.[105] گسترش‌طلبی سکهٔ رایج سیاست خارجی فاشیسم شد. موسولینی در سال ۱۹۳۸ به گسترش ارضی اولویت داد تا از قِبَل آن بتواند منافع ژئوپولتیک ایتالیا را تأمین و با آلمان نازی رقابت کند. اوضاع و احوال بین‌المللی جدید، افراط‌گرایی نهفته‌ای را در سیاست خارجی موسولینی دوباره فعال کرد و او به زبان شیوهٔ قبلی «واقعگرایانه‌ترش»

در سیاست خارجی، ارادهٔ خود را برای دنباله‌روی از اهداف ضد نظام تقویت کرد.[106] اکنون رژیم ایتالیا به پیروی از طرحهای گسترش‌طلبانهٔ ضد منافع امنیت بین‌المللی بیشتر تمایل نشان می‌داد تا بتواند اعتبار و قدرت ملی خود را تقویت کند. این امر بیانگر آن است که تصمیم‌گیری در مورد گسترش سرزمین هم محصول ضرورت مسلکی برخاسته از جهان‌نگری فاشیستی بود، و هم فرصت سیاسی برای گسترش ارضی بود که تحولات بین‌المللی آن را پدید آورده بود. این پویایی سیاسی تازه ایجاد شده که گذار به گسترش‌طلبی تندروانه (چه به صورت عمل مثبت آن گونه که ایدئولوژیک فاشیستی آن را تجویز می‌کند و چه در قالب واکنش به گسترش ارضی آلمان) را تسهیل می‌کرد، محیط مناسبی را در سنتهای ایدئولوژی نه فقط خود رژیم فاشیستی بلکه به طور کلی ناسیونالیسم ایتالیایی یافت که ایتالیایی‌ها خود را وارث معنوی آن می‌دانستند.[107] وجه ممیزهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی از نگرشهای ناسیونالیستی قبلی همانا قصد رژیم فاشیستی در محدود نکردن خود به مسائل و موضوعات مربوط به مستعمرات یا اتخاذ یک سیاست محتاطانه در خصوص مرزها در قارهٔ اروپا بود. در عوض، فاشیست‌ها سیاست فاصله‌گیری مساوی از قدرتها را کنار گذاشتند و به‌خاطر به کرسی نشاندن نگرشهای آرمانشهری سابق نظام سرزمینی اروپا را بر هم زدند. در این نقطه، اهمیت نفوذ آلمان در چارچوب اتحاد محور به عامل بسیار حیاتی برای درک علت تغییر لحن، اسلوب، و تدابیر سیاست خارجی ایتالیا پس از ۱۹۳۵ تبدیل شد.

حال اجازه دهید که در خاتمه به پرسش هیلدبراند بازگردیم و آن را در مورد رژیمهای آلمان و ایتالیای فاشیست به‌کار بندیم. اوضاع و احوال بین‌المللی موسولینی و هیتلر را تا چه اندازه محدود کرد یا در دورهٔ قبل از وقوع جنگ به آنها کمک کرد که خواستهای «تند» گسترش‌طلبانهٔ خود را دنبال کنند؟ در پاسخ به این پرسش باید گفت که تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به این سو تا حدود زیادی مرهون کنش و واکنشهای سیاسی بود که منحصراً بین دو رژیم در جریان بود. یک سیاست خارجی گسترش‌طلبانه، از نظر سیاسی، همچنین مستلزم وجود یک نیروی محرکهٔ خارجی نیز بود.[108] این امر در چارچوب اتحاد محور حاصل شد و با وجود همکاریها و رقابتهای دو رژیم فاشیستی تقویت گردید. ایدئولوژی فاشیستی گزینهٔ

گسترش ارضی را تجویز می‌کرد، اما صرفاً نتیجهٔ ناگزیر اعتقادات ایدئولوژیک یا بحران داخلی نبود. بین‌المللی شدن فاشیسم، پویاییهای ناشی از نخستین موفقیتهای آن، و اتحاد پیچیدهٔ ایتالیا و آلمان انگیزش سیاسی بیشتری را برای نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم پدید آورد. این انگیزش که به وسیلهٔ فشارهای داخلی تقویت می‌شد، فرصت اولیهٔ محدود برای گسترش‌طلبی را به اولویت تندروانه، تجاوزگرانهٔ گسترده‌ای تبدیل کرد. تنش میان همکاری و رقابت مُهر خود را بر تاریخچهٔ اتحاد محور زد و به توضیح این موضوع کمک می‌کند که چرا افراطهای ایدئولوژیک پنهان در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ فعال شدند و چرا برخی سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم بیش از آنکه در ابتدا در نظر بود یا خارج از چارچوب عقلانی سیاسی آن پیش رفت.

۶

گسترش‌طلبی فاشیستی و جنگ (۱۹۳۹-۱۹۴۵)

کشمکش نظامی که به جنگ جهانی دوم انجامید، به این قصد صورت گرفت که آزمون نهایی برای دو رژیم فاشیستی و آیندهٔ فاشیسم در نظام بین‌الملل باشد و در واقع نیز چنین بود. تندتر شدن سیاستهای خارجی فاشیستی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ شکاف عمیقی را میان خواسته‌های دو رژیم از گسترش ارضی و حدود آمادگی قدرتهای غربی برای واگذاری امتیاز در جریان یک فرآیند طولانی پدید آورد. ویژگی محدود بودن سیاستهای اقناعی انگلستان و فرانسه، رهبران دو حکومت فاشیستی را در برابر این مسئله قرار داد که از میان هدف و وسیله یکی را انتخاب کنند. بزودی این موضوع روشن شد که نمی‌توان از طریق به‌کارگیری وسایل دیپلماتیک به هستهٔ اسطوره‌ای گسترش‌طلبی فاشیستی ـ و اهداف «تندروانهٔ» درازمدت آن ـ نزدیک شد. در عین حال، تشکیل اتحاد محور به‌دلیل راهبردی قوی و انگیزش سیاسی را پدید آورد که پیش از سال ۱۹۳۶ وجود نداشت. این عوامل یکجا جنگ و تجاوزگری را از حالت یک نیاز مبهم ایدئولوژیک خارج کردند و آن را به صورت یک ابزار مشروع سیاسی برای عمل در آینده درآوردند. هدف، تبدیل جنگ به دستورالعمل نهایی برای وحدت جنبه‌های سیاسی و اسطوره‌ای جهان‌نگری فاشیسم بود. به عبارتی، هدف وحدت واقعیت با آرمانشهر و حرف با عمل بود.[1]

گفته شد، قبل از سال ۱۹۳۹ در مورد احتمال انجام یک نمایش نظامی تمام‌عیار اطمینانی نبود. عزم روزافزون دو رهبر در استفاده از تهدید به توسل به زور یا زور واقعی

برای پیشبرد اهداف سرزمینی خود در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ میلادی، همان‌طور که دیدیم، از یک تصمیم ثابت و قطعی برای به راه انداختن جنگ دوم جهانی ناشی نمی‌شد. اگرچه موسولینی و هیتلر، با اطمینان‌خاطر ناشی از انعقاد معاهدهٔ پولاد در ماه می ۱۹۳۹، با صراحت بیشتری از آماده شدن برای جنگ و گریزناپذیری یک کشمکش عمومی سخن می‌گفتند،[2] با وجود این مدرکی در اثبات این مدعا در دست نیست که نظر مشخصی دربارهٔ موعد و شکل کشمکش آینده وجود داشته است. گیر[1] بر این موضوع تأکید دارد. وی دربارهٔ عواقب گرایش به این امر هشدار می‌دهد که برای توضیح علت جنگ بر وجود یک «عامل تعیین‌کنندهٔ سراسری» پافشاری کنیم و آن را پیامد یک ایدئولوژی ثابت فاشیستی بدانیم یا بر «نقش عوامل با قدرت تعیین‌کنندگی کمتر» تأکید کنیم و آن را صرفاً محصول شکستها یا مسائل ساختاری بدانیم.[3] همین‌طور، نباید از یاد برد که جنگ سالهای ۱۹۳۹ـ۱۹۴۵ در عین آنکه یک **تصمیم** (برای شرکت در نزاع و تعیین اهداف گسترش ارضی) بود، **راهبردی** (دربارهٔ چگونگی توسل به جنگ، با در نظر گرفتن شرایط در کوتاه و درازمدت) نیز بود. دربارهٔ ماهیت مقاصد دو رهبر در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۹ـ۱۹۴۵ بحثهای فراوانی شده است: اینکه آن دو قطعاً به دنبال یک رویارویی نظامی بودند یا اینکه جنگ آخرین حربهٔ آنها برای پیشبرد راهبردهای گسترش‌طلبانه‌شان بوده است؟ در همین فصل این بحث را به طور جداگانه دربارهٔ هریک از دو رژیم بررسی خواهیم کرد. به هر حال، اینها تنها بخشی از مسئله‌ای است که پیرامون اهداف دو رژیم در جنگ جهانی دوم قابل طرح است. برخورد بتدریج و از طریق یک رشته تصمیمات و واکنشهایی شکل گرفت که در برابر این مسائل صورت گرفت و شرایط تازه و تا حدود زیادی غیرقابل پیش‌بینی را به بار آورد: تصمیم آلمان در مورد حمله به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹ و واکنش دولتهای غربی به آن؛ مسیری که ایتالیا از عدم شرکت در مخاصمه تا تبدیل شدن به یکی از طرفهای جنگ در ژوئن ۱۹۴۰ طی کرد؛ توسل موسولینی به «جنگ موازی» در پاییز ۱۹۴۰؛ و تصمیم هیتلر به حمله به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱. تحلیل زیر به این تصمیمهای اساسی معطوف شده است و این مورد را بررسی می‌کند که تصمیمهای مزبور تا چه حد به‌خاطر ملاحظات ایدئولوژیک

1. Geyer.

تعیین شدند یا آنکه فشارهای داخلی و بین‌المللی آنها را به دو رهبر تحمیل کرد، در چارچوب این تحلیل به دو پرسش پاسخ داده می‌شود. یکی آنکه آیا دو رهبر قصد داشتند این جنگ را در همین زمان خاص و به همین صورت و به دنبال همین وقایع به راه بیندازند؟ دوم، آیا آنها کشمکش را در خدمت حمایت از هستهٔ اسطوره‌ای نگرشهای گسترش‌طلبانه‌شان قرار دادند یا آنکه سیاستهای آنها به سوی جنگ‌طلبی با توجه به ملاحظات کوتاه‌مدت کشیده شد.

تصمیم آلمان به شروع جنگ

دلایل متعددی در این خصوص وجود دارد که هیتلر می‌خواست لهستان را به دستاویزی برای راه انداختن نخستین جنگ تهاجمی‌اش تبدیل کند. به عقیدهٔ هیتلر کنفرانس مونیخ نمایشگر همان چیزی بود که در بحران بعدی باید از آن پرهیز کرد. او تنها اندکی بیش از یک هفته قبل از شروع حمله به لهستان خشم خود را آشکار کرد و در جریان سخنرانی برای ژنرالهایش در ۲۲ اوت اعلام کرد که قصد دخالت در هر کار کثیفی را ندارد و سازش مونیخ را تکرار نخواهد کرد. در آن هنگام وی با بیان این مطالب قصد «آزمودن دستگاه نظامی آلمان را داشت».[4] به هر حال، رنجش و خشم او در سخنرانی محرمانه‌اش برای گروهی از افسران ورماخت به طور تلویحی بیان شد. وی در آن سخنرانی از قریب‌الوقوع بودن و اجتناب‌ناپذیری جنگ صحبت کرد.[5] این دیدگاه با تأکید بیشتری در سخنرانی مهم دیگر وی برای فرماندهان ارتش در ۲۳ می دوباره ابراز شد: «جنگی در پیش است... این جنگ یا کوتاه‌مدت خواهد بود.... [یا] آنکه ده تا پانزده سال طول می‌کشد» .[6] وقتی شکست مذاکره با حکومت لهستان آن را به قربانی بعدی تجاوزطلبی آلمان تبدیل کرد، هیتلر پیشدستی کرد و اقدامات عملی را برای جایگزینی آن با یک فرمول سازش‌کارانهٔ احتمالی «انضمام‌طلبانه» انجام داد. پیش از آن، وی به حزب نازی دانتزیک اطلاع داده بود که قصد پذیرش هیچ راه‌حل مذاکراتی را قبل از صدور دستورات ویژه‌ای به سازمانهای متعلق به اقلیت آلمانی در لهستان برای غیرفعال

ماندن در طول بحران ندارد.[7] وی بارها به پیشنهادهای انگلستان در مورد مذاکره برای رسیدن به یک راه‌حل چنین پاسخ داد که پس از عملیات نظامی در لهستان دربارهٔ مصالحه مذاکره خواهد کرد.[8] او همین‌طور با سربسته صحبت کردن دربارهٔ پیشنهاد مصالحهٔ حکومت لهستان ظاهر را حفظ کرد، ولی دستورات ویژه‌ای را دربارهٔ عدم انتشار طرح تا اول سپتامبر صادر کرد.[9] هنگامی‌که هیتلر ضمن سخنرانی در رایشتاک خبر حملهٔ نظامی به لهستان را اعلام می‌کرد، بسختی توانست شور و شوق خود را از رد شدن «پیشنهادهای مکررش» پنهان کند.[10]

در عین حال، چنین به نظر می‌رسید که هیتلر عملیات نظامی برضد لهستان را صرفاً گامی مقدماتی در جهت اجرای طرحهای خود برای رویارویی با غرب می‌دانست. کما اینکه به بورکهارت[1] نمایندهٔ جامعهٔ ملل برای دانتزیک در یازدهم اوت گفته بود که قبل از اندیشیدن دربارهٔ جنگ در شرق، نخست «غرب را در هم خواهد شکست».[11] چنین جنگی با یکی از اصول ثابت ایدئولوژیک در نگرش گسترش‌طلبانهٔ وی ـ اتحاد با انگلستان ـ تعارض داشت و باعث انحراف عمدهٔ وی از اولویت گسترش فضای حیاتی در قلمرو شوروی می‌شد. به هر حال، همان‌طور که مشاهده کردیم، تغییر راهبرد وی در تابستان ۱۹۳۸ متضمن پذیرش امکان درگیری با امپراتوری انگلیس و تصمیم‌گیری در مورد اولویت دادن به گسترش وسیع بدون توجه به طرز برخورد قدرتهای غربی بود (به فصل چهارم بنگرید). او در اوج بحران چک در ۲۸ می ۱۹۳۸ عزم خود را به حمله به غرب پس از تسویه‌حساب با «شرق» بیان کرده بود.[12] هیتلر در جریان سخنرانی‌اش برای ژنرالها در ۲۲ اوت ابراز امیدواری کرد که شاید بتوان از درگیری همزمان در دو جبهه جلوگیری کرد. در همین سخنرانی هیتلر دوباره تصمیم خود را در این زمینه بیان کرد که پس از خاتمهٔ عملیات در لهستان و بسیج کامل آلمان، برضد غرب دست به عمل خواهد زد.

به هر حال، وقتی موضع سازش‌ناپذیر بریتانیا و فرانسه در تابستان ۱۹۳۹ باعث شد که این دو طرح یکی شوند و حملهٔ نظامی هیتلر به لهستان دستاویز جنگ آلمان و غرب شد، چشم‌انداز بسیار ناخوشایند جنگ در دو جبهه به صورت امری کاملاً محتمل

1. Burckhardt.

درآمد و بار دیگر راهبرد هیتلر به هم ریخت.[13] تصویب پیمان‌نامهٔ واگذاری ضمانتهای دیپلماتیک به لهستان به وسیلهٔ دولت انگلیس در ۲۵ اوت رهبری نازی را بشدت هوشیار و خشمگین کرد.[14] علاوه بر آن، در همان روز رهبری نازی از خودداری موسولینی از شرکت در مخاصمه مطلع شد. این امر درست برخلاف انتظار هیتلر و اعتقاد ریبنتروپ به این موضوع بود که «محور رم - برلین طرز برخورد ایتالیا را تعیین خواهد کرد».[15] این یک تغییر موضع و چرخش مضاعف بشدت ناخواسته بود که هیتلر را به لغو موقت فرمان تهاجم نظامی -که زمان آن ابتدا برای بیست و ششم ماه تعیین شده بود - ترغیب کرد و به جای آن، دوم سپتامبر را آخرین روز ممکن برای انجام حملهٔ نظامی قرار داد.[16] دو روز بعد، او برای ژنرالهای ورماخت دوباره سخنرانی کرد و در مورد اجتناب‌ناپذیر بودن جنگ پافشاری کرد[17] و دوباره هرگونه امیدی را برای دستیابی به یک راه‌حل مصالحه‌جویانه در مورد فقط دانتزیک محال ندانست.[18] وی در ۲۹ اوت به یک ابتکار دیپلماتیک نیز مبادرت ورزید و از نمایندهٔ تام‌الاختیار لهستان خواست که در سی‌ام ماه در برلین باشد، اما ضرب‌الاجل به غایت شدیدی که دولت آلمان تعیین کرد، در بهترین حالت، بیانگر پایبندی نه چندان گرم و پرشور به طرح بود. این امر از چشم حکومت انگلیس دور نماند؛ به صورتی که انگلیسی‌ها حتی حاضر به ابلاغ پیشنهاد به لهستان نشدند؛ مگر آنکه فرصت بیشتری برای مذاکره در نظر گرفته شود.[19] هیتلر هنگام صدور فرمان نهایی برای انجام عملیات سفید ترجیح داد که زمان شروع حمله را یک روز از آخرین مهلت قابل قبول جلوتر بیندازد و آن را یکم سپتامبر تعیین کرد. همین‌طور، وی بروشنی این موضوع را بیان کرد که «اگر بریتانیا و فرانسه آغاز به دشمنی با آلمان کنند، این وظیفه به ورماخت محول می‌شود که... نیروهای آنها را سد کند... و شرایط لازم را برای به انجام رساندن پیروزمندانهٔ عملیات نظامی علیه لهستان مهیا کند».[20]

تحول دیپلماتیک عمدهٔ دیگر در سپتامبر ۱۹۳۹ امضای پیمان عدم تجاوز آلمان - شوروی در بیست و سوم آن ماه بود. مذاکرات در این خصوص از ابتدای سال آغاز شده بود و در سطح موازی با مذاکرات رهبری شوروی و بریتانیا جریان داشت.[21] روس‌ها در فراسوی سیاست بهبود روابط با سایر کشورهای اروپایی، این اصل را در نظر داشتند که فعلاً ارتش سرخ به دلیل عدم آمادگی وارد کشمکشهای نظامی نشود. عدم آمادگی ارتش

سرخ به‌خاطر محدودیت منابع و پاکسازیهای گستردهٔ صفوف آن در سال ۱۹۳۸ بود.[22] وقتی مذاکره با انگلستان در اوایل بهار به بن‌بست رسید، هیتلر به جسورانه‌ترین قمار دیپلماتیک خود دست زد و استالین را به صرافت امضای یک موافقتنامهٔ سیاسی و نظامی انداخت. جایگزینی لیتونیف[1] وزیرخارجهٔ شوروی ـ و هوادار امنیت جمعی و نزدیکی روابط غرب ـ با مولوتف[2] در می ۱۹۳۹ معیار دقیقی دربارهٔ تغییر طرز برخورد شوروی با آلمان به دست داد. حکومت نازی فوراً به این تغییر پاسخ داد.[23] درحالی‌که به‌خاطر مخالفت استالین با پیشنهاد مبهم همکاری علیه آلمان، حالت سردرگمی در لندن حاکم بود؛ هیتلر برای رسیدن به توافق به هر قیمت اشتیاق نشان می‌داد. پیشنهاد وی در

---

۱. ماکسیم لیتونیف (Maxim Litoniov) (۱۸۷۶ ـ ۱۹۵۱) سیاستمدار روس که در یک خانوادهٔ یهودی لهستانی در بیلوستک (Bielostok) لهستان به دنیا آمد. قبل از پیروزی انقلاب اکتبر به انقلابیون پیوست و به همین خاطر به سیبری تبعید شد، اما توانست از آنجا بگریزد. در سالهای ۱۹۱۷ ـ ۱۹۱۸ سفیر بلشویکها در لندن بود و در سال ۱۹۲۱ معاون کمیساریای خلق برای امور خارجه شد و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۹ کمیساریای خلق در امور خارجه بود. در سال ۱۹۴۱ ـ ۱۹۴۲ سفیر در ایالات متحده و ۱۹۲۲ ـ ۱۹۴۶ معاون وزیر امور خارجه بود. شرکت در کنفرانسهای بین‌المللی باعث شهرت وی در خارج از شوروی گردید.

۲. ویاچسلاو مولوتف (Vyacheslav Molotov) (متولد ۱۸۹۰) سیاستمدار روس متولد کوکایدا (Kukanda) بود. در دبیرستان و پلی تکنیک کازان Kazan درس خواند. در سال ۱۹۰۵ به هوادارهای لنین (۱۸۷۰ ـ ۱۹۲۴) در حزب سوسیال دمکرات کارگران روسیه پیوست و در ۱۹۱۲ در سلک هواداران سرسخت استالین در آمد. در جریان انقلاب مارس ۱۹۱۷ مولوتف رئیس بوروی روسیهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک بود و در جریان انقلاب اکتبر در کمیتهٔ نظامی انقلابی عضویت داشت که با کودتای کرنسکی مقابله کرد. در سال ۱۹۲۱ دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیسم روسیه شد و جوانترین نامزد عضویت در پولیت بورو بود. مولوتف در سال ۱۹۲۸ در مقام کلیدی دبیر مسکوی حزب برای برنامهٔ پنج‌ساله قرار گرفت. مولوتف در سالهای ۱۹۳۰ ـ ۱۹۴۱ رئیس شورای کمیساریای خلق بود و در مه ۱۹۳۹ شغل کمیساریای خلق برای امور خارجه نیز به وی داده شد. مولوتف گذشته از تدوین سیاست نزدیکی با آلمان، در ۱۹۴۲ قرارداد بیست‌سالهٔ اتحاد با بریتانیا را در لندن امضا کرد. در کنفرانسهای تهران و یالتا (Yalta) مشاور اصلی استالین بود و نمایندهٔ شوروی در کنفرانسهای سانفرانسیسکو و پوتسدام (Potsdam) بود. در سال ۱۹۴۹ مقام وزارت خارجه از مولوتف گرفته شد. ولی معاون نخست‌وزیر باقی ماند و در سال ۱۹۵۳ مالنکوف (Malenkov) (متولد ۱۹۰۲) او را وزیرخارجه کرد. مولوتف در ۱۹۵۶ از این مقام کناره گرفت و وزیر کنترل دولتی شد. در ۱۹۵۷ خروشچف (Khrushchev) (۱۸۹۴ ـ ۱۹۷۱) او را به «خرابکاری در صلح» و ناکامی متهم کرد. به دنبال آن مولوتف سفیر در مغولستان‌خارجی شد و تا ۱۹۶۰ در این مقام بود. مولوتف به استالین وفادار و در عین حال یک اسلاوگرا بود. ـ م.

خصوص تقسیم اروپا با تسلیم بی‌قید و شرط به خواسته‌های مولوتف در زمینهٔ برقراری کنترل روسیه بر منطقهٔ بالتیک و شمال بالکان همراه بود. همین‌طور، وی اصرار داشت موعد پایان مذاکرات به روز بیست و سوم ماه جلو کشیده شود، زیرا علاقه‌مند بود که قبل آغاز عملیات سفید که زمان شروع آن روز بیست و ششم تعیین شده بود، حاشیهٔ چند روزه‌ای داشته باشد.[24] یادداشت محرمانهٔ ضمیمهٔ پیمان شرایط را تعیین کرد: رودخانهٔ ویستولا[1] خط تقسیم‌کنندهٔ لهستان قرار گرفت، مرز شمالی لیتوانی مرز میان مناطق نفوذ دو کشور در نظر گرفته شد.[25]

پس چرا هیتلر تصمیم به انجام حمله‌ای گرفت که با همهٔ اصول ثابت راهبردی درازمدت وی (یعنی اتحاد با بریتانیا، به دست آوردن فضای حیاتی به زیان شوروی، و اجتناب از جنگیدن همزمان در دو جبهه) تعارض فاحش داشت؟ آ. جی. پی تایلور معتقد است که او با تأخیر در طرح پیشنهادش به نمایندهٔ تام‌الاختیار دولت لهستان تا بیست و نهم ماه قربانی «محاسبهٔ دیپلماتیک نادرست» خود شد، درحالی‌که می‌توانست زودتر اقدام کند و فرصت بیشتری برای مذاکره به دست آورد.[26] با وجود آنکه هیتلر بارها تصمیمش را برای حملهٔ نظامی به لهستان، بدون توجه به عقیدهٔ انگلستان و فرانسه، اعلام کرده بود، باز هم تایلور معتقد است که هیتلر هوادار سنتی سیاست قدرت در آلمان بود و با توجه به این پیش‌نگری بلوف زد که انگلستان با پیشنهاد مصالحه، جنگ کاملاً ناخواسته با غرب را یکسره به صورت دیگری درمی‌آورد. هیتلر در ذات خود یک فرصت‌طلب از نوع قدیمی آن بود که اولویت اصلی وی تجدیدنظر در پیمان ورسای و قصدش بهره‌برداری از شرایط فراهم‌آمده به وسیلهٔ تحولات بین‌المللی برای تعدیل و تنظیم مجدد امور سرزمینی به نحو دلخواهش بود. تنها همسازی برنامه‌ای که تایلور برای هیتلر در نظر می‌گیرد، تمایل هیتلر به پرهیز کردن از منازعه بخصوص با انگلستان، بر سر لهستان بود. به این مفهوم، دستور حمله به نحوی محتاطانه و پس از شکست ابتکارهای صلح، در آخرین روزهای اوت صادر شد.[27]

اهمیت تفسیر تایلور را می‌توان در تلاش وی برای کشاندن توجه تاریخ‌نگاران از سوی ماهیت «شیطانی» شخصیت هیتلر به سوی عوامل بین‌المللی مؤثر در بروز جنگ

1. Vistula.

جهانی دوم می‌توان یافت. این تفسیر همچنین بحثهای جالبی را دربارهٔ پیوستگی و تداوم سیاست گسترش‌طلبانهٔ آلمان در دورهٔ پس از وحدت آغاز کرد و بدین‌ترتیب، شرایط را برای انتشار اثر مناقشه‌برانگیز فیشر دربارهٔ همین موضوع در چند سال بعد هموار کرد. به هر حال، توضیحات وی دربارهٔ تفکرات راهبردی هیتلر در دورهٔ قبل از حملهٔ نظامی به لهستان، به‌خاطر اصرارش در مورد پیوستگیهای درازمدت و عدم توجه وی به انحراف آن در دو زمینهٔ مهم مخدوش شد. اولاً اصرار تایلور به ارائهٔ تصویری از هیتلر به عنوان مخالف، چشم‌انداز کشمکش نظامی با لهستان با مجموعهٔ بزرگ مدارک و شواهد موجود سازگار نیست. هیتلر در موارد متعددی در طول سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ در سیاست خارجی‌اش بازنگری کرد، ولی همچنان از اولویتهای ثابت و اصولی پیروی کرد که در نهایت به رویارویی ناگزیر با لهستان و غرب انجامید.[28] شاید تایلور محق باشد که تفسیرهای پیشوا را به گونه‌ای قرائت کند که طبق آن تفسیرهای مزبور به صورت امور تبلیغاتی صرف و استدلالهایی در جهت توجیه امور واقع شده جلوه کنند،[29] اما نتوانست به اندازهٔ کافی دربارهٔ دلایل تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ نازی از سال ۱۹۳۸ به بعد توضیح دهد. نشانه‌هایی از این تندروی را می‌توان در کنفرانس هوسباخ در نوامبر ۱۹۳۷ (که تایلور شتاب‌زده ارزش واقعی برای آن قایل نمی‌شود)[30] یافت، اما در جریان بحران چک نخستین شواهد محسوس دربارهٔ خواست هیتلر در استفاده از قدرت نظامی تهاجمی آلمان برای گسترش ارضی آشکار شد. مداخلهٔ به موقع نویل چمبرلین، نخست‌وزیر انگلستان، و موسولینی در سپتامبر ۱۹۳۸ از بروز یک کشمکش عمومی در سپتامبر ۱۹۳۸ جلوگیری کرد، اما از قضای روزگار، همین موضوع عزم هیتلر را برای برخوردی سازش‌ناپذیر با باقیماندهٔ چکسلواکی و لهستان و رد راه‌حلهای دیپلماتیک یا «تکرار قضیهٔ چک» جزم‌تر کرد.[31] به حکومت لهستان این فرصت داده شد که شرایط آلمان را در مورد بازگرداندن شهر آزاد دانتزیک به رایش در مقابل تضمین استقلال لهستان بی‌قید و شرط بپذیرد. مخالفت قاطعانهٔ آنها با تسلیم شدن به فشارها و نیز ضمانتی که انگلستان در مارس ۱۹۳۹ دربارهٔ استقلال لهستان داد،[32] هیتلر را متقاعد کرد که لهستان باید نخستین قربانی ارتش مهیب وی باشد. هالدر[1]، رئیس ستاد مشترک

۱. ژنرال فرانتز هالدر (Franz Halder) (متولد ۱۸۸۴). او در یک خانوادهٔ حرفه‌ای نظامی به دنیا آمد.

ورماخت، در تابستان این تعبیر را مطرح کرد که پیشوا مصمم به بر پا کردن جنگی در لهستان است.[33] دوم، تایلور تأثیر افکار ریبنتروپ بر تفکرات راهبردی هیتلر در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ را نادیده می‌گیرد.[34] اعتقاد ریبنتروپ به ناچاری درگیری با بریتانیا به سال ۱۹۳۶ بازمی‌گردد، یعنی وقتی در لندن سفیر بود. او همین دیدگاه را با تأکید بیشتری در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ تکرار کرد.[35] در تفسیر هیتلر از اوضاع بین‌المللی قبل از لشکرکشی به لهستان دو باور محوری راهبردی ریبنتروپ به چشم می‌خورد: یعنی، انگلستان بروز یک جنگ بزرگ در شرق را عمل نخواهد کرد. ازاین‌رو، تسویه‌حساب با غرب شرط لازم برای گسترش ارضی در شرق است؛ و عدم آمادگی نیروهای ارتش انگلستان مانع بروز یک جنگ عمده با غرب قبل از سالهای ۱۹۴۰ - ۱۹۴۱ می‌شود.[36] هیتلر با همهٔ توانش کوشید که قضیهٔ لشکرکشی به لهستان را از طرح جنگ برضد غرب جدا نگاه دارد. او امضای پیمان با شوروی را به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی کرد که به صورت آخرین مانع و بازدارندهٔ مداخلهٔ انگلستان در قضیهٔ لهستان باشد، ولی پاسخ چمبرلین نشان داد که پیمان مزبور نمی‌تواند مانع پایبندی انگلستان به تضمینهایش به لهستان شود.[37] تصمیم‌گیری در مورد لغو برنامهٔ حملهٔ نظامی در ۲۵ اوت، تمایل پیشوا به کسب فرصت بیشتر برای جداکردن لهستان از بریتانیا را آشکار کرد. به هر حال، تایلور از درک این موضوع ناتوان است که راهبرد هیتلر [به مرور زمان] تغییر عمده کرد. نخستین نشانهٔ این تغییر نرمش‌ناپذیری وی در جریان بحران مونیخ بود. غیر از اینکه هیتلر قبول کرد که احتمالاً قبل از جنگ در شرق مجبور به جنگ با غرب است، همین‌طور به این نتیجه رسید که نحوهٔ رفتار بریتانیا نباید بر اولویتهای گسترش‌طلبانه یا برنامه‌ریزی زمانی وی تأثیر تعیین‌کننده‌ای بگذارد. در میان دستورالعملهای وی برای عملیات سفید در اوت

* پدرش ژنرال مشهوری بود. هالدر در رستهٔ توپخانه تحصیل کرد، ولی افسر ستاد شد. ابتدا در دربار باواریا و در خدمت یک شاهزاده مشغول به کار شد. پس از پایان جنگ جهانی اول به مونیخ آمد و دوستی نزدیکی با روم برقرار کرد و باعث برقراری ارتباط روم با اشلایخر شد. سپس مدتی فرماندهی چند واحد ارتش از جمله لشکر هفتم را عهده‌دار بود. در سال ۱۹۳۷ معاون ژنرال بک در ستاد مشترک ارتش و مدتی بعد جانشین وی شد. در ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۲ به‌خاطر مخالفت با طرحهای نظامی هیتلر برکنار شد. هالدر پس از جنگ این ادعا را مطرح کرد که اگر هیتلر در وظایف فرماندهی ارتش دخالت بیجا نمی‌کرد، نتیجهٔ جنگ بدون شک چیز دیگری بود. هالدر از مبلغان نوع اخلاق نظامی در آلمان پس از جنگ، محسوب می‌شود.

۱۹۳۹ چنین آمده بود که «نابودی لهستان تقدم دارد»، حتی اگر «باعث جنگ با غرب شود». [38] از بی‌طرفی بریتانیا به عنوان یک تحول فرخنده استقبال می‌شد، اما [نحوهٔ رفتار انگلیس] دلیل کافی برای لغو عملیات محسوب نمی‌شد. این دیدگاه در دستورالعمل نهایی حمله نیز مندرج است. [39] اغلب ژنرالهای ورماخت تصور می‌کردند که هیتلر و ریبنتروپ خواهان جنگ هستند. [40] انتخاب لهستان به عنوان نخستین میدان کارزار برای عملیات نظامی رژیم نازی پرسشهای معقولانه‌ای را دربارهٔ انگیزه‌های سوسیال‌امپریالیستی برمی‌انگیزد که در پشت تصمیم هیتلر برای صدور فرمان حملهٔ نظامی وجود داشت. بحران مونیخ نشان داد که اغلب آلمانی‌ها در مورد چشم‌انداز یک گسترش‌طلبی تجاوزکارانه نظم خوشی ندارند و در ضمن هیتلر فهمید که ژنرالهایش حاضر به قبول مخاطرهٔ درگیری در یک جنگ عمومی به‌خاطر اهداف سرزمینی فرعی مانند چکسلواکی نیستند. [41] از سوی دیگر، به طور سنتی ورماخت و وزارت خارجهٔ آلمان دیدگاه خصومت‌آمیزی دربارهٔ لهستان داشتند. این نحوهٔ برخورد تنها به قضیهٔ دانتزیک مربوط نمی‌شد بلکه دلیلش این بود که کل دولت لهستان را امر و نهی‌های ورسای به وجود آورد (به فصل چهارم بنگرید). بنابراین، هیتلر با ملعبه قرار دادن مسئلهٔ احساسی دالان دانتزیک از آن به بهترین شکلی استفاده کرد که مخاطرهٔ کشمکش نظامی را توجیه و جبههٔ متحد داخلی را ایجاد کند. محاسبه‌های هیتلر درست از آب در آمد. فون وایزاکر، وزیرخارجه، که از مخالفان جنگ با چکسلواکی در سال ۱۹۳۸ بود، با اشتیاق از مقدم قرار دادن عملیات سفید و قطع مذاکرات با لهستان در آوریل ۱۹۳۹ استقبال کرد. [42] دورنمای ادغام سرزمینهای پروس شرقی در رایش فضایی را در میان نخبگان محافظه‌کار و مردم عادی آلمان پدید آورد که با بی‌حسی یا حتی احساس خطر آنها در جریان بحران چک تباین آشکار داشت. [43] به هر حال، این احساس وحدت به دنبال دو رویداد جداگانه فرو پاشید. اولاً، چشم‌انداز هشداردهندهٔ رویارویی با غرب دقیقاً همان ترسهایی را به بار آورد که قبلاً باعث مخالفت محافظه‌کاران با طرحهای هیتلر برای جنگ برضد چکسلواکی شده بود. تنها معدودی از فرماندهان ارشد ورماخت هنوز می‌توانستند خوش‌بین باشند و بی‌قید و شرط حمایت کنند. [44] اغلب آنها باز هم «میانه‌روی» پیشه کردند و از احتمال درگیری همزمان در دو جبههٔ جنگ واهمه

داشتند.[45] ویلهلم فون کاناریس رئیس دایرهٔ ضد جاسوسی آلمان، در جریان برگزاری گفت‌وگوهای ریبنتروپ و چیانو در سالزبورگ[1] بسیار کوشید که مخالفت مشخص دوچه با این موضوع را به دست آورد تا شاید بتواند قدری نیات بی‌محابا تجاوزکارانهٔ هیتلر را محدود کند.[46] اکنون حتی وایزاکر نیز پس از دریافت گزارشهایی دربارهٔ قصد بریتانیا برای ورود به جنگ تغییر عقیده داد. زیرا اینک شرایط کاملاً متفاوت با تصورات هیتلر و ریبنتروپ بود.[47] در عین حال، اگرچه مردم عادی در مورد [پیامدهای] گسترش بحران با غرب، به نحو چشمگیری هوشیاری کمتری داشتند، اما این طرز رفتار تنها به این خاطر بود که به تصور آنها (یا دست‌کم امیدوار بودند که) هیتلر می‌تواند با تکرار ماجرای مونیخ، به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز به وسعت سرزمینهای رایش بیفزاید.[48]

دومین رویداد انعقاد پیمان عدم تجاوز آلمان ـ شوروی بود. ترفند نازی‌ها برای خودداری از جنگ همزمان در دو جبهه، فرماندهی ورماخت را متقاعد کرد که یکی از موانع بزرگ موجود بر سر راه انجام عملیات سفید رفع شده است و این امر فرماندهی عالی را دوباره خوش‌بین کرد.[49] به هر حال، سخاوت آلمان‌ها در جریان امضای قرارداد به روس‌ها اجازه داد که بخش بزرگی از لهستان را اشغال کنند و برتری‌شان را در منطقهٔ بالتیک بیشتر کنند و از شدت آثار و پیامدهای اولیهٔ آن بکاهند. با وجود آنکه وایزاکر و گورینگ با واگذاری امتیازهای سنگین به شوروی مخالف بودند، با این حال تنها به این خاطر طرح مزبور را تأیید کردند که برگ برندهٔ عمده‌ای برای جلوگیری از رویارویی قریب‌الوقوع با غرب در اختیارشان باشد.[50] برخی دیگر مانند آلفرد رزنبرگ از برقراری اتحاد ظاهری با دشمن ایدئولوژیک قدیمی رایش انتقاد می‌کردند. رزنبرگ در روزهای حساس آخر ماه اوت از این گله داشت که «وجه اخلاقی رژیم نازی از دست رفته است» و در یک پیش‌بینی مابعدالطبیعی دلتنگ‌کننده گفت که «روزی ناسیونال سوسیالیسم تقاص این نقض عهد ایدئولوژیک را پس خواهد داد».[51] به هنگام بروز جنگ در سپتامبر ۱۹۳۹ میلادی، برخورد مردم عادی تند نبود و آرامش خود را حفظ کردند، ولی شور و هیجان زیادی نیز نشان ندادند. با اینکه مقدمه‌چینیهای لازم برای تبلیغات با دقت آماده شده بود و با همهٔ بدگوییها و دشنامهایی که نثار دولت لهستان شد و لفاظیهای

1. Salsburg.

فراوانی که دربارهٔ بازگرداندن دانتزیک به رایش صورت گرفت، افکار عمومی همچنان پایان سریع مناقشه قبل از شروع جنگ و خاتمهٔ فوری جنگ پس از یکم سپتامبر را خواستار بود. [52] حمایت رو به کاهش هیتلر از آمیختن نظامی‌گرایی و بسیج جنگی در سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۹ همراه با شتاب فراوان وی در آماده شدن برای انجام حملهٔ نظامی به لهستان، برخلاف توصیهٔ سران حزبی، تیم میسون را بر آن داشت که تعبیر تعدیل‌یافته‌ای از استدلال سوسیال امپریالیستی دربارهٔ تصمیمات مربوط به جنگ در اوت ۱۹۳۹ ارائه دهد. [53] میسون به نحو بسیار دقیقتری فرضیهٔ «تقدم سیاست داخلی» را مطرح کرد. او این فرضیه را پذیرفت که «آلمان نازی همواره در مواقعی به جنگ بزرگ گسترش‌طلبانه گرایش نشان داده است»، این امر برخاسته از دلمشغولیهای ذهنی ایدئولوژیک رژیم با نظریه‌های نژادی و ضد بلشویکی بود. [54]

به هر حال، وی به روی زمانبندی طرح هیتلر برای شروع جنگ و آماده شدن عجولانه برای دست زدن به عملیاتی تأکید گذارد که با همهٔ دلمشغولیهای قدیمی راهبردی هیتلر تعارض داشت. به گفتهٔ میسون، هیتلر و ریبنتروپ از عزم انگلیسی‌ها برای جنگیدن به‌خاطر لهستان کاملاً آگاه بودند و هنگام شروع عملیات سفید کاملاً می‌دانستند که این عملیات کشمکش عمومی با غرب را به دنبال خواهد آورد. [55] میسون راهبرد نوسان‌دار هیتلر در مورد لهستان را در فاصلهٔ سالهای ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۹ به این موضوع مربوط می‌کند که هیتلر می‌خواهد در آینده از لهستان به عنوان متحدی علیه شوروی در جنگ اشغالگرانه‌اش استفاده کند. تغییر عقیدهٔ ناگهانی وی در اوایل ۱۹۳۹ را می‌توان تنها به فشارهای داخلی نسبت داد که وجود آنها دستیابی به یک پیروزی سهل و آسان و سریع در سیاست خارجی را برای تقویت روحیهٔ عمومی می‌طلبید. [56] اما این فشارهای داخلی کدام بودند؟ میسون سیاهه‌ای از ناکامی رژیم در شکل دادن به یک سیاست اجتماعی کاملاً منسجم ارائه می‌دهد که این [ناتوانی] به نوبهٔ خود باعث بروز ناآرامیهای کارگری چشمگیری شد. او به اوضاع «ملتهب» اقتصادی آلمان در حول و حوش سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۹ اشاره می‌کند که مانع تحقق اهداف بشدت بلندپروازانهٔ تجدید سلاح آلمان برای سال ۱۹۳۹ گردید، که به‌خاطر گذشتهای لازم برای رسیدن به هدفهای تعیین‌شدهٔ سطح زندگی بسرعت پایین آمد، و به‌خاطر تصمیم‌گیریهای آشفته و

برنامه‌ریزی‌نشده در سالهای قبل کل سیاست تجدید سلاح نازی دستخوش بحران شد.[57] طبق تحلیل میسون، این شرایط به بحران عمیق اجتماعی ـ اقتصادی انجامید که لازمهٔ آن گسترش‌طلبی، سیاست «داغون کردن و قاپیدن» و بهره‌کشی بیرحمانه از منابع و نیروی انسانی مناطق اشغالی بود. این ضرورت در فراسوی چرخش کامل هیتلر در اوت ۱۹۳۹ قرار داشت. در آن هنگام وی از اصل ثابت بلندمدت خود (اتحاد با بریتانیا) دست کشیده و آلمان را به سمت اتحاد با کشوری می‌برد که دشمن دیرینهٔ آن فرض می‌شد و در عین حال با شتاب به سوی یک جنگ عمومی ناخواسته می‌رفت.[58]

میسون از منظر «نگاه تاریخی از پایین» با استدلالهایش چشم‌انداز جالبی از سیاست خارجی نازی و تصمیم‌گیری برای شرکت در جنگ ارائه می‌دهد. وی در تفسیرش دربارهٔ موعد حملهٔ نظامی به لهستان از جمله بر عوامل ساختاری تأکید می‌کند که در فراسوی این تصمیم قرار داشتند و در ضمن مقاصد بلندمدت هیتلر را نیز نادیده نمی‌گیرد و این نکته را برجسته می‌کند که هیتلر در ماههای سرنوشت‌ساز سال ۱۹۳۹ هیچ راهبرد کوتاه‌مدت روشنی در اختیار نداشت. وی همچنین بادقت کامل جایگاه مسائل جدی را معلوم می‌کند که سیاستهای بلندمدت اقتصادی و اجتماعی رژیم با آن دست به گریبان بود و ارزیابی عقلانی از قابلیتها و ضعفهای نظام ارائه می‌دهد. به هر حال، ضعف عمدهٔ استدلال سوسیال امپریالیستی میسون در همین‌جا آشکار می‌شود. از بحثهای تند و تیز میسون و ریچارد اُوری[1] می‌توان چنین برداشت کرد که خواه مسائل متزاید و مدام در حال انباشت مربوط به تجدید سلاح به شرایط بحرانی سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ انجامیده باشد یا آنکه علتش فقدان یک برنامه‌ریزی منسجم بود، در هر حال این یک مسئلهٔ فنی است که به تعریف ارتباط پیدا می‌کند.[59] با این حال، تأکید میسون بر ادراکهای بحران مبتنی بر قرائت عقلانی شرایط اجتماعی ـ اقتصادی است و دربارهٔ قابلیت ارزیابی عقلانی و تصمیم‌گیری در نظام نازی اغراق می‌کند. در میان اظهارنظرهای هیتلر در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ مطلقاً هیچ اشارهٔ مشهودی به چشم نمی‌خورد که گویای درک تنگناها باشد و دلیلی در دست نیست که تغییر موضع کلی وی در نیمهٔ اول سال ۱۹۳۹ به‌خاطر آگاهی از این تنگناها صورت گرفته باشد.[60] شرح و توضیحهای میسون انباشته

1. Richard J.Overy.

از ابراز نگرانیها یا حتی اعلام خطرها و اخطارهای دیوان‌سالاران دربارهٔ آیندهٔ اقتصاد آلمان است. مخاطرات ناشی از دست زدن به یک جنگ بزرگ در این شرایط حتی برخی مقامهای ارشد نازی مانند گورینگ و گوبلز را دچار تردید کرده بود. در درجهٔ اول، مسئلهٔ علاقه‌مندی به تکمیل برنامهٔ تجدید سلاح در سالهای ۱۹۳۸-۱۹۳۹ و در درجهٔ بعد، ترس از تأثیرات آن بر افکار عمومی مطرح بود.[61] مع‌هذا، با وجود گرایشهای اقتدارطلبانه در نظام نازی، موقعیت برتر و مسلط هیتلر در فرآیند تصمیم‌گیری، بخصوص در عرصهٔ سیاست خارجی که هیتلر آن را جزء امتیازهای انحصاری خود می‌دانست، محفوظ می‌ماند (به فصل سوم بنگرید). آنچه گفتیم شاید عقلانی به نظر نرسد، اما نشان می‌دهد که چرا «نگاه به تاریخ از پایین» تأکید اصلی خود را بر مسائل اجتماعی و تصمیمهای اقتصادی می‌گذارد و اهمیت ویژگی پیشوا محور بودن فرآیند تصمیم‌گیری نازی‌ها را بدرستی نشان نمی‌دهد و از بیان این موضوع قاصر است که این واقعیت اجتماعی ـ اقتصادی بندرت به سطح رده‌های بالای رهبری حزب نازی می‌رسید.

به‌علاوه، میسون دربارهٔ قابلیت نظام [نازی] در ارزیابی عقلانی رویدادهای حساس و سرنوشت‌ساز بین‌المللی اغراق می‌کند. او تصمیم هیتلر به آغاز عملیات سفید را گیج‌کننده می‌داند. زیرا قبل از آن حکومت انگلیس بارها به پیشوای آلمان دربارهٔ «لزوم مقاومت در برابر... هرگونه تلاش یک دولت برای سلطه بر جهان» هشدار داده بود و اینکه حتی پس از امضای قرارداد با شوروی باز هم «آنها آمادگی به‌کارگیری بی‌درنگ نیروهایشان را دارند».[62] اگر دیپلماتهای مجرب ـ مانند وایزاکر و هربرت فون دیرکسن سفیر آلمان در مسکو ـ یا وایدمان[1] آجودان مخصوص هیتلر تقریباً از نیات انگلستان در مورد شرکت در جنگ مطلع بودند، چرا هیتلر مطمئن نبوده باشد. اعتقاد آشکار هیتلر به اینکه قدرتهای غربی نمی‌توانند به تعهدات خویش نسبت به لهستان پایبند بمانند، از این دیدگاه نشأت می‌گرفت که سیاست دفاعی انگلستان نمی‌تواند پیش از سال ۱۹۴۱ به اندازهٔ کافی نیروهای مورد نیازش را بسیج کند.[63] با وجود این، تصمیم وی دربارهٔ لغو عملیات نظامی بیست و پنجم ماه و فرامین بعدی وی در خصوص احتمال درگیری با

1. Weidemann.

غرب در لهستان بیانگر آگاهی وی از قمار بزرگی است که عملیات سفید در پی داشت. با تأمل [64] دیگری در این موضوع می‌توان گفت که تصمیم وی در زمینهٔ دست زدن به حملهٔ نظامی، با وجود مخالفت انگلستان، می‌توانست یک «اشتباه محاسباتی» [65] باشد، اما این امر بمراتب بیش از آنچه میسون حاضر به قبول آن است، تحت تأثیر عوامل ایدئولوژیک صورت گرفت. هیتلر ترجیح داد که تهدید جدی انگلیس را کوچک جلوه دهد، زیرا متقاعد شده بود که ارتش انگلستان قادر به شرکت مؤثر در یک جنگ اروپایی نیست. تأثیرات [کنفرانس] مونیخ این دیدگاه را در وی تقویت می‌کرد که رهبران غربی «بچه ماهیهای ریزی» هستند و «زیر سطح متوسط» قرار دارند. این باور در افکار وی موج می‌زد که «قدرت معنوی» ملتهای بریتانیا و فرانسه رو به زوال است. او در جلسهٔ توجیهی ۲۲ اوت برای ژنرالهایش این‌طور استدلال کرد که مطابق قانون طبیعت «حق با قویتر است» و به همین خاطر می‌توان با یک عملیات «سریع و برق‌آسا» در کوتاهترین زمان به لهستان دست پیدا کرد. درحالی‌که او دستور فراهم آوردن مقدمات انتشار مجلهٔ تبلیغاتی سیگنال[1] را صادر کرد (و هدف از این طرح مقابله با تبلیغات دشمنان رایش در سرزمینهای اشغالی بود)، ولی تمایلی به شتاب بخشیدن به فراگرد اوت ۱۹۳۹ نشان نداد (او این کار را فقط قبل از شروع حملهٔ نظامی به کشورهای بلژیک و هلند در بهار آینده انجام داد. در آن هنگام دیگر دربارهٔ غیرقابل برگشت بودن مخالفت غرب مطمئن شده بود). [66] با آنکه انگلستان هشدار داده بود که این چرخش تند و سریع ارادهٔ غرب را برای جنگیدن تضعیف نمی‌کند، با این حال هیتلر در آخرین لحظات، درخواست گورینگ را برای تجدیدنظر و کنار گذاردن طرح نادیده گرفت و قصد بازی بر سر همه یا هیچ را کرد. [67] او هنوز به پایین بودن خطر انجام عملیات نظامی از جانب انگلیس و فرانسه در آن مرحله امیدوار بود.

اینها ما را به سوی آخرین نقطه ضعف استدلال میسون می‌برد که همانا عدم توجه کافی به راهبرد سیاست خارجی هیتلر است. تأکید میسون بر عوامل داخلی محض و منحصراً مربوط به آلمان، برای تفسیر رفتارهای رهبری این‌چنین حساس نسبت به شرایط بین‌المللی و فرصتهای تحولات بین‌المللی چندان مناسب نیست. ازاین‌رو، وی

1. Signal.

اهمیت تغییر راهبرد پیشوا دقیقاً پیش از بحران چک را نادیده می‌گیرد. هیتلر ضمن سخنرانی برای ژنرالهایش در ۲۲ اوت ۱۹۳۹ بر این نکته پافشاری کرد که ضعف سیاسی و نظامی ادعایی مخالفان بین‌المللی‌اش دریچه را به روی فرصتهایی گشوده است که تا ابد ادامه نخواهد داشت. او مصمم به در دست گرفتن ابتکار عمل و دیکتهٔ قواعد روابط بین‌الملل بود، نه آنکه خودش را به سیاست کُند و بیش از حد محتاطانهٔ اقناع‌سازی غربی محدود کند. کما اینکه وی در ماه اوت چندین بار گفت که جنگ با غرب هم‌اکنون و نه در آیندهٔ دور خواهد بود. بیان این مطلب بدان معناست که هیتلر برای آلمان و خودش زمان را بسرعت در حال از دست رفتن می‌دید.[68] بنابراین، حملهٔ نظامی به لهستان یک مسئلهٔ شخصی محسوب می‌شد و این موضوع را تصدیق می‌کرد که هیتلر در زمینهٔ سیاستگزاری خارجی خود را منحصراً دانا به امور راهبردی می‌دید و این تهاجم نظامی را پیش‌درآمدی برای رویارویی گسترده‌تر با غرب و سپس شرق می‌دانست. هیتلر شاهد بود که میان نگرش آرمانی‌اش در زمینهٔ گسترش ارضی و واقعیتهای کاملاً متفاوت داخلی (نه مسئلهٔ سطح بهینهٔ آماده‌سازی نظامی) و اوضاع بین‌المللی (مخالفتهای غرب؛ «ترک مخاصمهٔ» ایتالیا) تزاحم وجود دارد. ازاین‌رو، هیتلر به یک انتخاب تعیین‌کننده دست زد و ترجیح داد که بدون توجه به این مسائل طرح خیالی و موهومش را دنبال کند. زیرا از فراهم آمدن تدریجی پیش‌نیازهای سیاسی اصلی پیروزی اطمینان داشت. اینکه نتوانست موعدی را برای مذاکره با بریتانیا و فرانسه انتخاب کند، مایهٔ تأسف وی بود. این موضوع کاملاً در واکنش احساسی‌اش به ضرب‌الاجل انگلستان در سوم سپتامبر مشاهده می‌شود،[69] اما در عین حال این عامل آن‌قدر قوی نبود که بتواند از قدر برنامهٔ کار راهبردی‌اش کم کند. ضمناً ابراز شک و تردیدهایی از جانب افراد شاخص حزب (رزنبرگ، گورینگ و گوبلز) تأثیری نکرد. زیرا چنین حرکتهایی در نظامی که در آن ارادهٔ پیشوایش چنین عظیم تصور می‌شد، نمی‌توانست جایگاه سیاسی مشخصی داشته باشد. اغلب آنها حملات لفظی خود را متوجه ریبنتروپ می‌کردند، اما وقتی پیشوا تصمیم گرفت که بی‌درنگ طرحهای تهاجمی خود را آغاز کند، این انتقادها شکل نامفهومی پیدا می‌کرد.

تصمیم‌گیری ایتالیا در مورد شرکت در جنگ

تصمیم موسولینی در مورد اعلام عدم شرکت ایتالیا در مخاصمات در سپتامبر ۱۹۳۹ و ورود آن کشور به درگیریها در ده ماه بعد، پرسشهایی را دربارهٔ میزان همسازی ایدئولوژیک و راهبردی [سیاستهای] وی و نیز میزان آزادی عمل او به ذهن متبادر می‌کند، بدون تردید، خودداری [موسولینی] از شرکت در جنگ در سپتامبر ۱۹۳۹ برخاسته از آگاهی به عدم آمادگی نظامی ایتالیا و فقدان علایق راهبردی در جنگ شرق اروپا بود.[70] به هر حال، کاوالرو در یادداشتی در می ۱۹۳۹ به نیاز به تعویق انداختن جنگ برای مدت سه یا چهار ماه اشاره می‌کند (فصل سوم). این موضوع شک و تردیدهایی را دربارهٔ گرایشهای کلی موسولینی به استفاده از جنگ به عنوان ابزاری برای به کرسی نشاندن نگرش گسترش‌طلبانه‌اش پدید می‌آورد. رنزو دی فلیسه وجود این استنادها را دلیلی بر مقاصد صلح‌جویانهٔ دوچه تعبیر می‌کند، درحالی‌که کوارتارارو آن را مؤید وجود تلاشی برای پرهیز از التزام برگشت‌ناپذیر به سیاست تهاجمی نازی‌ها می‌داند.[71] این دو به «تصمیم» موسولینی در مورد عدم شرکت در جنگ در اوت ۱۹۳۹ میلادی، مساعی وی برای میانجیگری میان آلمان و لهستان و قصد وی برای خاتمه دادن به اتحاد با آلمان پس از عقد پیمان آلمان ـ شوروی اشاره می‌کنند و آن را شاهدی بر این مدعا می‌دانند که وی نه در صدد راه انداختن جنگ بود و نه می‌خواست در ورطهٔ اتحاد با آلمان فروغلتد.[72] همین‌طور، کوارتارارو به سیاست ایتالیا در دورهٔ عدم ورود به مخاصمه به منزلهٔ تلاش همسازی می‌نگرد که به منظور پرهیز از تقبل تعهدات نظامی، مذاکره با طرف مسئولیت‌ناپذیر انگلیسی و سرانجام به تعویق انداختن حتی‌الامکان مداخلات اکراه‌آمیز صورت گرفت.[73] به گفتهٔ رنزو دی فلیسه و گیورگیو روشا تصمیم نهایی در مورد اعلام جنگ «تعهدات معتدلی» را در پی می‌آورد و مبنای آن را این باور تشکیل می‌داد که جنگ کوتاه‌مدتی درمی‌گیرد و صلح فوری و «بهتری» را به دنبال دارد.[74] دنیس ماک اسمیت نتیجه‌گیری مشابهی می‌کند. او ورود ایتالیا به جنگ را حرکتی دیپلماتیک و نه ناشی از تعهد نظامی واقعی به گسترش ارضی وسیع و جنگ‌افروزی می‌داند.[75] برعکس، ناکس خط سیر موسولینی به سوی جنگ را

اوجگیری راهبرد گسترش‌طلبانه‌ای می‌داند که پس از سال ۱۹۳۸ مدام تجاوزگرانه‌تر شد. به گفتهٔ وی، بهتر است که اشارات دوچه را در می ۱۹۳۹ در مورد گریزناپذیری مواجهه با غرب همان‌گونه که هست در نظر بگیریم و آن را فقط بلوف تصور نکنیم.[76] همین‌طور، آلاتری[1] اتخاذ این تصمیم را نتیجهٔ منطقی راهبرد کاملاً گسترش‌طلبانهٔ موسولینی در دورهٔ پس از سال ۱۹۳۵ می‌داند؛ درحالی‌که رومی معتقد است که این امر برخاسته از بلندپروازیهای گستردهٔ ژئوپولتیک وی در مدیترانه بود و صرفاً پویایی گسترش‌طلبانهٔ نازی آن را دیکته نمی‌کرد.[77]

این بحثهای تاریخ‌نگارانه، بدون در نظر گرفتن مشخصه‌های درازمدت سیاست خارجی ایتالیا، دو موضوع مجزا ولی مربوط به هم را برجسته می‌کنند. نخستین این دو موضوع به تلقی موسولینی از جنگ به عنوان یکی از گزینه‌های راهبرد گسترش‌طلبانهٔ وی مربوط می‌شود. دومی به تعهدات رژیم ایتالیا در برابر اتحاد محور و طرح موضوع ایجاد یک نظم سرزمینی جدید در اروپا در سراسر دورهٔ عدم شرکت در مخاصمات ارتباط پیدا می‌کند. در دو فصل قبل مشاهده کردیم که رژیم فاشیستی ایتالیا به نحو فزاینده‌ای مصمم شد از روش تهدید به تهاجم یا به‌کارگیری زور واقعی برای پیشبرد اهداف گسترش‌طلبانه‌اش در دورهٔ پس از ۱۹۳۵ استفاده کند و با اتحاد با آلمان نازی انگیزه‌های لازم را برای تندتر شدن اهداف سیاست خارجی ایتالیا فراهم آورد. اگرچه موسولینی تصور می‌کرد که قبل از سال ۱۹۴۲ جنگی در نخواهد گرفت و به همین خاطر قرارداد پولاد را امضا کرد، ولی قراین در این زمینه وجود دارد که او به ژنرال پاریانی فرماندهٔ نیروهای مسلح دستور داد که طرحهای عملیاتی را برای حملهٔ نظامی به مصر تهیه کند تا در زمان آغاز جنگ آلمان علیه فرانسه به اجرا گذاشته شود.[78] به دنبال این طرح مطالعهٔ مفصل نیروی دریایی در زمینهٔ امکانات قوا در کانال سوئز و اشغال مالت به موازات آن ارائه شد.[79] اگرچه طرحهای مزبور به دنبال بروز بحران چک در سپتامبر ۱۹۳۸ آشکارا کنار گذاشته شد، ولی در عین حال موسولینی دقیقاً قبل از برگزاری کنفرانس مونیخ، دستور بسیج نفرات ارتش و نیروی دریایی ایتالیا را برای شرکت در جنگی احتمالی در شرق مدیترانه به هنگام بروز درگیری میان آلمان و غرب صادر

کرد.[80] چند ماه بعد، او هنگام سخنرانی در مقابل شورای کبیر در فوریهٔ ۱۹۳۹ به صراحت گفت که باید یونان و مصر را به عنوان «دشمنان گسترش ارضی ایتالیا» در مدیترانه و مانعی در برابر «حرکت ایتالیا به سمت اقیانوس» به حساب آورد.[81] چیانو براساس زمینهٔ فکری ومشابهی این دیدگاه را مطرح کرد که بزودی بالکان به میدان مبارزهٔ جبهه‌های «تمامیت‌خواه و دمکراتیک» تبدیل می‌شود. او این موضوع را مطرح کرد که اتحاد محور می‌تواند ایتالیا را قادر به گسترش کنترل خود بر بالکان کند.[82] به ادعای چیانو، ایتالیا می‌تواند در جریان نزاع عمومی میان این دو جبهه فرانسه را «در هم شکند» و سلطهٔ خود را بر مدیترانه برقرار کند.[83]

در جریان دیدار چیانو و ریبنتروپ در سالزبورگ[1] در اوت ۱۹۳۹ میلادی ـ که محرمانه باقی ماند ـ طرح تهاجم نظامی آلمان به لهستان علنی شد و این موضوع رهبری ایتالیا را خشمگین کرد و به فکر بازنگری در سیاست خارجی رژیمش انداخت.[84] با این حال، با وجود آنکه ایتالیا پیشنهادهایی را برای حل و فصل بحران لهستان از طریق مسالمت‌آمیز ارائه داد و چیانو از وجود عدم صداقت در سیاست خارجی نازی سخن گفت[85]، با این حال موسولینی نتوانست در باقی روزهای ماه اوت موضع ثابت و مطمئنی اتخاذ کند. او تا نوزدهم ماه همچنان به لشکرکشی به یونان می‌اندیشید و امیدوار بود که با سقوط حکومت یوگسلاوی از داخل وسایل پیشروی وی به سوی کروواسی مهیا شود.[86] با تغییر مشی چیانو و در پیش گرفتن دیدگاه سیاسی بشدت ضد آلمانی، حکومت و حزب فاشیست به دو گروه تقسیم شدند. بوته، بالبو، گراندی به روش بی‌طرفی گرایش پیدا کردند؛ درحالی‌که فاریناچی، استراچه، و دیو آلفیری[2] (سفیر وقت ایتالیا در واتیکان) از اتحاد محور حمایت کردند. این انشقاق بازتابی از عدم توافقهای

---

۱. سالزبورگ (Salzburg) شهری در غرب اتریش. ـ م.

۲. دینو آلفیری (Dino Alfieri) (متولد ۱۸۸۶) یکی از اعضای اولیهٔ حزب ملی فاشیست در سالهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۹ وزیر امور مطبوعاتی و تبلیغات بود. سپس به امور دیپلماتیک وارد شد و از ۳۱ اکتبر ۱۹۳۹ تا ۱۶ می ۱۹۴۰ سفیر ایتالیا در واتیکان و از ۱۶ می ۱۹۴۰ تا ژوئیهٔ ۱۹۴۳ سفیر ایتالیا در برلین بود. پس از رأی دادن بر علیه موسولینی در جلسهٔ شورای کبیر دیگر حاضر به بازگشت به ایتالیا نشد و به سویس گریخت و توسط فاشیست‌های جمهوریخواه غیابا به اعدام محکوم شد. در سال ۱۹۴۲ از خدمات دیپلماتیک اخراج شد. ـ م.

اولیه‌ای بود که دربارهٔ درست بودن اتحاد فاشیسم و نازیسم در حزب فاشیست ایتالیا وجود داشت.[87] موسولینی همچنان [در سیاستهایش] نوسان می‌کرد. زمانی از عدم آمادگی نظامی ایتالیا و عدم وفاداری آلمان سخن می‌گفت و در فرصتی دیگر از پایبندیهایش به تعهدات خود نسبت به شریکش در اتحاد محور می‌گفت.[88] مخالفت شاه با مداخلهٔ [نظامی] و خشم ناشی از انعقاد پیمان آلمان ـ شوروی، ذهنیت عدم شرکت در مخاصمه را در موسولینی تقویت کرد و او را بر آن داشت که در نامه‌ای به هیتلر علل ناتوانی ایتالیا را از شرکت در مداخلهٔ نظامی در آن مرحله توضیح دهد.[89] با وجود این، همان‌گونه که چیانو در موارد متعدد یادآوری می‌کند، تغییر عقیدهٔ دوچه در طول سپتامبر ۱۹۳۹ چندان از روی اطمینان صورت نگرفت: «من در وی اطمینانی نیافتم؛ خودش هم در ۷ سپتامبر به بوته همین موضوع را اعتراف کرد.[90]»

شکاف بین خط‌مشی ضد آلمانی چیانو و تعلق‌خاطر موسولینی به اتحاد محور در طول پاییز و زمستان بعد آشکارتر شد. حمایت وزیرخارجه از اندیشهٔ ایجاد یک بلوک بی‌طرف در بالکان، با بی‌میلی موسولینی در متعهد کردن ایتالیا به صورت‌بندی سیاسی تابع اصل بی‌طرفی مواجه شد و در ماه دسامبر رد شد.[91] دوچه همچنان فرامینی را برای آماده‌سازی نظامی منتشر می‌کرد: غیر از احیای «طرح کرووات» در اوایل سال ۱۹۴۰ میلادی، وی بر تقویت مواضع در لیبی تأکید کرد؛ این طرحی بلندمدت بود که پس از بحران اتیوپی شروع شد.[92] او در جریان برگزاری اجلاس ۸ دسامبر ۱۹۳۹ شورای کبیر پیش‌بینی مأیوس‌کننده‌ای را دربارهٔ دورنمای آیندهٔ ایتالیا در صورت پیروزی انگلستان یا آلمان در آینده ارائه داد. زیرا به عقیدهٔ وی در هر دو صورت بخش بزرگی از استقلال سیاسی ایتالیا از دست می‌رفت، او خاطر نشان کرد که در مرحلهٔ بعد، یعنی هنگامی‌که هر دو طرف از پا بیفتند، دخالت ایتالیا ضروری می‌شود. او از نیاز به آماده شدن برای مخاصمات آینده سخن گفت و تحلیل چیانو دربارهٔ مزایای [اتخاذ سیاست] عدم مداخله را رد کرد.[93] اگرچه وزیرخارجهٔ ایتالیا در ۱۶ دسامبر ۱۹۳۹ به سفیر انگلستان، لورن،[1] یادآوری کرد که پیمان پولاد اساساً باطل شده است، ولی در عین حال مدتی بعد موسولینی یادداشتی را در ماه دسامبر تنظیم کرد و در آن بصراحت در مورد

1. Sir Percy Loraine.

احترام‌گذاری ایتالیا به تعهدات خود نسبت به شریکانش در اتحاد محور اشاره کرد و چنین اظهار کرد که جنگ علیه آلمان نمی‌تواند گزینه‌ای پذیرفتنی برای سیاست خارجی ایتالیا باشد.[94]

ابهام و دو پهلویی موضع موسولینی در طول دورهٔ عدم شرکت در مخاصمه وقتی به اوج خود رسید که او در نخستین هفتهٔ ژانویهٔ ۱۹۴۰ نامهٔ مفصلی را برای هیتلر فرستاد.[95] او در این نامه تذکراتی به هیتلر دربارهٔ تقدم شروع جنگ ایدئولوژیک علیه شوروی داد و پیش‌بینی کرد که وی نمی‌تواند بتنهایی در جنگ علیه دمکراسی‌های غربی پیروز شود و پیشنهاد ایتالیا را برای دستیابی به یک سازش صلح‌آمیز با غرب دوباره بازگو کرد. لحن این نامه به‌خودی‌خود ناخرسندی موسولینی از برقراری تماس نزدیکتر میان آلمان و شوروی و به زیان ایتالیا را آشکار می‌کرد و بیانگر تردیدهای فزایندهٔ رهبر فاشیست ایتالیا دربارهٔ میزان درستی سیاست خارجی نازی پس از اجلاس سالزبورگ بود. به عقیدهٔ دو فلیسه این امر به معنای تأیید دوبارهٔ سیاست وزنهٔ تعیین‌کننده بود و بار دیگر به رهبری نازی خاطرنشان می‌کرد که ایتالیا مصمم به دنباله‌روی از سیاست «آزادی حق انتخاب» است. بنا بر استدلال وی، اوج چرخش سیاست خارجی ایتالیا به سوی دور شدن از آلمان و دست زدن به آخرین تلاشهای نفس‌گیر برای بهره‌برداری از کانالهای ارتباطی به منظور پایان دادن به کشمکش است.[96] کواتارارو با استفاده از ارزیابی چیانو از نامه به عنوان شاهکاری «حکیمانه» آن را شاهد این موضوع می‌داند که موسولینی در مورد نزاع در اروپا پافشاری نداشت و آن را علامت تقویت نفوذ کلام چیانو بر دوچه دانست و این دیدگاه را مردود دانست که موسولینی قصد کاملاً مشخصی برای جانبداری از طرف آلمانی داشته است.[97] به هر حال، اظهارنظرهای بعدی موسولینی که مدتها قبل از دریافت جوابیهٔ هیتلر در ماه مارس ابراز شد، تصویر کاملاً متفاوتی از چارچوب فکری وی ارائه می‌دهد. او در جلسهٔ ۲۳ ژانویهٔ شورای وزیران در مخالفت با بی‌طرفی صحبت کرد و به جای آن ارتش را به بسیج نیروهای مسلح برای به راه انداختن «جنگ موازی... بر ضد فرانسه» ترغیب کرد.[98] با آنکه برای به انجام رساندن آمادگی نظامی به واردات مواد خام و به دست آوردن ارزهای خارجی بشدت مورد نیاز برای واردات احتیاج داشت؛ با این حال وی در ماه فوریه یک پیشنهاد تجاری بسیار قابل توجه

انگلستان را به نفع یک توافقنامهٔ پایاپای بمراتب کم‌سودتر با آلمان رد کرد.[99] او در اول مارس به‌طور مکرر از دوستی با آلمان سخن گفت و اینکه همین دوستی مانع فروش اسلحهٔ ایتالیایی به غرب است.[100] موسولینی، با وجود همهٔ نگرانیهای چیانو، اقدام چندانی برای رفع تحریم تجاری ایتالیا به وسیلهٔ انگلیس انجام نداد و به گفت‌وگوهایش در زمینهٔ انجام عملیات تهاجمی علیه یوگسلاوی، به عنوان بخشی از مبارزهٔ مشترک اعضای اتحاد محور علیه «دمکراسی‌ها» ادامه داد.[101]

به این مفهوم، حتی قبل از رسیدن جوابیهٔ گنگ و دو پهلوی هیتلر به نامهٔ موسولینی در ۱۰ مارس و آمدن ریبنتروپ وزیرخارجهٔ آلمان به رم، جریان امور شکل مشخصی پیدا کرده بود.[102] اینکه موسولینی به ریبنتروپ گفت که ایتالیا پس از آماده شدن نظامی به آلمان در جنگ علیه غرب ملحق خواهد شد، نباید به «تغییر عقیدهٔ» اسرارآمیزی نسبت داده شود که در فاصلهٔ دو ملاقات وی با وزیرخارجهٔ آلمان صورت گرفت.[103] همان‌گونه که اندره[1] تأکید دارد، نظرهای ریبنتروپ در جریان نخستین دیدار در مورد اینکه عزم آلمان به مبارزه علیه «دار و دستهٔ پول‌سالار خلل‌ناپذیر است»، این دیدگاه را در موسولینی تقویت کرد که آزادی عمل دیپلماتیک وی با ابتکارهای جنگی نازی‌ها بشدت قابل جمع است.[104] با وجود این، بیان قوی این مطلب به جای آنکه یک رشته خلقیات و احساسات را در موسولینی پرورش دهد، صرفاً آنچه در وی بوده را دو چندان کرد. وی پس از این ملاقات در مورد قصد آلمان در حملهٔ نظامی به فرانسه و نزدیک شدن زمان زورآزمایی دیگر اصلاً دچار هیچ شبهه‌ای نبود.[105] این امر جنگ را به ناگزیر به یک کشمکش پان اروپایی تبدیل می‌کرد و همان‌طور که خود وی در فوریه اشاره کرد ایتالیا دیگر نمی‌توانست «از درامی برکنار بماند که قارهٔ اروپا را از نو می‌ساخت».[106] موسولینی تنها چند روز پس از دیدار با ریبنتروپ، ژنرال گراتزیانی رئیس جدید ستاد مشترک ارتش را (که در سال ۱۹۳۹ جانشین پاریانی شده بود) احضار کرد و به وی دستور داد که طرحهایی را برای اجرای یک «جنگ موازی» در مدیترانه تهیه کند و همراه با آن نیروهایش را برای دفاع از آلپ و انجام عملیات تعرضی علیه یوگسلاوی آماده کند.[107] او در جریان برگزاری اجلاس دوم آوریل شورای کبیر موضعگیری حتی

1. Andre.

صریح‌تری داشت. ایتالیا در صورت حملهٔ نظامی آلمان به فرانسه، نمی‌تواند از جنگ برکنار بماند، ولی باید شرکت در جنگ را «حتی‌الامکان به تأخیر انداخت» تا به مرور زمان حداکثر آمادگی نظامی حاصل شود.[108]

از این زمان تا اعلام رسمی جنگ در ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ عمدتاً موسولینی برای مداخله در جنگ بی‌تاب بود. این بی‌تابی با توجه به اضطراری که دیدار با ریبنتروپ و هیتلر در مارس ۱۹۴۰ در تفکر راهبردی وی پدید آورد، دو چندان شد. او همچنان در اندیشهٔ حملهٔ نظامی به یوگسلاوی از دو جبهه (کروواسی و آلبانی) بود. چیانو با این طرح مخالفت نکرد. زیرا از طریق آن فرصت دستیابی به هدف تکمیل سلطه بر آدریاتیک به دست می‌آمد و ایتالیا مدتها در آرزوی این فرصت بود.[109] حملهٔ نظامی آلمان به نروژ در آغاز ماه آوریل دامنهٔ درگیریها را گسترش داد. دوچه همواره گسترش مخاصمات را پیش‌شرط دخالت ایتالیا در جنگ قلمداد می‌کرد. چون اکنون او ارتش آلمان را «شکست‌ناپذیر» می‌دانست؛ فرمان آماده شدن ناوگان دریایی برای به راه انداختن یک جنگ موازی در مدیترانه بر علیه آماجهای انگلیسی را صادر کرد.[110] سرعت پیشروی آلمان در اواخر آوریل، وی را بیشتر مجذوب و اختلافاتش را با وزیرخارجه‌اش عمیقتر کرد. به عقیدهٔ چیانو مداخلهٔ ایتالیا در جنگ تنها شاهدی بر بندگی آن در برابر خواست سبعانهٔ رژیم نازی برای گسترش ارضی بود.[111] شاه ویکتور امانوئل سوم نیز در صف مخالفان قرار داشت. او متوجه شده بود که لحن موسولینی دربارهٔ خطوط آیندهٔ سیاست خارجی ایتالیا، پس از دیدار با ریبنتروپ در ماه مارس تغییر کرده است. او نسبت به این تغییر لحن هوشیار بود. شاه بارها شخصاً یا از طریق آکوارونه[1]، وزیر دربار، از چیانو خواست که مشترکاً تلاش هماهنگی را بر ضد مداخله در جنگ انجام دهند.[112] آکوارونه حتی یک‌بار در اواسط ماه مارس به کنایه موضوع کودتای نظامی را مطرح کرد و از چیانو خواست که در صورت کودتای پادشاه برای عزل موسولینی تاب بیاورد و مقاومتی نکند، اما چیانو به دلیل در چشم‌انداز قرار نداشتن یک بدیل راهبردی و وفاداری به پدرزنش تسلیم این پیشنهاد نشد.[113] این اوج مخالفتها با مداخلهٔ نظامی بود. چیانو همچنان تا اواخر ماه می در مورد پیروی سیاست خارجی ایتالیا از مشی جانبداری از آلمان اظهار

1. Aquarone.

یأس می‌کرد، اما بتدریج در رفتارهایش به نحو فزاینده‌ای آثار کناره‌جویی و قَدَری‌مشربی مشاهده شد.[114] گراندی (که در سال ۱۹۳۹ میلادی از سفارت لندن به رم بازگشت و وزیر دادگستری و رئیس مجلس شد) هرگز مخالفت خود را با پیوستن به آلمان به هنگام جنگ پنهان نمی‌کرد. او در طول ماه می دربارهٔ نتایج احتمالی دخالت در جنگ به رم هشدار داد.[115] بوته در محافل خصوصی بشدت از بی‌طرفی حمایت می‌کرد، ولی در می ۱۹۴۰ او نیز تسلیم تقدیر شد و با چاپ مطالبی در نشریهٔ نقد فاشیستی، توجیهات رسمی رژیم ایتالیا را دربارهٔ ضرورت مبارزه با قدرتهای پول‌سالاری که ایتالیا را در مدیترانه محصور کرده بودند، تکرار کرد.[116] بالبو در جلسهٔ سی و یکم می ۱۹۴۰ برای آخرین بار تلاش کرد که موسولینی را به انصراف از اجرای طرح دخالت در جنگ وادار کند، ولی حتی نتوانست آن را چند روز به تعویق بیندازد. او در کمال ناامیدی به لیبی بازگشت، ولی همچنان به دوچه وفادار بود و حداکثر تلاش خود را برای تضمین آمادگی جنگی نیروهای مستقر در لیبی برای جنگ در مصر به کار بست.[117] پادشاه نیز به موضع قبلی‌اش یعنی عدم موافقت انفعالی برگشت. موسولینی از پادشاه عصبانی بود زیرا او را مردد می‌دید و پادشاه حاضر نمی‌شد کنترل نیروهای مسلح را به موسولینی انتقال دهد پادشاه در خفا امیدوار بود که غرب در برابر حملات نازی‌ها مقاومت کند، اما سرانجام اسیر خواستهای موسولینی شد و تسلیم گرایشهای جنگ‌طلبانهٔ او گردید.[118]

تنها کورسوی زودگذر اُمید در اوایل ماه می به اردوی مخالفان شرکت در جنگ آمد. یعنی زمانی‌که دوچه اعلام کرد، ورود [ایتالیا] به جنگ احتمالاً پس از ماه اوت صورت خواهد گرفت، زیرا موفقیتهای به دست آمده در اسکاندیناوی از احتمال حملهٔ نظامی سریع به فرانسه کاسته بود.[119] او در نامه‌اش به هیتلر در اواخر ماه آوریل همین تاریخ را دوباره ذکر کرد و نکاتی را دربارهٔ دلایل عدم آمادگی نظامی ایتالیا یادآور شد. نجواهای زیادی دربارهٔ میزان آمادگی نظامی ایتالیا به گوش می‌رسید؛ بادولیو بارها اعلام کرده بود که بهتر است این موضوع تا سال ۱۹۴۲ به تعویق بیفتد، در ضمن کاواگناری[1] فرماندهٔ

۱. آدمیرال دومنیکو کاواگناری (Domenico Cavagnari) (متولد ۱۸۶۷). او معاون نیروی دریایی (۱۹۳۳ ـ ۱۹۲۰) و فرماندهٔ ستاد مشترک نیروی دریایی در سالهای ۱۹۳۲ ـ ۱۹۲۰ بود و در ۸ دسامبر ۱۹۴۰ از این مقام استعفا کرد. ـ م.

نیروی دریایی نیز شک و تردیدهای خود را دربارهٔ عواقب دست زدن به یک دخالت نظامی ناپخته و زودهنگام ابراز می‌کرد.[120] به هر حال، سیر وقایع خارج از حد تخیلات و کنترل موسولینی قرار داشت. تهاجم نظامی نازی‌ها به بلژیک و هلند در ۱۰ می آغاز شد. رهبری ایتالیا از این موضوع کاملاً بی‌اطلاع نگاه داشته شده بود و اخبار مربوط به آن تنها نیم ساعت پیش از آغاز حملهٔ از پیش طراحی شده به رم رسید.[121] پیشروی خردکنندهٔ نیروهای ورماخت همهٔ صداهای مخالف را خاموش کرد[122] درحالی‌که موسولینی فرمان آماده شدن برای جنگ با فرانسه و یوگسلاوی را صادر می‌کرد، چیانو از فرصت پیش‌آمده برای طرح پیشنهادی برای تهاجم به شمال یونان، افزایش مساحت آلبانی به زیان صربستان، و گسترش ارضی [ایتالیا] در شمال افریقا استفاده کرد.[123] طعنه‌آمیز اینکه، همین شخص که در ۷ می از پیشنهادهای عادی فرانسه برای حل و فصل اختلافات ارضی دو کشور استقبال می‌کرد، اکنون آخرین تلاشهای فرانسه را برای واگذاری امتیازات ارضی در شمال افریقا رد کرد و طرح آن را «بسیار دیر» می‌دانست.[124] موسولینی چند روز بعد فرماندهی عالی ارتش را احضار کرد و از بادولیو خواست که بسیج نیروها را تا پنجم ژوئن تکمیل کند.[125] بادولیو و کاواگناری، فرماندهٔ نیروی دریایی، هیچ‌کدام دربارهٔ اقتضای سیاسی تصمیم موسولینی تردید نکردند بلکه فقط به شتاب اندک روند آماده‌سازی نظامی اشاره کردند و خواستار شدند که این موعد تا پایان ماه به تعویق بیفتد، ولی دوچه از وضع قبلی‌اش دست نکشید. تنها دریافت نامه‌ای از هیتلر که در آن به دلایل راهبردی خواستار اندکی تأخیر شده بود، موجب گردید که موعد زمانی تعیین‌شده با احتیاط به دهم ماه تغییر پیدا کند. تنها نتیجه‌ای که از نگرانیهای بادولیو به بار آمد، انجام برخی اصلاحات در طرح عملیاتی بود و این بار طرح تهاجمی اولیهٔ حمله به فرانسه به دلیل مشکلات تدارکاتی مربوط به آماده‌سازی نیروها و محدودیت منابع، غیرقابل اجرا دانسته و کنار گذاشته شد.[126]

براساس این شواهد، دفاع از نظر کوارتارارو ــ و تا حدودی نیز دو فلیسه ــ در این مورد دشوار می‌شود که موسولینی تا می ۱۹۴۰ نسبت به پایبندیهایش سردرگم و بلاتکلیف بود.[127] این موضوع صحیح است که ماجرای غافلگیرکنندهٔ سالزبورگ و پیمان اوت ۱۹۳۹ آلمان ـ شوروی دوچه را خشمگین کرد. زیرا او براحتی حاضر به قبول یک

نقش درجهٔ دوم برای ایتالیا در مقابل آلمان نازی نبود.[128] خشم وی از این «تجدیدنظرطلبی ایدئولوژیک» در نامه‌اش به هیتلر در ماه ژانویه کاملاً نمود پیدا کرد. بدرستی، این نامه را اوج سرخوردگی و ناامیدی موسولینی از متحدش در اتحاد محور می‌دانند.[129] این تصور وجود داشت که می‌توان با اتخاذ سیاست عدم شرکت در جنگ در مقابل شیوهٔ برخورد نازی‌ها با ایتالیا که به قول چیانو «شبیه برخورد رومی‌ها با مسینیسا بود»،[130] آزادی عمل ایتالیا را دوباره به آن بازگرداند. به هر حال، حتی در کشاکش بحران نیز موسولینی از هواداری آشکار از کشورهای عضو اتحاد محور دست برنداشت. طرز صحبت وی بیشتر به یک متحد سرخورده شباهت داشت تا اینکه به صحبتهای یک بی‌طرف بلاتکلیف یا مرتد بالقوه شبیه باشد. کورتارارو و دو فلیسه هر دو مخالفت چیانو با اتحاد محور را با گرایش موسولینی در به تأخیر انداختن زمان اجرای تصمیم از قبل گرفته شده‌اش در زمینهٔ دخالت در جنگ به طرفداری از آلمان و آن هم «در زمانی‌که دیگر تردیدی دربارهٔ پیروزی وجود نداشته باشد»[131]، اشتباه گرفته‌اند. موسولینی خود در ۱۰ آوریل ۱۹۴۰ در این باره با تأکید بیشتری سخن گفته بود. وقتی چیانو به طور تلویحی بی‌اعتبار شدن پیمان فولاد را مطرح می‌کرد، موسولینی به متن سخنرانی وزیرخارجه‌اش مطالبی را اضافه می‌کرد تا وزنهٔ طرفداری از دولتهای محور در آن سنگین‌تر شود.[132] چیانو تا می ۱۹۴۰ همواره کوشش می‌کرد که «کانالهای مخفی ارتباطی با غرب را باز نگاه دارد؛ [133] درحالی‌که موسولینی صریحاً هرگونه مذاکره‌ای را دربارهٔ پیشنهادهای آشتی‌جویانهٔ فرانسه یا بریتانیا در زمستان و بهار ۱۹۴۱ رد کرد. به‌علاوه، تصمیم موسولینی در مورد به تعویق انداختن هرچه بیشتر دخالت نظامی ایتالیا در جنگ و دودلیهای بعدی‌اش در مورد تعیین زمان مناسب آن بیانگر شک و تردیدهای وی در زمینهٔ میزان عملی بودن تلاشهای جنگی نیروهای محور بود و ربطی به جهت‌گیری سیاست خارجی ایتالیا نداشت.[134] حتی دو فلیسه می‌پذیرد که تصمیم‌گیری در مورد شرکت در جنگ جزء مسئولیتهای شخصی موسولینی بود و تأیید دیگری بر موقعیت استثنایی اقتدارگرایانهٔ وی در یک نظام پیشوامدار محسوب می‌شد. موسولینی با وجود مخالفتهای پادشاه، وزیرخارجه، فرماندهی ارتش، و تعدادی از سرکردگان حزبی این تصمیم را اتخاذ کرد؛ درحالی‌که به عقیدهٔ این مخالفان تصمیم موسولینی

چیزی جز زیاده‌روی در سیاست اشتباه اتحاد فاشیسم و نازیسم نیست.[135] با وجود این، برخلاف عقیدهٔ کوارتارارو این تصمیم «در آخرین لحظات» گرفته نشد.[136] گفتنی است که شرکت ایتالیا در این جنگ با جنگ فاشیستی که موسولینی پس از ۱۹۳۷ در سر می‌پروراند و می‌خواست شروع آن را تا سال ۱۹۴۳ یا ۱۹۴۴ به تعویق بیندازد، بسیار فرق داشت. اشارات مدام وی به «ضرورت» و «ناگزیری»، دخالت نظامی، احساس اضطراری وی در مورد جلوکشیدن زمان دخالت در جنگ پس از تهاجم نظامی به نروژ، و بخصوص پس از حملهٔ نظامی به غرب ریشه در تحکیم هرچه بیشتر عزمش برای رها کردن حالت عذاب‌آور بی‌طرفی و شرکت در شکل دادن به آیندهٔ اروپا داشت.[137] حتی مخالفان اتحاد محور مانند چیانو، پس از اول سپتامبر هشدار می‌دادند که ایتالیا نباید وضعی شبیه سویس پیدا کند همین گفته‌ها را مدتی بعد موسولینی در ماه مارس و بادولیو در بهار تکرار کردند.[138] از این لحاظ، دخالت در جنگ بیش از آنکه انتخاب موسولینی و وسیله‌ای برای به راه انداختن یک جنگ فاشیستی باشد، بیشتر به‌خاطر گرایش نازی‌ها به گسترش ارضی به ایتالیا تحمیل شد.[139] شک و تردیدهای موسولینی دربارهٔ زمان ورود ایتالیا به جنگ و تغییر تاریخ آن ابتدا از سال ۱۹۴۲ به ۱۹۴۱ و سرانجام به ژوئن ۱۹۴۰ بیانگر آن است که سرعت سرسام‌آور گسترش ارضی آلمان، آزادی انتخاب بسیار اندکی برای وی باقی گذارده بود. او در بهار ۱۹۴۰ بویژه پس از انجام مذاکراتی با هیتلر و ریبنتروپ در ماه مارس، دیگر متوجه شده بود که این جنگ در درجهٔ نخست یک جنگ آلمانی است. او در ماه آوریل به ارباب جراید یادآوری کرد که ما به این علت «در حالت عدم شرکت در مخاصمه» قرار گرفته‌ایم که این ملت بزرگ [آلمان] به ما احتیاج ندارد.[140] چند روز قبل، او خطاب به اعضای شورای وزیران گفته بود که «یک جنگ... شش‌ماهه می‌تواند به دلیل طولانی شدن، مشکلات مالی غیرقابل رفع بزرگی ایجاد کند».[141] آگاهی به محدودیتهای ساختاری و سرسپردگی به ابتکارهای نظامی نازی‌ها، موسولینی را متقاعد کرد که به راه انداختن یک جنگ فاشیستی در چنین شرایط نامیمونی اصلاً ممکن نیست. بدین‌ترتیب، او در جنگ شرکت کرد؛ درحالی‌که برنامهٔ عمدتاً دفاعی کوتاه‌مدتی را در اختیار داشت. وی امیدوار بود که بتواند رویارویی عمده را دست‌کم تا سال ۱۹۴۲ به تأخیر بیندازد تا در این فاصله ارتش ایتالیا به آمادگی لازم

دست پیدا کند. در آن صورت اتخاذ سیاست بلندپروازانهٔ گسترش‌طلبانه توجیه می‌شد.[142] موسولینی، برخلاف هیتلر، برای ملاحظات سیاسی تقدم قایل بود و زمان تحقق طرحهای افسانه‌ای‌اش برای ایجاد یک دریای خودی را به آیندهٔ نه چندان دور به تعویق انداخت.

به سوی جنگ فاشیستی: جنگ موازی موسولینی در مدیترانه و سقوط فاشیسم ایتالیایی

ورود ایتالیا به کشمکشهای اروپایی در شرایطی صورت گرفت که موسولینی می‌کوشید از آن پرهیز کند و نتوانست پس از اوت ۱۹۳۹ آن را تغییر دهد. بادولیو در میان جمع فرماندهان ارتش در آوریل ۱۹۴۰ شرکت ایتالیا در جنگ را به عنوان «همسویی با آلمان» مطرح کرد و آن را در مقابل «مداخله به نفع آلمان» قرار داد.[143] اشارات بی‌شمار موسولینی به [عبارت] جنگ موازی پس از ژانویهٔ ۱۹۴۰ مؤید قاطعیت وی در ابراز استقلال کشورش در جنگی بود که می‌توانست مکمل عملیات نظامی آلمان در اروپا باشد، ولی در عین حال به تحقق اهداف راهبردی و ژئوپولتیک ایتالیا در اروپا یاری کند. بنابراین، او مجبور شد که با توجه به وضعیت و واقعیتهای مسلم نظامی آلمان در جبههٔ غرب زمان دخالت ایتالیا را در جنگ تغییر دهد و تا زمان تسلیم فرانسه در ۱۷ ژوئن وضعیت دفاعی داشته باشد. موسولینی بسختی توانست ناراحتی خود را از این وضع پنهان کند.[144] [قبلاً] وی امیدوار بود که ارتش ایتالیا بتواند تا مارسی پیشروی کند، ولی فقدان منابع و عدم آمادگی نظامی مانع تحقق این جاه‌طلبیها شد.[145] با اینکه کمک نظامی ارتش ایتالیا به آلمان [در فرانسه] به غایت ناچیز بود، با این حال هیتلر خواسته‌های ارضی موسولینی دربارهٔ خاک فرانسه را پذیرفت: قرار شد دست ایتالیا در مستعمرات فرانسه در افریقا باز گذارده شود و اراضی فرانسه تا رن[1] و نواحی ساحل جنوبی به تصرف ایتالیا درآید.[146] با وجود این، چند ساعت بعد او بتنهایی تصمیم گرفت که تهاجم نظامی را در

1. Rhone.

آلپ شروع کند تا موفقیت نظامی را به دست آورد که باعث افزایش اعتبار ایتالیا شود. دستاورد این تهاجم نظامی زیاد نبود و نتوانست به حداقل اهداف خود یعنی اشغال نیس دست پیدا کند تا اینکه در ۲۲ ژوئن فرانسه قرارداد آتش‌بس را با آلمان‌ها امضا کرد. یکی از ژنرالهای فرانسوی به هیئت آلمانی گفت که «ایتالیایی‌ها اعلام جنگ کردند، ولی به حربهٔ جنگ متوسل نشدند». با این حال، دعاوی سرزمینی آنها بیش از غرامات سرزمینی مورد درخواست آلمان‌ها بود.[147] نادرستی این نظر معلوم شد. اگرچه آلمان‌ها اهداف سرزمینی ایتالیا در اروپا و افریقا را پذیرفتند، ولی موسولینی ناگهان در ۲۲ ژوئن هیتلر را مطلع کرد که ایتالیا از ادعاهای اصلی‌اش در رن، کرس، تونس، و جیبوتی دست کشیده و در عوض به ایجاد یک منطقهٔ غیرنظامی معمولی در کنار مرز ایتالیا و فرانسه رضایت می‌دهد.[148] دعاوی مطرح‌شده در جریان امضای قرارداد آتش‌بس در ۲۴ ژوئن به قدری ناچیز بود که حتی نمایندگی فرانسه را شگفت‌زده کرد.[149] چیانو به هنگام دیدارش از برلین در ۷ ژوئیه کوشید که ادعاهای ایتالیا در مورد نیس، کرس، تونس، و شرق افریقا را احیا کند، اما این بار هیتلر برقراری هرگونه ترتیبات سرزمینی جدید یا امضای قرارداد صلح جداگانهٔ فرانسه و ایتالیا را پیش از شکست انگلستان قاطعانه رد کرد.[150]

اگرچه در آن مقطع نتیجهٔ حملهٔ نظامی آلمان به جزایر بریتانیا چندان از پیش روشن نبود، با این حال موسولینی برای کمک به آلمان شتاب کرد، زیرا از این نگران بود که آلمان کشورش را از هرگونه تجدید سازمان عمدهٔ نظام اروپایی کنار بگذارد. این امر می‌توانست از طریق مذاکره برای عقد قرارداد جداگانهٔ صلح با بریتانیا یا صرفاً بتنهایی شکست دادن بریتانیا انجام شود.[151] هنگامی‌که هیتلر از قبول کمکهای وسیع ایتالیا برای مبارزه با انگلستان خودداری کرد، این نگرانیها تا حدودی تأیید شد، برعکس، او به موسولینی اصرار می‌کرد که انرژی خود را صرف امور مدیترانه و افریقا کند و تأکید داشت که هر حملهٔ نظامی ناگهانی به مصر یا سوئز «خودش دستاورد بزرگی است».[152] به‌علاوه، هیتلر با اطلاع از طرحهای چیانو برای انجام اقداماتی علیه یوگسلاوی و یونان، خواستار احتیاط‌کاری بیشتر در منطقهٔ دانوب-بالکان شد و در مورد خطر درگیر شدن شوروی در امور رومانی و ترکیه هشدار داد.[153] این منحرف کردن توجه از اروپا به افریقا به نحوی مؤدبانه و در عین حال زجرآوری بیانگر این موضوع بود

که آلمان جنگ موازی موسولینی را ابزاری فرعی برای جنگ بزرگ نازی در اروپا می‌داند. دوچه در پاسخ مطیعانه گفت که فرمان حملهٔ نظامی به شرق و شمال افریقا را به ترتیبی صادر خواهد کرد که مقارن با آغاز عملیات شیر دریایی آلمان باشد.[154] از دیدگاه وی حملهٔ نظامی به بریتانیا ضرب‌الاجل مشخصی برای هرگونه عملیاتی محسوب می‌شد. زیرا از نظر وی شکست بریتانیا محتوم و پیش‌درآمد هر نوع صلحی بود.[155] پس از ایراد سخنرانی جنگ‌افروزانهٔ هیتلر در ۱۹ ژوئیه و مذاکراتش با چیانو در روز بعد، دست‌کم دورنمای دستیابی به یک صلح تند و سریع با بریتانیا از بین رفت.[156]

موفقیتهای ایتالیا در سودان و سرزمین سومالی انگلستان در پایان ژوئیه[157] تنها توانست اندکی ناراحتی ناشی از کنار زده شدن ایتالیا از امور اروپا و عدم پیشرفت نیروها در لیبی را تسکین دهد. فرامین موسولینی برای انجام یک حملهٔ نظامی به مصر در اواسط ماه ژوئیه، به‌خاطر شگردهای مسامحه‌کارانهٔ گراتزیانی، فرماندهٔ جدید نیروهای ایتالیایی، در لیبی عقیم ماند. گراتزیانی پس از مرگ ناگهانی بالبو در ژوئن ۱۹۴۰ جانشین وی شده بود. پس از آنکه در ابتدای ماه اوت نشانه‌های حاکی از حملهٔ قریب‌الوقوع المان به بریتانیا چند برابر شد (و آلفیری سفیر ایتالیا در آلمان چنین تصوری را تقویت می‌کرد)[158]، دوچه به فکر شتاب بخشیدن به امور افتاد. او به گراتزیانی دستور داد که حملهٔ نظامی فوری به مصر را شروع کند و در عین حال به نحو روزافزونی به طرح چیانو دربارهٔ حملهٔ نظامی به یونان از طریق آلبانی علاقه نشان داد.[159] بتدریج این طرح آخری در برابر طرح حملهٔ نظامی به یوگسلاوی از اولویت بیشتری برخوردار شد. طرح مربوط به یوگسلاوی در ماه ژوئیه آماده شده بود، ولی اکنون طرح جدیدی به‌خاطر تضمینهایی که در مورد کنترل خطوط ارتباطاتی بین شمال افریقا و جنوب اروپا ارائه می‌داد، دارای اولویت شده بود. به هر حال، مخالفت آلمان با هرگونه دخالت نظامی در بالکان جزء محورهای ثابت راهبرد نازی‌ها محسوب می‌شد. ریبنتروپ در جریان برگزاری یک رشته گفت‌وگوها در طول ماه اوت با دینو آلفیری سفیر جدید ایتالیا در آلمان (که به درخواست دولت آلمان در بهار ۱۹۴۰ با یکی از هواداران دیگر کمتر پر شور دوستی با متفقین به نام برناردو آتولیکو[1] تعویض شد) این موضوع را به وی تفهیم کرد.[160] در

1. Bernardo Attolico.

نتیجه طرح مزبور به نفع عملیات نظامی در لیبی به تعویق افتاد و این امکان برای ایتالیا باقی ماند که در شرایط بین‌المللی مساعدتری دست به این اقدام بزنند.

به هر حال، در اواخر ماه اوت یک سلسله رویدادهای شگرف در صحنه ظاهر شدند، که نحوهٔ جنگیدن نیروهای محور را تغییر داد و اهمیت ایتالیا را بیشتر کرد. موسولینی در ۲۷ اوت اعلام کرد که از پدیدار شدن دورنمای جنگ طولانی‌تری خوشوقت است که احتمالاً تا بعد از زمستان آینده ادامه پیدا خواهد کرد![161] تا آن زمان وی از مشکلات موجود بر سر راه حملهٔ نظامی آلمان به بریتانیا آگاهی پیدا کرده بود. هیتلر و فون بروخیتز این مسائل را مستمسک به تأخیر انداختن عملیات شیر دریایی قرار دادند.[162] در عین حال، او متوجه افزایش تنش آلمان و شوروی بر سر کنترل رومانی شده بود. او این را فرصتی می‌دانست که می‌تواند به مداخله در بالکان و اعادهٔ توازن قوا به نفع دولتهای محور بینجامد.[163] قراین و شواهد موجود از این حکایت می‌کرد که با بمباران مداوم نیروی هوایی آلمان می‌توان انگلیسی‌ها را از پای درآورد و آنها را مجبور به اندیشیدن دربارهٔ مذاکرهٔ صلح کرد، ولی صحبتی دربارهٔ سقوط قریب‌الوقوع انگلستان در میان نبود. نه اطمینانهای دوبارهٔ پیشوا در خصوص آغاز حمله در زمان تعیین‌شده و نه خوش‌بینی همیشگی ریبنتروپ که در ملاقاتهایش با رهبری ایتالیا در ۱۹ و ۲۰ سپتامبر کاملاً مشهود بود، نتوانستند نگرانیهای موجود دربارهٔ این مسائل چاره‌ناپذیر را رفع کنند.[164] هرچند هیتلر در ۴ اکتبر به طور رسمی به تعویق افتادن عملیات شیر دریایی را اعلام کرد با این حال، رهبری ایتالیا از ۳۰ سپتامبر آن را مرده فرض کرده بود.[165] تا آن زمان ایتالیا توانسته بود که در بخش مهمی از جنگ علیه انگلستان به موفقیتی معمولی و در عین حال دلگرم‌کننده دست پیدا کند. گراتزیانی تسلیم فشارهای رم شد و در خاک مصر تا سیدی‌البارانی پیشروی نظامی کرد.[166] آثار روانی این پیشرفت بر موسولینی بسیار زیاد بود و او را بسرعت به این فکر انداخت که فرصت بهره‌برداری از شکست آلمان از بریتانیا فرارسیده و می‌توان آن را به یک جنگ ایتالیایی و راستین فاشیستی تبدیل کرد. ازاین‌رو، دستور پیشروی در خاک مصر به سوی اسکندریه را به گراتزیانی داد.[167] موسولینی هنوز می‌خواست که به توصیهٔ آلمان در مورد پرهیز از ایجاد آشوب در یوگسلاوی از طریق افزایش تنشها در شمال بالکان توجه کند، ولی کماکان حملهٔ

نظامی به یونان را جزئی از عملیات نظامی برضد انگلستان در مدیترانه می‌دانست.[168] آن‌گونه که چیانو اشاره می‌کند، او شوخ‌طبعی‌اش را حفظ کرده و سرحال بود و از اینکه جنگ طولانی در پیش است و ممکن است ایتالیا سردمدار مبارزهٔ اتحاد محور علیه غرب باشد، احساس خوبی داشت.[169] او هرچه در توان داشت برای تضمین پیروزی مطلق و بی کم و کاست ایتالیا انجام داد. او و بادولیو پیشنهاد کمک نظامی آلمان برای عملیات جنگی در شمال افریقا را رد کردند.[170] وی همچنین شک و تردیدهای خود را دربارهٔ طرحهای آلمان برای تصرف جبل‌الطارق (عملیات فلیکس) بیان کرد و خواست از این موضوع مطمئن شود که پیوستن احتمالی اسپانیا به اتحاد محور باعث محدود شدن دعاوی سرزمینی ایتالیا نخواهد شد یا موقعیت ممتاز ایتالیا در سلسله‌مراتب قدرت در اتحاد محور را خدشه‌دار نکند.[171] او که از شرّ ضرب‌الاجل عملیات شیردریایی آسوده‌خاطر شده بود، و با اطلاع از اینکه برای نخستین بار پس از سال ۱۹۳۶ ابتکار عمل نظامی را از آلمان گرفته است، کاملاً مترصد پیروزی بود.[172]

مهمترین اولویت موسولینی تا ۱۲ اکتبر به حرکت انداختن نیروهای گراتزیانی در مصر و غلبه بر زمینگیر شدن و بی‌میلی گراتزیانی و تشویق وی به پیشروی بیشتر بود. چیانو همچنان روی طرح مربوط به یونان کار می‌کرد، ولی در مورد اجرای فوری این طرح تصمیمی گرفته نشده بود. به هر حال، پس از ۱۲ اکتبر شرایط بکلی دگرگون شد. حرکت [نیروهای] آلمان به سوی رومانی صورت گرفت. آلمان‌ها در این مورد هیچ مشورت قبلی با ایتالیا نداشتند و از ایتالیا برای شرکت در عملیات مشترک دعوت نکردند. این موضوع دوچه را که همواره نسبت به طرحهای آلمان در بالکان مشکوک بود، هوشیار و خشمگین کرد.[173] او در ۱۵ اکتبر فرماندهان ارتش را برای تشکیل جلسه فراخواند و تصمیم خود را دربارهٔ تصرف «کل یونان» به آنها اعلام کرد. دربارهٔ این طرح مدتها فکر شده بود و جزء راهبرد ضد انگلیسی وی بود.[174] از دیدگاه چیانوی سرمست که همواره طرح یونان را طرح شخصی خود تصور می‌کرد که با آلبانی متصرف شده مربوط است، قضیه چنین بود که وی تصمیم گرفت که هیتلر را در بالکان در برابر عمل انجام شده قرار دهد و تهاجم خود به انگلستان را از دو جبههٔ مصر و دریای اژه گسترش دهد.[175] همین‌که گراتزیانی در مقابل خواستهٔ موسولینی برای شروع عملیات مقاومت

کرد و سه ماه تعویق طرح را خواستار شد، یونان در اولویت نخست قرار گرفت.[176] دوچه در نامه‌اش به هیتلر در ۱۹ اکتبر یونان را «یکی از نقاط اصلی در راهبرد دریایی انگلستان» و کلید کنترل مدیترانه توصیف کرد.[177] موسولینی در ادامه نوشت، اگر به موازات پیشروی به سوی یونان، گراتزیانی نیز در آیندهٔ نزدیک به سوی اسکندریه پیش برود، بدون نیاز به کشاندن فرانسه و اسپانیا به یک جنگ حاشیه‌ای، می‌توان انگلستان را به زانو درآورد. ایتالیا تا زمان فرارسیدن رویارویی نهایی در قاره به‌هیچ‌وجه به کمک آلمان نیاز نخواهد داشت و یونان نیز در طول چند هفته تسخیر خواهد شد. کما اینکه چیانو در ماه اکتبر تصرف قاهره را پیش‌بینی کرده بود.[178]

تندروی بیشتر موسولینی در برخورد با منازعات شگفت‌آور نیست. او به دنبال یک جنگ کوتاه‌مدت چندماهه نبود و حاضر به منتظر نشستن برای پیروزی نظامی آلمان نبود تا بعد آن را پیش‌درآمدی برای مذاکره و مصالحه با انگلستان قرار دهد یا در فکر به راه انداختن جنگی بزرگ و گسترده نباشد. او سردمدار حملهٔ نظامی به بریتانیا بود و در پی قبولاندن برخی شرایط به آلمان نازی و پاک کردن همهٔ ردپاهای حضور انگلستان در مدیترانه بود. او هرگونه مخالفت ژنرالهایش را با جنگ تقبیح کرد.[179] احساس قدرت زیاد موسولینی در سپتامبر و اکتبر ۱۹۴۰ به‌خاطر نخوت و تفرعن وی بود. او مترصد به کرسی نشاندن دیدگاه افسانه‌وارش برای ایجاد یک دریای خودی بود و می‌خواست ایتالیا را به شکوه و عظمتی برساند که «سه قرن بی‌ثمر در جست‌وجوی آن بود».[180] اگرچه به قول کوارتارارو «واقعگرایی» موجب شد که موسولینی در سال ۱۹۳۹ سیاست عدم شرکت در جنگ و در ژوئن ۱۹۴۰ سیاستی دفاعی را در پیش بگیرد،[181] ولی شیوهٔ عمل تهاجم از دو جبهه را در پاییز ۱۹۴۰ و با رویگردانی کامل از توصیهٔ کارشناسان نظامی خود اتخاذ کرد. غیر از گراتزیانی که «پیش از رسیدن به آمادگی نظامی مناسب» نمی‌خواست حرکتی انجام دهد، سه تن از رؤسای ستاد مشترک و بادولیو در ملاقات با موسولینی در پانزدهم ماه عدم مخالفت با طرح را کنار گذاشتند و در مورد وضعیت نیروهای مسلح و امکان اجرای این طرحهای عملیاتی ابراز نگرانی کردند.[182] به هر حال، عزم دوچه برای شروع یک جنگ فاشیستی از هرگونه آگاهی یا تذکری دربارهٔ محدودیتهای نظامی بمراتب قویتر بود. تصور بادولیو در ابتدای ماه این بود که باید

اجرای طرح مربوط به یونان برای مدت نامشخصی به تعویق بیفتد، ولی در ۱۸ اکتبر به امر ناگزیر تسلیم شد و بدون ارائهٔ هیچ دلیل راهبردی یا تدارکاتی از طرح حمایت کرد.[183] تهاجم نظامی طبق برنامه انجام شد و فقط برای مدت کوتاهی تا ۲۸ اکتبر به تأخیر افتاد. برخلاف نظرات قبلی چیانو که می‌خواست عملیات به تصرف مواضع راهبردی در شمال و شرق یونان محدود بماند، این طرح به اشغال کل کشور انجامید. مهلت داده شده به حکومت یونان به‌گونه‌ای تنظیم شده بود که نه مجالی برای آن کشور باقی می‌گذارد و نه مبنای سیاسی برای مذاکره فراهم می‌آورد. همان‌گونه که چیانو در یادداشتش دربارهٔ روز ۲۲ اکتبر اشاره می‌کند «هیچ راهی برای یونانی‌ها باقی نگذاشتند». گراتزی[1]، سفیر ایتالیا، در آتن در نخستین ساعتهای روز بیست و هشتم [اکتبر]، همین موضوع را به متاکزاس[2]، دیکتاتور یونانی، یادآوری می‌کند.[184] همان‌گونه که موسولینی در جریان دیدارش با هیتلر در صبح روز حملهٔ نظامی ایتالیا به یونان گفت، باید به روی تضمین کردن پیروزی نهایی در جنگ با انگلستان تأکید شود.[185]

حمله به یونان از لحاظ سیاسی یک شاهکار بود. زیرا موسولینی از غفلت رهبری آلمان استفاده کرد و توانست سهم ایتالیا را در جنگ بالا ببرد. هیتلر در طول ملاقات با موسولینی در فلورانس در ۲۸ اکتبر ۱۹۴۰ آرامش خود را حفظ کرد، اما پس از دریافت اخبار حملهٔ نظامی ایتالیا به یونان دچار خشم شد.[186] بزودی ثابت شد که نگرانیهای او بی‌دلیل نیست. این حمله از لحاظ نظامی یک فاجعهٔ کامل بود. جبههٔ آلبانی نخستین میدان کارزاری بود که در آن نیروهای محور مجبور به عقب‌نشینی شرم‌آوری شدند.[187]

---

۱. امانوئل گراتزی (Emanuele Grazzi) (متولد ۱۸۹۶) مدیر کل مطبوعات خارجی بود. از سال ۱۹۳۵ - ۱۹۳۶ وزیر امور مطبوعات و تبلیغات شد. از آوریل ۱۹۳۹ تا اکتبر ۱۹۴۰ کاردار ایتالیا در آتن بود. پس از بازگشت از این مأموریت به رم مورد بی‌توجهی چیانو قرار گرفت. - م.

۲. یانی متاکزاس (Yanni Metaxas) (۱۸۷۰ - ۱۹۴۱) سیاستمدار یونانی، او متولد ایتاکا (Ithaka) بود. در کالج نظامی درس خواند (۱۸۹۰) و در جنگ علیه ترک‌ها در ۱۸۹۷ میلادی شرکت کرد. متاکزاس نقش بسزایی در سازماندهی ارتش یونان در ۱۹۱۲ - ۱۹۱۳ داشت و در ۱۹۱۳ میلادی رئیس ستاد ارتش شد. او سلطنت‌طلب بود و با شرکت یونان در جنگ جهانی اول مخالفت کرد. پس از سقوط پادشاه کنستانتین اول (۱۸۶۸ - ۱۹۲۳) با وی به ایتالیا گریخت و در سال ۱۹۲۱ همراه وی به قدرت بازگشت. متاکزاس در سال ۱۹۳۵ معاون نخست‌وزیر و در آوریل ۱۹۳۶ نخست‌وزیر شد و در اوت همان‌سال رژیم اقتدارگرایی را برقرار کرد. - م.

به هر حال، پیامدهای منفی رویگردانی بخت از ایتالیایی‌ها در یونان به این صحنهٔ عملیاتی خاص محدود نشد. اولویت دادن به اختصاص منابع نظامی برای جلوگیری از شکست در جبههٔ بالکان موجب شد که محدودیتهای جدی در زمینهٔ کمک‌رسانی به گراتزیانی در لیبی ایجاد شود. گراتزیانی نیز مدام از این وضع شکایت داشت که نیروهای شمال افریقا تجهیزات کافی برای جنگ با سربازان انگلیسی در اختیار ندارند.[188]

در اینجا نیازی به بررسی جزئیات مربوط به سرنوشت «جنگ موازی» ایتالیا نیست.[189] صبح روز ۱۲ نوامبر نیروهای انگلیسی به ناوگان ایتالیا در بندر جنوبی تارانتو[۱] یورش بردند و خسارتهای سنگینی به ناوشکنهای جدید ایتالیایی وارد آورد؛ درحالی‌که قبلاً تصور می‌شد که این ناوشکنها عملیات نیروی دریایی ایتالیا علیه ناوگان انگلستان در مدیترانه را هدایت خواهند کرد.[190] هیچ نشانه‌ای در مورد بهبود شرایط مشاهده نشد؛ و در همین حال سربازان انگلیسی در اوایل دسامبر به یک حملهٔ تعرضی در شمال افریقا دست زدند و نیروهای گراتزیانی را وادار به عقب‌نشینی کردند. نیروهای ایتالیایی ابتدا از مصر و نیز در اواخر ژانویه از سیرنایکا اخراج شدند.[191] امیدهای نابجای موسولینی برای تغییر و تبدیل اوضاع در همهٔ جبهه‌ها بسرعت رنگ باخت. در اوایل بهار ۱۹۴۱ نیروهای ارتش ایتالیا در شمال غربی یونان شکست خوردند و در لیبی و سودان مدام عقب‌نشینی می‌کردند. وقتی آلمان هدایت دو عملیات نخست را به دست گرفت و در آنجا که نیروهای ایتالیایی بشدت شکست خورده بودند، به موفقیت دست پیدا کرد؛ آنگاه ته‌ماندهٔ اعتبار رژیم فاشیستی به باد رفت. نیروهای ارتش آلمان برای تصرف یوگسلاوی و یونان به کمی بیش از یک ماه زمان نیاز داشتند؛ در ضمن نیروهای مشترک آلمان و ایتالیا به فرماندهی ژنرال رومل[۲] عملیات تهاجمی را در شمال افریقا از سر گرفتند.[192]

---

۱. تارانتو (Taranto) شهر بندری در جنوب شرقی ایتالیا در کنار خلیج تارانتو.

۲. اروین رومل (Ervine Rommel) (۱۸۹۱ - ۱۹۴۴) فیلد مارشال ارتش آلمان بود. او متولد هایدنهایم (Heidenheim) بود و در توبینگن (Tubingen) درس خواند و در جنگ جهانی اول به شهرت رسید. پس از جنگ مدتی در دانشگاه جنگ درسدن (Dresden) تدریس کرد و از هواداران اولیهٔ حزب نازی بود. در جریان بحران سودتلند و اتریش و لهستان فرمانده نظامی بود و در سال ۱۹۴۰ یکی از واحدهای تانک آلمان را در جنگ با فرانسه فرماندهی کرد. ابتکارات و تهور او در این عملیات باعث شد که به فرماندهی نیروهای آلمانی در شمال افریقا منصوب شود. ابتدا به موفقیتهایی دست پیدا کرد، ولی با تقویت ارتش انگلیس در منطقه شکست خورد. موسولینی او را متهم به بی‌لیاقتی کرد و با اصرار

موسولینی خیالات دور و دراز خود را به مشاوران نظامی و دیپلماتیک خود تحمیل می‌کرد، ولی آنها به هر صورت با راهبرد بی‌پروا و بدون هماهنگی وی مخالف بودند مع‌هذا، همان‌طور که بالبو در سال ۱۹۳۶ پیش‌بینی کرده بود، او مقهور تخیلاتش دربارهٔ راهبرد «خطاناپذیر» شده بود.[193] موسولینی در طول جنگ در فرآیندهای تصمیم‌گیری سیاسی و نظامی اقتدار کامل داشت و همین امر باعث ایجاد ساز و کارهای تصمیم‌گیری شد که به نحو خطرناکی وزنهٔ اقتدار شخص «فرهمند» را سنگین می‌کرد. اگرچه فکر نصب یک فرماندهی عالی برای ایجاد هماهنگی بین سه نیروی ارتش از نظر نظامی صحیح بود، ولی موسولینی از تعیین بادولیو به این مقام خودداری ورزید. زیرا به مقاصد و نیات این ژنرال اعتماد نداشت و از تمرکز قدرت در دستان وی وحشت داشت.[194] او معتقد بود که ارادهٔ سیاسی برای پیاده کردن موفقیت‌آمیز طرحهای نظامی کفایت می کند و هر وقت لازم باشد می‌توان فرماندهی عالی را کنار گذاشت.[195] او از تدوین یک طرح همه‌جانبه برای اهداف راهبردی ارتش خودداری می‌کرد؛ درحالی‌که این امر می‌توانست امکان توزیع عقلانی‌تر منابع در میان جبهه‌های افریقا، بالکان، و مدیترانه را به وجود آورد. در عوض، به یک رشته اهداف غیرضروری و نسنجیده و اولویتها و آماج مدام در حال تغییر متوسل می‌شد. فکر او در تابستان و پاییز ۱۹۴۰ مدام بین طرحهای حملهٔ نظامی به یوگسلاوی و طرحهای موجود دربارهٔ لشکرکشی به بخش شمالی یونان در نوسان بود و در عین حال از تعیین تاریخ دقیقی برای انجام عملیات نظامی در شمال افریقا و بالکان خودداری می‌کرد.[196] سیر وقایع نشان داد که فقدان برنامه‌ریزی راهبردی برای یونان و لیبی می‌تواند تا چه حد مهلک باشد، اما موسولینی این ناکامیها را به ناتوانی ژنرالهایش از درک روح فاشیسم نسبت داد.[197] او در حساس‌ترین برههٔ جنگ فاشیستی یعنی در دسامبر ۱۹۴۰ تصمیم گرفت که بادولیو را مجبور به استعفا کند و مقامش را به یک شخصیت غیرسیاسی بمراتب مطیع‌تر به نام کاوالرو واگذار کند. انتخاب کاوالرو از این لحاظ که می‌توانست جاه‌طلبیهای پیشوا را با خوش‌بینیهای غیرموجه خود دربارهٔ

← او رومل به دستور هیتلر برکنار شد. رومل سپس فرماندهٔ یکی از واحدهای آلمانی مستقر در فرانسه شد. هنگامی‌که برای مداوای جراحتهای جنگی‌اش به خانه آمده بود، توسط رژیم نازی به شرکت در توطئهٔ ترور هیتلر متهم و مجبور به خودکشی شد. ـ م.

دورنمای عملیات نظامی در یونان تسکین دهد، انتخاب درستی بود. او همچنین با کمال میل حاضر بود که دستورات جنون‌آمیز موسولینی در زمینهٔ حملهٔ نظامی ماه دسامبر را از نو در ماه مارس اجرا کند؛ هرچند مشکلات محسوس و عینی تدارکاتی بر سر راه اجرای این حملات نظامی وجود داشت.[198] با وجود این، همان‌گونه که بوته در یادداشتهای روزانه‌اش در دسامبر ۱۹۴۰ قید کرد، با وخیم شدن اوضاع جبهه‌ها و ایجاد شرایط بحرانی، بحران نه تنها در سطح نظامی بلکه در درجهٔ اول در ابعاد سیاسی آن ظاهر شد و سراسر نظام را در بر گرفت.[199]

بروز این شکستها ضرورتاً رفتار رژیم را تغییر نداد. هنوز این امید وجود داشت که پیروزی نیروهای محور در شمال افریقا و بالکان می‌تواند دستاوردهای ارضی گسترده‌ای برای ایتالیا در منطقه داشته باشد. این امیدها تا حدودی محقق شد، زیرا آلمان بر مبنای منطق «مناطق نفوذ» کنترل کامل یونان را به حکومت ایتالیا واگذار کرد.[200] در عین حال، رژیم ایتالیا تصمیم گرفت که با اعزام سرباز به جبههٔ شرقی به عملیات بارباروسا یاری برساند. بدون شک، ایتالیایی‌ها از مخفی‌کاری فرماندهی آلمان در جریان کل عملیات عصبانی بودند. هیتلر در رستورانش به ورماخت در اوایل مارس ۱۹۴۱ بروشنی خواسته بود که ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها باید از عملیات بی‌اطلاع بمانند.[201] تقلاها و درخواستهای بیهودهٔ ایتالیایی‌ها برای شرکت در این عملیات نظامی بیانگر تلاش مضبوحانهٔ موسولینی برای نجات باقیماندهٔ اعتبار آسیب‌دیدهٔ فاشیسم ایتالیایی بود.[202] وقتی در اواخر سپتامبر ۱۹۴۱ به وی اطلاع دادند که ایتالیا در پیروزی قوای محور در جنگ با ارتش سرخ سهیم بوده است، حالت شور و جذبه پیدا کرد.[203] وی بیهوده آرزو می‌کرد که با اجرای یک نمایش خیره‌کننده به وسیلهٔ نیروهای مسلح ایتالیا بتواند موقعیت ایتالیا را به عنوان شریک اصلی آلمان در اتحاد محور تثبیت کند. ازاین‌رو، وقتی سربازان رومانیایی در جبههٔ جنوبی اوکراین پیشروی مهمی کردند، او به چیانو اعتراف کرد «از اینکه [ایتالیا] در مقابل رومانی در جایگاه پایین‌تر قرار گرفته» بسیار غمگین است.[204] به هر حال، اوضاع همچنان وخیم‌تر می‌شد. نیروهای محور در اواخر سال ۱۹۴۲ در جنگی در شمال افریقا در مقابل نیروهای در حال پیشروی متفقین قرار گرفتند که نتیجه‌ای جز شکست برای آنها نداشت. این امر بدان معنا بود که احتمالاً بزودی ایتالیا از سمت جنوب هدف حملهٔ

نظامی قرار خواهد گرفت. گذشته از این، همراه با متزلزل شدن موقعیت ارتش آلمان در قارهٔ اروپا، بخشهای شمالی ایتالیا بیشتر در معرض حملات هوایی قرار گرفت که باعث اختلال در تولید صنعتی و تضعیف روحیهٔ مردم شد.[205] وقتی نیروهای متفقین در ژوئن ۱۹۴۳ به سیسیل یورش بردند و فشار بر رم را مرتب افزایش دادند، دیگر سقوط حکومت ایتالیا نزدیک به نظر می‌رسید.[206] شورای کبیر فاشیستی در ظرف چند هفته تصمیم گرفت که از قدرت موسولینی بکاهد و سپس با یاری پادشاه او را عزل کرد. رژیم جدید ایتالیا به ریاست بادولیو در مذاکرات برای متارکهٔ جنگ شرکت کرد و شتاب‌زده به مشارکت خود در تلاشهای جنگی اتحاد محور خاتمه داد.[207] کوماندوهای آلمانی موسولینی را از زندان فراری دادند و او را رئیس یک دولت دست‌نشانده‌ای در شمال شبه‌جزیره کردند، اما این اقدام نیز نتوانست از سقوط خفت‌بار فاشیسم جلوگیری کند. این دولت که جمهوری اجتماعی ایتالیا خوانده می‌شد، تحت کنترل سیاسی آلمان باقی ماند. برقراری حکومت مزبور بازتابی از طرحهای بلندمدت نازی‌ها برای تبدیل حکومت ایتالیا به حکومتی تحت قیمومیت آلمان در آینده بود.[208]

جنگ موسولینی، به عنوان بدیل و اقدام بی‌باکانهٔ مستقل، مرده بود و شکست ایتالیا غیرقابل جبران به نظر می‌رسید. زیرا قابلیت جنگی ارتش ایتالیا به‌خاطر تحمل خسارات سنگین انسانی و مادی بشدت کاهش یافته بود. از این دیدگاه، آلمان به جنگ شخصی خود دست زد و کل اعتبار پیروزیهای محور در اروپا و افریقا را به خود اختصاص داد. بازتاب آن را می‌توان در برنامه‌ریزیهای نظامی اتحاد محور سالهای پس از ۱۹۴۱ مشاهده کرد. دیگر در این برنامه‌ها جداگانه از ایتالیا به عنوان یک نیروی نظامی نام برده نمی‌شد و در جنگ آلمانی ـ ایتالیایی جایگاه فرعی یافت.[209] موسولینی از تنزل نقش ایتالیا در اتحاد محور عمیقاً آزرده بود و همچنان به موفقیتهای متحدین آلمان حسادت می کرد. او در خلوت حتی ابراز امیدواری می‌کرد که پیروزیهای آلمان در اروپا با سختی و مرارت به دست آید.[210]

به هر حال او آگاهی داشت که در جریان اتحادش با آلمان نه راه پس و نه راه پیش دارد و به این واقعیت تسلیم شد که پنجره‌ای که به روی آرزوهایش برای تبدیل ایتالیا به یک قدرت بزرگ باز شده بود، در نخستین روزهای سال ۱۹۴۱ میلادی بسته شد. وقتی

چیانو در اوایل فوریهٔ ۱۹۴۳ از مقام وزیرخارجه کنار رفت، موسولینی به‌خاطر خدماتش از وی قدردانی کرد و این نظر دامادش را قبول کرد که ابتکار عملهای شتاب‌زده و یک‌جانبهٔ آلمان و خودداری آن از مشورت با رهبری ایتالیا در زمینهٔ طراحی راهبرد جنگی متحدین شکست قریب‌الوقوعی را به همراه خواهد آورد.[211] به هر حال، نه شکست کامل در جنگ روسیه در ۱۹۴۳ و نه تهاجم نظامی به سیسیل هیچ‌کدام باعث نشده که موسولینی به جای اتحاد با آلمان، به فکر سیاست جایگزین دیگری بیفتد.

راه‌اندازی «جنگ ایدئولوژی» نازی: عملیات بارباروسا و شکست

اگرچه اعلام جنگ توسط انگلستان در اوایل سپتامبر ۱۹۳۹ ابتدا هیتلر را دچار یأس کرد، ولی بزودی و بخصوص پس از موفقیت چشمگیر عملیات «برق‌آسا» در لهستان، اعتماد به نفس خود را به دست آورد و ابتکار سیاسی را به دست گرفت.[212] در اواخر ماه او دیگر نمی‌توانست ناشکیبایی‌اش را در چرخش فوری برضد غرب و درهم شکستن قابلیتهای انگلستان برای مقاومت پنهان کند.[213] او در ۹ اکتبر فرمان شمارهٔ ۶ را منتشر کرد. در این فرمان تصمیم وی در مورد آغاز بی‌درنگ جنگ تعرضی علیه قدرتهای غربی بیان شده بود.[214] اضطراری که وی در این قضیه مشاهده می‌کرد، از این تصور نشأت می‌گرفت که به دلیل وجود شرایط بین‌المللی مناسب، با توجه به حمایت ایتالیا، انفعال روسیه و بی‌طرفی شکنندهٔ ایالات متحده، فرصت بشدت محدودی برای دست زدن به این حملهٔ تعرضی فراهم آمده است.[215] وی همچنین به ژنرالهایش هشدار داد که طولانی کردن غیرضروری جنگ می‌تواند به منابع محدود آلمان فشار بیاورد و این تصور را برای متحدین احتمالی و دشمنان بالقوهٔ آلمان ایجاد کند که آلمان ضعیف شده است. به هر حال، هیتلر در مواجهه با مخالفت ژنرالهایش در ورماخت که از مشکلات تدارکاتی در نقل و انتقال نیروها از جبههٔ شرق به جبههٔ غرب شکایت داشتند، مجبور شد که عملیات نظامی را تا اواسط ماه نوامبر به تعویق بیندازد و سرانجام در پانزدهم ماه آن را به دلیل شرایط نامساعد جوی برای مدت نامعلومی مسکوت گذاشت.[216]

اختلاف‌نظرهای راهبردی هیتلر، ژنرالهای ارتش، و فرماندهی نیروی دریایی در طول زمستان ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۰ آشکار شد. پیشوا همچنان از لزوم «به زانو درآوردن» بریتانیا و نابودی کامل قدرت آن سخن می‌گفت.[217] چنین چشم‌اندازی بسیاری از مقامهای ورماخت را وحشت‌زده کرد. زیرا آنها بیهوده می‌کوشیدند که از برخورد شتاب‌زده و نسنجیده با قدرتهای غربی پرهیز کنند. اغلب ژنرالهای ارتش، به غیر از بروخیتز، فرماندهٔ عالی ارتش، از تکرار سناریوی جنگ جهانی اول نگران بودند یا در مورد توانایی ارتش آلمان برای در هم شکستن مواضع دفاعی غرب ابراز تردید می‌کردند.[218] از سوی دیگر، هیتلر و فرماندهی نیروی دریایی در مورد این اصل راهبردی اشتراک‌نظر داشتند که در حقیقت بریتانیا دشمن واقعی آلمان در غرب است، ولی در عین حال فرماندهی نیروی دریایی در مورد قابلیت رزم‌ناوها یا زیردریاییهای المانی برای دست زدن به جنگی مؤثر قبل از تکمیل برنامهٔ تجدید سلاح آلمان (که برای سال ۱۹۴۴ میلادی برنامه‌ریزی شده بود) بشدت بدبین بود.[219] با این‌همه، هیتلر همچنان فکر یک پیروزی سریع در غرب و عقب راندن نیروهای انگلیسی از قارهٔ اروپا را شرط لازم حیاتی می‌دانست که پیش از انجام حرکت عمدهٔ بعدی، احراز آن ضروری بود. عملیات «تمرین نظامی وسر» علیه نروژ در مارس ۱۹۴۰ صرفاً یک حملهٔ ناگهانی بازدارنده بود و برای تأمین عرضهٔ مواد خام حیاتی از اسکاندیناوی و جلوگیری موقت از تهدید انگلستان در دریای بالتیک انجام شد.[220] آماده‌سازی برای انجام عملیات زرد که «می‌توانست مسئلهٔ زمین را حل و فصل کند» از فوریهٔ ۱۹۴۰ اولویت پیدا کرد. عملیات مزبور تهدید جنگ در دو جبهه را یک‌بار و برای همیشه از میان می‌برد و قدرت انحصاری آلمان بر قارهٔ اروپا را «پس از ۳۰۰ سال سلطهٔ فرانسه و انگلستان» تحکیم می‌بخشید.[221] موفقیتهای اولیه در لهستان و اسکاندیناوی اقتدار هیتلر را در زمینهٔ سیاست خارجی تقویت کرد و او توانست بر شک و تردیدهای اولیهٔ چهره‌های شاخص حزبی در این خصوص غلبه کند که آیا به کار بستن راهبرد وی به مصلحت است یا خیر. حتی رزنبرگ که تا سپتامبر ۱۹۳۹ جزء حامیان قدرتمند اتحاد با بریتانیا محسوب می‌شد و از جملهٔ منتقدین پر حرارت استدلالهای ضد انگلیسی ریبنتروپ بود، در اوایل سال ۱۹۴۰ به جمع هواداران خط‌مشی رسمی در هم کوبیدن قدرتهای غربی به هر قیمت

ممکن پیوست.[222] لشکرکشی به فرانسه با موفقیت بسیار بزرگی همراه بود و سربازان آلمانی پاریس را در ۱۴ ژوئن تصرف کردند و سربازان انگلیسی را تا خارج از قاره تعقیب کردند؛ هرچند شکست نیروی هوایی آلمان در ناکام‌کردن عملیات تخلیهٔ بخش بزرگی از سربازان انگلیسی از دانکرک،[1] شور و اشتیاق رهبری نازی را کاهش داد.

همان‌طور که هیتلر در نوامبر ۱۹۳۹ تأکید کرد، امضای قرارداد متارکهٔ جنگ با آلمان در ۲۲ ژوئن بر پایان نخستین بخش از جنگ علیه غرب و تحقق پیش‌شرطهای راهبردی لازم برای یورش نظامی به جزایر انگلستان دلالت می‌کرد. اکنون پیشوا به هنگام برخورد با بریتانیا سه حق انتخاب در اختیار داشت. نخست، او می‌توانست از پیروزی نیروهای آلمانی و به انزوا کشیده شدن بعدی بریتانیا برای اعمال فشار بر حکومت انگلستان استفاده کند تا انگلستان به موفقیت انحصاری آلمان در قارهٔ اروپا گردن نهد و حاضر به امضای موافقت‌نامهٔ صلح جامعی شود که بتواند به جنگی پایان دهد که هیچ‌گاه مایل به بروز آن نبود. این امر اساس و مبنای پیشنهاد صلح وی را تشکیل داد و آن را در برابر رایشتاک در ۱۹ ژوئیه مطرح کرد.[223] دوم، او برای تداوم فشار بر بریتانیا دستور حملهٔ هوایی به این کشور را داد که بدین وسیله ظرفیت اقتصادیِ صنعت انگلستان را ویران کند، روحیهٔ اعضای حکومت و مردم را خراب کند و به زور چرچیل را وادار به تسلیم کند. سوم، او از نیروی هوایی خود برای آماده کردن زمینهٔ حمله به جزایر بریتانیا و نابودی امپراتوری بریتانیا استفاده کرد.

گزینهٔ نخست پس از دریافت پاسخ بریتانیا به پیشنهاد صلح هیتلر در ۱۹ ژوئیه کنار گذاشته شد، دقیقاً مانند قضیهٔ لهستان که پس از اشغال آن ابتدا صحبت از صلح شد، ولی حکومت انگلیس همهٔ پیشنهادهای مصالحهٔ نازی‌ها را رد کرد و لرد هالیفاکس از قصد دولتش برای پیکار با آلمان گفت.[224] به هر حال، هیتلر نیز انتظار اجابت خواستهای مبهم و لفاظانه‌اش را توسط انگلستان نداشت. کما اینکه سه روز پیش از ارائهٔ پیشنهاد صلح، فرمان شمارهٔ ۱۶ را در مورد عملیات پیاده کردن نیروها در خاک بریتانیا صادر کرد.[225] این فرمان بروشنی از قصد او و آمادگی برای شروع حمله می‌گوید؛ آن هم در «صورت ضرورت» و به عنوان آخرین حربه و درصورتی‌که فشارهای سیاسی و نظامی برای

۱. دانکرک (Dunkirk) شهری بندری در شمال فرانسه و در کنار تنگهٔ دوور (Dover).

ترغیب انگلستان به پذیرش مصالحه بی‌نتیجه بماند. هیتلر در ۲۲ ژوئیه خطاب به فرماندهی ارتش خود از خطرات ناشی از حملهٔ نظامی به جزایر بریتانیا گفت. ده روز بعد هنگام دیدار با فرماندهان کل ارتش از بیان «شک و تردیدهایش دربارهٔ امکان فنی (اجرای طرح تهاجم)» خودداری نکرد. در ضمن وی ایتالیا ـ متحدش در نیروهای محور ـ را تشویق کرد که توجه خود را به روی انجام عملیات حاشیه‌ای در برابر اهداف انگلیسی در شمال افریقا، بویژه مصر و کانال سوئز، متمرکز کند. به نظر می‌رسد که او توقع داشت بریتانیا به فشارهای دیپلماتیک و نظامی سر خم کند و شکست را بپذیرد. وی نتوانست حیرت خود را از قاطعیت حکومت انگلیس در ادامهٔ جنگ پنهان کند.[227]

به هر حال، دوگزینهٔ جدید در اواخر ژوئیه در ذهن هیتلر شکل گرفت. در توضیحاتی که در ۲۲ و ۳۱ ژوئیه به مقامهای ارتش داد، کوتاه نیامدن گیج‌کنندهٔ انگلستان را به این موضوع نسبت داد که این کشور به «روسیه و ایالات متحده امید بسته است».[228] طبق این تحلیلهای جدید اگر آلمان بتواند روسیه را شکست دهد، در آن صورت بریتانیا و ایالات متحده هر دو امیدشان به شکست دادن آلمان قطع می‌شود و دست رایش را در قارهٔ اروپا بازمی‌گذارند. بنابراین، دستور داد که در صورت اجرا نشدن طرح حمله به جزایر بریتانیا مقدمات لشکرکشی به روسیه چیده شود. ترجیحاً بهار ۱۹۴۱ به عنوان موقع این عملیات نظامی انتخاب شد. اگرچه فرمان جدید با این منطق صادر شد که جنگ راهبردی با شوروی پیش‌شرط فرعی برای جنگ موفقیت‌آمیز با انگلستان است، ولی در عین حال در توضیحات هیتلر هدف عملیاتی نابودسازی کل دولت روسیه با یک ضربهٔ سنگین ذکر شده بود. گزینهٔ دوم می‌توانست گسترش‌یافتهٔ جنگ موازی ایتالیا در مدیترانه باشد و مشتمل بر حملهٔ نظامی به امپراتوری بریتانیا در جبل‌الطارق، سوئز، شمال افریقا، و خلیج‌فارس و «وارد آوردن ضربه‌ای قاطع» در مناطق حاشیه‌ای بود. پیش‌نویس این طرح را فرماندهی عالی نیروی دریایی تهیه کرد و در ضمن آن عدم موافقت خود را با برنامهٔ آماده‌سازی برای عبور از کانال آشکار کرد. مهمترین مزیت این طرح امکان اجرای آن به موازات تهاجم نظامی به جزایر بریتانیا بود و در صورت لغو عملیات شیردریایی می‌توانست در اولویت بماند.[229]

یقیناً هیتلر ترجیح می‌داد که قبل از رو کردن به سمت شرق برای همیشه با قدرتهای

غربی تسویه‌حساب کند تا بدین‌ترتیب امکان جنگ همزمان در دو جبهه از میان برود. او می‌دانست که به دست آوردن کنترل هوایی پیش از پیاده کردن نیرو در خاک بریتانیا چه‌قدر اهمیت دارد و به همین منظور در فرمان شمارهٔ ۱۷ در اول اوت به لوفت وافه دستور داد که عملیات بمباران گسترده‌ای را برای تخریب مواضع نظامی دفاعی و روحیهٔ اهالی شروع کند،[230] به هر حال، هیتلر در ابتدای سپتامبر فهمید که این پیش‌نیاز دست‌یافتنی نیست. زیرا در آن زمان تلفات لوفت وافه مدام بیشتر می‌شد و هیچ نشانه‌ای از وجود فکر تسلیم در حکومت انگلستان دیده نمی‌شد.[231] هیتلر در سخنرانی‌اش در ۴ سپتامبر به حکومت انگلیس حملات لفظی گزنده‌ای کرد، ولی به نتایج لشکرکشیهای آلمان و آیندهٔ [عملیات] شیردریایی هیچ اشاره‌ای نکرد.[232] پیشوا مجبور شد که مدتها قبل از اعلام تصمیم خود به متحد ایتالیایی‌اش، این تصمیم سخت را بگیرد و به دلیل مشکلات جوی و ناتوانی در به دست آوردن برتری هوایی، عملیات شیردریایی را مسکوت بگذارد.[233] دریاسالار رادر[1] فرماندهٔ ستاد نیروی دریایی حتی زودتر متوجه ناکامی این طرح شد و در ۹ سپتامبر با طرحی نزد هیتلر آمد که دوباره گزینهٔ مدیترانه را مورد تأکید قرار می‌داد و آن را تنها وسیلهٔ مناسب برای ادامهٔ جنگ با انگلستان می‌دانست.[234] رادر از به تعویق افتادن عملیات شیردریایی تشجیع شد و در دیدار ۲۶ سپتامبر با هیتلر جزئیات بیشتری از طرح خود دربارهٔ مدیترانه را تشریح کرد. دریاسالار [رادر] اهمیت تصرف سوئز و جبل‌الطارق هر دو و همراه با آن تقویت جبههٔ ایتالیا در شمال افریقا را مورد تأکید قرار داد. او بدبینی‌اش را در اینکه آیا بتوان بتنهایی انگلیس را شکست داد، پنهان نکرد، اما اطمینان داد که با انتقال تعداد کافی سرباز می‌توان در ماههای زمستان مدیترانه را پاکسازی کرد.[235]

سیاست خارجی هیتلر از دورهٔ پیش‌رو تا پایان ۱۹۴۰ بحث و جدلهای تاریخ‌نگارانه‌ای را در خصوص اولویتها و نیات واقعی وی قبل از تصمیم‌گیری نهایی دربارهٔ حملهٔ نظامی به شوروی برانگیخت. این مناقشه پیرامون دو مسئلهٔ مجزا و در عین

---

۱. اریش رادر (Erich Raeder) (۱۸۷۶ - ۱۹۶۰). او در سال ۱۸۹۴ وارد نیروی دریایی آلمان شد و در جنگ جهانی اول خدمت کرد. در سال ۱۹۲۸ به درجهٔ آدمیرالی رسید و در سال ۱۹۴۳ فرماندهٔ نیروهای مقاومت داخلی شد. دادگاه نورنبرگ رادر را به حبس ابد محکوم کرد، ولی در سپتامبر ۱۹۵۵ آزاد شد. - م.

حال مربوط به هم شکل گرفت: نخست آنکه آیا هیتلر طرح مدیترانه‌ای را به عنوان بدیلی در مقابل لشکرکشی به شوروی جدی گرفت؟ گروهی از مورخان که به مقاصد شخصی افراد اصالت می‌دهند و بر آن تأکید می‌گذارند، از جمله واینبرگ، هیلگروبر، و هیلدربراند نادیده انگاشتن طرح مدیترانه‌ای توسط هیتلر را موقتی و حرکتی از روی بی‌میلی تعبیر کرده‌اند. هدف آنها طرح این استنباط است که از قدیم توافق سازشکارانه‌ای با انگلستان در کار بوده یا دست‌کم آلمان می‌خواسته جبههٔ جنگ علیه انگلستان را تقویت کند.[236] طبق این تفسیر، علاقهٔ پیشوا به امور مدیترانه به وسیلهٔ اولویت خدشه‌ناپذیری که به جنگ برای به دست آوردن فضای حیاتی در شرق می‌داد محدود شد. این طرز فکر پیش از بدتر شدن روابط آلمان و شوروی در پاییز و زمستان ۱۹۴۰ ـ ۱۹۴۱ در ذهن وی شکل گرفته بود. به هر حال، این رأی و نظر از دو سوی مختلف نقد شد. نخست آنکه بسیاری از مورخان تلاشهای هیتلر برای ایجاد «بلوک قاره‌ای» در نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۰ را صادقانه و از روی ابرام می‌دانند که به رد طرح ریبنتروپ وزیرخارجه‌اش برای تشکیل یک اتحاد بزرگ ضد انگلیسی، حتی بدون حضور شوروی، انجامید.[237] ثانیاً طرح هیتلر برای حملهٔ نظامی به شوروی تا هنگام دیدار وی با مولوتف در نوامبر ۱۹۴۰ یا حتی تا زمان مخالفت فرانکو به شرکت در جنگ در ماه دسامبر به صورت یک گزینهٔ قابل بحث باقی ماند و فقط پس از نوامبر ۱۹۴۰ به آن اولویت داده شد. دقیقاً در همین زمان تنشهای موجود میان آلمان و روسیه بر سر کنترل بالکان بالا گرفت و اتحاد دوجانبهٔ آنها را از نظر راهبردی دست‌نیافتنی کرد.[238]

بر طبق شواهد موجود، هیتلر تا نیمهٔ دوم سال ۱۹۴۰ هرچه در توان داشت برای کشاندن رژیمهای اسپانیا و فرانسه به سوی بلوک ضد انگلیسی انجام داد. در اواسط سپتامبر نامه‌ای برای فرانکو فرستاد و در آن دلایلش را به نفع ورود اسپانیا به جنگ برشمرد، اما کادیلو درخواست آلمان را برای اشغال بنادر اسپانیایی رد کرد.[239] در ابتدای ماه اکتبر این طرح را با موسولینی به بحث گذاشت و برای جلب نظر ژنرال فرانکو، دیکتاتور اسپانیا، و مارشال پتن[1] رهبر ویشی در ۲۰ اکتبر به اسپانیا و ویشی

۱. فیلیپ پتن (Philippe Petain) (۱۸۵۷ ـ ۱۹۵۱). او مارشال ارتش فرانسه و تحصیلکردهٔ سن‌سیر (St.Cyr) بود. در دوران جوانی وی در یک گزارش محرمانه قید شده بود که اگر این افسر جوان در مقام

فرانسه سفر کرد، اما طرز برخورد طفره‌آمیز این دو رهبر دیگربار او را به مخمصه انداخت.[240] با وجود این نتایج نامطلوب، وی در ۱۲ نوامبر ۱۹۴۰ فرمان شمارهٔ ۱۸ را صادر کرد. او در این فرمان دوباره بر اهمیت راهبردی مشارکت اسپانیا در تلاشهای جنگی نیروهای محور و اهمیت تصرف جبل‌الطارق تأکید کرد. وی قبلاً دستور آماده شدن برای شرکت در چنین عملیاتی را داده بود و از آن با نام رمز فیلیکس یاد می‌شد و به سرانو سونر[1]، وزیرخارجهٔ اسپانیا، ابراز امیدواری کرد که اگر اسپانیا تصمیم به شرکت در جنگ بگیرد، این عملیات در زمستان آینده انجام خواهد شد.[241] به هر حال، سونر به درخواستهای آلمان در خصوص بنادر اسپانیایی جواب رد داد و برای توضیح علت بی‌طرف ماندن اسپانیا یک رشته مسائل اقتصادی و نظامی را برشمرد. با وجود این، رهبری نازی همچنان به زنده بودن طرح مربوط به مدیترانه امیدوار بود، زیرا هنوز فرانکو پاسخ مشخصاً منفی به آن نداده بود. هیتلر در ۵ دسامبر فرمانهای جدیدی را برای شروع جنگ در مدیترانه صادر کرد که شامل عملیات فیلیکس نیز می‌شد و موعد آن به طور موقت تاریخ فوریهٔ ۱۹۴۱ قرارگرفته بود. مدت عملیات چهار هفته پیش‌بینی شده بود.[242] به هر حال، پاسخ منفی فرانکو در ۷ دسامبر فرماندهی نازی را بشدت دچار حیرت کرد؛ به صورتی که مراحل آماده‌سازی عملیات فیلیکس را متوقف کرد.[243] هیتلر در طول دو ماه بعد به فشارهای خود برای تغییر رأی حکومت اسپانیا ادامه داد، اما مقاومت فرانکو در برابر این فشارها وی را مجبور به صرفه‌نظر از کل قضیه در ۲۲ فوریهٔ ۱۹۴۱ کرد.[244] با وجود این، طرح مدیترانه از اواخر دسامبر یک طرح عقیم‌مانده دانسته می‌شد؛ زیرا نتوانسته بود که به دستیابی به هدف اصلی یعنی پیروزی قاطع آلمان بر نیروهای انگلیسی و حصول به اهدافی در مدیترانه یاری رساند. صدور فرمان شمارهٔ ۲۱ در ۱۸ دسامبر برای انجام عملیات بارباروسا تصادفی نبود. در این فرمان عمده‌ترین

← ارشد قرار بگیرد فاجعه خواهد شد». در ۱۹۱۴ - ۱۹۱۶ مأمور دفاع از وردوم (Verdum) بود. در ۱۹۱۷ فرمانده ارتش فرانسه شد و شورش سربازان را در آخرین روزهای جنگ سرکوب کرد. در ۱۹۳۴ وزیر دفاع شد. پتن پس از سقوط فرانسه به جای پل رنو (Paul Reynaud) (۱۹۶۶-۱۸۷۸) رئیس دولت شد و همکاری با آلمان نازی را شروع کرد. پس از پایان جنگ به جرم خیانت محاکمه و به حبس ابد محکوم شد و در زندان درگذشت. - م.

1. Serrano Suner.

اولویت ورماخت شکست دادن شوروی «حتی قبل از پایان جنگ با انگلستان» ذکر شده بود.[245]

حتی پیش از دریافت پاسخ منفی فرانکو در دسامبر ۱۹۴۰ نیز شواهدی در زمینهٔ وجود قیدها و محدودیتهای خاص پایبندی هیتلر به طرح مدیترانه وجود داشت. قبل از هرچیز، یکی از اصول اساسی اتحاد محور مشخص و جدا کردن روشن مناطق نفوذ شریکان و سازگار بودن اهداف آنها در زمینهٔ گسترش اراضی با یکدیگر بود. بر طبق این توافق ضمنی، مناطق نفوذ انحصاری ایتالیا شامل مناطق مدیترانه و بالکان بود.[246] اگرچه موسولینی در ابتدا با طرح هیتلر برای ایجاد یک «بلوک قاره‌ای» با شرکت اسپانیا و ویشی فرانسه موافق بود، ولی طرز رفتار کلی وی تحت تأثیر این میل شدید شکل گرفت که بخصوص به هنگام راه افتادن جنگ موازی در شمال افریقا از هرگونه دخالت خارجی در منطقهٔ نفوذ خود جلوگیری کند. شک و تردیدهای وی در مورد شرکت فرانسه و اسپانیا در جنگ به همین موضوع مربوط می‌شود. او در نامه‌ای به هیتلر در ۱۸ اکتبر ۱۹۴۰ به مطالبی در این زمینه اشاره کرد و در گفت‌وگویی با فون مکنسن سفیر آلمان در رم نیز چیزهایی گفت.[247] همان‌طور که مشاهده شد وی در ماه سپتامبر پیشنهاد کمک نظامی آلمان به لشکرکشی ایتالیا به مصر را قبول نکرد. موسولینی فقط زمانی به سربازان آلمانی اجازهٔ ورود به میدان جنگ مدیترانه برای انجام عملیات نظامی را داد که حملهٔ نظامی ایتالیا به یونان در جبههٔ آلبانی با مشکل جدی مواجه شد و سربازان گراتزیانی در مقابل پیشروی نیروهای انگلیسی در مصر در اوایل ژانویهٔ ۱۹۴۱ در مواضع دفاعی قرار گرفتند.[248] هیتلر در آن موقع از پندارهایش دربارهٔ شانسهای موجود برای شکست دادن نیروهای انگلیسی در مدیترانه دیگر دست کشیده بود. فرمانهایش اهمیت خطر سقوط کامل جبههٔ افریقا را برجسته‌تر می‌کرد و می‌کوشید برای مقابله با ناتوانی نیروهای ارتش ایتالیا در حفظ مواضع خود در برابر انگلیسی‌ها، مواضع نیروهای محور را تثبیت کند.[249]

این امر ما را به دومین محدودیت هیتلر در به تأیید رساندن طرح مدیترانه رهنمون می‌کند: اینکه وی از توانایی ایتالیا در شکست دادن انگلستان در شمال افریقا از طریق استفاده از نیروهای خودی مطمئن نبود. تواناییهای محدود نیروهای ایتالیایی در مصر

پس از ماه ژوئیه برای هیتلر کاملاً آشکار شد. از آن زمان وی بر محدود بودن اهمیت سهم ایتالیا در طرح مدیترانه‌ای اصرار می‌کرد.[250] رادر این نظر را دوباره در ماه سپتامبر تصدیق کرد. بنا بر پیش‌بینی وی، سربازان ایتالیایی نمی‌توانستند بتنهایی سوئز را تصرف کنند. ژنرال توما[۱] نیز چنین احساسی داشت. او در ماه نوامبر از مواضع ایتالیا در مصر دیدن کرد و در مورد قابل دوام بودن جبههٔ ایتالیا در شمال افریقا ابراز تردید زیادی کرد.[251] هیتلر در موقع صدور فرمان شمارهٔ ۱۸ نوامبر خود در ۱۲ نوامبر ۱۹۴۰ دیگر امیدی به تصرف سوئز در طول زمستان نداشت و سقف اهدافش را تصرف جبل‌الطارق قرار داد؛ اگرچه تأمین این یکی بدون دیگری کل نتیجهٔ محاصرهٔ نیروهای انگلیسی را در مدیترانه از میان می‌برد.[252]

شکست جنگ موازی ایتالیا علیه یونان و مصر شرایط برنامه‌ریزی راهبردی آلمان را باز هم پیچیده‌تر کرد و عملاً چشم‌اندازهای پیروزی قطعی نیروهای محور در مدیترانه را در طول زمستان ۱۹۴۰ - ۱۹۴۱ از میان برد. به هر حال چنین به نظر می‌رسید که هیتلر بیشتر مایل به نجات جبههٔ بالکان از سقوط بود تا آنکه در امور شمال افریقا به نفع ایتالیا مداخله کند. وی در فرمان شمارهٔ ۱۸ به عملیات در بالکان تقدم داد، اما به این موضوع نیز اشاره کرد که هرگونه کمکی [به ایتالیا] در مصر باید تنها پس از پیشروی (نامحتمل) ایتالیایی‌ها تا اسکندریه مجاز دانسته شود. او در ۱۳ دسامبر با شتاب فرمان انجام عملیات ماریتا برای تصرف یونان تا موعد آوریل ۱۹۴۱ را صادر کرد. وی پس از گذشت یک ماه دیگر دستور اعزام نیروهای اضافی را صادر کرد.[253] در این فاصله، پیشرویهای انگلستان در شمال افریقا آثار همهٔ موفقیتهای چندماههٔ ایتالیایی‌ها را از بین برد، اما این حداکثر کاری بود که می‌توانست برای نجات اعتبار لطمه‌دیدهٔ متحدش انجام دهد. با آنکه اتیوپی پایگاهی برای عملیات نیروهای محور علیه سوئز و سودان - مصر بود، با این حال او برای نجاتِ بخشی از امپراتوری ایتالیا در شرق افریقا هیچ تمایلی از خود نشان نداد. این مناطق در اواخر می ۱۹۴۱ به دست انگلیس افتاده بود.[254] مداخلهٔ آلمان در

---

۱. ویلهلم فون توما (Wilhelm von Thoma) (۱۸۹۱ - ۱۹۴۸). او یک ژنرال آلمانی بود. در جنگ جهانی اول شرکت کرد و فرماندهٔ واحدهای تانک آلمانی در جنگ داخلی اسپانیا بود. در آغاز جنگ جهانی دوم ابتدا در فرانسه مستقر شد و بعد به افریقا اعزام گردید و در نوامبر ۱۹۴۲ با باقیماندهٔ سپاهیان آلمانی در افریقا در تونس اسیر متفقین شد. - م

امور مربوط به منطقهٔ نفوذ ایتالیا در مدیترانه ـ بالکان از اولویتهای کاملاً روشنی پیروی می‌کرد که تنها در چارچوب آماده‌سازی راهبردی برای عملیات بارباروسا معنا می‌یافت. تقویت حضور نظامی آلمان در رومانی در ماه اکتبر، طرحهایی که با وجود مخالفت شدید شوروی می‌خواست بلغارستان را به پیمان سه‌جانبه وارد کند، و تهاجم به یونان در بهار ۱۹۴۱ میلادی، همگی پیش‌نیازهای راهبردی برای پوشش دادن به جناح جنوبی آلمان در برابر شوروی بودند.[255] تثبیت شرایط شمال افریقا برای تأمین امنیت جنوب اروپا، بخصوص پس از شکست ارتش ایتالیا، اهمیت داشت. از سوی دیگر، اهمیت اتیوپی و سومالی برای طرح در حال احتضار مدیترانه محدود بود. طرح مدیترانه در آخر سال ۱۹۴۰ اولویتی برای هیتلر نداشت.

قرینهٔ محکم دیگری وجود دارد که نشان می‌دهد راهبرد مدیترانه‌ای هیتلر در سال ۱۹۴۰ ـ ۱۹۴۱ تابع ضرورتهای [طرح] بارباروسا بود و آن عامل زمانی است. تصمیم وی در ماه ژوئیه در مورد به تعویق انداختن زمان تهاجم نظامی به شوروی تا می ۱۹۴۱ با هشت هفته آماده‌سازی مقدماتی، مجالی برایش باقی گذارد که تا قبل از بهار ۱۹۴۱ جدی‌تر به مسائل صحنهٔ مدیترانه بپردازد. در نظر گرفتن مهلت مزبور بیانگر آن است که هیتلر در اواخر فوریه تا حدود زیادی از تلاشهایش به‌منظور اغوای اسپانیا برای پیوستن به مساعی جنگی اتحاد محور دست کشید و همراه با آن عملیات فیلیکس را لغو کرد. او در گفت‌وگویی با سوتر در نوامبر ۱۹۴۰ آخرین موعد مقرر برای انجام عملیات جبل‌الطارق را اواخر زمستان دانست. بر طبق پیش‌بینی وی این عملیات تا پایان مارس خاتمه پیدا خواهد کرد. او در طول فصل زمستان همچنان به امکان عملیات در اسپانیا می‌اندیشید، ولی برای وی مسئلهٔ آرام‌سازی جبههٔ بالکان پس از شکست ایتالیا در یونان اولویتی بیش از این داشت.[256] اجرای عملیات ماریتا در اوایل بهار ۱۹۴۱ مستلزم تعویق جزئی [عملیات] بارباروسا، احتمالاً تا ماه ژوئن بود، ولی تعویق باز هم بیشتر عملیات بارباروسا بیش از این قابل تصور نبود. طبق برآوردهای وی در ماه ژوئیه، نیروهای شوروی در ظرف سه تا پنج ماه کاملاً شکست خواهند خورد. بدین‌ترتیب، اگر عملیات در اوایل تابستان آغاز می‌شد، تا قبل از فصل زمستان فرصت لازم برای نابودی شوروی وجود داشت.[257]

در آن صورت طرز برخورد شوروی با آلمان در تصمیم‌گیری هیتلر برای آغاز عملیات بارباروسا در ژوئن ۱۹۴۱ چه‌قدر نقش داشت؟ کچ بر این موضوع تأکید می‌کند که حتی قبل از نخستین اشارات هیتلر به ضرورت «درهم کوبیدن» شوروی در ژوئیهٔ ۱۹۴۰ میلادی، فرماندهی عالی ورماخت برنامهٔ آماده‌سازی نیروها برای لشکرکشی به شوروی را آغاز کرده بود.[258] تصور می‌شد که طرح ورماخت واکنشی به نگرانیهای موجود دربارهٔ امکان تحرکات روس‌ها در کنار مرزهای آلمان است. به دنبال آن، و در شرایطی که تلاش روس‌ها برای گسترش قلمرو خود در بالکان تهدید مستقیمی برای آلمان ایجاد می‌کرد یا موقعیت آلمان را در اروپای مرکزی از میان می‌برد، صحبت از پیشدستی شد.[259] به هر حال، هیتلر همچنان مصرانه بر این باور بود که روس‌ها به دلیل ضعف اقتصادی یا نظامی ادعایی قادر به انجام عملیات تعرضی علیه رایش نخواهند بود. او این عقیده را دوباره در ژانویهٔ ۱۹۴۱ به ژنرالهایش گوشزد کرد. این مطالب را درست پس از اتخاذ تصمیم مشخص در مورد آغاز عملیات بارباروسا در ماه ژوئن بیان کرد.[260] طرح فرماندهی عالی ورماخت عمدتاً بر پیشدستی استوار بود. برخلاف آن، هیتلر طرح گستردهٔ تعرض را ارائه داد که هدف آن نابودی روسیه و واداشتن بریتانیا و ایالات متحده به تأیید سلطهٔ آلمان بر قارهٔ اروپا بود. نکتهٔ جالب و درخور توجه این است که در سخنرانی مزبور هیچ اشارهٔ هشداردهنده‌ای در مورد نیات بلندپروازانهٔ وسیع روس‌ها در خصوص بالکان و دولتهای بالتیک به چشم نمی‌خورد؛ درحالی‌که مولوتف به هنگام گفت‌وگو با هیتلر و ریبنتروپ در نوامبر ۱۹۴۰ به این موضوعات اشاره‌هایی کرده بود.[261] این قرینه با تحلیل کچ دربارهٔ توسعهٔ روابط آلمان و روسیه در طول نوامبر ۱۹۴۰ تناقض دارد. طبق تحلیل کچ خواسته‌های روزافزون استالین در مورد فنلاند و بالکان علت اصلی تصمیم هیتلر به شروع عملیات بارباروسا بود.[262] یقیناً هیتلر پس از دیدار مولوتف از برلین دیگر نمی‌توانست دلسردی خود را از امکان برقراری یک رابطهٔ سازنده با شوروی مخفی کند. دریافت پاسخ مولوتف به فراخوانی آلمان برای پیوستن به موافقتنامهٔ سه‌جانبه در ۱۳ نوامبر این نظر را تقویت کرد. مولوتف در این پاسخ خواستهٔ عقب‌نشینی کامل سربازان آلمانی از قلمرو فنلاند و امضای قرارداد با فنلاند دربارهٔ دسترسی روسیه به داردانل را مطرح کرده بود.[263] مطالبات روسها گزاف بود و این امر به

واگذاری امتیازات سخاوتمندانه توسط آلمان‌ها به دنبال پیمان عدم تعرض سال ۱۹۳۹ مربوط می‌شد، ولی اکنون رهبری نازی تصمیم گرفته بود که در شرایط حساس سالهای ۱۹۴۰ ـ ۱۹۴۱ به این خواسته‌ها وقعی نگذارد. به عقیدهٔ کچ تأثیر این سند بخصوص بر تصمیم هیتلر در مورد صدور فرمان آغاز آماده‌سازی نیروها برای انجام عملیات بارباروسا قطعی بود و نقطهٔ واگرد واقعی در تغییر جهت‌گیری سیاست خارجی نازی به سوی شرق محسوب می‌شد. به هر حال، به نظر می‌رسد، هیتلر قبل از ورود مولوتف به برلین نیز دربارهٔ کارایی و دوام اتحاد آلمان و شوروی تردید زیادی نداشت. او دو روز پیش از رسیدن مولوتف «بدون توجه به نتایج مذاکره» دستور ادامهٔ کار آماده‌سازی عملیات بارباروسا را صادر کرد.[264] سپس در سخنرانی برای ژنرالهایش در ۵ دسامبر تصمیمش را دربارهٔ اولویت دادن به عملیات علیه شوروی مورد تأکید قرار داد و بر جدول‌بندی زمانی اولیه برای انجام عملیات در اوایل تابستان دوباره تأکید کرد. او دیگر حتی مجبور نبود که به انتظار بنشیند تا پاسخ منفی فرانکو در ۷ دسامبر برسد تا طرح مدیترانه‌ای را بایگانی کند.

بدون شک، مسئولیتِ بخشی از وخامت روابط آلمان و روسیه پس از تابستان ۱۹۴۰ متوجه رهبری شوروی بود. ارتش سرخ با تصرف کل لیتوانی از مفاد پیمان‌نامهٔ مخفی سال ۱۹۳۹ با آلمان تخطی کرد؛ هرچند در دسامبر ۱۹۴۰ مذاکراتی برای رسیدن به یک راه‌حل سازشی بین دو کشور برگزار شد. همچنین روس‌ها به نحوی فزاینده در امور بالکان دخالت می‌کردند و با تصرف بسارابی[1] و طرح ادعاهایی دربارهٔ بلغارستان روابط دوجانبه را تنش‌آمیز کردند.[265] نخستین بار فرماندهی عالی ارتش از تحرک سربازان روسی در کنار مرزهای آلمان هوشیار شد و به فکر پیشدستی افتاد.[266] مشخص است که طرحهای عملیاتی روسی‌ها از اوایل تابستان ۱۹۴۰ بر این فرض استوار بود که آلمان نازی دشمن اصلی است و حملهٔ نظامی آلمان نازی را در آیندهٔ نزدیک قابل پیش‌بینی می‌دانستند. با این حال فرماندهی ورماخت و فون دیرکسن، سفیر کبیر آلمان در مسکو، کاملاً مطلع بودند که ماهیت طرحهای مزبور کاملاً دفاعی است.[267] به هر حال تیره

۱. بسارابی (Bessarabia)، منطقه‌ای در جنوب شرقی اروپا بین رودخانه‌های دنیستر (Dniester) و پروت (Prut) که بخش عمدهٔ آن جزء جمهوری مولداوی است. ـ م.

شدن واقعی مناسبات آلمان و روسیه پس از دیدار مولوتف از برلین در درجهٔ اول از یکدندگی یا بی‌علاقگی آلمان به حفظ سطح همکاری متقابل نشأت گرفته بود. با وجود آنکه روسیه از اشغال نظامی رومانی به وسیلهٔ ارتش آلمان در اکتبر ۱۹۴۰ گله کرد، ولی هیتلر کاملاً اطمینان داشت که استالین حتی فکر انجام هرگونه حرکتی را برای سد کردن عملیات آلمان به خود راه نخواهد داد.[268] در ضمن، مذاکرات دو طرف برای عقد یک توافقنامهٔ اقتصادی در ژانویهٔ ۱۹۴۱ نتایج سودمندی داشت. در این میان، طرف آلمانی از این توافقنامهٔ اقتصادی بسیار منتفع شد.[269] در عین حال، سفیر آلمان در روسیه به ریبنتروپ خاطرنشان کرد رهبری شوروی حاضر شده به‌خاطر اعادهٔ مناسبات خوب دیپلماتیک و اقتصادی با رایش بهای سنگینی پرداخت کند[270] با این همه، هیچ‌کدام از این دلایل و برهانها آن‌قدر قوی نبود که بتواند بر برنامه‌ریزی راهبردی هیتلر برای [عملیات] بارباروسا تأثیر معکوس بگذارد و آن را به صورت دیگری درآورد. این جنگی بازدارنده و پیشدستانه نبود؛ حتی عملیات نظامی راهبردی با دامنه و اهداف محدود نیز نبود؛ بلکه همان‌طور که هیتلر خطاب به ژنرالهایش در ماه مارس تأکید کرد، قرار بود جنگی برای نابودسازی کامل باشد.[271] در فرمانهای وی دربارهٔ بارباروسا بر ضرورت بسیج «همهٔ منابع و واحدهای ارتشی موجود» و تغییر فرمانهای قبلی در مورد ترخیص جزئی نیروها تأکید شد تا اینکه پیروزی کامل بر ارتش سرخ و کل دولت شوروی حاصل شود.[272]

آغاز عملیات بارباروسا در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ بیانگر یکی از برجسته‌ترین موارد تصدیق نقش کاملاً انحصاری هیتلر در زمینهٔ تصمیم‌گیری سیاست خارجی است. رده‌های بالای نظامی و دیپلماتیک رژیم نازی تصمیم وی در زمینهٔ رها کردن جنگ با بریتانیا و تمرکز به روی یک هدف جدید را مورد انتقاد قرار دادند. نگرشهای انتقادی سنتی و محافظه‌کار بر اهمیت خطر دچار شدن به جنگ در دو جبهه تأکید گذاردند و در مورد درستی تصمیم حملهٔ نظامی به یک کشور غیر دشمن که با آلمان دارای مناسبات پرسود اقتصادی و تجاری است، تردید داشتند. رادر، وایزاکر، و ارلیخ فون هاسل[1] سفیر آلمان در رم مظهر

---

۱. ارلریخ فون هاسل (Urlich Von Hassell) (۱۸۸۱ - ۱۹۴۴). او با ایسل (Ilse) دختر دریاسالار آلفرد فون تیرپیتز (Alfred von Tirpitz) (۱۸۴۹ - ۱۹۳۰) وزیر دریاداری و پدر نیروی دریایی آلمان ازدواج کرد.

این نگاه انتقادی بودند.[273] برخی دیگر از رده‌های ارتش مانند هالدر مخالفت سیاسی با این طرح ابراز نمی‌کردند، ولی از فقدان یک طرح راهبردی در ورای آماده‌سازیها برای اجرای عملیات بارباروسا انتقاد می‌کردند.[274] از سوی دیگر، ریبنتروپ در بدو امر ملاحظاتی دربارهٔ زمان‌بندی عملیات داشت و در خصوص تشکیل «بلوک قاره‌ای» علیه بریتانیا و مبارزه علیه امپراتوری بریتانیا احساس بلاتکلیفی می‌کرد،[275] ولی سرانجام قانعش کردند که جنگ با شوروی کوتاه‌مدت خواهد بود و می‌تواند بشدت تأثیر مثبتی بر لشکرکشی به انگلستان داشته باشد. به هر حال، در آن زمان راهبرد شخصی ضد انگلیسی وی برای همیشه بایگانی شده بود. این امر نشان داد که در سالهای باقیمانده تا ۱۹۴۵ میلادی نفوذ وی بر هیتلر رو به کاهش می‌گذارد.[276] این بار هم گورینگ بیشتر ملاحظات تدارکاتی را مطرح کرد، زیرا تولیدات جنگی و تجدید تسلیحات آلمان هنوز به سطح بهینهٔ پیش‌بینی شده نرسیده بود. در مقابل، وی بر ضرورت متمرکز کردن همهٔ منابع موجود بر ضد انگلستان و نیز خودداری از گسترش ارضی در مقیاس کلان تأکید گذارد تا بتوان منابع وسیع سرزمینهای اشغالی را «هضم» کرد.[277] به هر حال، این بار هم مانند سابق او با وجود اختلاف با هیتلر، به پیشوا وفادار ماند و در عملیات شرکت کرد.فقط آلفرد رزنبرگ و اس اس از همان لحظات نخست متوجه دلالتهای ایدئولوژیک جنگ بودند و از صمیم قلب از این تلاش حمایت کردند.[278] رزنبرگ در مورد عملیات بارباروسا شور و جذبه‌ای داشت و آن را بازگشت به هستهٔ ایدئولوژیک نازیسم و فرصتی تاریخی برای شکست دادن بلشویسم و جمهورها می‌دانست.[279] هیملر نیز همین‌قدر به وجد آمده بود. خوشحالی او فقط به‌خاطر اهمیت ایدئولوژیک قضیه نبود بلکه از به وجود آمدن فرصتی برای افزایش دامنهٔ مسئولیتها و قدرت قانونی اس اس شادمان بود. به دستور شخص هیتلر در ۱۳ مارس ۱۹۴۱ واحدهای اس اس دارای

--- هاسل فردی از خاندان هوهنزلورن بود و هنگام به قدرت رسیدن هیتلر سفیر آلمان در رم بود. فون هاسل از مخالفان سرسخت ایجاد محور برلین ـ رم و پیمان ضد کمینترن بود و به همین دلیل دشمنی ریبنتروپ را برانگیخت. پس از انتصاب ریبنتروپ به مقام وزیرخارجه در فوریهٔ ۱۹۳۸ فراخوانده شد و دیگر پست دیپلماتیکی به او ندادند. او جزء نخستین کسانی بود که جذب گروه مقاومت یک شد و قرار بود که وزیرخارجهٔ دولت جدید شود. پس از محاکمه در ۸ سپتامبر ۱۹۴۴ دار زده شد. کتاب یادداشت خاطرات وی یکی از منابع مهم تحقیقی دربارهٔ ماجرای کودتا علیه هیتلر است.

قدرت فراوانی در امپراتوری نازی شدند و هیتلر به آنها اجازه داد که «تحت مسئولیت (هیملر) به‌طور مستقل عمل کنند».[280] هیملر پنهان نمی‌کرد که شرکت در این عملیات منافعی برایش دارد. او به هنگام نطقی برای واحدهای اس اس در روز آغاز عملیات بارباروسا به تأکید گفت که با این جنگ سازماندهی بنیادی مجدد اروپا و کل جهان شروع می‌شود.[281]

همان‌طور که هیتلر در نامه‌اش به موسولینی در روز آغاز حملهٔ نظامی نوشت، این جنگ بازگشتی به مفاهیم و خاستگاههای مسلکی بود و دست‌کم روم هیتلر را «آزاد» کرد.[282] او با اتخاذ این تصمیم در تعارض با دو اصل راهبردی اساسی خود قرار گرفت: دستیابی به توافق با بریتانیا، و پرهیز از جنگیدن همزمان در دو جبهه (که با محاسبهٔ شمال افریقا سه جبهه می‌شود). به هر حال، اساس ماهیت ایدئولوژیک این جنگ در اینجا نهفته است؛ به عبارتی، این جنگ کاملاً بدون توجه به ملاحظات مادی، ساختاری، و راهبردی شروع شد و با اطمینانی نامو‌جه به رسیدن به یک پیروزی سریع همراه بود که این خود ریشه در برآورد نادرست مسلکی‌مآبانه از قدرت روس‌ها داشت و درست خلاف توصیهٔ اغلب مشاوران ارشد نظامی و دیپلماتیک وی صورت گرفت. هیتلر دقیقاً در این لحظهٔ تاریخ جنگی نازی نرمش مصلحتی قبلی را کنار گذارد و از تلاشهایش برای ایجاد شرطهای بهینهٔ لازم برای جامهٔ عمل پوشاندن به تصورات خود دربارهٔ فضای حیاتی دست کشید و به نحو برگشت‌ناپذیری به حیطهٔ موهوم و خیالی جهان‌نگری خود عقب نشست.

کابوس شکست بعد از سال ۱۹۴۲ اقتدار حزبی را به قیمت کاهش اقتدار دیوان‌سالاریها و نهادهای دولتی شدیداً تقویت کرد. از دیدگاه هیتلر، وجود حزب ناسیونال سوسیالیست تضمینی برای وجود «ذهنیتی پیروزی‌خواه» بود؛ درحالی‌که دیوان‌سالاران و ژنرالهای ارتش بندرت چنین صفتی داشتند.[283] این چرخش به سوی حزب باعث انتقال طیف بزرگی از مسئولیتها از دولت به سازمانهای حزبی و افراد شد. رؤسای سیاسی ناحیه‌ای نازی همچنان گزارشهایشان را دربارهٔ شرایط موجود در نواحی خود مستقیماً برای هیتلر می‌فرستادند و هیچ هماهنگی در سیاستها در سطح ملی وجود نداشت. وزارت خارجهٔ ریبنتروپ مجبور بود که با وزارت تبلیغات و اس اس بر سر

به‌دست آوردن کنترل سرزمینهای اشغالی به مبارزه‌ای گسترده و بی‌نتیجه دست بزنند.[284] شروع به کار نهاد کمیسیونرها در سال ۱۹۴۳ به روند نازی‌سازی نیروهای مسلح شتاب بخشید.[285] در ضمن، به مرور زمان پیشوا اقتدارش را در زمینهٔ سیاستگذاری و انجام تلاشهای جنگی بیشتر کرد. او حتی فرماندهی ارتش را مسئول ناکامی تهاجم نظامی آلمان به روسیه می‌دانست و پس از برکناری بروخیتز، فرماندهٔ عالی ارتش، مسئولیت فرماندهی نیروهای مسلح را در دسامبر ۱۹۴۱ شخصاً بر عهده گرفت.[286] عدم اطمینان به توانایی زیردستان (بخصوص ژنرالهای ورماخت که بارها مسئولیت شکستها در جبههٔ شرقی را به گردن آنها می‌انداخت)[287] و اطمینان بیش از حد به تواناییهای شخصی خویش در نظم و ترتیب دادن به چنین نظام عریض و طویلی مانع از آن شد که پند رفقای حزبی، کارشناسان نظامی و دیپلماتها را گوش کند. بدون تردید ناکامی وی در سرپرستی مؤثر و به قاعدهٔ تلاشهای جنگی بتنهایی او را به نحو فزاینده‌ای به نگرش محدود و تحریف‌شده‌ای دربارهٔ وقایع وابسته کرد. با این حال، با وجود همهٔ هشدارهایی که قبلاً دست‌اندرکاران جنگ داده بودند، او از پذیرش شکست راهبردش خودداری می‌کرد.[288] گرایش به این موضوع بخصوص در جبههٔ شرقی پس از سال ۱۹۴۱ میلادی بیشتر آشکار شد. او توصیهٔ فرماندهی ورماخت در اوت ۱۹۴۱ را در مورد پیشروی برای تصرف مسکو کنار گذارد و به جای آن دستور پیشروی در بخش شمالی جبهه را صادر کرد.[289] همین‌طور، به تقاضای ژنرالها برای آغاز یک عقب‌نشینی راهبردی در زمستان ۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ وقعی ننهاد و در فرمانی برای همهٔ گروههای ارتش در جبههٔ شرقی از آنها خواست که از سرزمینهای اشغالی دفاع کنند، زیرا «عقب‌نشینی می‌تواند بحران اعتماد به نفس را در سطح رهبری ایجاد کند».[290] همین اهمال در عقب‌نشینی مصلحتی در شرایط نامساعد باعث شد که راهبرد دفاعی رومل در شمال افریقا را وتو کند و به جای آن دستور تقویت مواضع فعلی را بدهد. در نتیجه، آخرین نیروهای آلمانی در تونس، پس از تحمل تلفات بسیار زیاد انسانی و ضایعات شدید مادی در می ۱۹۴۳ مجبور به تسلیم شدند.[291]

موفقیت دومین تهاجم بزرگ در تابستان ۱۹۴۲ بارقه‌ای از امید را در میان آلمان‌ها پدید آورد، ولی پاتک روس‌ها عملیات آلمان‌ها را تا سر حد یک فعالیت نظامی

ناامیدکننده برای دفاع از خود و ایثارگری تنزل داد. با این‌همه، رهبری نازی کماکان هرگونه درخواست ژنرالهای ورماخت را برای شروع یک عقب‌نشینی مصلحتی رد می‌کرد. هیتلر ترجیح می‌داد که نیروهایش را در استالینگراد به کام شکست بکشاند و به کشتن دهد تا اینکه ننگ عقب‌نشینی را به جان بخرد.[292] تلاشها برای به دست آوردن ابتکار عمل راهبردی در شرق، در قالب عملیات اَرگ در طول سال ۱۹۴۳ ادامه یافت، اما این عملیات تعرضی محدود ارتباط چندانی با اهداف اولیهٔ وسیع بارباروسا نداشت و با وجود وضعیت شوم در شرق نتایج عکس داد.[293] نیروهای آلمانی از اواسط سال ۱۹۴۳ مجبور به عقب‌نشینی مستمر، با حداقل هماهنگی شدند و سنگین‌ترین تلفات را متحمل گردیدند. با وجود همهٔ فرمانهای هیتلر در مورد دفاع همه‌جانبه و زمین سوخته،[294] ماشین جنگی نازی به زانو درآمد. می‌توان تردید کرد که هیتلر می‌دانست که جنگ را در سال ۱۹۴۳ باخته است. بنا بر اشارات اسپیر،[295] هیتلر می‌خواست که جنگ را به هر ترتیبی تا به آخر ادامه دهد. با وجود این، در آن زمان وضعیت داخلی نظام به نقطهٔ بحرانی فلج‌شدگی کامل رسیده بود. نظام نازی پس از گذشت مدت مدیدی از تبلیغ «افسانهٔ هیتلر» دیگر نمی‌توانست بدیلهایی را برای راهبرد شخصی هیتلر و واکنش به سیاستهای خودنابودکنندهٔ پیشوا لحاظ کند یا نمی‌توانست فعالانه به دنبال بدیلی برای جلوگیری از تباهی باشد.[296] توطئهٔ ژوئیهٔ ۱۹۴۴ آخرین شاهد در اثبات این مدعا بود که تا وقتی هیتلر در رأس قدرت قرار دارد، امکان تغییر جهت سیاست نازی‌ها وجود نخواهد داشت. به هر حال، وقتی دورنمای شکست ظاهر شد، برخلاف وقایع ایتالیا، وفاداری به پیشوا به صورت عاملی قدرتمند در رژیم نازی تا به آخر باقی ماند. اغلب مقامهای رسمی نازی به پیشوایشان وفادار ماندند و هیتلر و اطرافیان وفادارش طرحهای گورینگ و هیملر برای جانشینی وی را در آخرین ماههای قبل از سقوط، نقش برآب کردند.[297]

جنگ فاشیستی، بخصوص در طول سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ میلادی دیگر جنگی برای گسترش ارضی نبود. اولاً، شکست ارتش ایتالیا در همهٔ جبهه‌ها (مصر، یونان، اتیوپی) بسرعت بر آرزوهای موسولینی برای به راه انداختن یک جنگ فاشیستی واقعی نقطهٔ پایان گذارد. دوم، شکست حملهٔ برق‌آسای آلمان به شوروی در اواخر سال ۱۹۴۱

و عدم کارایی عملیات تعرضی ورماخت در سال ۱۹۴۲ هدف ایدئولوژیک هیتلر برای نابودسازی ارتش سرخ و رهبری شوروی را مختل کرد. از این لحظه، سیاستهای خارجی دو رژیم فاشیستی تا سطح سیاستهای جنگی تنزل کرد و بتدریج از روی ناچاری و اضطرار حالت دفاعی پیدا کرد. این امر به سقوط موسولینی در سال ۱۹۴۳ و سپس سقوط رژیم نازی در سال ۱۹۴۵ انجامید. سران دو رژیم فاشیستی که به دنبال جامهٔ عمل پوشاندن به نگرشهای غایی گسترش‌طلبانهٔ خود بودند، جنگ را به عملیاتی اساسی برای پیروزی یا سقوط کامل فاشیسم تبدیل کردند. تا آن هنگام عوامل داخلی و بین‌المللی امید به پیروزی فاشیستی را به باد داده بودند. دو رژیم از مدتها قبل چنان از حالت عادی و اعتدال خارج شده بودند که دیگر نمی‌توانستند به هیچ قسم مصالحه‌ای بیندیشند. هر سیاست یا طرز عمل بدیلی تنها پس از کنار زدن پیشوا از قدرت معنا پیدا می‌کرد. در صورت امکان، این امر می‌توانست از طریق قانون اساسی (حرکت شورای کبیر در روزهای ۲۴ و ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ در ایتالیا) یا به شیوه‌ای توطئه‌آمیز (توطئهٔ ۲۰ ژوئیه در آلمان و نقشه‌های ویکتور امانوئل سوم در مارس ۱۹۴۰) صورت پذیرد. همان‌طور که جنگ به طرح و برنامه و دلمشغولی ایدئولوژیک شخص موسولینی و هیتلر تبدیل شد، اینهمانی کامل فاشیسم با تصمیمات و سرنوشت دو رهبر فرهمند آن تکمیل شد.

نتیجه‌گیری

مطالعهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی: ایدئولوژی و سایر عوامل

راجر ایتول در بخش پایانی کتاب فاشیسم: یک تاریخچه (۱۹۹۶) خاطرنشان می‌کند که «فاشیسم... در نتیجهٔ وجود یک رشته مناسبات درونی پیچیده میان سنتهای ملی، کنشهای رهبران اصلی آن... و تحولات اجتماعی ـ اقتصادی و بویژه وجود بحران به عنوان نیرویی پر اهمیت ظهور کرد».[1] این نکته حایز اهمیت اساسی است که مطالعهٔ فاشیسم و انتخابهای سیاسی آن ــ و نه کمتر از آنها، گسترش ارضی ــ را نمی‌توان فقط از یک منظر بخوبی درک کرد. توسعهٔ دامنهٔ تحقیق، گنجاندن مسئلهٔ ایدئولوژی در مطالعه، عوامل ساختاری، و روابط بین‌الملل در شکل دادن به درک ما دربارهٔ فاشیسم و بخصوص سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ آن سهیم بوده است. به‌علاوه، جر و بحثهای مربوط به رابطهٔ فاشیسم با گذشتهٔ ملی کشورها باعث شده که علاقهٔ ثمربخشی به مطالعهٔ فاشیسم نه فقط به مثابه یک مورد مستقل بلکه به صورت امری در آید که ابعاد فراوان کوتاه و درازمدت دارد. از جملهٔ این ابعاد سنتهای فکری، تحولات نهادی، و بحران رژیم سابق است.

در آن صورت، این پرسش مطرح می‌شود که مطالعهٔ فاشیسم برای تحلیل گسترش‌طلبی ناشی از آن چه ضرورتی دارد؟ نخستین دلیل آن درک کلی افراطی‌ترین سیاست فاشیستی است که از میان آنها گسترش‌طلبی (با همهٔ پیامدهایش) از بقیه چشمگیرتر است. گسترش بحث نیت‌مندی ـ ساختارگرایی دربارهٔ مسئلهٔ قتل عام یهودیان و تلخی و گزندگی مباحثه دربارهٔ علم تاریخ[2] و علاقهٔ وافر به مشاجرات و بگو

مکوهای گولدهاگن[1] که گویای برخی از تحولات اخیر در ضمن تاریخ‌نگاری می‌باشند، نشان می‌دهد که بحثها دربارهٔ اهمیت ایدئولوژی در فاشیسم خاتمه نیافته است. اگر جنگ و گسترش‌طلبی در مقیاس بزرگ آن پاسخی به بن‌بستهای داخلی یا حاصل حاد شدن روزافزون اوضاع باشد، در آن صورت چرا باید تصور کرد که گسترش ارضی انتخابی روشن و منطقی برای منحرف کردن توجه‌ها از مسائل داخلی محسوب می‌شود؟ چرا تندروی بدین صورت ظاهر شد؟ حتی اگر طرز بیان مسلکی موسولینی و هیتلر را امور تبلیغاتی بدانیم و آن را رد کنیم، حتی اگر گسترش ارضی را واکنشی به بحران داخلی بدانیم، باز هم همواره فرآیندی برای فرموله کردن مقاصد و اولویتها وجود خواهد داشت. این فرآیند جنبهٔ غیرتاریخی ندارد: در چارچوب تحولات فکری و سیاسی طولانی به وقوع می‌پیوندد و بیانگر همان چیزی است که هر فرد یا گروهی در یک چارچوب تاریخی معین آن را مشروع و یا دلخواه می‌پندارد. به قول اس.سی آزی[2] حوادث رانندگی «فقط به‌خاطر وجود اتومبیلها» بروز نمی‌کنند.[3] گسترش‌طلبی نه بدیهی‌ترین گزینهٔ موجود در اختیار دو رهبر فاشیستی بود و نه این سیاست از پیش تعیین شده بود.

اینها همه تمرکز تحقیق به روی جهان‌نگری فاشیستی و استفاده از آن به عنوان ابزاری برای تفسیر شیوهٔ عمل فاشیستی را توجیه می‌کند. به هر حال، دربارهٔ قابلیت تمایلات ایدئولوژیک در تعیین سیاست خارجی نباید اغراق کرد. کوششهای رژیم فاشیستی برای ترجمان اندیشه‌ها به عمل در حیطهٔ نیات و مقاصد قرار می‌گیرد. واقعیت اساساً چیز دیگری است. هیچ‌کدام از دو رهبر ایدهٔ ملموس خاصی در این باره نداشتند که چگونه می‌توانند به اهداف درازمدتشان دست پیدا کنند، تبلیغ و پشتیبانی از این اهداف دارای چه پیامدهایی خواهد بود و درکوتاه‌مدت تا چه حد موفق خواهند بود. در واقع، وسوسهٔ نگرشهای درازمدت آنها را به فرصت‌طلبان تمام‌عیاری تبدیل کرد. «نظم سرزمینی جدید» هدفی درازمدت بود و فرصتهای جدید وسیعی را برای آنها پدید می‌آورد و احساس جاه‌طلبی را در دل آنها شعله‌ور نگاه می‌داشت. این امر با برخی ضرورتها پیوند می‌خورد: وحدت داخلی، دولت اقتدارطلب، تجدید سلاح، «ذهنیت فاشیستی» جدید

ارمغان آورده شده برای توده‌ها، تندروی سیاسی در ادارهٔ امور سیاست خارجی. آنچه بوضوح مشاهده نمی‌شود، ایدهٔ ملموسی دربارهٔ چگونگی پیشرفت و به سامان رسانیدن فرآیند تغییر است. این امر نه فقط در مورد ایتالیای فاشیست صدق می‌کند که دربارهٔ فقدان آشکار هرگونه برنامه‌ای در اظهارات موسولینی قبلاً به تفصیل بحث شده است بلکه در مورد نازیسم نیز مصداق دارد که در آن نباید دربارهٔ به‌اصطلاح روشنی نیات هیتلر (که در کتابهای نبرد من و کتاب دوم مطرح شده) اغراق کرد. هر دو رژیم با حمایت از نوعی فعال‌گرایی سازش‌ناپذیر توانستند انگیزشهای کوتاه‌مدت لازم را فراهم آورند. آنها با دامن زدن به توان هیجانی ناکجاآبادهایشان توانستند حمایتهایی را به دست آورند، ولی غیر از این، بقیه به تجربه، مخاطره‌جویی و شهود ادعایی رهبران آنها بازمی‌گشت.

از این لحاظ، مطالعهٔ ایدئولوژی یک عامل لازم و نه کافی برای تبیین یک انتخاب بخصوص و توالی ابتکارهای گسترش‌طلبانه‌ای است که رژیمهای فاشیستی ایتالیا و آلمان در پیش گرفتند. شرایط ساختاری داخلی و ویژگیهای درازمدت دو نظام بر تصمیم‌گیری تأثیر می‌گذارد و اغلب آزادی عمل دو رهبر را در ادارهٔ امور خارجی بر طبق خواستها و اسلوب موردنظرشان محدود می‌کرد. رنزو دو فلیسه فقدان نسبی حرکتهای تندروی گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی در طول «دههٔ رفتار نیک» را به مقدم دانستن تحکیم قدرت در داخل و تجدید سازمان نسبت می‌دهد.[4] کسلز همین‌طور بر تأثیر محدودکنندهٔ دیوان‌سالاری سنتی، بویژه ادارهٔ امورخارجه بر دیپلماسی دوچه تأکید دارد.[5] سطح پایین آمادگی و ظرفیت محدود نظام در بسیج نظامی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ میلادی، ورود ایتالیا به جنگ را تا ژوئن ۱۹۴۰ به تعویق انداخت؛ درحالی‌که موسولینی تمایل فزاینده‌ای به پیوستن به آلمان نازی برای تجدید سازمان سرزمینی بزرگ «نظم نوین» نشان می‌داد. محدودیتهای اقتصادی و نظامی پیمان ورسای، هیتلر را در آلمان متقاعد کرد که موقعیت کشورش ضربه‌پذیر است و او را مجبور کرد که تا سال ۱۹۳۶ سیاست خارجی محتاطانه و محدودتری را اتخاذ کند. در عین حال، بنیهٔ نهادها و گروههای سنتی نخبه ــ ویژگی‌ای که در دولت ایتالیا کمتر ابراز می‌شد ــ چارچوب کثرت‌گرایانه‌تری را در تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی پدید آورد که در آن چارچوب رهبری نازی باید نظرات کارشناسی و رویه‌های نهادهای دولتی قدرتمند مانند ارتش و وزارت خارجه را طرف

بحث خود قرار می‌داد. مسئلهٔ بالقوهٔ دیگر به ساختار توفیق‌یافتهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست و جاه‌طلبیهای علنی‌تر برای جایگزینی دولت با حزب مربوط می‌شود که نقش محوری در بازسازی نظام داخلی در جهت مناسبات تمامیت‌خواهانه داشت. استقرار و تثبیت یک نظام پیشوامدار و اقتدارطلب فقط بتدریج باعث انقیاد گروههای نخبه و جاه‌طلبیهای حزبی به قواعد موردنظر دو رهبر شد و حزب ناسیونال سوسیالیست را از حق شرکت در تصمیم‌گیریها محروم کرد و حزب در موقعیتی قرار گرفت که وظیفه‌اش صرفاً تعبیر و تفسیر و اجرای منویات رهبران فرهمند باشد.

چارچوب روابط بین‌الملل از جمله عوامل مهم دیگر برای فهم کنش متقابل میان مقاصد ایدئولوژیک و ساختارها محسوب می‌شود. دو فلیسه فقدان ابتکارهای ریشه‌ای در سیاست خارجی ایتالیا در دورهٔ پس از حادثهٔ کورفو را به فقدان کلی فرصتهای خارجی برای گسترش ارضی در یک نظام اروپایی مربوط می‌کند که در آن به هر قیمتی از ثبات وضعیت موجود در دورهٔ پس از جنگ دفاع می‌شد. سرعت رشد گرایش گسترش‌طلبانهٔ نازی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ به جریان امور شتاب داد و سبک سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی را تندتر کرد. فرصتهای به وجود آمده به وسیلهٔ اتحاد محور و بروز واکنشهایی به اقدامات یک‌جانبهٔ آلمان، این وضع را پدید آورد؛ درحالی‌که توهمات موجود دربارهٔ فرصتها، به طرحهای موجود برای تصرف اتیوپی در سال ۱۹۳۵ شتاب می‌داد، دوچه تحت تأثیر پیروزیهای نازی‌ها، در اوایل ۱۹۴۰ مجبور شد که در مورد «عدم شرکت در جنگ» تجدیدنظر و دستور شرکت در جنگی را صادر کند که کنترل محدودی بر آن داشت و حتی نقش وی در شکل دادن به آن از این هم کمتر بود. کودتای ژوئیهٔ ۱۹۳۴ وین هیتلر را در آلمان به این فکر انداخت که دستیابی به اهداف ضد نظام مستلزم وجود مجموعهٔ شرایط بین‌المللی مطلوبتر و فرهنگ بازبینی‌شدهٔ توسعه‌یافته‌تر سایر قدرتهای اروپایی است. وجود چنین فرهنگی در آن مقطع زمانی لازم بود. در این هنگام [کنفرانس] مونیخ در زمینهٔ مخالفت قدرتهای غربی با راه‌حلهای تجاوزگرانه و استفاده از زور برای ایجاد تغییرات سرزمینی درس دیگری به هیتلر داد. اگرچه آ. جی. پی. تامپسون دربارهٔ درجهٔ اهمیت تحولات بین‌المللی پس از جنگ جهانی اول تا سپتامبر ۱۹۳۹ در بروز جنگ بشدت اغراق می‌کند، اما از یک لحاظ حق دارد. حملهٔ نظامی به

لهستان در شرایطی به وقوع پیوست که رهبری نازی نه آن را پیش‌بینی می‌کرد و نه طالب آن بود. از این لحاظ، سیاست خارجی نازی تا زمان آغاز عملیات بارباروسا بازتاب ضرورت سازگاری با پیامدهای راهبردی شوم سپتامبر ۱۹۳۹ و شکست ننگین جنگ «موازی» ایتالیا بود. ناکامی در اصلاح امور در اواخر سال ۱۹۴۰ و اوایل سال ۱۹۴۱ (یعنی از طریق واداشتن بریتانیا به قبول شکست) توافقی را ایجاد کرد که نتیجهٔ آن برنامه‌ریزی و اجرای طرح تهاجم به شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ بود.

اهمیت عوامل مزبور در شکل دادن به سیاست خارجی بیانگر نیاز به بازاندیشی دربارهٔ تعریف برنامه است. بیشتر اشتباهات و لحن گزنده‌ای که پیرامون تفسیرهای موجود دربارهٔ سیاستهای خارجی فاشیستی شکل گرفته از تمیزگذاری مخدوش‌کننده بین برنامه به عنوان «اندیشه‌های کلی» و برنامه به عنوان یک راهنمای عمل خشک و انعطاف‌ناپذیر «مرحله به مرحله» نشأت می‌گیرد. این امر به یک تباین به همان اندازه غیرمنعطف میان فرصت‌طلبی و توسعهٔ ارضی «کور» از یک‌سو و سازگاری دارای برنامه از سوی دیگر انجامید.[6] «برنامه‌ها» نیز درست همانند ایدئولوژی به اولویتها و اهداف درازمدت و نه به امور روزمرهٔ مربوط به سیاست خارجی اشاره دارند. به هر حال، هر نخبهٔ سیاسیِ دارای برنامهٔ عملیِ مشخص که به قدرت می‌رسد، ناگزیر از تغییر جهت‌دادنها، ارزیابیهای مجدد و عقب‌نشینی است. از این لحاظ تنها تمایز معناداری که می‌توان قایل شد، بین اهداف اولیه یعنی ثابت، و اهداف فرعی قابل‌انعطاف و تغییرپذیر سیاست خارجی و تمیز بین انتخاب اهداف و تصمیم‌گیری دربارهٔ جدول زمانی، راهبردها، و وسایل است. خصلت «برنامه‌دار» سیاست خارجی یک رژیم را می‌توان به این صورت آزمود که ببینیم آیا این اهداف اولیه به نحو هماهنگی در اظهارنظرها بازتاب یافته و منطق سیاست خارجی را در درازمدت می‌سازد یا خیر؛ و اینکه آیا اهداف مزبور تا چه حد قاطعانه دنبال می‌شوند و تا چه حد اهداف ثانوی می‌توانند به تحقق آنها کمک کنند، یا دست‌کم با آنها تضاد نداشته باشند. به جای آنکه به اسم فقدان پایبندی ایدئولوژیک هرگونه فرصت‌طلبی و نرمشهای مصلحتی را مردود بدانیم، شاید بهتر باشد منطقی را تحلیل کنیم که در آن سوی چنین نرمشی قرار دارد و چگونگی ارتباط آن را با اهداف درازمدت یا اعلام‌شده بسنجیم. به هر حال، چنین امری حتی در پیچیده‌ترین

رویکردهای سوسیال امپریالیستی نیز مشاهده نمی‌شود. رویکردهای مزبور بدرستی بر این موضوع تأکید دارند که چگونه زمان‌بندی برخی ابتکارها بیانگر تلاشهایی است که برای افزایش محبوبیت رژیمهای فاشیستی صورت گرفت و چگونگی بهره‌برداری دستگاه تبلیغاتی این رژیمها از این موفقیتها به منظور تقویت مشروعیتشان را نمایان می‌کند. به هر حال، آنها شدیداً به روی استدلالهایی در سیاست خارجی تأکید کردند که برای مسائل کوتاه‌مدت در نظر گرفته شده بودند و از اولویتها و اشتیاقهای گسترده‌تر تشکیل‌دهندهٔ زیربنای سیاست خارجی درازمدت‌تر دو رهبر غافل بودند.

با توجه به مفهوم پیچیدهٔ فضای حیاتی بهتر می‌توان به ابعاد درونگرایانه‌تر سیاست خارجی دو رژیم فاشیستی آگاهی پیدا کرد. تلقی موجود در ایتالیا دربارهٔ دریای خودی دانستن مدیترانه و دیدگاه نازیسم دربارهٔ ایجاد یک امپراتوری وسیع شرقی به طور عینی برخی نواحی جغرافیایی را شامل می‌شد. اعتقادات ایدئولوژیک کلی و مشترک دو رژیم این را تجویز می‌کرد.اساس گسترش ارضی آنها را آمیزه‌ای از عناصر تاریخی، جغرافیایی و ایدئولوژیک تشکیل می‌داد که گذشتهٔ باشکوه دو رژیم را به حق طرح ادعای تاریخی برای نیل به شوکت و عظمت در آینده پیوند می‌زد. به هر حال، قضیه به‌گونه‌ای نمایانده می‌شد که گویا کسب فضای حیاتی یک «ضرورت طبیعی» است و در توجیه آن درکی از تاریخ ارائه می‌گردید که مطابق آن، تاریخ قلمرو «اصلح» است و این دو ویژگی نخبه بودن را دارند و اینکه سرزمین برای منزلت قدرت بزرگ بودن جنبهٔ نمادین دارد. از این لحاظ، انگارهٔ فضای حیاتی حالت تمثیلی یافت و مرکب از یک تمایل کلی درونی به گسترش ارضی ــ به عنوان امری ثابت و منعطف ــ و اشتیاقهای عینی دور و دراز بود که عوامل تاریخی، جغرافیایی، و ایدئولوژیک خاص هر کشور آن را تقویت می‌کرد. بعضی اهداف بخصوص (آدریاتیک، شمال افریقا، سوئز، و جنوب بالکان برای ایتالیا، اروپای مرکزی، و شوروی برای آلمان) اولویت پیدا کرد، اما محدودیتها و فرصتهای خارجی تا حدود زیادی در تعیین نحوهٔ جدول‌بندی زمانی و برنامه‌ریزی نقش داشت. هریک از این دو رژیم به دلیل وجود ابهام در نگرشهای گسترش‌طلبانهٔ بلندمدتشان، می‌توانستند مدام در راهبردهای کوتاه‌مدت خود بازنگری کنند و از میان مجموعهٔ بزرگی از انتخابها و روشهای سیاستگزاری دست به گزینش بزنند. فقدان راهبردهای روشن و واضح

فرصتهایی ایجاد کرد که مایهٔ سعادت یا مصیبت دو رژیم فاشیستی شد. دو رژیم فاشیستی به این خاطر دچار مصیبت شدند که از اندیشهٔ روشنی دربارهٔ وسایل مناسب، میزان درستی راهبردها، و امکان‌پذیری اهدافشان محروم بودند. به هرحال، این امر مایهٔ خیر و برکت نیز بود. زیرا وسایل نرمش مصلحتی دو رهبر را فراهم می‌آورد. بسیاری از ماجراجوییهای لازم سیاسی دو رژیم در عمل نتوانست باعث پیشرفت مطلوبی شود یا شرایط لازم را برای پیشبرد نگرشهای فاشیستی پدید آورد. به هر حال، دامنهٔ این ناکامیها آن‌قدر در ابتدا برای رهبران آشکار نبود که پس از بازنگری معلوم شد. خصلت گسترده بودن دیدگاههای فاشیستی تنها یک نوع شکست را قابل تصور می‌کرد: شکست کامل. هرچیزی غیر از این نمایانگر امیدها و فرصتهای جدیدی بود.

سنتهای «ملی» و نوآوریهای «فاشیستی»: بحث دربارهٔ تداوم

دومین پرسش عمده‌ای که به ماهیت گسترش‌طلبی فاشیستی مربوط می‌شود، این است که آیا گسترش‌طلبی دارای ارزشها و آرزوهای غیرمتعارف فاشیستی بود یا آنکه صرفاً اعمال و سنتهای از پیش موجود را بیان می‌کرد. اگر در واقع ایدئولوژی فاشیستی «لاشخواری» بود که مشخصه‌های گوناگون ناسیونالیستی و انقلابی را درهم آمیخت و آن را به قالب عبارت ایدئولوژیک جدیدی درآورد و ناکجاآبادهای گذشته را به صورت اهداف قابل تحقق سیاست خارجی دوباره عرضه کرد،[7] در این صورت، آیا براستی تعهد فاشیستی نسبت به گسترش ارضی از نظر سبک و گستره‌اش امری بی‌همتا بود؟ فاشیسم از نظر سبک بروشنی تابع رویکرد فعالتر و سازش‌ناپذیری در زمینهٔ ادارهٔ امور خارجی بود. اُسولیوان[1] از «سبک و سیاق عملگرایانهٔ سیاست فاشیستی» به عنوان مشخصه‌ای نام می‌برد که فاشیسم را از رژیمهای سابق لیبرال و محافظه‌کار در ایتالیا و آلمان بازمی‌شناساند.[8] در دل ایدئولوژی فاشیستی باورهای اساسی‌ای وجود دارند که مؤکداً حکم به خشونت و جنگ می‌دهند: داروینیسم اجتماعی، پویایی انقلابی، آرمان

1. O' Sullivan.

«شهروند ـ سرباز»، تقدیس ارزشهای نظامی موجود در تاریخ ملی کشور به گونه‌ای که امپراتور روم و توتون‌ها مظهر آن بودند. در عین حال شیوهٔ حکومتی اقتدارطلبانهٔ پیشوامدارانه نشانگر نشت اقتدار از دیوان‌سالاریها و نهادهای سنتی دولت به رهبری فاشیستی بود که مشخصهٔ رویکردش به سیاستگزاری در امور خارجی فقدان توجه به رویه‌ها و توافقنامه‌ها بود. یقیناً بسیار بسختی می‌توان بین شخص فرهمند و امور جاری سازش ایجاد کرد. بدین‌ترتیب، نحوهٔ برخورد با سیاست خارجی بمراتب غیرقابل پیش‌بینی‌تر و پویاتر خواهد بود و الزامات و عناوین فرعی معمول در سیاست امکان رهایی این سیاستها را از بند فراهم می‌آورد. تهاجم به سلاح «مشروع» سیاست فاشیستی برای دستیابی به اهداف «عادلانه» تبدیل شد و دلالتهای ویرانگر آن برای دیگران کمتر مورد توجه قرار گرفت.

به هر حال، بحث دربارهٔ تداوم در ارتباط با ماهیت و دامنهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی، رشته‌ای از انکارها و ردیه‌ها را بر ویژگی شناخته‌شدهٔ «فاشیستی» سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم در پی داشت. رنزو دو فلیسه با استناد به دورهٔ بین سال ۱۹۲۹ میلادی و لشکرکشی به اتیوپی از «سالهای اجماع» سخن می‌گوید. اعتقاد وی به واقعی و عمیق بودن چنین اجماعی مانع از آن شد که بفهمد روند «فاشیستی کردن» در سطح جامعه بسیار سطحی عمل کرد.[9] به هر حال، سیاست خارجی رژیم و حتی ابتکارات «تندروانهٔ» آن مانند تصرف کورفو و تهاجم نظامی به اتیوپی تا اواسط دههٔ ۱۹۳۰ از حمایت عمومی برخوردار بود.[10] وجود همین حس اجماع در آلمان پیگیری موفقیت‌آمیز اهداف تجدیدنظرطلبانه و انضمام‌طلبانه به وسیلهٔ رژیم نازی تا سال ۱۹۳۸ میلادی را در میان گرفته بود. همان‌طور که کرشا نشان می‌دهد، وقتی قلمرو رایش به نحوی شگرف و ماهرانه و بدون نیاز به توسل به درگیری نظامی گسترش پیدا کرد، کیش شخصیت پیشوا در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ به اوج خود رسید.[11] حتی وقتی بین رهبری نازی و مسئولان محافظه‌کار ارتشی و وزارت خارجه در سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۹ عدم توافق ایجاد شد، این عدم توافق عمدتاً به موعد انجام عملیات نظامی و انعکاسهای بین‌المللی بالقوه فاجعه‌بار استفاده از ابزار تهاجم مربوط می‌شد.

بحثهای مربوط به تداوم سیاستهای خارجی فاشیستی و ماقبل فاشیستی در هر دو

کشور حساسیت‌برانگیز است. این مباحث که اغلب گرایشهای اخلاقی را تحریک می‌کنند، فاشیسم را مسئول ایجاد انحراف در تاریخ ملی کشور می‌دانند و میراثها و خصیصه‌های کشور را با آن بیگانه نشان می‌دهند و سپس در شماتت آن می‌کوشند. به هر حال، همان‌قدر که فاشیسم شامل یک نظام فکری منسجم و مستقل است، به همان اندازه نیز محصول بحران سالهای بین دو جنگ بوده و از قرائت متفاوت داده‌های تاریخی مشابهی نشأت می‌گیرد. جایگاه فاشیسم در بطن سنت ناسیونالیسم تندرو و همین‌طور دِین ایدئولوژیک آن به آموزگاران، جنبشها و جریانهای قبلی بخوبی مشخص شده و به طور مستند شواهدی دربارهٔ آن ارائه شده است. از این لحاظ، تداوم یافتن حاصل فرآیند تولید و نظام‌مندشدن خود فاشیسم و همین‌طور عامل مهمی برای جلب توجه عمومی بود. فاشیسم به عنوان پدیدهٔ «ناسیونالیسم مضاف»، ترکیبی از مشخصه‌های ایدئولوژیک و سیاسی ذاتی خود با اعتقادات ملی متعارف، آرزوهای سرکوفته یا سرخورده، و گرایشهای افراطی‌تر و پنهانِ از قبل موجود ایجاد کرد.

به هر حال، ماهیت و مشخصه‌های این همجوشی حدود تداوم را تعیین می‌کند. هریک از رژیمهای فاشیستی به اهداف سنتی و اشکال سیاست مرزی برخوردی گزینشی دارند؛ برخی اهداف را مقدم می‌دانند و از اولویت بعضی اهداف دیگر می‌کاهند یا آن را حتی رها می‌کنند. این رژیمها حتی پیش از تندتر شدن سیاستهای گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰ میلادی، در جهت تعقیب اهداف وسیع‌تر، اغلب به فرارفتن از این اهداف وسیعاً مشترک (برای مثال، دخالت در جنگ داخلی اسپانیا) تمایل نشان می‌دادند و شخصیتهای نخبهٔ نظامی و دیپلماتیک سنتی را نگران کردند. هریک از این رژیمها از میان ذخیرهٔ وسیعی از آنچه بزرگ کردن مشروع ابعاد سرزمینی (تجدیدنظرطلبی، استعمارگری، کسب فضای حیاتی در اروپا، و انضمام‌طلبی) تصور می‌شد، انتخابهایی کردند و اولویتهایی را در نظر گرفتند که برحسب نگرشهای درازمدت دربارهٔ فضای حیاتی در نواحی‌ای شکل می‌گرفتند که با عوامل تاریخی، ژئوپولتیک، و ایدئولوژیک شناخته می‌شدند. چرخش از سیاست مرزی به سیاست **فضای حیاتی** می‌توانست با فراخوانیهای قبلی ناسیونالیستی تند برای کسب منزلت **یک قدرت جهانی** سازگار باشد، اما **رژیمهای فاشیستی با پویایی و به‌دلیل فوریت**

تاریخی به آن محبوبیت بخشیدند و حالتی افراطی دادند. این امر برخاسته از التزام مشخصاً «فاشیستی» به وحدت آرمانشهر و واقعیت بود. از این لحاظ، رویکرد نامتعارف فاشیستی به امور خارجی تمایز نگرش سیاست قدرت بین اهداف دست‌یافتنی و دست‌نیافتنی را منسوخ می‌کند و به جای آن حکم به پیروی از طرز برخوردی می‌دهد که ناکجاآباد را برحسب ارزش ظاهری آن در نظر می‌گیرد و آن را به نهایتش می‌رساند. این گرایش از سال ۱۹۴۰ به بعد در چارچوب جنگ شکل مشهودتری پیدا کرد؛ در این هنگام دو رژیم برای تعقیب اهداف وسیع گسترش‌طلبانهٔ خود به ارزیابیهای عقلانی قابلیتهای داخلی، و عوامل بین‌المللی بیشتر متکی شدند. مشروعیت یافتن خشونت و جنگ و مبنای نخبه‌گرایانهٔ جهان‌نگری فاشیستی فرصتهایی را پدید آورد و راه‌حلهایی را ارائه داد که رژیمهای سابق لیبرال و محافظه‌کار کمتر تمایل به اشتراک در آن داشتند. اگر این مؤلفه‌ها را از تفسیرمان دربارهٔ سیاستهای خارجی فاشیستی کنار بگذاریم، در آن صورت گسترش‌طلبی فاشیستی، به‌خاطر انتخابها و روشهای خاصی که دارد، دیگر مورد تبیین همه‌جانبه‌ای قرار نخواهد گرفت.

بنابراین، درحالی‌که اهداف درازمدت گسترش‌طلبی فاشیستی به‌هیچ‌وجه حیطهٔ انحصاری ایدئولوژی فاشیسم نبود، نظام‌مندی و اولویت‌بندی آنها و نحوهٔ عمل پویای آن براساس دستورالعملها و ارزشهای خاص «فاشیستی» شکل گرفت. این دوگانگی موجود میان امر ملی و امر فاشیستی نیاز به دست کشیدن از تصلب و خشکی بحث «تداوم در مقابل گسست» را کم‌رنگ جلوه می‌دهد، به جای آن ترجیح می‌دهد که گسترش‌طلبی فاشیستی را به عنوان شکل خاصی از تعهد ایدئولوژیک به گسترش فضای حیاتی ادراک کند که اهداف و توجیه‌های فردی آن از اسطوره‌سازیها و ناکجاآبادهای ناسیونالیستی گرفته شده، اما براساس نگرشها و اولویتهای «فاشیستی» ترکیب و پیگیری می‌شوند. این تنوع غیرمتعارف گسترش‌طلبی سرزمینی، ایتالیای فاشیست و آلمان نازی را در مرکز توجه رویکرد مقایسه‌ای دوگانه‌ای قرار می‌دهد و هر دو را به عنوان بیان تندروانهٔ ارزشهای عام فاشیستی و نیز به اوج رسیدن سنتهای فکری و خط سیرهای تاریخی همانند و نظیر یکدیگر در طول یک مدت طولانی در نظر می‌گیرد. از میان همهٔ جنبشهای اروپایی متعهد به ارزشهای تجریدی «فاشیستی» در فاصلهٔ دو جنگ جهانی، عناصر

فاشیستی فقط در ایتالیا و آلمان توانستند قدرت را قبضه کنند و برای مدت طولانی قدرتشان را به طور مستقل اعمال کنند. این موضوع این دو را به هم نزدیکتر می‌کند. در نتیجهٔ تحکیم قدرت فاشیستی در دو کشور و تندتر شدن تدریجی سیاستهای دو رژیم، گسترش‌طلبی اندک‌اندک از موقعیت التزام مبهم روشنفکرانه به افزایش ابعاد سرزمینی خارج و به صورت سیاستگزاری عینی و ملموس درآمد و سرانجام خطوط انتخاب سیاسی فاشیسم را در ایتالیا و آلمان مشخص کرد.

رهبران، ارزشهای «فاشیستی» و منافع «ملی»

دو رهبر (موسولینی و هیتلر)، در جریان گذر از جنبش به رژیم فاشیستی، موقعیت خاصی به عنوان یک نیروی راهبرنده به هنگام مبارزه با مخالفان، و نیز به عنوان راهگشایان فاشیسم به سوی قدرت، تنظیم‌کنندگان باورهای ناهمگون و متفاوت در اسطوره‌شناسی جمعی فاشیسم پیدا کردند و آموزهٔ فاشیستی را به صورت نظام‌مندی درآوردند. اهمیت نمادین آن دو در محیط خصمانهٔ نخستین حکومتهای ائتلافی ایتالیا در سال ۱۹۲۲ میلادی و در آلمان در ۱۹۳۳ میلادی بیشتر شد. اکنون وظیفهٔ نگاهبانی از فاشیسم در برابر روند عادی‌سازی امور و تضمین سیطرهٔ نهایی آن بر نظم داخلی به آن دو محول شده بود. هیتلر و موسولینی از قدرتهای برخاسته از موقعیتشان به عنوان سران رژیمهایی پیشوا ـ مدار استفاده کردند تا وفاداری به آنها با وفاداری به فاشیسم و ملت در کلیت خود یکسان انگاشته شود. انجام این وظیفهٔ دشوار منوط به آن است که اولاً آن دو بتوانند به نام جنبشهایشان، به دقت و به نحو مؤثری ارزشهای جمعی فاشیستی را بیان کنند و ثانیاً بتوانند افکار عمومی را متقاعد کنند که این اشتیاقها و ارزشهای فاشیستی به بهترین نحو نمایانگر منافع ملی است. این وظیفه در مورد سیاست خارجی فرض را بر این قرار می‌دهد که آن دو قادرند روح فاشیسم را در کالبد سیاستگزاری خارجی بدمند و تلفیقی از اهداف گسترش‌طلبانه و خواستهٔ فاشیستی برای تغییر شکل ریشه‌ای اجتماعی ـ اقتصادی و معنوی ایجاد کنند. همین‌طور، این امر به توانایی آن دو در نشان دادن این

موضوع به شیوه‌ای ملموس و عینی بازمی‌گردد که چگونه فاشیسم می‌تواند بهتر از ایدئولوژی‌های سابق، منافع ملی را تفسیر و تدوین کند و آن را ارتقا بخشد و بدین‌ترتیب، این دو ملت را قادر به تحقق تقدیرشان سازد.

به هر حال، هریک از دو رهبر در ایجاد این همجوشی به درجهٔ متفاوتی موفق بودند و توانستند ایجاد اقناع کنند. افکار عمومی و اغلب سرکردگان حزب فاشیست تا به آخر تصمیم موسولینی را در مورد متحد ساختن ایتالیا و آلمان نازی نپسندید. بوته، در سالهای پس از جنگ، اتحاد محور و دورهٔ جنگهای ۱۹۴۰ - ۱۹۴۳ را «موسولینیایی» توصیف کرد و آن را در نقطهٔ مقابل طرح «فاشیستی» قرار داد.[12] این گفته احتمالاً اغراق‌آمیز است. زیرا همهٔ رهبران فاشیست در نهایت سیاست رژیم را تأیید کردند و رئیس را دارای قابلیت لازم برای نمایندگی منافع و ارزشهای فاشیستی می‌دانستند. به هر حال، از این گفتهٔ [بوته] می‌توان چنین استنباط کرد که موسولینی حتی نتوانست نزدیکترین یاران خود در رژیم و حزب را قانع کند که آن سیاست خاص گسترش ارضی می‌تواند به پیشبرد اهداف فاشیستی در ایتالیا و سراسر اروپا کمک کند. از آنجا که تغییر اوضاع داخلی، بخش جدایی‌ناپذیر (و از نظر بسیاری از فاشیست‌ها محور) نگرش فاشیستی محسوب می‌شد، موسولینی نتوانست اهداف خاص گسترش ارضی در چارچوب اتحاد محور را به این اهداف داخلی مربوط کند. به قول بوته، تصور می‌شد که جنگ و تهاجم باعث شتاب در توسعه و تحول مدنی و فرهنگی و تعمیق آن می‌شود، ولی در عمل آن را متوقف کرد.[13] پدید آمدن چنین شک و تردیدهایی به تصور موجود از دوچه به عنوان فردی «خطاناپذیر» لطمه زد و شکاف میان موسولینی‌گرایی و فاشیسم را بیشتر کرد، شخصیتهای مهم فاشیست را رویاروی مسئلهٔ نه چندان سادهٔ وفاداری به فاشیسم یا به موسولینی قرار داد. در عین حال، احساس بی‌تفاوتی عمومی که پس از لشکرکشی به اتیوپی پدید آمد و خصومت عمومی موجود نسبت به آلمان نازی، مردم را به شک انداخت که آیا موسولینی واقعاً می‌تواند در چارچوب چنین سیاستی منافع ملی کشور را نمایندگی کند. گذشته از این، وفاداری به دوچه مدتها جزء مؤلفه‌های قوی برانگیزانندهٔ مقاومت عمومی در برابر مصیبتها بود، ولی بتدریج این احساس غلبه کرد که فاشیسم نمی‌تواند مملکت را نجات دهد و شکست قریب‌الوقوع است و بدین‌ترتیب

احساس قبلی تأثیرش را از دست داد. پس از سال ۱۹۴۱ میلادی که کمبود مواد غذایی و بمبارانهای هوایی ویرانگر نیروهای متفقین زندگی عمومی در ایتالیا را مختل کرد، مردم عادی دیگر در دشنامهایشان موسولینی را از فاشیست‌ها مستثنا نکردند؛ آنها خواستار رفتن او، چیانو، سایر رهبران فاشیست، حزب منفور، و کل فاشیسم بودند.(14)

پس از تجدیدنظر عمدهٔ ایدئولوژیک هیتلر در اوت ۱۹۳۹ (پیمان ریبنتروپ ـ مولوتف) چالش مشابهی در مقابل اقتدار فرهمند هیتلر پدید آمد. زیرا وی با دشمن اصلی نازیسم در شرق وارد معامله شده بود: [قبلاً] به افکار عمومی تلقین کرده بودند که پای دسیسهٔ بلشویکی ـ جهودی در میان است. طبعاً آنها از امضای این پیمان تکان خوردند؛ درحالی‌که افراد شاخص نازی از تغییر رفتاری شوکه شدند که این تصمیم به دنبال داشت. همین‌طور، پیشوا به نصیحت حتی نزدیکترین دستیارانش (گورینگ و گوبلز) برای بازنگری در تصمیم حملهٔ نظامی به لهستان در آن زمان خاص بی‌اعتنایی کرد. به هر حال، موفقیت، قویترین عامل انسجام‌بخش به «کیش هیتلری» بود، ولی موسولینی پس از لشکرکشی به اتیوپی نتوانست از این موهبت برخوردار شود. به‌علاوه، هیتلر پس از اولویت دادن به عملیات بارباروسا و آغاز آن در ژوئن ۱۹۴۱ توانست میان راهبرد (نظامی) شخصی خود و مهمترین ارزشهای مشترک بلشویک‌ستیزی و یهودستیزی دوباره وحدت ایجاد کند. حملهٔ نظامی به شوروی واپسین مرحله از دلمشغولی شخصی وی با فضای حیاتی «تاریخی» آلمان در شرق را تشکیل می‌داد و همین‌طور، فرصتهایی را برای به نتیجه رساندن دیگر ارزشها و نگرشهای تندروانهٔ سایر شخصیتهای نازی در رژیم و حزب در اختیار آنها قرار می‌داد. تصرف سرزمینهای وسیع در شرق در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۱ ـ ۱۹۴۳ عذر و بهانهٔ لازم را برای آزمایش طرحهای تندروانه در این اراضی تازه [به دست آمده] پدید آورد و بسیاری از نازی‌ها را دارای قلمروهای شخصی قدرت کرد تا بتوانند افراطی‌ترین دستورالعملهای ایدئولوژی نازی را بر این لوحهای سفید ترسیم کنند. در عین حال، تهدید بسیار محسوس بلشویسم در آلمان (به‌خاطر نزدیکی جغرافیایی آلمان و شوروی) عامل قویتری را برای وفاداری عمومی (یا فقدان مخالفت) به رژیم ایجاد کرد. این وضعیت حتی در آستانهٔ شکست و سرنگونی نیز ادامه داشت. اکثریت مردم معتقد بودند که هیتلر آلمان را در مبارزهٔ

ناگزیرش با کمونیسم و یهودیان هدایت می‌کند و این امر برای کل ملت آلمان سرنوشت‌ساز خواهد بود. سازش یا تسلیم به چنین دشمنی، اگر نه مطلقاً غیرمعقول، دست‌کم غیرقابل قبول است. هیتلر با آغاز عملیات بارباروسا سرنوشت خود را با سرنوشت نازیسم و آلمان به عنوان یک کل درآمیخت؛ درحالی‌که موسولینی نتوانست پس از لشکرکشی به اتیوپی به این هدف دست پیدا کند.[15] در نهایت، طرح این ادعا به معنای دقیق کلمه درست است که دو رهبر به‌واسطهٔ تحول تدریجی فاشیسم از حالت یک جنبش به رژیم، معنای واژهٔ «فاشیسم» را غصب و محتوای ایدئولوژیک اولیهٔ آن را قلب کردند. به هر حال، فرهٔ شخصی به صورت قویترین نیروی وحدت‌بخش به فاشیسم از نوع دولتی آن درآمد. گسترش ارضی جدا از ابعاد فکری آن، وجه اشتراک آن با ارزشهای فاشیستی، نحوهٔ عمل خاص آن که نمایانگر تاریخ فاشیسم در فاصلهٔ بین دو جنگ است، در قلمرو انحصاری رژیمها و نه جنبشها باقی ماند. دو رهبر نتوانستند انگاره‌های بدیل در سیاست خارجی را به طور کامل جذب یا حذف کنند و در جایی که فرهٔ شخصی موسولینی و هیتلر و امتیاز نمایندگی در سطح سیاسی فاشیسم را به خود اختصاص می‌داد، این مفاهیم در چارچوب یک نظام پیشوامدار خنثی می‌شدند. مطالعات در تاریخ تفکر باید به این پرسش پاسخ دهند که آیا میان تحکیم نظامهای فاشیستی بعد از کسب قدرت و نگرشهای اولیهٔ فاشیستی ارتباط وجود دارد یا خیر. زیرا مطالعهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی در تجلیات عملی آن بر تحول تدریجی اندیشه‌های دو رهبر و نحوهٔ اعمال قدرت آنها تأکید دارد و لازم است که آن را از قبل براساس ماهیت خاص فاشیسم دولتی پیش‌بینی کرد.

برخورد با تفاوتها: حدود یک تعریف عام دربارهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی

باید محدودیتهای یک تعریف عام دربارهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی را بسیار به‌دقت شرح داد و موارد آن را یکی‌یکی برشمرد. درحالی‌که تأکید وسواس‌امیز به روی ویژگیهای خاص سیاستها و نگرشهای هر رژیم شباهتهای روشن انها را مغشوش می‌کند، در عین

حال ارائهٔ یک تعریف عام یکدست و یک‌شکل از فاشیسم نیز هیچ وجهی ندارد.

از آنجا که فاشیسم به مثابه پدیدهٔ «ناسیونالیسم مضاف» در سنتهای ناسیونالیستی تندروی بومی ریشه دارد، پس توانسته مشخصهٔ متمایز ملی خود را حفظ و در چارچوب ساختارهای ملی قدیمی عمل کند. هریک از این رژیمها، جدا از شباهتهایی که در زمینهٔ پایبندی ایدئولوژیک به گسترش ارضی کلان دارند، در عین‌حال، اشتیاقها و آرزوهای دور و دراز ملی خاص خود را که در الگوهای شناختی کل جامعهٔ بومی آنها نهفته است، دوباره قالب‌ریزی می‌کنند. گذشته از این، تحقق دستورالعملهای پیشنهادی آنها به عواملی بستگی دارد که ماهیتاً نه از نیات و مقاصد آنها تأثیر می‌پذیرد و نه به وسیلهٔ آن کنترل می‌شود. منابع اقتصادی، آمادگی نظامی، منزلت بالقوهٔ بین‌المللی، کارایی ساختارهای دولتی، و وفاداری عموم مردم به دولت همگی از جمله اجزای بنیادی سازندهٔ سیاست خارجی محسوب می‌شوند، اما در دوران حیات کوتاه‌مدت دو رژیم تنها تا حدودی تحت تأثیر قرار گرفتند. آنها در هریک از دو کشور اساساً شکل متفاوتی پیدا کردند و بر شدت و کارایی سیاستهای هریک از آن دو رژیم تأثیر گذاردند.[16]

سنخ‌شناسی متعارفی که از فاشیسم ارائه شده است، نازیسم را به دلیل توان جنگی و قدرت ویرانگری عظیمش، جاه‌طلبیهای وسیع در زمینهٔ گسترش‌طلبی، تعقیب آن به عنوان افراطی‌ترین گونه و شکل محقق‌شدهٔ فاشیسم قلمداد می‌کنند.[17] برخی دیگر استفادهٔ عادی و معمولی رژیم فاشیستی ایتالیا از زور و تهاجم را دلیل بر پایبندی بی‌شور و حال آن به هدف گسترش ارضی کلان می‌دانند. بخصوص نبض فکری اکثر مورخان ایتالیایی در دست کسانی بود که بیش از اندازه بر تفاوتهای ایدئولوژیک و سیاسی دو رژیم تأکید داشتند. از تباین موجود میان قساوت نازی‌ها در جریان جنگ جهانی دوم و رفتار کمتر پرخاشگرانهٔ سربازان ایتالیایی در بالکان[18]؛ طرحهای محدودتر گسترش‌طلبانهٔ رژیم فاشیستی در قیاس با عبارت‌پردازیهای نژادی هزاره‌گرایانهٔ نازی‌ها دربارهٔ «نظم جدید»؛ شکست تمامیت‌خواهی در ایتالیا در مقابل تصویر فرافکنده شدهٔ یک دیکتاتور بی‌رحم نازی که به افراط از حربهٔ ترور استفاده می‌کند[19] معمولاً به عنوان شاهدی تجربی دربارهٔ ماهیت سیاستهای دو رژیم یاد می‌شود و نیز آن را حاکی از واگرایی ایدئولوژیک آن دو می‌دانند.[20] دو فلیسه در استدلالهایش حتی فراتر می‌رود و

به حیطهٔ لغزان شخصیت رهبر و «خصیصهٔ ملی» مردم گام می‌گذارد و می‌گوید که موسولینی دست‌کم به شیوهٔ هیتلر «قسی‌القلب» نبود.[21] دنیس مک اسمیت از جهتی کاملاً متفاوت برهان می‌آورد و موسولینی را همچون کاریکاتوری در یک «دنیای غیرجدی کمدی» متعلق به خودش به تصویر می‌کشد و او را دارای ارتباط اندکی با رویدادهای مصیبت‌بار دورهٔ بین دو جنگ جهانی می‌داند و تأثیر وی را بر این رویدادها ناچیز می‌بیند.[22] البته در مواردی امکانات بالقوهٔ فاشیسم ایتالیایی برای ارتکاب اعمال وحشیانه و ترور بخوبی مشهود بود و می‌توان آن را از عملیات «آرام‌سازی» لیبی در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ میلادی تا سیاستهای نژادی در نواحی امپراتوری و ایجاد اردوگاه کار اجباری فرامونتی در جنوب ایتالیا مشاهده کرد،[23] هرچند این اقدامات در مقابل شدت عمل رفتارهای رعب‌آور نازی‌ها در اروپای اشغالی و شوروی کاملاً رنگ می‌بازد. به همین نحو، اگرچه تثبیت قدرت موسولینی و هیتلر در چنین نظامهای پیشوامداری از اهمیت خاصی برخوردار بود، ولی در جهان‌نگری دوچه، خیلی کمتر از وسوسه‌های بی‌پروا، تعصب خام و خشن «این یا آن» مجال بروز پیدا می‌کرد. تجزیه و پاره‌پاره شدن وفاداری مردم به دولت، تاج و تخت و کلیسا به استقرار یک نظام «تمامیت‌خواه» در ایتالیا ضربه زد. رژیم توانست ساز و کارهای مخالفان سیاسی را تا حدود زیادی سرکوب کند، اما هیئتهایی مانند شورای کبیر فاشیستی عملکردی شبه‌کثرت‌گرایانه داشتند و توانستند فرایند کنار زدن موسولینی از قدرت را در روزهای ۲۴ و ۲۵ ژوئیهٔ ۱۹۴۳ آغاز کنند. همین [مقدار] امکانات بالقوه برای مخالفت نهادی [نیز] نمی‌توانست در آلمان شکل بگیرد. زیرا در آن کشور ابراز وفاداری به دولت به طور سنتی بر سایر شکلهای وفاداری سایهٔ سنگینی انداخته بود. مبنای فرهمند حکومت پیشوا نیز این وضعیت را تحکیم می‌بخشید. گسترش‌طلبی نازی، بخصوص در زمینهٔ سیاست خارجی، به نحو متعصب‌امیزتری پیگیری می‌شد، به صورتی که کار به مخاطره‌جویی و سرانجام تقابل و رویارویی نظامی بر سر مسئلهٔ اساسی کسب سلطه بر جهان کشید.

بنابراین، چه به لحاظ گسترهٔ جغرافیایی و چه از نظر میزان مؤثر بودن، گسترش‌طلبی نازی در مقایسه با تلاشهای ناموفق فاشیسم ایتالیایی برای کسب سیادت بر مدیترانه در سالهای ۱۹۴۰ - ۱۹۴۱ پیامدهای بمراتب گسترده‌تری داشت.

به هر حال، این مطالب اهمیت مطالعهٔ گسترش‌طلبی را به مثابه التزام ایدئولوژیک و فرآیند ترجمان آن به واقعیت برجسته‌تر می‌کند. با این‌همه، مسئولیت دو رهبر در شکل دادن به رسم و راه و نحوهٔ عمل و فعالیت رژیمشان و ساختارهای درازمدت اقتصادی، نظامی، و اجتماعی، کشورهایشان را فراسوی نتایج زودگذر آنها قرار می‌دهد. نفی فاشیسم ایتالیایی به عنوان امری مجعول یا انکار جوهرهٔ ایدئولوژیک اشتیاقهای گسترش‌طلبانهٔ آن صرفاً به این خاطر که ظرفیت اقتصادی محدودی دارد و فاقد فرهنگ نظامی‌گری است و تلاشهای فاشیستی در ایجاد وفاداری واقعی به دولت در مردم ناکام بوده‌اند، به تدوین یک سیاست خارجی مؤثر ضربه می‌زند؛ اینها به معنای آن است که «فاشیسم» را با «ملی»، ایدئولوژیک را با سیاسی، مقصود را با نتیجه خلط کرده‌ایم. چالش موجود در برابر تعریف عام از گسترش‌طلبی فاشیستی آن است که این مشخصه‌ها و تفاوتهای درازمدت را در نظر بگیریم و سپس به این مسائل پاسخ گوییم که چرا چنین جوامع متفاوتی در انگارهٔ تندروانهٔ مشابه گسترش قلمرو به هم می‌رسند، چرا برای تأمین این هدف به افراط دچار می‌شوند، و در ارتکاب اعمال رعب‌آور متحد می‌شوند. توجه صرف به آنچه دو فلیسه و ویوارلی آن را «آنچه واقعاً رخ داده» می‌نامند،[24] مانع رسیدن به چیزی می‌شود که گریفین آن را «دیالکتیک سالم بین نظریه و تجربه‌گرایی» توصیف می‌کند.[25] وجود این دیالکتیک برای فهم ریشه‌های ملی درازمدت ماهیت دوران‌ساز و موفقیتهای زودگذر فاشیسم ناگزیر است. به این مفهوم، گسترش‌طلبی فاشیستی در عین آنکه حالت عام دارد، در هر کشور نیز شکل خاص خود را پیدا می‌کند و به آرزوهای دور و دراز تندروانهٔ ملی، با توجه به اضطرار متمایز «فاشیستی» شکل تازه‌ای می‌دهد، جهت‌گیری کلی سیاست خارجی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در ملتقای برخورد عوامل ملی و بین‌المللی که تا حدود زیادی به نیات و مقاصد فاشیستی بی‌اعتناست، آنها را وارد مرحلهٔ عمل می‌کند.

ارزش رویکرد مقایسه‌ای به گسترش‌طلبی فاشیستی در قابلیت آن برای طرح پرسشهای تهییج کننده دربارهٔ شباهتها و تفاوتهای موجود میان فاشیسم ایتالیایی و آلمان نازی و همین‌طور سیر [تاریخی] ناسیونالیسم ایتالیایی و آلمانی است.[26] تفسیر سیاستها و ایدئولوژی‌های گسترش‌طلبانهٔ دو رژیم، فهم مجموعه‌ای از تجویزها و ارزشهای

مشترک «فاشیستی» (حداقل ایدئولوژیک) را شامل می‌شود که بنا بر آن می‌توان توضیح داد که چرا دو رهبر فاشیستی برای گسترش قلمرو تقدم قایل بودند. به هر حال، این امر اگاهی به سنتهای ملی و مشخصه‌های دو نظام در طی یک دورهٔ طولانی را نیز به دنبال می‌آورد. یک انگارهٔ عام ایدئولوژی گسترش‌طلبانهٔ فاشیستی که دو رژیم مورد بحث در مطالعهٔ حاضر در آن مشترکند، با ارجاع به ارزشهای مشترک «حداقل ایدئولوژیک» فاشیستی اعتبار یافت و در عین حال، عوامل بومی غیرمتعارف موجود در هرکشور آن را به چالش می‌گیرند. در مطالعهٔ حاضر نشان داده شد گسترش‌طلبی فاشیستی را می‌توان به عنوان ایدئولوژی، عمل و فرآیند (ترجمان ایدئولوژی به عمل و واقعیت) بررسی کرد. ماحصل (سیاستهای واقعی و نتایج آنها) از لحاظ اسلوب، پویایی، دلالتها، و میزان تأثیرگذاری در هر رژیم با دیگری فرق می‌کند. به نفوذ عوامل داخلی و بین‌المللی، تأثیر اشخاص و نهادهای رقیب، تفسیرهای شخصی هریک از رهبران و نهادها اشاره شد و اینها با یکدیگر مقایسه شده است. اگر این تفاوتها و تناقضها را بدقت توضیح دهیم، در این صورت انگارهٔ گسترش‌طلبی فاشیستی عام می‌تواند ابزار تحلیلی مفیدی باشد و بینشهای حساسی دربارهٔ نگرشهای ایدئولوژیک و اعمال سیاسی فاشیسم را به طریقی ارائه دهد که توضیح تک‌تک این رژیمها قادر به دستیابی به آن نیست.

پی‌نوشتها

مقدمه

1 Griffin, R., *The Nature of Fascism* (London and New York, 1994), 1ff.
2 See, amongst others, Collingwood, R. G., 'Fascism and Nazism', *Philosophy*, 15 (1940), 170ff; Croce, B., *Per la nuova vita dell'Italia. Scritti e discorsi 1943–44* (Naples, 1944), 13ff. For a general assessment of this analysis of fascism see Vincent, A., *Modern Political Ideologies* (Oxford, 1992), 148; De Felice, R., *Interpretations of Fascism* (Cambridge, MA and London, 1977), 14–23.
3 Perfetti, P., *Il dibattito sul fascismo* (Rome, 1984), 10ff; Organski, A.F.K., *The Forms of Political Development* (New York, 1965); Payne, S., *Fascism: Comparison and Definition* (Madison, 1980), 101ff.
4 See, for example, Burleigh, M. and Wippermann, W., *The Racial State: Germany, 1933–1945* (Cambridge, 1991); Epstein, K., 'A New Study of Fascism', in Turner, H.A., Jr. (ed.), *Reappraisals of Fascism* (New York, 1975), 2–25.
5 Salvemini, G., *Dal Patto di Londra alla Pace di Roma* (Turin, 1925); Salvemini, G., *Mussolini Diplomatico* (Bari, 1952); Salvemini, G., *Preludio alla seconda guerra mondiale* (Milan, 1967), also translated in English as *Prelude to the Second World War* (London, 1953); Taylor, A. J. P., *The Origins of the Second World War* (London, 1961); Kirkpatrick, I. S., *Mussolini: Study of a Demagogue* (London, 1964); Mack Smith, D., *Italy: A Modern History* (Ann Arbor, 1969); Mack Smith, D., *Mussolini* (London, 1981); Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1982).
6 Mason, T., 'Whatever Happened to Fascism', in Childers, T. and Caplan, J. (eds), *Reevaluating the Third Reich* (New York and London, 1993), 254–60.
7 Nolte, E., 'Between Myth and Revisionism? The Third Reich in the Perspective of the 1980s', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (Houndmills and London, 1985), 17–38, and Nolte, E., *Das Europäische Bürgerkrieg, 1917–1945. Nationalsozialismus und Bolschevismus* (Berlin, 1987).
8 For a criticism of the methodological and analytical validity of Nolte's recent work, see Evans, R.J., *In Hitler's Shadow: West German Historians and the Attempt to Escape from the Nazi Past* (London, 1989), 24–46. Note also Nolte's role in the *Historikerstreit*, as recorded in Knowlton, J. and Cates, T. (eds), *Forever in the Shadow of Hitler? Original Documents of the Historikerstreit, the Controversy concerning the Singularity of the Holocaust* (New Jersey, 1993), 1–15, 149–54; and in Kühnl, R. (ed.), *Vergangenheit, die nicht vergeht* (Cologne, 1987).
9 Mason, 'Whatever Happened to Fascism', 255ff. See also Payne, S.G., *A History of Fascism, 1914–45* (London, 1997).

10 Mason, 'Whatever Happened to Fascism', 260; Evans, R.J., *In Hitler's Shadow*, 25 46, 86–7.
11 Payne, S., *Fascism: Comparison and Definition* (Madison, 1980); Payne, S., *A History of Fascism, 1914–1945* (London, 1997).
12 Robinson, R.A.H., *Fascism in Europe, 1919–1945* (London, 1981), and Robinson, R.A.H., *Fascism: The International Phenomenon* (London 1995).
13 De Grand, A.J., *Fascist Italy and Nazi Germany: The 'Fascist' Style of Rule* (London and New York, 1995); Eatwell, R., *Fascism: A History* (London, 1995); Bessel, R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996).
14 Griffin, *Nature of Fascism*, 26–55.
15 Wiskemann, *Rome-Berlin Axis* (London 1966, 2nd edn), and *Fascism in Italy* (London and Basingstoke 1970, 2nd edn).
16 Petersen, J., *Hitler und Mussolini. Die Entstehung der Achse Berlin-Rom 1933–1936* (Tübingen, 1973); Deakin, F.W., *The Brutal Friendship: Mussolini, Hitler and the Fall of Italian Fascism* (London, 1962).
17 Knox, M., 'Conquest, Domestic and Foreign, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, 56 (1984), 1–57; Knox, M., 'Expansionist Zeal, Fighting Power, and Staying Power in the Italian and German Dictatorships', in Bessel, *Fascist Italy and Nazi Germany*, 113–33.
18 Thompson, J.B., *Studies in the Theory of Ideology* (Oxford, 1984), 173–204.
19 The best overall discussion of the different interpretations of Nazi foreign policy is to be found in Kershaw, I., *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation* (London, 1989, 2nd edn), ch. 6. See also Williamson, D.G., *The Third Reich* (Harlow 1995, 2nd edn), 49–77.
20 Trevor-Roper, H.R. (ed.), *The Table Talk of Adolf Hitler, 1941–1944* (London, 1953).
21 Hildebrand, K., *Vom Reich zum Weltreich. Hitler, NSDAP und die koloniale Frage 1919 1945* (Munich, 1969); and 'Hitlers "Programm" und seine Realisierung, 1939 1942', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland, und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 63–93; Hillgruber, A., *Hitlers Strategie. Politik und Kriegführung, 1940–1941* (Frankfurt, 1965).
22 Schubert, G., *Anfänge Nationalsozialistischer Aussenpolitik* (Cologne, 1961); Stoakes, G., 'The Evolution of Hitler's Ideas on Foreign Policy, 1919–1925', in Stachura, P.D. (ed.), *The Shaping of the Nazi State* (London, 1978), 22–47.
23 Bullock, A., 'Hitler and the Origins of the Second World War', in Robertson, E.M. (ed.), *The Origins of the Second World War* (London, 1971), 189–224.
24 Taylor, *Origins* passim. For a discussion of his views, see Wippermann, W., *Wessen Schuld? Vom Historikerstreit zur Goldhagen-Kontroverse* (Berlin, 1997), 61ff.
25 Rauschning, H., *The Revolution of Nihilism* (New York, 1939); 'Ausnahmezustand als Herrschaftstechnik des Nationalsozialistischen-Regimes', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 30–45, and Rauschning, H., 'National Socialism: Continuity and Change', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (London, 1979), 151–92.
26 Mason, T., 'The Legacy of 1918', in Nicholls, A. and Matthias, E. (eds), *German Democracy and the Triumph of Hitler: Essays in Recent German History* (London, 1971), 215 40; Mason, T., 'Innere Krise und Angriffskrieg 1938 -9', in Forstmeier, F. and Volkmann, H. E. (eds), *Wirtschaft und Rüstung am Vorabend des Zweiten Weltkrieges* (Düsseldorf, 1975), 158 88.
27 Petersen, J., 'La politica estera del fascismo come problema storiografico', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 11 56; Vigezzi, B., *Politica estera e opinione pubblica in Italia dall'unità ai giorni nostri. Orientamenti degli studi e prospettive della ricerca* (Milan, 1991),

98ff; Azzi, S.C., 'The Historiography of Fascist Foreign Policy', *The Historical Journal*, 1 (1993), 187–203.

28 Especially Salvemini, G., *Prelude to the Second World War* (London, 1953).

29 Mack Smith, *Roman Empire*. For an assessment see Finney, P. (ed.), *The Origins of the Second World War* (London, 1997), 7–8.

30 Di Nolfo, E., *Mussolini e la politica estera italiana 1919–1933* (Padova, 1960).

31 Rochat, G., 'Il ruolo delle forze armate nel regime fascista: conclusioni provvisorie e ipotesi di lavoro', *Rivista di Storia Contemporanea*, 1 (1972), 188–99, esp. 101; *Militari e politici nella preparazione della campagna d'Etiopia* (Milan 1971).

32 Catalano, F., *L'economia italiana di guerra. La politica economico-finanziaria del fascismo dalla guerra d'Etiopia alla caduta del regime, 1935–1943* (Milan, 1969). For a criticism of Catalano's economic arguments see Petersen, 'La politica estera del fascismo come problema storiografico', 47–8.

33 Rumi, G., ' "Revisionismo" fascista ed espansione coloniale (1925–1935)', in Aquarone, A. and Vernassa, M. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 435–64; Knox, M., 'Conquest', 1–57, and 'The Fascist Regime, its Foreign Policy and its Wars: an "Anti-Anti-Fascist" Orthodoxy?', in Finney, *Origins of the Second World War*, 148–68; Alatri, P., *Le origini del fascismo* (Rome, 1963).

34 Pastorelli, L., 'La storiografia italiana del dopoguerra sulla politica estera', *Storia e Politica*, 10 (1971), 603–49.

35 Procacci, G., 'Appunti in tema di crisi dello stato liberale e di origini del fascismo', *Studi Storici*, 6 (1965), 221–37; Vivarelli, R., *Il dopoguerra in Italia e l'avvento del fascismo (1918–1922)*, vol. 1: *Dalla fine della guerra all'impresa di Fiume* (Naples, 1967); Hiden, J., *Germany and Europe 1919–1939* (London, 1977), 24–44 and 158–63.

36 Smith, W.D., *The Ideological Origins of Nazi Imperialism* (Oxford, 1986), esp. chaps 4, 5, 9, 10; Hillgruber, A., *Kontinuität und Diskontinuität in der deutschen Aussenpolitik von Bismarck bis Hitler* (Düsseldorf, 1969); Nipperdey, T., '1933 and Continuity of German History', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (Houndmills and London, 1985), 489–508; Jarausch, K., 'From Second to Third Reich: The Problem of Continuity in German Foreign Policy', *Central European History*, 12 (1979), 68–82.

37 Fischer, F., *War of Illusions: German Policies from 1911 to 1914* (London, 1975); Fischer, F., *Germany's Aims in the First World War* (New York, 1967); Fischer, F., *Weltmacht oder Niedergang. Deutschland im Ersten Weltkrieg* (Frankfurt, 1965); and Fischer, F., *From Kaiserreich to Third Reich* (London, 1979). For a discussion see Moses, J.A., *The Politics of Illusion: The Fischer Controversy in German Historiography* (London, 1975); Eley, G., *From Unification to Nazism: Reinterpreting the German Past* (Boston, London and Sydney, 1986), 2–8; Mommsen, W.J., 'The Debate on German War Aims', *Journal of Contemporary History*, 1 (1966), 47–72.

38 Bosworth, R.J.B, 'Italian foreign policy and its historiography', in Bosworth, R.J.B. and Rizzo, G. (eds), *Altro Polo: Intellectuals and their Ideas in Contemporary Italy* (Sydney, 1983), 52–96; *The Italian Dictatorship: Problems and Perspectives in the Interpretation of Mussolini and Fascism* (London and New York, 1998). On the anti-fascist tradition in Italian historiography, see Zapponi, N., 'Fascism in Italian Historiography, 1986–93: a Fading National Identity', *Journal of Contemporary History*, 29 (1994), 547–68.

39 Vivarelli, R., *Il fallimento del liberalismo. Studi sulle origini del fascismo* (Bologna, 1981).

40 Lyttelton, A., 'Italian Fascism', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide: Analyses, Interpretations, Bibliography* (Harmondsworth, 1979), 81–114.

41 Taylor, *Origins*, passim; see also Mack Smith, *Italy* and *Mussolini's Roman Empire*, passim.

42 Chabod, F., *Italian Foreign Policy: The Statecraft of the Founders* (Princeton, New Jersey, 1996).

43 See the discussion in Bosworth, *The Italian Dictatorship*, 100–5.

۱

1 This chapter is largely based on the article 'Expansionism in Post-Unification Italy and Germany until the First World War: On the Ideological and Political Origins of Fascist Expansionism', published in *European History Quarterly*, 28 (1998), 435–62.
2 Griffin, R.D., *The Nature of Fascism* (London and New York, 1994), 221–5.
3 Hiden, J. and Farquharson, J., *Explaining Hitler's Germany* (Totowa, New Jersey, 1983), 158ff; and, generally, Kershaw, I., *Weimar: Why Did German Democracy Fail?* (London, 1990); Baglieri, J., 'Italian Fascism and the Crisis of Liberal Hegemony', in Larsen, S.U., Hagtvet, B. and Myklebust, J.P. (eds), *Who Were the Fascists? Social Roots of European Fascism* (Bergen, 1980), 318–36.
4 Organski, A.F.K., 'Fascism and Modernization', in Woolf, S.J. (ed.), *The Nature of Fascism* (London 1968), 19–41.
5 Mack Smith, D., *Mazzini* (London, 1994), chaps 7–8; Griffith, G.O., *Mazzini: Prophet of Modern Europe* (New York, 1970). See also Chapter 2.
6 Breuilly, J., *The Formation of the First German Nation-State, 1800–1871* (Basingstoke and London, 1996), 49–57; Gall, L., *Bismarck: The White Revolutionary* (London, 1986), vol. 1; Riall, L., *The Italian Risorgimento. State, Society, and National Unification* (London and New York, 1994), 63–75.
7 Reichman, S. and Golan, A., 'Irredentism and Boundary Adjustments in Post-World War I Europe', in Chazan, N. (ed.), *Irredentism and International Politics* (Boulder and London, 1991), 66.
8 On the inability of the Italian and German states to increase trade with their colonies see, amongst others, Stoecker, H., 'The German Empire in Africa before 1914: General Questions', in Stoecker, H. (ed.), *German Imperialism in Africa* (London, 1986), 188ff; Henderson, W.O., *The German Colonial Empire, 1884–1919* (London, 1993), 149–51, Tables 2, 4; Segrè, C.G., *Fourth Shore* (Chicago and London, 1974), 184ff; Anderson, M. S., *The Ascendancy of Europe. Aspects of European History, 1815–1914* (London, 1972), 215ff.
9 Fischer, F., *Germany's Aims in the First World War* (New York 1967), 14ff; Smith, W. D., *The Ideological Origins of Nazi Imperialism* (Oxford, 1986), 32–40, 52ff; Webster, R.A., *Industrial Imperialism in Italy, 1908–1915* (Berkeley and Los Angeles, 1975), passim.
10 Roseman, M., 'National Socialism and Modernisation', in Bessel, R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996), 220–1.
11 Hughes, M., *Nationalism and Society. Germany: 1800–1945* (London, 1988), 142ff; Chickering, R., *We Men Who Feel Most German: A Cultural Study of the Pan-German League, 1886–1914* (Boston, 1984), 76–7; Frymann, D. (pseudonym for H. Class), *Wenn ich Kaiser wäre. Politische Wahrheiten und Notwendigkeiten* (Leipzig, 1912); Fischer, F. *War of Illusions: German Policies from 1911 to 1914* (London 1975), 245ff.
12 Del Boca, A., *Gli italiani in Africa orientale* (Rome and Bari, 1976), 579–750.
13 Adamson, W., 'Avant-Garde Political Rhetorics: Pre-War Culture in Florence as a Source of Post-War Fascism', *Journal of European Ideas*, 16 (1993), 753–7, and Adamson, W., 'The Language of Opposition in Early Twentieth-Century Italy: Rhetorical Continuities between Pre-war Florentine Avant-garde and Mussolini's Fascism', *Journal of Modern History*, 64 (1992), 22–51; De Grand, A.J., *The Italian Nationalist Association and the Rise of Fascism in Italy* (Lincoln and London, 1978), 23ff; Gaeta, F., 'L'Associazione Nazionalista Italiana', in Gentile, E. (ed.), *L'Italia giolittiana. La storia e la critica* (Rome & Bari, 1977), 253–68.
14 Eley, G., *Reshaping the German Right: Radical Nationalism and Political Change after Bismarck* (New Haven and London, 1980), 41–206; Hughes, 130–40.

15 Chickering, 1–14 (for different views). See also Kruck, A., *Geschichte des alldeutschen Verbandes, 1890–1939* (Wiesbaden, 1954).
16 Chickering, 74–101; Smith, 94–111; Fricke, D. et al., *Bürgerliche Parteien in Deutschland. Handbuch der Geschichte der bürgerlichen Parteien und anderen bürgerlichen Interessenorganisationen vom Vormärz bis zum Jahr 1945*, vol. I (Berlin, 1968), 1–26; Eley, *Reshaping the German Right*, 48–58.
17 Bosworth, R.J.B., *Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy Before the First World War* (Cambridge, 1979), 45–57; Mack Smith, *Italy*, 141ff.
18 Sandonà, A., *L'irredentismo nelle lotte politiche e nelle contese diplomatiche italo-austriache* (Bologna 1932–1938), II, 151–4.
19 Thayer, J.A., *Italy and the Great War: Politics and Culture, 1870–1915* (Madison and Milwaukee, 1964), 145; Sandonà, I, 124ff.
20 Lowe, C.J. and Marzari, F., *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London and Boston, 1975), 50–4, 96ff, 112; Thayer, 125ff, 171; Sandonà, II, 163ff; Seton-Watson, C., *Italy from Liberalism to Fascism, 1870–1925* (London, 1967), 407–8.
21 Segrè, 'Il colonialismo'; Sandonà, II, 151ff.
22 Seton-Watson, 397ff; Alatri, P., *Le origini del fascismo* (Rome, 1963), 13–14. Note that, even in August 1914, the ANI initially supported negotiations with the Triple Alliance (De Grand, *Nationalist Association*, 60ff.).
23 Lowe and Marzari, *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London and Boston, 1975), 112.
24 See, for example, Max Weber's preference for a 'complete unification' or for no unification at all, in Mommsen, W.J., *Max Weber and German Politics 1890–1920* (Chicago and London, 1984), 68–9.
25 Lowe and Marzari, 96ff; Bosworth, R.J.B., *Italy and the Approach of the First World War* (New York, 1983), 119.
26 Pastorelli, P., 'Il principio di nazionalità nella politica estera italiana', in Spadolini, G. (ed.), *Nazione e nazionalità in Italia* (Rome and Bari, 1994), 190–1.
27 Adamson, 'Avant-Garde', 753–7; Lotti, L., 'L'età giolittiana', in Spadolini, 56ff. See, in general, Nöther, E.P., 'The Intellectual Dimension of Italian Nationalism: An Overview', *History of European Ideas*, 16 (1993), 779–84.
28 Initially, the Italian Nationalists had criticised the concept of irredentism. See De Grand, *Nationalist Association*, 13ff.; Corradini, E., 'Nazionalismo e sindicalismo', in Perfetti, F. (ed.), *Il nazionalismo italiano dalle origini alle fusione col fascismo* (Bologna, 1977), 91ff; and Corradini, E., 'Classi proletarie: socialismo; nazioni proletarie: nazionalismo', in Castellini, G. (ed.), *Atti del Congresso di Firenze* (Florence, 1911), 21ff. The Congress of Florence (1910) did succeed in temporarily disguising the ideological rifts between the Irredentists and the imperialist wing of the emerging ANI (De Grand, *Nationalist Association*, 23–7).
29 De Grand, *Nationalist Association*, 34ff.
30 Sandonà, III, 151–4.
31 Pastorelli, P., 'Il principio di nazionalità', 189–92; Webster, 334ff; Mack Smith, *Italy*, 142ff.
32 Chickering, 76; Fischer, *War of Illusions*, 263–4.
33 Smith, 109–11.
34 Chickering, 289–90.
35 Chickering, 76; Sheehan, J.J., 'What is German History? Reflections on the Role of the Nation in German History and Historiography', *Journal of Modern History*, 53 (1981), 1–23.
36 Plehn, H., *Deutsche Weltpolitik und kein Krieg* (Berlin, 1913).
37 Fischer, *War of Illusions*, 259ff.
38 For a discussion of the two arguments, see Wehler, H.-U., 'Bismarck's Imperialism, 1862–1890', in Sheehan, J.J. (ed.), *Imperial Germany* (New York and London, 1976), 185–9.

39 Kitchen, M., *Nazi Germany at War* (London and New York, 1995), 180–99; Segrè, *Fourth Shore*, 8ff.
40 See 'Triplice Alleanza', in Levi, F., Levra, U. and Tranfaglia, N. (eds), *Storia d'Italia* (Florence, 1978), vol. 3, 1318–32.
41 Craig, G., *Germany 1866–1945* (Oxford, 1978), 328ff.
42 Stoecker, H., 'The Quest for "German Central Africa" ', in Stoecker (ed.), *German Imperialism in Africa*, 249–61; Henderson, 93ff; Smith, W.D., 68ff.
43 Lichtheim, G., *Imperialism* (London, 1971), 81ff.
44 Craig, *Germany*, 287ff, 294ff; Fischer, F., *From Kaiserreich to Third Reich* (London 1979), 48ff. On the importance of the War Council of 1912 for army expenditure, see Mommsen, 'Debate on German War Aims', 47ff; Fischer, *War of Illusions*, 161ff.
45 Chickering, 267–8; Fischer, *From Kaiserreich*, 48ff; Craig, *Germany*, 318ff; Eley, 'Conservatives and Radical Nationalists', 100–1.
46 Webster, 244–332; Stoecker, 195ff.
47 Webster, 203 and 246–7; Segrè, *Fourth Shore*, 20–32; Thayer, 254ff.
48 See the various contributions in Evans, R.J.W. and von Strandmann, H.P. (eds), *The Coming of the First World War* (Oxford 1988), especially Howard, M., 'Europe on the Eve of the First World War'; von Strandmann, 'Germany and the Coming of War'; and Evans, R.J.W., 'The Habsburg Monarchy and the Coming of War'. Also see Bosworth, *Italy and the Approach of the First World War*, 51–120.
49 Thayer, 253ff, 278ff; Griffin, *Nature of Fascism*, 61–3; Clark, M., *Italy 1860 1995* (London 1996, 2nd edn), 181–5.
50 Gregor, A.J., *Young Mussolini and the Intellectual Origins of Fascism* (Berkeley, Los Angeles and London, 1979), 156–79; De Begnac, Y., *Taccuini mussoliniani*, ed. Perfetti, F. (Bologna, 1990), 30ff.
51 Bosworth, *Italy and the Approach of the First World War*, 121–42; Melograni, P., *Storia politica della Grande Guerra* (Bari 1971).
52 The text of the Treaty of London has been translated and reprinted in Clough, S.B. and Saladino, S. (eds), *A History of Modern Italy: Documents, Readings and Commentary* (New York and London, 1968), 308–17; Saladino, S., 'Italy', in Rogger, H. and Weber, E. (eds), *The European Right: A Historical Profile* (London, 1965), 249–53.
53 Gregor, *Young Mussolini*, 180–202; Ledeen, M.A., *The First Duce: D'Annunzio at Fiume* (Baltimore, 1977).
54 De Begnac, 40; Mack Smith, D., *Italy: A Modern History* (Ann Arbor, 1969), 271ff; Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World, 1860–1960* (London and New York, 1996), ch. 3; Whittam, J., *The Politics of the Italian Army, 1861–1918* (London, 1977).
55 Clark, *Modern Italy*, 185–90; Mack Smith, *Italy*, 276ff; Saladino, 'Italy', 257ff.
56 In particular, Fischer, *Germany's Aims in the First World War*, 50ff.
57 Craig, *Germany*, 368ff.
58 Kershaw, I., *Hitler: 1889–1936: Hubris* (London 1998), ch. 3; Eley, G., *From Unification to Nazism* (London 1986), 231–53; and Eley, G., 'Conservatives and Radical Nationalists in Germany: The Production of Fascist Potentials, 1912 1928', in Blinkhorn, M. (ed.), *Fascists and Conservatives: The Radical Right and the Establishment in Twentieth-Century Europe* (London 1990), 50–70; Griffin, *Nature of Fascism*, 89ff.
59 Fischer, *Germany's Aims in the First World War*, 475–509; Stoakes, G., 'The Evolution of Hitler's Ideas on Foreign Policy, 1919–1925', in Stachura, P.D. (ed.), *The Shaping of the Nazi State* (London, 1978), 32f, 41ff; Craig, *Germany*, 386–95.
60 Craig, *Germany*, 395ff; Bessel, R., *Germany After the First World War* (Oxford, 1993).
61 Kershaw, *Hitler: Hubris*, 93ff.

۲

1 Mason, T., 'Whatever Happened to "Fascism"', in Childers, T. and Caplan, J. (eds), *Reevaluating the Third Reich* (New York and London, 1993), 253–62; Allardyce, G., 'What Fascism is Not: Thoughts on the Deflation of a Concept', *American Historical Review*, 84 (1979), 367–88; Wilford, R., 'Fascism', in Eccleshall, R., Geoghegan, V., Jay, R., Kenny, M., MacKenzie, I. and Wilford, R. (eds), *Political Ideologies: An Introduction* (London and New York 1994, 2nd edn), 185–217. See also Introduction in this study.

2 Griffin, R., *The Nature of Fascism* (London and New York, 1994); Payne, S.G., *A History of Fascism, 1914–45* (London, 1997); Eatwell, R., 'Towards a New Model of Generic Fascism', *Journal of Theoretical Politics*, 4 (1992), 161–94; Mosse, G.L., 'Towards a General Theory of Fascism', in Mosse, G.L. (ed.), *International Fascism: New Thoughts and New Approaches* (London and Beverly Hills, 1979), 1–41. For a summary of individual theories of generic fascism see the selection in Griffin, R. (ed.), *Fascism* (Oxford and New York, 1995).

3 Griffin, *Nature of Fascism*, 48–9.

4 Griffin, *Nature of Fascism*, 29–32; Eatwell, 'Towards a New Model of Generic Fascism', 161–94; Bosworth, R.J.B., *The Italian Dictatorship. Problems and Perspectives in the Interpretation of Mussolini and Fascism* (London and New York, 1998), 99ff.

5 See, for example, Trevor-Roper, H., *The Testament of Adolf Hitler: The Hitler–Bormann Documents, February–April 1945* (London, 1961); Hildebrand, K., *The Foreign Policy of the Third Reich* (London, 1972); Hildebrand, K., 'Hitlers "Programm" und seine Realisierung', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland, und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 63–93.

6 Salvemini, *Preludio alla seconda guerra mondiale* (Milan, 1967); Wiskemann, E., *The Rome-Berlin Axis* (London, 1966). This problem is discussed in this study, Chapter 5.

7 See, for example, Mack Smith, D., *Mussolini* (London, 1981); Hibbert, C., *Benito Mussolini* (London, 1975).

8 Linz, J.J., 'Some Notes Towards a Comparative Study of Fascism in Sociological Historical Perspective', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (Harmondsworth, 1979); Griffin, *Nature of Fascism*, 4–8; Malaparte, C., 'Mussolini and National Syndicalism', in Lyttelton, A. (ed.), *Italian Fascisms from Pareto to Gentile* (London, 1973), 225–41 (esp. 229–31). For a treatment of fascist ideology as a 'positive' phenomenon, see Gregor, A.J., *The Ideology of Fascism: The Rationale of Totalitarianism* (New York, 1969); Mosse, 'General Theory', 1–41.

9 Linz, J.J., 'Political Space and Fascism as Late-Comer', in Larsen, S.U., Hagtvet, B. and Myklebust, J.P. (eds), *Who Were the Fascists? Social Roots of European Fascism* (Bergen, Oslo and Tromso, 1980), 153–89.

10 Linz, 'Some Notes', 29ff.

11 On the interrelation between the descriptive and the normative aspects of ideology, see Thompson, J.B., *Studies in the Theory of Ideology* (Cambridge, 1984), 73–90.

12 Mussolini, B., *Scritti e Discorsi* (Firenze 1934–1939, henceforward cited as *Scritti*), II, 47–9 ('Speculazioni e responsabilità', *Popolo d'Italia*, 25 November 1919).

13 Gentile, E., *Le origini dell'ideologia fascista, 1918–1925* (Rome and Bari, 1975), 74ff; Casucci, C., 'Fascismo e storia', *Il Mulino*, 9 (1960), 225ff.

14 Susmel, E. and Susmel, D. (eds), *Opera Omnia di Benito Mussolini* (Florence and Rome 1951–78, henceforward cited as *OO*), VII, 197, 394, 418. See also Gentile, E., *Il mito dello stato nuovo* (Bari, 1982), ch. 6; De Grand, A.J., 'Curzio Malaparte: The Illusion

15 Marinetti, F.T., 'The War as the Catharsis of Italian Society', translated and cited in Griffin, R., *Fascism* (Oxford and New York, 1995), 25–6; Guerri, J.B., 'Bottai: da intelettuale futurista a leader fascista', in De Felice, R. (ed.), *Futurismo, cultura e politica* (Turin, 1986), 223–4.
16 Gentile, E., *Il culto del littorio. La sacralizzazione della politica nell'Italia fascista* (Rome and Bari, 1993), 108ff.
17 Malaparte, C., *Europa Vivente. Teoria storica del sindicalismo nazionale* (Florence, 1961), 93ff; Papini, G., 'The War as a Source of National Renewal', in Griffin (ed.), *Fascism*, 23–4.
18 Ciccardini, B., 'Il fascismo come esame di coscienza delle generazioni', *Terza Generazione*, 3 (1954), 39–44, reprinted in Casucci, C. (ed.), *Il fascismo: Antologia di scritti critici* (Bologna, 1982), 489–502.
19 *OO*, X, 140ff ('Trincerocrazia' in *Popolo d'Italia*, 15 December, 1917); an excerpt is translated in Griffin (ed.), *Fascism*, 28–9.
20 Mosse, G.L., 'Two World Wars and the Myth of the War Experience', *Journal of Contemporary History*, 21 (1986), 491–514; Isnenghi, M., 'Il mito di potenza', in Del Boca, A., Legnani, M. and Rossi, M. C. (eds), *Il regime fascista. Storia e storiografia* (Rome and Bari, 1995), 144ff.
21 *Scritti*, I, 320–1 ('La vittoria fatale', speech in Bologna, 24 May 1918); II, 11ff ('Discorso da ascoltare', *Popolo d'Italia*, 1 May 1919).
22 *OO*, XXI, 359 ('Intransigenza assoluta', speech to the Fascist Congress in Rome, 21 June 1925).
23 *OO*, XVII, 218 ('Programma fascista', 8 November 1921). See also XXIV, 9ff (speech to the Assembly of the Regime, 10 March 1929).
24 *Scritti*, II, 16–7 ('Annessione', *Popolo d'Italia*, 24 April 1919), 52 ('Navigare Necesse' in *Popolo d'Italia*, 1 January 1920).
25 *Scritti*, II, 111 ('Ciò che rimane e ciò che verra', *Popolo d'Italia*, 13 November 1920); Copolla, F., *La crisi italiana* (Rome, 1916), 77–91.
26 Agnelli, A., 'L'idea di nazione all'inizio e nei momenti di crisi del secolo XX', and Gentile, E., 'La nazione del fascismo. Alle origini del declino dello Stato nazionale', both in Spadolini, G. (ed.), *Nazione e Nazionalità in Italia* (Rome and Bari, 1994), 15–32 and 65–124 respectively.
27 Bottai, G., *Pagine di critica fascista*, edited by Pacces, F.M. (Florence, 1941), 9.
28 *Scritti*, II, 28–9 ('Dopo il voto', *Popolo d'Italia*, 2 June 1919); 31–7 (speech in Florence, 9 October 1919); 55–7 ('Rinunciatori', *Popolo d'Italia*, February 1920); 101 (speech in Trieste, 20 September 1920).
29 *OO*, XI, 92 (May 1918); Scritti, II, 31–7 (speech in Florence, 9 October 1919).
30 Mosse, G.L., 'Towards a General Theory of Fascism'; Bobbio, N., 'L'ideologia del fascismo', reprinted in Casucci (ed.), *Antologia*, 621–4.
31 Moeller van den Bruck, A., *Germany's Third Empire* (New York, 1971), 122ff.
32 Merkl, P.H., *Political Violence under the Swastika: 581 Early Nazis* (Princeton, New Jersey, 1975), 382ff, 549ff.
33 Childers, T., *The Nazi Voter: The Social Foundations of Fascism in Germany, 1919–1939* (Chapel Hill and London, 1983), 129–38; Merkl, 322ff.
34 Baynes, N.H. (ed.), *The Speeches of Adolf Hitler: April 1922–August 1939* (London, New York and Toronto, 1942), vol. I, 584–92 (speech in the opening of the House of German Art, 18 July 1937); Hitler, A., *Mein Kampf*, translated by R. Mannheim (London, 1972), 211ff.
35 Struve, W., *Elites Against Democracy: Leadership Ideals in Bourgeois Political Thought in Germany, 1890–1933* (Princeton, 1973), 378; Herf, G., *Reactionary Modernism: Technology, Culture and Politics in Weimar and the Third Reich* (Cambridge, 1984), chaps 2–6.
36 Juenger, E., *Der Kampf als inneres Erlebnis* (Berlin, 1922).
37 Baynes, II, 1218–47 (speech to the *Reichstag*, 21 May 1935).

38 Spengler, O., *The Decline of the West* (London, 1926), 40ff; Moeller van den Bruck, *Germany's Third Empire.*
39 Mosse, 'General Theory', 36.
40 See Hitler's 1921 speech, quoted in Boepple, E. (ed.), *Adolf Hitlers Reden* (Munich, 1933), 6–21.
41 *Scritti*, II, 75 ('Nefasto', *Popolo d'Italia*, 9 May 1920), 77–81 ('Restare a Valona', *Popolo d'Italia*, 13 June 1920).
42 *Scritti*, II, 95 ('Discorso di Trieste', 20 September 1920).
43 *Scritti*, IV, 13–5 ('Francesco Crispi', speech in Rome, 12 January 1924); II, 199–201 (address to the Fascist Congress of Rome, 9 November 1921). See Bottai, G., 'Politica coloniale ardita', *Popolo d'Italia*, 10 May 1919.
44 *Scritti*, IV, 151 (speech in the Chamber of Deputies, 7 June 1924). On Mussolini's demographic ideas see *OO*, XXIII, 215ff ('Regresso delle nascite, morte dei popoli', speech in Bologna, 1 September 1928).
45 Gentile, G., *I Profeti del Risorgimento* (Florence 1944, 3rd edn), and 'Origini e dottrina del fascismo', in Casucci (ed.), *Antologia*, 37–8. For the significance of the 'myth of Rome' see below.
46 Gentile, E., *Ideologia fascista*, 396.
47 *OO*, XVI, 128.
48 Boccioni, U., *Opere complete* (Foligno, 1927), 8ff; Volpe, G., *L'Italia in cammino* (Milan 1931, 3rd edn), preface.
49 For an analysis of the ideology of revolutionary syndicalism in Italy see Sternhell, Z., *The Birth of Fascist Ideology: From Cultural Rebellion to Political Revolution* (Princeton, 1994), 131–59.
50 On the political significance of the Futurist Movement see Zapponi, N., 'Futurismo e fascismo', and Gentile, E., 'Il Futurismo e la politica dal nazionalismo modernista al fascismo (1909–1920)', both in De Felice (ed.), *Futurismo*, 161–76 and 105–60 respectively.
51 Ledeen, M.A., *The First Duce: D'Annunzio at Fiume* (Baltimore, 1977); Mosse, G.L., 'The Poet and the Exercise of Political Power: Gabriele D'Annunzio', in Mosse, G.L. (ed.), *Masses and Man* (New York, 1980), 35–61; Griffin, *Nature of Fascism*, 64–5. On Mussolini's debts to D'Annunzio see De Begnac, Y., *Taccuini mussoliniani*, ed. F. Perfetti, (Bologna, 1990), 577–84.
52 Gentile, *Ideologia fascista*, 218ff; Missiroli, M., *Una Battaglia Perduta* (Milan, 1924), 301ff. For a criticism of the *Fasci* by the ANI, see Pedrazzi, O., 'I Fasci di combattimento. Un errore', *Idea Nazionale*, 25 March 1919.
53 Gentile, E., *Ideologia fascista*, 221ff, 385–6; De Grand, A.J., *The Italian Nationalist Association and the Rise of Fascism in Italy* (Lincoln and London, 1978), 149ff.
54 See, for example, Ercole, F., 'Contro un affretata fusione', *Idea Nazionale*, 20 December 1921; D'Andrea, U., 'Due nature, due compiti', *Idea Nazionale*, 25 November 1921 (also reprinted in Perfetti, F., *Il nazionalismo italiano dalle origini alla fusione col fascismo* (Bologna, 1977), 267–82).
55 Alatri, P., *Le origini del fascismo* (Rome, 1963), 5–31; Gentile, E., *Ideologia fascista*, 385ff; Sternhell, 'Fascist Ideology', 332–8.
56 Rocco, A., 'Genesi storica del fascismo', in his *Scritti e discorsi politici*, vol. III (Milan, 1938), 1118ff; 'Il valore dell'atto', *Idea Nazionale*, 28 February 1923, reprinted in Perfetti, *Il nazionalismo*, 282–4.
57 Domarus, M., *Hitler: Reden und Proklamationen, 1932–1945*, vol. I: *Triumph (1932–1938)* (Würzburg, 1962), 977 (speech to the German Press, Munich, 10 November 1938). See also 609 (speech in Hamburg, March 1936), 743 (speech in Berlin, November 1937).
58 Eley, G., *From Unification to Nazism: Reinterpreting the German Past* (Boston, London and Sydney, 1986), 226ff, and Eley, G., *Reshaping the German Right: Radical Nationalism and*

Political Change after Bismarck (New Haven and London, 1980), 19ff, 356ff; Retallack, J.N., *Notables of the Right: The Conservative Party and Political Mobilization in Germany* (Boston and London, 1988).
59 Andrews, H.D, 'Hitler and Bismarck: A History', *German Studies Review*, 14 (1991), 511–32; Birken, L., *Hitler as Philosophe: Remnants of the Enlightenment in National Socialism* (Westport and London, 1995), 50–1.
60 Baynes, II, 1493 (speech for the *Parteitag* at Nuremberg , 12 September 1938).
61 *Völkischer Beobachter*, 3 April 1939.
62 Hitler, *Mein Kampf*, 215ff.
63 Eley, *Reshaping*, 41–98; Griffin, *Nature of Fascism*, 85–94. For the Weimar period see the analysis of Struve, 232–414; Mohler, 35ff.
64 See, for example, Rosenberg, A., *Krise und Neubau Europas* (Berlin, 1934).
65 Griffin, *Nature of Fascism*, ch. 4; Sontheimer, K., *Antidemokratisches Denken in der Weimarer Republic* (Munich, 1968); Smith, W.D., *The Ideological Origins of Nazi Imperialism* (Oxford, 1986), 196–230.
66 Tyrell, A., *Vom 'Trommler' zum 'Führer'. Der Wandel von Hitlers Selbverständnis zwischen 1919 und 1924 und die Entwicklung der NSDAP* (Munich, 1975); Carr, W., *Hitler: A Study in Personality and Politics* (London, 1978), 14ff.
67 Baynes, I, 11–3 (speech in the conference of Genoa, 12 April 1922).
68 Speech in front of party audience, 28 July 1922, quoted in Boepple, 19–21.
69 Rich, N., *Hitler's War Aims*, vol. 1: *Ideology, the Nazi State and the Course of Expansion* (London, 1973), xxx–xlii.
70 For an analysis of this term see Griffin, *Nature of Fascism*, especially 32ff, 74ff, 217.
71 Stephenson, J., *The Nazi Organisation of Women* (London, 1981), Introduction.
72 Salvatorelli, L., *Nazionalfascismo* (Turin, 1923); De Felice, R., *Interpretations of Fascism* (Cambridge, MA and London, 1977), 181.
73 Blackbourn, D. and Eley, G. (eds), *The Peculiarities of German History* (Oxford, 1984); Weisbrod, B., 'The Crisis of Bourgeois Society in Interwar Germany'; and Lyttelton, A., 'The "Crisis of Bourgeois Society" and the Origins of Fascism', both in Bessel R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996), 23–39 and 12–22 respectively.
74 *Scritti*, III, 77 (published in *Gerarchia*, March, 1923); *OO*, XXVI, 44 ('Fra due civiltà', speech in Rome, 22 August 1933); Mussolini, B., 'Political and Social Doctrine of Fascism', in Oakeshott, M. (ed.), *The Social and Political Doctrines of Contemporary Europe* (New York, 1949), 164–79.
75 Gentile, G., *Profeti del Risorgimento*; Simonini, A., *Il linguaggio di Mussolini* (Milan, 1978), 96–9; 'Il monito di Oriani', *Popolo d'Italia*, 14 March 1915, reprinted in Santarelli, E. (ed.), *Scritti politici di Benito Mussolini* (Milan, 1979), 157–60; and *OO*, XX, 244–5 ('Oriani', speech in Cardello, 27 April 1924).
76 Gentile, G., *Guerra e Fede* (Rome 1927, 2nd edn), 55ff.
77 Salomone, A.W., 'The Risorgimento and the Political Myth of the "Revolution that Failed"', *American Historical Review*, 68 (1964), 38–53.
78 *Scritti*, IV, 63–84 ('Cinque anni dopo San Sepolcro', commemorative speech, 24 March 1923); 327–8 (speech in Dalmine, 27 October 1924); 323–5 (speech in Bergamo, 27 October 1924).
79 Mack Smith, D., 'The Prehistory of Fascism', reprinted in Salomone, A.W. (ed.), *Italy from Risorgimento to Fascism: An Inquiry into the Origins of the Totalitarian State* (Newton Abbot, 1971), 103–23.
80 Baynes, II, 1376ff (Hitler's speech of 20 February 1938 to the *Reichstag*). See also Kershaw, I., *Hitler, 1889–1936: Hubris* (London, 1998), 486.
81 Birken, 50–1.
82 Andrews, 511ff.
83 Speech reported in the *Frankfurter Zeitung* (henceforward *FZ*), 15 February 1939.

84 Baynes, II, 1012ff (speech to the Reichstag, 21 March 1933).
85 *Völkischer Beobachter*, 21 February 1938, 27 March 1938. See also Hitler, *Mein Kampf*, 351–98, 599ff; Weinberg, G.L. (ed.), *Hitlers zweites Buch. Ein Dokument aus dem Jahr 1928* (Stuttgart, 1961), 115–16.
86 Baynes, II, 1377 (speech to the Reichstag, 20 February 1938).
87 Baynes, I, 989ff (interview with Otto Strasser, 21 May 1930); and II, 1041–2 (speech to the Reichstag, 17 May 1933), 1260–3 (interview in *Paris Soir*, 27 January 1936); *Scritti*, II, 114 ('Ciò che rimane e ciò che verra', 13 November 1920).
88 Domarus, I, 748ff (Hossbach Conference, 5 November 1937); II, 1052 (speech to party members, 30 January 1939); Baynes, II, 1262 (interview in *Paris Soir*, 27 January 1936).
89 *Scritti*, I, 321 ('La vittoria fatale', speech in Bologna, 24 May 1918); Baynes, II, 1547 (speech in Weimar, 6 November 1938).
90 Hartmut, L., 'The Germans as a Chosen People: Old Testament Themes in German Nationalism', *German Studies Review*, 14 (1991), 261–73.
91 Baynes, II, 1520–1 (speech in Sportpalast Berlin, 26 September 1938).
92 Neocleous, M., *Fascism* (London, 1997), 1–18.
93 Mussolini, B., 'Political and Social Doctrine of Fascism' (1932), 164–79, (also in *OO*, XXXIV, 124ff).
94 *Scritti*, III, 60 ('La nuova politica estera', speech to the Chamber of Deputies, 16 February 1923).
95 *Scritti*, I, 320–1 ('Vittoria fatale', 19 May 1918).
96 *OO*, XVIII, 413ff/*Scritti*, II, 307–22 (speech in Udine, 20 September 1922).
97 *Scritti*, V, 109–18 (speech to the Fascist Congress at Rome, 22 June 1925); see also V, 179–81 ('Elementi di Storia', *Gerarchia*, October 1925).
98 *Scritti*, V, 173–81 ('Elementi di Storia', October 1925).
99 *Scritti*, IV, 381–90 (speech to the Chamber of Deputies, 15 November 1924).
100 *Scritti*, V, 179 ('Elementi di Storia', October 1925). See also the analysis in Zapponi, N., 'Fascism in Italian Historiography, 1986–93: A Fading National Identity', *Journal of Contemporary History*, 29 (1994), 559ff.
101 Knox, M., 'Expansionist Zeal, Fighting Power, and Staying Power in the Italian and German Dictatorships', in Bessel, 115–23.
102 Theweleit, K., *Male Fantasies*, vol. II: *Male Bodies: Psychoanalyzing the White Terror* (Cambridge, 1989), xii–xviii, 345–407.
103 Merkl, 540ff.
104 See Juenger, E., *Der Arbeiter. Herrschaft und Gestalt* (Hamburg 1932, 2nd edn), 90, 161f. See also Ernst Juenger's 'Die Totale Mobilmachung', in Juenger, E. (ed.), *Krieg und Krieger* (Berlin, 1930), 14; Herf, ch. 4.
105 Merkl, 616–17.
106 *OO*, XXI, 193f/*Scritti*, IV, 391–402 ('La politica interna al Senato', 5 December 1924).
107 *Scritti*, II, 53/*OO*, XVI, 445 ('Navigare necesse', 1 January 1920); IV, 334ff (speech in Cremona, 29 October 1924).
108 *OO*, XXI, 193 ('Politica interna', 5 December 1924).
109 Mussolini, B., 'Political and Social Doctrine of Fascism', 167ff.
110 *OO*, XXVI, 259ff (speech at Turin, 4 May 1934). See also Mussolini, 'Political and Social Doctrine of Fascism', 168ff. See also Simonini, 138–40.
111 *OO*, XXVI, 308ff ('Dopo le grande manovre' speech, 24 August 1934).
112 Rich, 3–10.
113 Struve, 418ff; Schoenbaum, D., *Hitler's Social Revolution: Class and Status in Nazi Germany, 1933–1939* (New York and London, 1980), ch. 8. See also Rossoni, E., 'Sindicalismo fascista', *La Stirpe*, 6 (1928), 705–7, reprinted in Casucci, *Antologia*, 113–17; Hitler, *Mein Kampf*, 351–98.

114 Struve, 415, n. 1.
115 Pareto, V., *I aiatemi socialisti* (Turin, 1954); Finer, S.E., *Vilfredo Pareto: Sociological Writings* (London, 1966), 51–71. For an assessment of Pareto's influence on Mussolini's thought, see Simonini, 99–104; Borkenau, F., *Pareto* (London, 1936), 18ff, 185ff.
116 O'Sullivan, N., *Fascism* (London and Melbourne, 1983), 149–60; Gentile, E., *Ideologia fascista*, 401ff; Glaser, H., *The Cultural Roots of National Socialism* (London, 1978), 130–5.
117 Birken, 81–7.
118 Gentile, E., *Ideologia fascista*, 197ff; Struve, 344–52, 384ff.
119 *OO*, XI, 87/*Scritti*, II, 253 (speech to the Chamber, 17 February 1922); Baynes, I, 623 (speech in the Nuremberg Party Rally, 12 September 1938); Domarus, I, 716 (Proclamation, 7 September 1937).
120 Griffin, *Nature of Fascism*, 37; Hitler, *Mein Kampf*, 258–99.
121 *Völkischer Beobachter*, 14 September 1938; and Mussolini's speech on 2 September 1937, published in *Popolo d'Italia*, 29 September 1937, translated in Delzell, C.F. (ed.), *Mediterranean Fascism, 1919–1945* (New York, Evanston and London, 1970), 202–5.
122 *Scritti*, II, 214 (speech to the Chamber of Deputies, 26 November 1921); and Hitler's speech to students in Berlin, published in *FZ*, 8 February 1934, quoted in Speer, A., *Inside the Third Reich* (London, 1970), 14–6.
123 *OO*, XIII, 147ff.
124 Baynes, II, 1498 (speech in *Parteitag*, Nuremberg, 12 September 1938).
125 De Grazia, V., *The Culture of Consent: Mass Organisation of Leisure in Fascist Italy* (Cambridge, 1981), 220ff; Simonini, 118–20.
126 Mussolini, B., 'Il numero come forza', *Gerarchia*, 9 September 1928, reprinted in Santarelli (ed.), *Scritti di Mussolini*, 248–51; 'Ai combettenti della Battaglia del grano', in *Scritti*, V, 143–4 (speech delivered at Rome, 11 October 1925). For the failure of these policies to result in a demographic boom see Ipsen, C., *Dictating Demography: The Problem of Population in Fascist Italy* (Cambridge, 1996); Caldwell, L., 'Reproducers of the Nation: Women and the Family in Fascist Policy', in Forgacs, D. (ed.), *Rethinking Italian Fascism: Capitalism, Populism and Culture* (London, 1986), 110–41; Willson, P.R., 'Women in Fascist Italy', in Bessel, 84ff. For the comments regarding France, see *OO*, XVIII, 396ff (June 1923).
127 Domarus, I, 759–60 (speech in Augsburg, 21 November 1937); Baynes, II, 1220 (speech to the Reichstag, 21 May 1935). Again, however, the demographic boom remained a myth. See Stephenson, J., 'Reichsbund der Kinderreichen: The League of Large Families in the Population Policy of Nazi Germany', *European Studies Review*, 9 (1979), 351–75; Knodel, J.E., *The Decline of Fertility in Germany, 1871–1939* (Princeton, 1974).
128 Hitler, *Mein Kampf*, 437–61; Göring, H., *Aufbau einer Nation* (Berlin, 1934), passim; and Schiavi, A., *Esilio e morte di Filippo Turati* (Rome, 1956), 122ff. See also various analyses of this issue in Nolte, E., *Three Faces of Fascism: Action Française, Italian Fascism, National Socialism* (London, 1965), 360ff, 384ff, 404ff; Neocleous, M., *Fascism* (London, 1997), 38–58; Del Noce, A., 'Appunti per una definizione storica del fascismo', in Pavetto, R. (ed.), *Il problema storico del fascismo* (Florence, 1970), 133ff.
129 Baynes, II, 1234–5 (speech to the Reichstag, 21 May 1935), 1252ff (speech in the *Parteitag*, Nuremberg, 11 September 1935), 1331 (speech in the Harvest Thanksgiving Festival, 4 October 1936); *Scritti*, II, 7–14 ('Posizioni e obiettivi' and 'Discorso da Ascoltare', in *Popolo d'Italia*, March 1919 and May 1919 respectively).
130 Baynes, II, 1115 (speech in Berlin, 24 October 1933), 1352 (speech to representatives of the Italian Balilla, 16 June 1937); *OO*, XXVIII, 248–53 ('Discorso di Tor-

ino', *Popolo d'Italia*, 15 May 1939); see for the report and repercussions of the speech DDI, 8th, V, 29/83.

131 'Irredentismo', in Levi, Levra, Tranfaglia (eds), *Storia d'Italia*, (Florence, 1978), vol. II, 573–83.

132 Vincent, A., *Modern Political Ideologies* (Oxford, 1992), 158ff; Mussolini, B., 'The Political and Social Doctrine of Fascism', in Oakeshott, 164–79.

133 Gentile, G., *Guerra e Fede*, 55f; Gentile, E., *Ideologia fascista*, 350ff.

134 De Felice, R., *Storia degli ebrei sotto il fascismo* (Turin, 1972), 64–78.

135 Segrè, C.G., *Italo Balbo: A Fascist Life* (Berkeley, Los Angeles and London, 1987), 48–9.

136 Hitler, *Mein Kampf*, 258–99; *Zweites Buch*, 32ff. See also Maser, W., *Hitler's Mein Kampf: An Analysis* (London, 1970), 176–8; Ley, R., *Neuadel als Blut und Boden* (Munich, 1930), passim.

137 Baynes, II, 1144–7 (conversation with Lipski, 15 November 1933); Hitler, *Mein Kampf*, 353ff; *Zweites Buch*, 111ff.

138 Schechtman, J., *European Population Transfers, 1939–1945* (New York, 1946), 255–363.

139 Neocleous, M., *Fascism* (London, 1997), ch. 2.

140 *Scritti*, II, 96 (speech in Trieste, 20 September 1920).

141 *Scritti*, IV, 350 (speech to the Chamber of Deputies, 12 September 1924); Missiroli, M., 'Razza e cultura', *Circoli*, 7 August 1939, 981ff; Mack Smith, *Guerre di Duce*, 59ff; Michaelis, M., *Mussolini and the Jews: German-Italian Relations and the Jewish Question in Italy 1922–1945* (Oxford, 1978), 59ff, 83ff.

142 Mussolini, 'Doctrine of Fascism', 169ff.

143 For the Manifesto of the Race see De Felice, *Storia degli ebrei*, 541–2; Gregor, *Ideology of Fascism*, 381–9 (for the text), 265–82 (for an assessment); Michaelis, *Mussolini and the Jews*, 152ff. For a general background of Mussolini's turn to anti-Semitism see Preti, L., *Impero fascista, africani ed ebrei* (Milan, 1968), 87–113, an excerpt of which is translated and cited in Sarti, R., *The Ax Within: Italian Fascism in Action* (London, 1974), 197ff; the following references come from the translated part. See also Michaelis, *Mussolini and the Jews*, 183f, 411ff; Bernardini, G., 'The Origins and Development of Racial Anti-Semitism in Fascist Italy', *Journal of Modern History*, 49 (1977), 431–53.

144 De Grand, *Italian Nationalist Association*, 34–6. For Balbo's arguments see Michaelis, M., 'Il Maresciallo dell'aria. Italo Balbo e la politica mussoliniana', *Storia Contemporanea*, 14 (1983), 351ff.

145 De Grand, A.J., *Bottai e la cultura fascista* (Rome and Bari, 1978), 260–85; Preti, in Sarti, *Ax Within*, 201ff; Gregor, 241–82.

146 Segrè, *Balbo*, 345–53.

147 Zuccotti, S., *The Italians and the Holocaust: Persecution, Rescue, Survival* (New York, 1987); Steinberg, J., *All or Nothing. The Axis and the Holocaust, 1941–43* (London, 1990), passim, esp. 220–41; Michaelis, *Mussolini and the Jews*, 183ff.

148 De Felice, R., *Storia degli ebrei sotto il fascismo* (Turin, 1972), 263ff; Segrè, *Balbo*, 349ff.

149 Goglia, L., 'Note sul razzismo coloniale fascista', *Storia Contemporanea*, 19 (1988), 1223–66.

150 Robertson, E.M., 'Race as a Factor in Mussolini's Policy in Africa and Europe', *Journal of Contemporary History*, 23 (1988), 31–58.

151 Preti, in Sarti, 195ff.

152 *OO*, XVI, 158ff; XIX, 266; Robertson, 'Race as Factor', 31–58.

153 Hitler, A., *Sämtliche Aufzeichnungen*, edited by Jäckel, E. and Kuhn, A. (Stuttgart, 1980), 620ff; Hitler, *Führung und Gefolgschaft* (Berlin, 1934); Domarus, I, 74–6 (speech to the Industry Club at Düsseldorf, 27 January 1932). For the idea that the German

Kultur (as anything Germanic) is superior to other equivalent notions of other nations and races, see Herf, ch. 8.

154 On this issue, see Glaser, 151–3.

155 De Begnac, *Taccuini*, 564–5, 630–1.

156 Baynes, II, 988–9 (interview with O. Strasser, 21 May 1930).

157 Hitler, *Zweites Buch*, 153–4, 219ff; *Mein Kampf*, Ch. 14; Baynes, I, 733 (interview with the United Press, 27 November 1935); II, 1380 (speech to the Reichstag, 20 February 1938), 1471 (Proclamation at the *Parteitag*, Nuremberg, 6 September 1938).

158 Cecil, R., *The Myth of the Master Race: Alfred Rosenberg and Nazi Ideology* (London, 1972), 162–86; Manvell, R. and Fraenkel, H., *Heinrich Himmler* (London, 1965); Ackermann, J., *Himmler als Ideologe* (Göttingen, 1970); Ackermann, J., 'Heinrich Himmler: Reichsführer – SS', in Smelser, R. and Zitelmann R. (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 100ff.

159 Glaser, 220–30; Pulzer, P.G.J., *Jews and the German State: The Political History of a Minority* (Oxford, 1992); Goldhagen, W., *Hitler's Willing Executioners: Ordinary Germans and the Holocaust* (London, 1996), 27–79; Mosse, G.L., *The Crisis of German Ideology* (London, 1966).

160 Mosse, G.L., *Towards the Final Solution* (London, 1978); Lyttelton, A., 'The "Crisis of Bourgeois Society" and the Origins of Fascism', 12–13.

161 Griffin, *Nature of Fascism*, 226–8.

162 Merkl, 169, 487ff, 522.

163 In sequence: Baynes, II, 1338–9 (speech to the Reichstag, 30 January 1937), 1601 (speech in the Wilhelmshafen Townhall, 1 April 1939); Domarus, II, 2005 (talks with Horthy, 10 April 1943), 2083 (radio address, 30 January 1944); Hitler, *Sämtliche Aufzeichnungen*, 88–90.

164 Baynes, I, 668 (interview with the United Press, 27 November 1935); 707 (speech in 1937 Nuremberg Party Rally, 10 September 1937). See also, for an analysis of these ideas, Goldhagen, 80–128; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 559ff.

165 Weindling, P., 'Understanding Nazi Racism: Precursors and Perpetrators', in Burleigh, M. (ed.), *Confronting the Nazi Past: New Debates on Modern German History* (London, 1996), 66–83.

166 Mosse, G.L., 'Towards a General Theory of Fascism', in Mosse (ed.), *International Fascism: New Thoughts and New Approaches* (London and Beverly Hills, 1979), 1–41.

167 Wilford, 'Fascism', 185ff; Eatwell, R., 'Fascism', in Eatwell, R. and Wright, A. (eds), *Contemporary Political Ideologies* (London, 1993), 169–91.

168 Adamson, W., 'Avant-Garde Political Rhetorics: Pre-War Culture in Florence as a Source of Post-War Fascism', *Journal of European Ideas*, 16 (1993), 753–7; Bosworth, R.J.B., *Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy Before the First World War* (Cambridge, 1979), 95–126; Cunsolo, R.S., 'Italian Nationalism in Historical Perspective', *History of European Ideas*, 16 (1993), 759–66.

169 'The Nationalist Blueprint for a New Italy', programmatic declaration of the Italian Nationalist Association, translated and reprinted in Griffin, *Fascism*, 37–8; 'Nationalism and the Syndicates', in Lyttelton, *Italian Fascisms*, 159–63; Visser, R., 'Fascist Doctrine and the Cult of *Romanità*', *Journal of Contemporary History*, 27 (1992).

170 De Grand, *Italian Nationalist Association*, chaps 1–3; Gaeta, F., 'L'Associazione Nazionalista Italiana', in Gentile, E. (ed.), *L'Italia giolittiana. La storia e la critica* (Rome and Bari, 1977), 253–68.

171 De Grand, *Italian Nationalist Association*, ch. 3; Adamson, 'Avant-Garde', 755–7.

172 Malaparte, C., 'Fascism's European Mission', in Griffin, *Fascism*, 48–9; 'Mussolini and National Syndicalism', in Lyttelton, *Italian Fascisms*, 225–41 (especially 235ff). For an analysis of this internal antithesis see Sternhell, *The Birth of Fascist Ideology*, especially 163–75.

173 *OO*, XII, 311–4 (Second Declaration of San Sepolcro, 23 March 1919); excerpts are translated in Baron Bernardo Quaranta di San Severino (ed.), *Mussolini as Revealed in his Political Speeches (November 1914–August 1923)* (London and Toronto, 1923), 78ff.
174 *Scritti*, II, 95–109 (Discorso di Trieste, 20 September 1920).
175 *OO*, XVIII, 396ff/*Scritti*, VI, 37–77 ('Discorso dell'Ascensione', Chamber of Deputies, 26 May 1927); and 'Discorso di Roma', reprinted in Santarelli (ed.), 254–64. For Mussolini's demographic policy see Knox, 'Conquest', 18–20; Mussolini, B., 'Political and Social Doctrine of Fascism', 164–79.
176 *OO*, XXIII, 216ff, also in Griffin, *Fascism*, 58–60. See also *OO*, XXII, 364ff (speech in Rome, 26 May 1927).
177 *Scritti*, II, 7–10 ('Posizioni e obbietivi', *Popolo d'Italia*, 28 March 1919).
178 *OO*, XII, 313–4 (San Sepolcro, 23 March 1919).
179 For ANI's ideas on this matter see De Grand, *Italian National Association*, 10ff. For Mussolini's relevant arguments, see the analysis in Knox, 'Conquest', 17–18.
180 *OO*, XVI, 106ff ('Per essere liberi', *Popolo d'Italia*, 8 January 1921); *Scritti*, II, 133–5 ('Legionari di Ronchi', *Popolo d'Italia*, 5 January 1921).
181 *OO*, XXIV, 5ff (speech to the Assembly of the Fascist regime, 10 March 1929).
182 Reprinted in Delzell (ed.), 12–13; De Felice, R., *Mussolini il rivoluzionario* (Turin, 1965), 744ff.
183 *OO*, XIII, 143 (speech in Milan, 22 May 1919).
184 Published in *Popolo d'Italia*, 6 June 1919.
185 *OO*, XV, 217 (speech in Trieste, 9 September 1920); *Scritti*, V, 183–91 (speech in Rome for the anniversary of the Italian victory in the First World War, 4 November 1925). For the 'cult of Rome' in the Fascist regime see Gentile, *Culto del littorio*, 146–54; Visser, 'Cult of romanità', passim.
186 Bernardo Quaranta di San Severino, 107ff (speech in Florence, 9 October 1919).
187 Domarus, M., *Mussolini und Hitler. Zwei Wege – Gleiches Ende* (Würzburg, 1977), 65 (speech in Milan, 5 May 1921).
188 *OO*, XVIII, 453–8/*Scritti*, II, 339–48 ('Discorso di Napoli', 24 October 1922).
189 Domarus, *Mussolini und Hitler*, 115ff (5 September 1923).
190 *OO*, XVI, 300ff (speech in Milan, 3 May 1921).
191 *Scritti*, II, 55–7 ('Alle Alpi Giulie', *Popolo d'Italia*, 22 February 1920); II, 113 ('Ciò che rimane e ciò che verrà', *Popolo d'Italia*, 13 November 1920).
192 Bernardo Quaranta di San Severino, 328ff (speech in Florence, 19 June 1923).
193 Reprinted in Santarelli, 297–301. See also *Scritti*, III, 98 ('The problem of emigration', speech in Milan, 2 April 1923).
194 *OO*, XVI, 106 ('Per essere liberi', *Popolo d'Italia*, 8 January 1921).
195 Simonini, 96–9.
196 *Scritti*, II, 101ff (Discorso di Trieste, 20 September 1920); Bernardo Quaranta di San Severino, 108ff.
197 *OO*, XVI, 159ff (Discorso di Torino, 6 February 1921); XVIII, 161ff ('Past and Future', *Popolo d'Italia*, 21 April 1922).
198 Ludwig, E., *Colloqui con Mussolini* (Milan, 1950), 58–64.
199 Mussolini, 'Political and Social Doctrine of Fascism', 164ff. See also *Scritti*, II, 149–50 ('Dopo il natale di sangue', second speech in Trieste, 6 February 1921); *OO*, XXVIII, 30 (speech in Lucania, 27 August 1936).
200 *Scritti*, II, 95–100 (Discorso di Trieste, 20 September 1920).
201 *Scritti*, VI, 43ff (Discorso dell'Ascensione, 26 May 1927). See his speech in Trieste (6 February 1932), in Bernardo Quaranta di San Severino, 121ff.
202 *OO*, XXIX, 185–95 (speech to the PNF General Council, 15 September 1938).
203 Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II: Essays in Modern German and World History* (Cambridge, 1995), 30–53; Rich, *Hitler's War Aims*, I, ch. 1; Aigner, D.,

'Hitler's Ultimate Aims – A Programme of World Dominion?', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (Basingstoke and London, 1985), 251–66.

204 Hitler, *Mein Kampf*, Weinberg, *Hitlers Zweites Buch*, 102ff.

205 Jäckel, E. and Kuhn, A. (eds), *Hitler: Sämtliche Aufzeichnungen, 1905–1924* (Stuttgart, 1980), 421–7; Weinberg, *Zweites Buch*, 53ff.

206 Hitler, *Mein Kampf*, 598ff.

207 Glaser, 154–62; Smith, 212–3; Mosse, *Crisis of German Ideology*, 246ff; Hamilton, A., *The Appeal of Fascism: A Study of Intellectuals and Fascism 1919–1945* (London, 1971), 91–168.

208 Smith, chaps 5, 7.

209 Smith, 146ff.

210 Mayer, J.P., *Max Weber and German Politics* (London, 1943), 81ff; Smith, 155–60.

211 Stoakes, G., 'The Evolution of Hitler's Ideas on Foreign Policy, 1919–1925', in Stachura, P.D. (ed.), *The Shaping of the Nazi State* (London, 1978), 22–47; Schubert, G., *Anfänge nationalsozialistischer Aussenpolitik* (Cologne, 1963).

212 Feder, G., *Das Program der NSDAP und seine weltanschaunlichen Grundlagen* (Munich, 1932), translated and reprinted in Baynes, I, 102–5.

213 Phelps, R., 'Hitler als Parteiredner in Jahre 1920', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 11 (1963), 289–92 (speech to Munich party group, 10 December 1919). See also, in general, Kuhn, A., *Hitlers Aussenpolitisches Programm* (Stuttgart, 1970).

214 Stoakes, 30–5; Knox, M., 'Conquest', 20ff.

215 Jäckel and Kuhn, *Sämtliche Aufzeichnungen*, 207ff (October, 1920).

216 Baynes, I, 21ff (speech to party organisation in Munich, 27 July 1920).

217 Phelps, 308 (speech to party organisation in Munich, 27 July 1920), 328–9 (speech in Munich, 19 November 1920). See also Stokes, 25ff; Kershaw, *Hitler: Hubris*, ch. 5.

218 Baynes, I, 31–42 (speech in Munich, 'Free State or Slavery', 28 July 1922).

219 Baynes, I, 665ff (Proclamation to the German People, 1 February 1933); Domarus, I, 730–2 (13 September 1937 at the Nuremberg Party Rally); I, 672ff (January 1937 to the Reichstag).

220 Hitler, A., *Die Rede Adolf Hitlers in der ersten grossen Massenversammlung (Münchener Bürgerbräu-Keller vom 27. Februar 1925) bei Wiederaufrichtung der National-Sozialistischen Deutschen Arbeiter-Partei* (Munich 1925), 7–8.

221 Hitler, *Mein Kampf*, 586–609.

222 Hitler, *Mein Kampf*, 587ff. See also the ideas of Rosenberg, whose influence upon Hitler in this respect has been widely acknowledged, in *Pest in Russland* (Munich, 1922).

223 Domarus, I, 728–32 (13 September 1937 at the Party Rally). See also I, 673ff (September 1936 at the Party Rally).

224 In sequence: Baynes, I, 665–8 (Proclamation to the German People, 1 February 1933); I, 791 (January 1932 to Industry Club at Düsseldorf); Domarus, I, 642ff (12 September 1936 at the Party Rally). See also *Mein Kampf*, 598–607; *Zweites Buch*, 102ff.

225 Domarus, I, 732ff (13 September 1937 at the Party Rally); 903ff (September 1938, speech to Wehrmacht soldiers). See also Rich, I, 6–8.

226 Hitler, *Mein Kampf*, 586–9.

227 Nolte, E., *Das Europäische Bürgerkrieg, 1917–1945. Nationalsozialismus und Bolschevismus* (Berlin, 1987); Birken, ch. 5.

228 Knox, 'Conquest', 22–3, 57; Knox, M., *Mussolini Unleashed, 1939–1941: Politics and Strategy in Fascist Italy's Last War* (Cambridge, 1982), 289ff; Aigner, 261–6. See also Bosworth, R.J.B., 'Italian Foreign Policy and its Historiography', in Bosworth, R.J.B. and Rizzo, G. (eds), *Altro Polo: Intellectuals and Their Ideas in Contemporary Italy* (Sydney, 1983), 52–96.

229 Quoted in Rhodes, J.M., *The Hitler Movement* (Stanford, 1980), 43ff.

230 Kershaw, *Hitler: Hubris*, 542; O'Sullivan, 113–30; Gentile, E., *Ideologia fascista*, 229-30.
231 De Felice, R., *Interpretations of Fascism* (Cambridge, MA and London, 1977), 11ff; Perfetti, F., *Il dibattito sul fascismo*, 10ff.
232 *Scritti*, II, 111 ('Ciò che rimane e ciò che verra', *Popolo d'Italia*, 13 November 1920).
233 *Scritti*, II, 159 (speech in Bologna, 3 April 1921); 307–22 ('Discorso di Udine', 20 September 1922), translated in Bernardo Quaranta di San Severino, 143ff.
234 *Scritti*, II, 315 (Discorso di Udine, 20 September 1922). See also Gentile, G., *Origini e dottrina del fascismo* (Rome, 1929), translated as 'The Origins and Doctrine of Fascism', in Lyttelton, *Italian Fascisms*, 303–4.
235 *OO*, XXI, 426 (speech in La Scala, Milan, 28 October 1925); XXII, 128 (speech in Genoa, 23 May 1926); XXVI, 134 ('Il 1934', 2 February 1934). See also Simonini, 108–9.
236 *OO*, XXI, 426 (speech in La Scala, Milan, 28 October 1925); XXVI, 134, ('Il 1934', 2 January 1934).
237 Mussolini, 'Doctrine of Fascism', 165ff.
238 *Scritti*, V, 67–70 ('Contro la massoneria', speech to the Chamber of Deputies, 16 May 1925).
239 Rossi, C., 'La critica alle critiche del fascismo', *Gerarchia*, April 1922; Lyttelton, *Italian Fascisms*, 330–42.
240 Gentile, E., *Ideologia fascista*, 335–42.
241 Pelizzi, C., 'Idealismo e fascismo', *Gerarchia*, October 1922. See also Gentile, G., *Origini e dottrina del fascismo*; Mussolini, 'Political and Social Doctrine', 170ff.
242 *Scritti*, II, 152 ('Dopo due anni', *Popolo d'Italia*, 23 March 1921).
243 *Scritti*, II, 53 ('Navigare Necesse', *Popolo d'Italia*, 1 January 1920).
244 *OO*, XXI ('Intransigenza assoluta', 22 June 1928). See also Gentile, G., 'The Philosophical Basis of Fascism', *Foreign Affairs*, 6 (1928), 300–1.
245 *Scritti*, I, 326ff ('Ossare!', in *Popolo d'Italia*, 13 June 1918).
246 Hitler's speech on 10 February 1939, quoted in Michalka, W. (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. I: *Volksgemeinschaft und Grossmachtpolitik* (Munich, 1985), 224ff.
247 Hitler, *Mein Kampf*, 554–85; Maser, 141–51.
248 Domarus, vol. II: *Untergang, 1939–1945* (Würzburg, 1963), 1337ff (speech to party members, 8 November 1942).
249 Baynes, II, 1136 (speech in Kiel, 6 November 1933).
250 Speer, *Inside the Third Reich*, ch. 17; Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Nazism: A Documentary Reader*, vol. III: *Foreign Policy, War and Racial Extermination* (Exeter, 1988), 842.



1 Eley, G., 'Conservatives and Radical Nationalists in Germany: The Production of Fascist Potentials, 1912–1928', in Blinkhorn, M. (ed.), *Fascists and Conservatives. The Radical Right and the Establishment in Twentieth Century Europe* (London, 1990), 50–70.
2 Lyttelton, A., *The Seizure of Power: Fascism in Italy 1919–1929* (London 1987, 2nd edn); Bracher, K.D., *The German Dictatorship* (London, 1970); Allen, W.S., 'The Nazi Rise to Power: A Comprehensive Catastrophe', in Maier, C.S., Hoffmann, S. and Gould, A. (ed.), *The Rise of the Nazi Regime: Historical Reassessments* (Boulder and London, 1986), 9–18.
3 Koch, H.W., '1933: The Legality of Hitler's Assumption of Power', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (Houndmills and London, 1985), 53–4.
4 Kettenacker, L., 'Social and Psychological Aspects of the Führer's Role', in Koch, 98–132.

5 Ungari, P., 'Ideologie giuridiche e strategie istituzionali del fascismo', in Aquarone, A. and Vernassa, M. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 45–56; Neumann, F., *Behemoth: The Structure and Practice of National Socialism* (New York, 1963), 467ff; Caplan, J., 'National Socialism and the Theory of the State', in Childers, T. and Caplan, J. (eds), *Reevaluating the Third Reich* (New York and London, 1993), 98–102.

6 Mommsen, H., 'National Socialism: Continuity and Change', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (Harmondsworth, 1979), 166ff; Lyttelton, *The Seizure of Power*, 15–41.

7 Knox, M., 'Conquest, Foreign and Domestic, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, 56 (1984), 1–57; Germino, D., *The Italian Fascist Party in Power: A Study of Totalitarian Rule* (Minneapolis, 1959), 10ff; Aquarone, A., *L'organizzazione dello Stato Totalitario* (Turin, 1965), 291ff; Gentile, G., 'The Problem of the Party in Italian Fascism', *Journal of Contemporary History*, 19 (1984), 251–74.

8 Boldt, H., 'Article 48 of the Weimar Constitution: Its Historical and Political Implications', in Nicholls, A. and Matthias, E. (eds), *German Democracy and the Triumph of Hitler* (London, 1971), 79–98.

9 Heineman, J.L., *Hitler's First Foreign Minister. Constantin Freiherr von Neurath, Diplomat and Statesman* (Berkeley and Los Angeles, 1979), 44ff; Wheeler-Bennett, J.W., *Hindenburg: The Wooden Titan* (New York, 1967).

10 Orlow, D., *The History of the Nazi Party 1933–1945* (Newton Abbot 1969–1973), 2 vols; Unger, A.L., *The Totalitarian Party: Party and People in Nazi Germany and Soviet Russia* (London, 1974). On the issue of party–state relations, see Noakes, J. and Pridham, G., *Nazism 1919–1945*, vol. II: *State, Economy, and Society 1933–1939* (Exeter, 1984), 233–58; Broszat, M., *The Hitler State: The Foundation and Development of the Internal Structure of the Third Reich* (London and New York, 1981), 199ff.

11 Andreski, S., 'Fascists as Moderates', in Larsen, S.U., Hagtvet, B. and Myklebust, J.P. (eds), *Who Were the Fascists? Social Roots of European Fascism* (Bergen, Oslo NS Tromso, 1980), 52–5; Faye, J.P., *Langages totalitaires. Critique de la raison/l'économie narrative* (Paris, 1972), 407ff.

12 Sonnino, S., *Diario, 1866–1912* (Bari, 1972), vol. 1, 356; Sarti, R., 'Italian Fascism: Radical Politics and Conservative Goals', in Blinkhorn, *Fascists and Conservatives*, 19ff. For Neurath's aversion to the parliamentary system, see Rauschning, H., *Men of Chaos* (New York, 1942), 172.

13 Weisbrod, B., 'The crisis of Bourgeois Society in Interwar Germany', in Bessel, R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996), 27ff; Geyer, M., 'Traditional Elites and National Socialism Leadership', in Maier, Hoffmann and Gould, *The Rise of the Nazi Regime*, 61. For Italy see Aquarone, *Stato Totalitario*, 106; Clough, S.B., *The Economic History of Modern Italy* (New York and London, 1964), 216.

14 Orsini, F.G., 'La diplomazia', in Del Boca, A., Legnani, M. and Rossi, M.C. (eds), *Il regime fascista. Storia e storiografia* (Rome and Bari, 1995), 278–9; Serra, E., 'La burocrazia della politica estera italiana', in Bosworth, R.J.B. and Romano, S. (eds), *La politica estera italiana (1860–1985)* (Bologna, 1991), 68–72.

15 Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World, 1860–1960* (London and New York, 1996), 29ff; Orsini, 282–5.

16 Serra, 'Burocrazia', 78–81.

17 Rochat, G., *L'esercito italiano da Vittorio Veneto a Mussolini (1919–1925)* (Bari, 1967), 67–119.

18 Whittam, J., *The Politics of the Italian Army, 1861–1918* (London, 1977); Bosworth, *Italy and the Wider World*, ch. 3.

19 Rochat, G., 'L'esercito e fascismo', in Quazza, G. (ed.), *Fascismo e società italiana* (Turin, 1973), 89–123.

20 Bosworth, R.J.B., *Italy and the Approach of the First World War* (London, 1983), 42ff.

21 Rochat, G., 'Mussolini e le forze armate', in Aquarone, A., Vernassa, M. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 113–7; and *Esercito italiano da Vittorio Veneto a Mussolini*, 67–119, 397–408.
22 Serra, E., *La diplomazia in Italia* (Milan, 1984), 28–40.
23 Saladino, S., 'Italy', in Rogger, H. and Weber, E. (eds), *The European Right: A Historical Profile* (London, 1965), 209–58.
24 Orsini, 284; Serra, *Diplomazia in Italia*, 39–41.
25 Hamilton, A., *The Appeal of Fascism: A Study of Intellectuals and Fascism 1919–1945* (London, 1971), 11/32.
26 Serra, 'Burocrazia', 81–2.
27 Sarti, R., 'Italian Fascism: Radical Politics and Conservative Goals', in Blinkhorn, *Fascists and Conservatives*, 14–30; Pombeni, P., 'La forma partito del fascismo e del nazismo', in Bracher, K.D. and Valiani, L. (eds), *Fascismo e nazionalsocialismo* (Bologna, 1986), 245–6.
28 Aquarone, *Stato Totalitario*, 75ff; De Felice, R., *Mussolini il fascista*, vol. II: *L'organizzazione dello Stato Fascista, 1925–1929* (Turin, 1968), 166ff; Thompson, D., *State Control in Fascist Italy: Culture and Conformity, 1925–43* (Manchester and New York, 1991), 62–70; Morgan, P., *Italian Fascism, 1919–1945* (Basingstoke and London, 1995), ch. 3.
29 Griffin, R., *The Nature of Fascism* (London and New York, 1994), 74–6; Lyttelton, *Seizure of Power*, 121ff.
30 Santoro, C.M., *La politica estera di una media potenza. L'Italia dall'Unità ad oggi* (Bologna, 1991), 157–60; Knox, M., 'Il fascismo e la politica estera italiana', in Bosworth and Romano, *La politica estera italiana (1860–1985)*, 287ff.
31 Di Nolfo, 45–6; DDI, 7th, I, 2–4/14 (29 October–1 November 1922, reports about the resignations of Sforza, Frassati and the decision of the other diplomats to stay in their positions).
32 Rochat, G., 'Il fascismo e la preparazione militare al conflitto mondiale', in Del Boca, A., Legnani, M. and Rossi, M.G. (eds), *Il regime fascista. Storia e storiografia* (Rome and Bari, 1995), 156–7.
33 Rochat, G. and Massobrio, C., *Breve storia del'esercito italiano dal 1861 al 1945* (Turin, 1978), 196ff, 208ff; Rochat, *Esercito italiano da Vittorio Veneto a Mussolini*, 408ff; Whittam, J., 'The Italian General Staff and the Coming of the Second World War', in Preston, A. (ed.), *General Staffs and Diplomacy Before the Second World War* (Totowa, 1978), 85ff.
34 Barros, J., *The Corfu Incident of 1923* (Princeton, 1966).
35 Di Nolfo, 90ff; Bosworth, *Italy and the Wider World*, 41–2.
36 Cassels, A., *Mussolini's Early Diplomacy* (Princeton, 1970), 91ff; Di Nolfo, 79ff; Salandra, A., *Memorie politiche, 1916–1926* (Milan, 1951), 101–6.
37 Cassels, 112–23. See the anxiety of the diplomats in Rome in case Mussolini again changed his mind and rejected the compromise solution (DDI, 7th, II, 380).
38 Di Nolfo, 85–6.
39 Bernardi, G., *Il disarmo navale fra le due guerre mondiali (1919–1939)* (Rome, 1975), 215ff.
40 The so-called 'decade of good behaviour' thesis is supported by Pastorelli, L., 'La storiografia italiana del dopoguerra sulla politica estera', *Storia e Politica*, 10 (1971), 603ff; Halperin, S.W., *Mussolini and Italian Fascism* (Princeton, 1964). De Felice locates the change in Mussolinian foreign policy between 1929 and 1930 ('Alcune osservazioni sulla politica estera mussoliniana', in De Felice, *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 60).
41 Guariglia, R., *Ricordi* (Naples, 1950), 27; Lowe, C.J. and Marzari, F., *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London and Boston, 1975), 186–9. See Guariglia's objections to Mussolini's idea in DDI, 7th, I, 523.

42 Di Nolfo, 99-138; DDI, 7th, IV, 126/129.
43 *OO*, XXII, 385 ('Discorse dell'Ascensione', Chamber of Deputies, 26 May 1927).
44 Cassels, 226–30.
45 DDI, 7th, III, 604; IV, 298.
46 Knox, 'Il fascismo e la politica estera italiana', 301ff; DDI, 7th, V, 123/333; Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1982), 18–19.
47 Mussolini, B., *Scritti e Discorsi*, (Milan 1934–39), II, 55–7 ('Alle Alpi Giulie', *Popolo d'Italia*, 22 February 1920); II, 121–2 ('Fiume', in *Popolo d'Italia*, 2 December 1920).
48 Di Nolfo, ch. 4.
49 Lessona, A., *Memorie* (Florence, 1958), 108ff.
50 Cassels, 315–52; Lowe, Marzari, 208–9, 216–7, 227; Knox, 'Fascismo e la politica estera italiana', 302–5.
51 Cassels, 283–7; De Felice, *Mussolini il fascista*, vol. I: *La conquista del potere, 1922–1925* (Turin, 1966), 559–63.
52 Orsini, 290–2.
53 Guariglia, 53–4.
54 Aquarone, *Stato Totalitario*, 70ff; Melis, G., 'La burocrazia', in Del Boca, Legnani and Rossi, *Il regime fascista. Storia e storiografia*, 244–76.
55 Aquarone, *Stato Totalitario*, 101ff; Hughes, S., 'The Early Diplomacy of Italian Fascism: 1922–1932', in Craig, G. and Gilbert, F.A. (eds), *The Diplomats 1919–1939* (Princeton, 1953), 210–33.
56 Nello, P. (ed.), *Un fedele disubbidiente. Dino Grandi dal palazzo Chigi al 25 luglio* (Bologna, 1993); Knox, M., 'The Fascist Regime, its Foreign Policy and its Wars: An "Anti-Anti-Fascist" Orthodoxy?', in Finney, P. (ed.), *The Origins of the Second World War* (London and New York, 1997), 148–68.
57 Nello (ed.), *Dino Grandi*, 300ff (speech to the Grand Council, 2 October 1930). For an assessment see De Felice, 'Alcune osservazioni sulla politica estera mussoliniana', 57–74.
58 Knox, M., 'The Fascist Regime, its Foreign Policy and its Wars', 160–1; De Felice R., *Mussolini il duce*, vol. I: *Gli anni del consenso, 1929–1936* (Turin, 1974), 411–13.
59 Nello, P. (ed.), *Dino Grandi: la politica estera dell'Italia dal 1929 al 1932* (Rome, 1985), 451–71 (speech to the Chamber, 14 March 1931). See also Guariglia, 176–8.
60 Nello, *Dino Grandi*, 513–19 (speech at the London Conference, 20 July 1931). For Mussolini's reactions and Grandi's dismissal see Aloisi, P., *Journal 25 Juin–14 Juillet 1936* (Paris, 1957), 5ff; Guariglia, 176ff.
61 Cantalupo, R., *Fu la Spagna. Ambasciata presso Franco, febbraio-aprile 1937* (Milan, 1948), 42ff.
62 Lessona, 108ff; Di Nolfo, 183–5.
63 Schieder, W., 'Fascismo e nazionalsocialismo nei primi anni Trenta' in Del Boca, Legnani and Rossi, *Il regime fascista. Storia e storiografia*, 45–56; Schubert, G., *Anfänge Nationalsozialistischer Aussenpolitik* (Cologne, 1961), 150–67.
64 Cassels, 153–9.
65 De Felice, *Mussolini il duce*, I, 392–402; Di Nolfo, chaps 5, 7.
66 Sadkovich, J.J., *Italian Support for Croat Separatism, 1927–1937* (New York, 1987); Robertson, E.M., *Mussolini as Empire-Builder* (London, 1977), 23–7, 35; DDI, 7th, VI, 131/ 514/ 518–9.
67 Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 22ff.
68 *OO*, XXIV, 235ff (speech in Florence, 17 August 1930).
69 Orsini, 311–2; Serra, 'La burocrazia', 82–3.
70 Whittam, J., 'The Italian General Staff and the Coming of the Second World War', 86–7; Lyttelton, A., 'Fascism in Italy: The Second Wave', in Mosse, G.L. (ed.), *International Fascism* (London, 1979), 52ff.
71 Knox, 'Fascismo e politica estera', 302–3.

72 Rochat, 'Mussolini e le forze armate', in Aquarone, A. and Vernassa, A. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 113–26; Thompson, 87–9.
73 Rochat, 'Preparazione militare al conflitto mondiale', 158ff.
74 Suvich, F., *Memorie 1932–1936* (Milan, 1984), 4ff.
75 DDI, 8th, III, 194 (memorandum 7.2.1936)/533 (memorandum 26.3.1936), respectively.
76 Segrè, C.G., *Italo Balbo: A Fascist Life* (Berkeley and Los Angeles, 1987), 353–9; Robertson, *Mussolini as Empire-Builder*, 56ff; Overy, R.J., *Goering: The 'Iron Man'* (London, 1984), 32–3.
77 Weinberg, G.L., *Hitler's Foreign Policy*, vol. II: *Starting World War II* (Chicago and London, 1980), 268ff.
78 Orsini, 313f; Serra, 'Burocrazia', 83–4.
79 Quartararo, R., *Roma tra Londra e Berlino. La politica estera fascista dal 1930 al 1940* (Rome, 1980), 117ff. See also, in this study, Chapters 4–5.
80 DDI, 7th, X, 423.
81 Knox, 'Fascismo e la politica estera italiana', 317ff; Pelagalli, S., 'Il generale Pietro Gàzzera al ministero della guerra (1928–1933)', *Storia Contemporanea*, 20 (1989), 1040–50.
82 Robertson, *Empire-Builder*, 93–113.
83 Mack Smith, D., *Italy and its Monarchy* (New Haven and London, 1989), 271; Rochat and Massobrio, 247ff.
84 Guariglia, 220ff; De Felice, *Mussolini il duce*, I, 526ff.
85 Suvich, *Memorie*, 275ff. For the diplomatic background to the decision to impose sanctions on Italy, see Lowe and Marzari, 283–90.
86 Orsini, 317ff.
87 Rochat, G., *Militari e politici nella preparazione della campagna d'Etiopia* (Milan, 1971), 110ff.
88 Rochat, *Militari*, 324ff; Robertson, *Empire-Builder*, 98ff; Rochat, G., *Il colonialismo italiano* (Turin, 1973), 137ff; Petersen, J., 'La politica estera del fascismo come problema storiografico', in De Felice, *L'Italia fra tedeschi e alleati*, 42ff.
89 Lowe and Marzari, 242–50; Guerri, G.B. (ed.), *Giuseppe Bottai: Diario, 1935–1944* (Milan 1996, 3rd edn), 17 November 1935.
90 Rochat, *Colonialismo*, 139–45; Bottai, *Diario*, 19 December 1935.
91 Mack Smith, *Monarchy*, 270ff; Binchy, D.A., *Church and State in Fascist Italy* (Oxford 1970, 2nd edn), 637–51.
92 De Felice, *Mussolini il duce*, vol. II: *Lo Stato Totalitario, 1936–1940* (Turin, 1981), 6–7.
93 Tranfaglia, N., 'La modernizzazione contradittoria negli anni della stabilizzazione del regime (1926–1936)', in Del Boca, Legnani and Rossi, *Il regime fascista. Storia e storiografia*, 132ff.
94 Ciano's comments in Bottai, *Diario*, 7 January and 9 March1936; Guariglia, 328–9. For Ciano's general attitude towards the diplomats, see Orsini, 319–28.
95 Serra, *Diplomazia*, 43–4.
96 Serra, 'Burocrazia', 83–6; Gilbert, 517ff; Guerri, G.B., *Galeazzo Ciano. Una vita, 1903/1944* (Milan, 1979), 163ff.
97 Vigezzi, B., 'Mussolini, Ciano, la diplomazia italiana e la percezione della "politica dei potenza" al' inizio della seconda guerra mondiale', in di Nolfo, E., Rainero, R.H. and Vigezzi, B. (eds), *L'Italia e la politica di potenzà in Europa (1938–1940)* (Milan, 1986), 3–18.
98 Guerri, *Galeazzo Ciano*, ch. 6. See also Ciano's nostalgic comments about his relationship with the *Duce* in Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries, 1939–1943* (London and Toronto, 1947).
99 Orsini, 324–5. For the Grand Council meeting see Segrè, *Balbo*, 367–8.

100 Morewood, S., 'Anglo-Italian Rivalry in the Mediterranean and Middle East 1935 1940', in Boyce, R. and Robertson, E.M. (eds), *Paths to War: New Essays on the Origins of the Second World War* (London, 1989), 185–6.
101 Knox, M., *Mussolini Unleashed, 1939–1941: Politics and Strategy in Fascist Italy's Last War* (Cambridge, 1982), ch. 1; Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 99ff.
102 Cantalupo, 65ff; Guerri, *Galeazzo Ciano*, 225 74; Rochat, Massobrio, 256 9; Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries, 1937–1938* (London, 1952).
103 Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 101–2; Rochat and Massobrio, 256–7.
104 Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Diplomatic Revolution in Europe, 1933–1936* (Chicago, 1970), 294ff; Ciano, *Diplomatic Papers*, 52ff.
105 Guerri, *Galeazzo Ciano*, 234–8.
106 Guerri, *Galeazzo Ciano*, ch. 8; Santarelli, C., *Storia del movimento e del regime fascista* (Rome, 1967), II, 248–65.
107 Toscano, M., *Le origini diplomatiche del patto d'acciaio* (Florence, 1956), 308ff; Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, 460ff; Santoro, *Politica estera di una media potenza*, 170–1.
108 Mack Smith, *Monarchy*, 279–80.
109 DDI, 8th, XXII, 49–51 (text); Quartararo, 468ff; Candeloro, G., *Storia dell'Italia moderna*, vol. 9: *Il fascismo e le sue guerre* (Milan 1998, 8th edn), 482–3. For the unpopularity of the Axis see the analysis in Colarizi, S., 'L'opinione pubblica italiana di fronte all' intervento in guerra', in Di Nolfo, Rainero and Vigezzi, *L'Italia e la politica di potenza in Europa (1938–1940)* (Milan, 1986), 296ff.
110 Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 129–30; Quartararo, 468, 489. For prominent Fascists' attitudes to the alliance with Germany see, in this study, Chapter 5.
111 Bottai, *Diario*, 31 May 1939.
112 Bessel, R., 'The Formation and Dissolution of a German National Electorate: From Kaiserreich to Third Reich', in Jones, L.E. and Retallack, J. (eds), *Elections, Mass Politics, and Social Change in Modern Germany* (Cambridge, 1992), 410ff; and Matthias, E., 'The Influence of the Versailles Treaty on the Internal Development of the Weimar Republic', in Nicholls, A. and Matthias, E. (eds), *German Democracy and the Triumph of Hitler* (London, 1971), 13–28.
113 Griffin, *Nature of Fascism*, 225–35.
114 Müller, K.-J., 'The Structure and Nature of the National Conservative Opposition in Germany up to 1940', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (London, 1985), 139–42.
115 Geyer, M., *Aufrüstung oder Sicherheit? Die Reichswehr und die Krise der Machtpolitik 1924 1936* (Wiesbaden, 1980), 80ff, 200ff; Deist, W., Messerschmidt, M., Volkmann, H.-E. and Wette, W., 'Causes and Preconditions of German Aggression', in Deist, W. (ed.), *The German Military in the Age of Total War* (Leamington Spa, 1985), 339–40.
116 Geyer, M., 'The Dynamics of Military Revisionism in the Interwar Years: Military Policy between Rearmament and Diplomacy', in Deist, *The German Military in the Age of Total War*, 111–13.
117 Von Strandmann, H. P., 'Imperialism and Revisionism in Interwar Germany', in Mommsen, W.J. and Osterhammel, J. (eds), *Imperialism and After: Continuities and Discontinuities* (London, Boston and Sydney, 1986), 93ff; Geyer, 'Dynamics of Military Revisionism', 107–13.
118 Carsten, F.L., *The Reichswehr and Politics, 1918–1933* (Oxford, 1966), 338ff, 364ff; Hayes, P., 'Kurt von Schleicher and Weimar Politics', *Journal of Modern History*, 52 (1980), 35–65; Koch, 'Legality', 48ff.
119 Seabury, P., *The Wilhelmstrasse: A Study of German Diplomats under the Nazi Regime* (Berkeley, 1954), 18–21.

120 Laffan, M., 'Weimar and Versailles: German Foreign Policy, 1919–33', in Laffan, M. (ed.), *The Burden of German History, 1919–45: Essays for the Goethe Institute* (London, 1989), 81–102; Eley, 'Conservatives and Radical Nationalists in Germany', in Blinkhorn, *Fascists and Conservatives*, 50–70.
121 Heineman, 59ff; Noakes, J., 'German Conservatives and the Third Reich: an Ambiguous Relationship', in Blinkhorn, *Fascists and Conservatives*, 71–97; Seabury, 21–4.
122 Geary, D., 'The Industrial Elite and the Nazis in the Weimar Republic', in Stachura, P.D. (ed.), *The Nazi Machtergreifung* (London, 1983), 88ff; Stegmann, D., 'Zum Verhältnis von Grossindustrie and Nationalsozialismus, 1930–33', *Archiv für Sozialgeschichte*, 13 (1972), 399–482.
123 Caplan, J., *Government without Administration: State and Civil Service in Weimar and Nazi Germany* (Oxford, 1988); Diehl-Thiele, P., *Partei und Staat im Dritten Reich. Untersuchung zum Verhältnis von NSDAP und allgemeiner innerer Staatsverwaltung, 1933–1945* (Munich, 1971), 21–4.
124 Bracher, K.D., *Nationalsozialistische Machtergreifung und Reichskonkordat: zum Frage des geschichtlichen Zusammenhangs und der politischen Verknüpfung von Reichskonkordat und Nationalsozialistischer Revolution* (Wiesbaden, 1956), 910ff; Kershaw, I., *Hitler, 1889–1936: Hubris* (London, 1998), 532ff.
125 Hitler, A., *Mein Kampf* (London, 1972), 402–10; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 539f; Diehl-Thiele, ch. 1.
126 Kershaw, I., *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation* (London 1989, 2nd edn), ch. 4; Bracher, K.D., 'The Role of Hitler: Perspectives of Interpretation', in Laqueur, *Fascism: A Reader's Guide*, 193–212.
127 Hauner, M., 'The Professionals and the Amateurs in National Socialist Foreign Policy: Revolution and Subversion in the Islamic and Indian World', in Hirschfeld, G. and Kettenacker, L. (eds), *Der 'Führerstaat'. Mythos und Realität* (Stuttgart, 1981), 316ff; Jacobsen, H.-A., *Nationalsozialistische Aussenpolitik 1933–1945* (Frankfurt, 1968), 90–160.
128 Michalka, W., 'Joachim von Ribbentrop: From Wine Merchant to Foreign Minister', in Smelser, R. and Zitelmann, R. (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 165–72; Jacobsen, *Nationalsozialistische Aussenpolitik*, 120ff.
129 Seabury, 67ff.
130 Craig, G.A., 'The German Foreign Office from Neurath to Ribbentrop', in Gilbert, F. and Craig, G.A. (eds), *The Diplomats* (Princeton, 1953), 427ff; Broszat, *Hitler State*, 278ff; Heinemann, 102–3, 119–20. For Goering's missions to Italy see Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 90ff, 130ff; for his relations with Franco's regime see Leitz, C., *Economic Relations between Nazi Germany and Franco's Spain, 1936–1945* (Oxford, 1996), 59ff; and for von Papen, ibid., 195ff, 236–7, 266–71.
131 Seabury, 35ff.
132 Michalka, W., *Ribbentrop und die deutsche Weltpolitik 1933–1940. Aussenpolitische Konzeptionen und Entscheidungsprozesse im Dritten Reich* (Munich, 1980), 249ff.
133 Kordt, E., *Nicht aus den Akten* (Stuttgart, 1956), 230ff.
134 Bracher, K.D., 'Stufen totalitärer Machtergreifung', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 4 (1956), 30–42.
135 Geyer, 'Dynamics of Military Revisionism', 127ff; Deist, W., *The Wehrmacht and German Rearmament* (London and Basingstoke, 1981), 49–51. See Röhm's criticism of the regime's tendency towards 'normalisation' in Broszat, *Hitler State*, 205–6; Fischer, C., 'Ernst Julius Röhm: Chief of Staff of the SA and Indispensible [sic] Outsider', in Smelser, R. and Zitelmann, R. (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 173–82. For the purge see Messerschmidt, M., 'Reichswehr und Röhm-Affäre', *Militärgeschichtliche Mitteilungen*, 3 (1986), 107–44; Orlow, *Nazi Party*, II, 111ff; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 499ff.

136 Wegner, B., 'My Honour is Loyalty: the SS as a Military Factor in Hitler's Germany', in Deist (ed.), *The German Military in the Age of Total War*, 220–39.
137 Deist, *Wehrmacht and German Rearmament*, 38ff.
138 Kershaw, *Hitler: Hubris*, 548–9.
139 Müller, K.-J., *Das Heer und Hitler. Armee und nationalsozialistisches Regime, 1933–1944* (Stuttgart, 1956), 206ff.
140 Michalka, W., (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. I: *Volksgemeinschaft und Grossmachtpolitik* (Munich, 1985), 224ff.
141 Seabury, 30–1. See also Goering's comments in ibid., 25–6; and Rosenberg's similar statement in Seraphin, H.G., *Das Politische Tagesbuch Alfred Rosenbergs 1934/5 und 1939/40* (Göttingen, Berlin and Frankfurt, 1956), 20.
142 Craig, 'German Foreign Office', 409ff; Heinemann, chaps 3–4.
143 Wollstein, G., *Von Weimarer Revisionismus zu Hitler. Das deutsche Reich und die Grossmächte in der Anfangsphäse der nationalsozialistische Herrschaft in Deutschland* (Bonn and Bad Godesberg, 1973), 96ff.
144 DGFP, C, 4, 574 (Memorandum by von Neurath, 22 February, 1936).
145 Heinemann, 103f; Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 194–6. That the Foreign Office was aware of subversive actions organised by the Austrian Nazi Party is evident in DGFP, C, 1, 207 (Köpke report, 23 March 1933).
146 Kershaw, *Hitler: Hubris*, 522–4.
147 Seabury, 46ff; Craig, 'German Foreign Office', 422ff.
148 Weinberg, G.L., 'Hitler and England, 1933–1945: Pretense and Reality', *German Studies Review*, 8 (1995), 299–309.
149 Carr, W., *Arms, Autarky and Aggression: A Study in German Foreign Policy 1933–1939* (London, 1972), 27–9; Orlow, II, 178ff; Heinemann, 138–42.
150 Kettenacker, L., 'The German View', in Douglas, R. (ed.), *1939: A Retrospect Forty Years After* (London, 1983), 28; Parker, R.A.C., 'The First Capitulation: France and the Rhineland Crisis of 1936', *World Politics*, 4 (1951), 355–73.
151 Reynolds, N., *Treason Was No Crime: Ludwig Beck, Chief of the German General Staff* (London, 1976), 106ff.
152 DGFP, C, 5, 33. For an analysis see Schuker, S.A., 'France and the Remilitarisation of the Rhineland, 1936', *French Historical Studies* (1986), 299 337; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 584ff.
153 Heinemann, 142ff; Seabury, 53–4, 60ff.
154 Abendroth, H.-H., 'Deutschlands Rolle im Spanischen Bürgerkrieg', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 472–7; Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 287ff.
155 Leitz, 92ff; Schieder, W., 'Spanischer Bürgerkrieg und Vierjahresplan. Zur Struktur der nationalsozialistischen Aussenpolitik', in Michalka, W. (ed.), *Nationalsozialistische Aussenpolitik* (Darmstadt, 1978), 325–59; Overy, *The 'Iron Man'*, 44–5.
156 Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 285ff; Heinemann, 149ff. For the Wilhelmstrasse's opposition, see Carr, *Arms, Autarky and Aggression*, 66ff.
157 Craig, 'German Foreign Office', 428f; DGFP, D, 3, 1–2.
158 DGFP, D, 3, 267.
159 Deist, *Wehrmacht and German Rearmament*, 40ff; O'Neill, R.J., *The German Army and the Nazi Party, 1933–1939* (London, 1966), 101ff.
160 Deist *et al.*, 'Causes and Preconditions', 348ff; Mason, T., 'The Primacy of Politics – Politics and Economics in National Socialist Germany', in Woolf, S.J. (ed.), *The Nature of Fascism* (London, 1968), 179ff.
161 Müller, K.-J., *General Ludwig Beck. Studien und Dokumente zur politisch-militärischen Vorstellungswelt und Tätigkeit des Generalstabchefs des deutschen Heers 1933 1938* (Boppard, 1980), 351ff, 447ff, 469ff; Deist, *Wehrmacht and German Rearmament*, 86ff.
162 Heinemann, 153ff.

163 DGFP, D, 1, 19.
164 Müller, 'Structure and Nature of the National Conservative Opposition', 151ff; and Müller, 'The German Military Opposition before the Second World War', in Mommsen, W.J. and Kettenacker, L. (eds), *The Fascist Challenge and the Policy of Appeasement* (London, 1983), 65–75.
165 Hossbach, F., *Zwischen Wehrmacht und Hitler, 1934–1938* (Wolfenbüttel and Hannover, 1949), 68ff; Deutsch, K., *Hitler and his Generals. The Hidden Crisis, January–June 1938* (Minneapolis, 1974), 71–5.
166 Deutsch, *Hitler and his Generals*, 78–215; Deutsch, H.C., *Das Komplott oder die Entmachung der Generale. Blomberg- und Fritsch-Krise. Hitlers Weg zum Krieg* (Zurich, 1974).
167 Müller, *Heer und Hitler*, 263–4.
168 DGFP, D, 1, 294.
169 Schwarz, P., *This Man Ribbentrop: His Life and Times* (New York, 1943), 234–5; Michalka, W., 'Joachim von Ribbentrop: From Wine Merchant to Foreign Minister', in Smelser, R. and Zitelmann, R (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 168ff.
170 Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Starting World War II, 1937–1939* (Chicago, 1980), 170ff. Göring's role is documented in DGFP, D, 1, 352 (Hitler's letter to Mussolini, 11 March 1938).
171 DGFP, D, 2, Enclosure to Doc. 221 (Directive for 'Operation Green').
172 Müller, *Beck*, 555f; *Heer und Hitler*, 301–331, 650ff; Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II: Essays in Modern German and World History* (Cambridge, 1995), 136–43.
173 Geyer, 'Dynamics of Military Revisionism', 141ff; Müller, *Heer und Hitler*, 302–5, 309–13; Noakes, 'German Conservatives and the Third Reich', 87ff.
174 Wiedemann, F., *Der Mann der Feldherrwerden wollte* (Kettwig, 1964), 127ff.
175 Deist, *German Rearmament*, 66–8.
176 Weinberg, *Starting World War II*, 387–8.
177 Weinberg, *Hitler*, 142–3.
178 Weinberg, *Hitler*, 114–5, 139–42.
179 Müller, *Heer und Hitler*, 302ff.
180 Müller, *Beck*, 555ff.
181 Müller, *Heer und Hitler*, 317–33; 'Structure and Nature of the National Conservative Opposition', 169–78; Hoffmann, P., *Widerstand, Staatsstreich, Attentat. Der Kampf der Opposition gegen Hitler* (Munich, 1979), ch. 4.
182 Seabury, 93–4.
183 Michalka (ed.), *Das Dritte Reich*, I, 246; *Ribbentrop*, 249ff. For his subsequent policy initiatives towards Britain, see Michalka, 'From Anti-Comintern Pact to the Euro-Asiatic Bloc: Ribbentrop's Alternative Concept to Hitler's Foreign Policy Programme', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (Houndmills and London, 1985), 267–84.
184 For von Weizsäcker's opposition see DGFP, D, 1, 86 (Memorandum, 20 December 1937); Hill, L. (ed.), *Die Weizsäcker-Papiere, 1933–1950* (Frankfurt, 1974), 130ff.
185 Seabury, 58ff.
186 Seabury, 60–1, 71–7.
187 Broszat, *Hitler State*, 297–9.
188 DGFP, D, 4, 202 (Report of a conversation between Hitler and Tiso, 13 March 1939).
189 Müller, *Heer und Hitler*, 263ff; Berghahn, V.R., 'NSDAP und "Geistige Führung" der Wehrmacht, 1939–1943', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 17 (1969), 17–71.
190 Murray, W., *The Change in the European Balance of Power, 1938–1939: The Path to Ruin* (Princeton, 1984), 24–5; Hancock, E., *The National Socialist Leadership and Total War, 1941–5* (New York, 1991), 16ff.

191 Deist, *Wehrmacht and German Rearmament*, 60ff; Dülffer, J., *Weimar, Hitler und die Marine. Reichspolitik und Flottenbau, 1920 bis 1939* (Düsseldorf, 1973), 501ff.
192 Pombeni, 'La forma partito', 219–64; Friedrich, C.J., 'The Unique Character of Totalitarian Society', in Friedrich, C.J. (ed.), *Totalitarianism* (Cambridge, MA, 1954), 47-60.
193 Gentile, E., *Storia del Partito Fascista, 1919–1922: Movimento e milizia* (Rome and Bari, 1989), 247ff; Giurati, G., *La parabola di Mussolini nelle memorie di un gerarca*, ed. by E. Gentile (Rome and Bari, 1981), 92ff.
194 Mommsen, H., 'National Socialism: Continuity and Change', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (London, 1979), 158f; Plewinid, M., *Hitler. Der völkische Publizist Dietrich Eckart* (Bremen, 1970), 85ff.
195 Strasser, O., *Hitler and I* (London, 1940), 108ff; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 325ff.
196 Germino, D.L., *The Italian Fascist Party in Power: A Study in Totalitarian Rule* (New York, 1971), 133–9; Sarti, 'Italian Fascism', 14–30.
197 Gentile, E., *Le origini dell'ideologia fascista, 1918–1925* (Rome and Bari, 1975), ch. 5; Germino, 19ff; Payne, S., *A History of Fascism, 1914–1945* (Madison, 1995), 111 12.
198 Gentile, *Ideologia fascista*, 76–90; Sternhell, Z., 'Fascist Ideology', in Laqueur, 345ff; Sternhell, Z., *The Birth of Fascist Ideology. From Cultural Rebellion to Political Revolution* (Princeton, 1994), chaps 3–4.
199 Payne, *History of Fascism*, 110–3; Germino, 83–104; Gentile, *Ideologia fascista*, passim.
200 Farinacci, R., *Un periodo aureo del Partito Nazionale Fascista* (Foligno, 1927), 155–60. For an analysis of Farinacci's views see Gentile, *Ideologia fascista*, 263–76; Hamilton, 54–6.
201 De Felice, R., *Mussolini il fascista*, vol. I: *La conquista del potere, 1921–1925* (Turin, 1966), 55ff.
202 Gentile, E., 'Partito, Stato e Duce nella mitologia e nella organizzazione del fascismo', in Bracher, K.D. and Valiani, L. (eds), *Fascismo e nazionalsocialismo* (Bologna, 1986), 265–94.
203 Lyttelton, 'The Second Wave', 50ff; *The Seizure of Power*, 237–268; Segrè, *Balbo*, 118–38; Rocco, M., *Come il fascismo divenne una dittatura* (Milan, 1956), 124ff.
204 Aquarone, *Stato Totalitario*, 67–8.
205 De Felice, R., *Mussolini il fascista*, II, 62ff.
206 Aquarone, *Stato Totalitario*, 73–92; Gentile, 'The Problem of the Party', 261–70. The text of the law is in Clough, S.B. and Saladino, S. (eds), *A History of Modern Italy: Documents, Readings and Commentary* (New York and London, 1968), 444–5.
207 Aquarone, *Stato Totalitario*, 395–6.
208 De Grand, A.J., *Fascist Italy and Nazi Germany: The 'Fascist' Style of Rule* (London and New York, 1995), 33–7.
209 Bottai, G., 'Bilancio di cinque anni', *Critica Fascista*, 1 October 1930.
210 Bottai, G., *Vent'anni e un giorno (24 luglio 1943)* (Milan, 1977), 42–4.
211 Grandi, D., *Il mio paese. Ricordi autobiografici*, ed. R. De Felice (Bologna, 1985), 201ff.
212 Fried, R.C., *The Italian Prefect* (New Haven, 1963), 181ff; Brooker, P., *The Faces of Fraternalism: Nazi Germany, Fascist Italy and Imperial Japan* (Oxford, 1991), 153–68.
213 Sarti, 'Italian fascism', 25ff.
214 De Grand, *Fascist Italy and Nazi Germany*, 33–4.
215 Lyttelton, *Seizure of Power*, 271–95; Gentile, 'The Problem of the Party', 263ff. For general membership trends see the figures and analysis in Germino, 50–6.
216 Bottai, *Diario*, 9 December 1936. See also Bottai, *Vent'anni*, 37–44.
217 De Grazia, V., *The Culture of Consent: Mass Organisation of Leisure in Fascist Italy* (Cambridge, 1981), 226ff; Germino, 41–5, 62–82.
218 Gentile, 'Partito, Stato e Duce', 285–6; Michaelis, M., *Mussolini and the Jews: German-Italian Relations and the Jewish Question in Italy 1922–1945* (Oxford, 1978), 109ff; De Felice, R., *Storia degli ebrei sotto il fascismo* (Turin, 1972), 271–301.

219 Thompson, 79–81; Gentile, E., *Il culto del littorio. La sacralizzazione della politica nell'Italia fascista* (Rome and Bari, 1993), 107–54.
220 Germino, 144 and ch. 8; Gentile, *Storia del Partito Fascista*, viii, 17ff. See also the discussion of the existing historiography in Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World, 1860–1960* (London and New York, 1996), 36–8.
221 Sarti, 'Italian fascism', 27ff; Brooker, 157–8.
222 Aquarone, *Stato Totalitario*, 269ff; Gentile, *Ideologia fascista*, 218–28. See also Fanelli, G.A., *Contra Gentiles mistificazioni dell'idealismo attuale nella Rivoluzione fascista* (Rome, 1933).
223 Bottai, G., *Vent'anni*, 72; and Bottai, *Diario*, 30 August 1938.
224 Bottai, *Vent'anni*, 25ff; De Grand, A.J., *Bottai e la cultura fascista* (Rome and Bari, 1978), chaps 4, 6.
225 Segrè, *Balbo*,, 271–5, 372–3; Michaelis, M., 'Il Maresciallo dell'aria. Italo Balbo e la politica mussoliniana', *Storia Contemporanea*, 14 (1983), 350ff.
226 Bottai, *Diario*, 6 July 1940.
227 Quoted in De Felice, *Mussolini il duce*, II, 254–5.
228 Michaelis, 'Il Maresciallo dell'aria', 351–2; Casmirri, S., 'Luigi Federzoni', in Cordova, F. (ed.), *Uomini e volti del fascismo* (Rome, 1980), 294ff.
229 Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 70, 150ff.
230 DGFP, D, 1, 399 (Plessen to Foreign Ministry, 25 March 1938).
231 Michaelis, 'Il Maresciallo dell'aria', 334–5.
232 Bottai, *Diario*, 14 February 1939; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 21 March 1939; Segrè, *Balbo*, 357–8.
233 Segrè, *Balbo*, 358–62; Grandi, *Il mio paese*, ch. 41; Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, 468ff.
234 Bottai, *Vent'anni*, 55–62; De Grand, *Bottai*, Ch. VII.
235 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 21 March 1939.
236 Donosti, *Mussolini e l'Europa*, 12ff.
237 Gentile, E., *Il culto del littorio*, 269ff.
238 Clough *et al.* (eds), *History of Modern Italy*, 514–15. For an analysis, see Schröder, J., 'La caduta di Mussolini e la contromisure tedesche nell' Italia centrale fino alla formazione della Repubblica Sociale Italiana', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati*, 138ff.
239 Stachura, P.D., *Gregor Strasser and the Rise of the Nazi Party* (Newton Abbot, 1969), 22–66; Tyrell, A., 'Gottfried Feder and the NSDAP', in Stachura, P.D. (ed.), *The Shaping of the Nazi State* (London, 1978), 48–87.
240 Struve, 436–8; Mommsen, H., 'National Socialism: Continuity and Change', 154–5. Hitler declared his desire to establish a Senate in August 1933 (Domarus, M. (ed.), *Hitler: Reden und Proklamationen 1932–1945*, vol. I: *1933–1939: Triumph* (Würzburg 1962–3), I, 292, speech to Reichs- and Gauleiters, 6 August 1933) but nothing came out of these declarations. For Strasser's efforts see Stachura, P.D., 'Der "Fall Strasser": Gregor Strasser, Hitler and National Socialism', in Stachura (ed.), *The Shaping of the Nazi State* (London, 1978), 90ff; and, for Ley's plans, Orlow, *Nazi Party*, II, 85ff, 152f, 183ff.
241 Orlow, *Nazi Party*, II, 56–60, 94ff.
242 Nyomarkay, J., *Charisma and Factionalism in the Nazi Party* (Minneapolis, 1967), chaps 3 5.
243 Domarus, I, 411–28 (speech to the Reichstag, 13 July 1934), 447–8 (Proclamation, 5 September 1934).
244 Diehl-Thiele, 135ff; Mommsen, H., 'Ausnahmezustand als Herrschaftstechnik des Nationalsozialistischen-Regimes', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 35ff.

245 Schoenbaum, D., *Hitler's Social Revolution: Class and Status in Nazi Germany, 1933–1939* (New York and London, 1980), 22ff.
246 Diehl-Thiele, 210f; Orlow, *Nazi Party*, II, 131ff.
247 Domarus, I, 401–2 (1 July 1934).
248 Orlow, *Nazi Party*, II, 138ff.
249 Caplan, *Government without Administration*, chaps 5–6; Mommsen, H., *Beamtentum im Dritten Reich. Mit ausgewählten Quellen zur nationalsozialistischen Beamtenpolitik* (Stuttgart, 1966), 45ff. For the role of the Ministry of the Interior under Frick see Peterson, E.N., *The Limits of Hitler's Power* (Princeton, 1969), 77–148, who however exaggerates the importance of these institutional limits to the actual power of the Nazi leader.
250 Orlow, *Nazi Party*, II, 226–7.
251 Orlow, *Nazi Party*, II, 202–7; Brooker, 88–104. On the NSDAP's membership trends, see Kater, M., *The Nazi Party: A Social Profile of Members and Leaders, 1919–1945* (Oxford, 1983), 263–7, figs. 1–5.
252 Berghahn, 'NSDAP und "Geistige Führung"', 19ff.
253 Quote from Jacobsen, *Nationalsozialistische Aussenpolitik*, 45ff.
254 Overy, *Goering*, chaps 3–5; Orlow, *Nazi Party*, II, 178ff; Kershaw, *Hitler: Hubris*, 538ff; Michalka, 'Joachim von Ribbentrop', 168ff; Lösener, B., 'Als Rassereferent im Reichsministerium des Innern', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 9 (1961), 135–61; Hausser, P., *Soldaten wie andere auch. Der Weg der Waffen-SS* (Osnabrück, 1966), 152ff.
255 Speer, A., *Inside the Third Reich* (London, 1970), chaps 7, 9; Kube, A., 'Hermann Goering: The Second Man in the Reich', and Froehlich, E., 'Joseph Goebbels: The Propagandist', both in Smelser and Zitelmann (ed.), *Nazi Elite*, 62–73 and 48–61 respectively.
256 Orlow, *Nazi Party*, II, 172–3.
257 Von Kotze, H., Krausnick, H. (eds), *Es spricht der Führer* (Gütersloh, 1966), 132–57.
258 Mommsen, H., 'Ausnahmezustand', 43.
259 Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 225–6, 312ff; *Starting World War II*, 288ff, 327ff.
260 Ross, D., *Hitler und Dollfuss. Die deutsche Österreichpolitik. 1933–1934* (Hamburg, 1966), passim.
261 Schieder, 'Spanischer Bürgerkrieg', 325–59.
262 Orlow, *Nazi Party*, II, 231–40.
263 Diehl-Thiele, 216ff; Hüttenberg, P., *Die Gauleiter* (Stuttgart, 1969).
264 Krausnick, H., Buchheim, H., Broszat, M. and Jacobsen, H.-A. (eds), *Anatomy of the SS State* (London, 1968). For the Aryanisation Programme, see Orlow, *Nazi Party*, II, 250–1.
265 Overy, *Goering*, 80–1, 88–94; Mommsen, H., 'Reflections on the position of Hitler and Göring in the Third Reich', in Childers, T. and Caplan, J. (eds), *Reevaluating the Third Reich* (New York and London, 1993), 94–5.
266 Cecil, R., *The Myth of the Master Race: Alfred Rosenberg and Nazi Ideology* (London, 1972), 77ff, 141ff.

۴

1 For the text of Wilson's Fourteen Points see Snyder, L.L., *Historic Documents of World War I* (New York, 1958), 164; and for his 'vision' of a future Europe, Walworth, A., *Wilson and his Peacemakers: American Diplomacy at the Paris Peace Conference, 1919* (New York and London, 1986), 40–63.
2 Foster, A.J., 'Britain and East Central Europe, 1918–1948', in Stirk, P. (ed.), *Mitteleuropa: History and Prospects* (Edinburgh, 1994), 112–15.

3 Matthias, E., 'The Influence of the Versailles Treaty on the Internal Development of the Weimar Republic', in Nicholls, A. and Matthias, E. (eds), *German Democracy and the Triumph of Hitler* (London, 1971), 11–28.
4 Sharp, A., *The Versailles Settlement: Peacemaking in Paris, 1919* (London, 1991), 104–6.
5 McCrum, R., 'French Rhineland Policy at the Paris Peace Conference, 1919', *Historical Journal*, 21 (1978), 623–48.
6 Lundgreen-Nielsen, K., *The Polish Issue at the Paris Peace Conference: A Study of the Policies of the Great Powers and the Poles, 1918–1919* (Odensee, 1979).
7 Stadler, K.S., *The Birth of the Austrian Republic, 1918–1921* (Leyden, 1968); Low, A.P., *The Anschluss Movement 1918–1919 and the Paris Peace Conference* (Philadelphia, 1974).
8 Nelson, H.I., *Land and Power: British and Allied Policy on Germany's Frontiers, 1916–1919* (London, 1963), 272–81.
9 Campbell, F.G., 'The Struggle for Upper Silesia, 1919–1922', *Journal of Modern History*, 42 (1970), 361–85.
10 Henderson, W. O., *The German Colonial Empire, 1884–1919* (London, 1993), 117–33; Stoecker, H. (ed.), *German Imperialism in Africa: From the Beginnings until the Second World War* (London, 1986), 270–96.
11 Schmokel, W.W., *Dream of Empire: German Colonialism, 1919–1945* (New Haven and London, 1964), 64ff.
12 Sharp, 163–5.
13 Anderson, M., *Frontiers: Territory and State in the Modern World* (Cambridge, 1996), 45–8; Temperley, H.W.V. (ed.), *A History of the Peace Conference of Paris* (London 1920–4), vol. 4, 278–95.
14 Albrecht-Carrié, R., *Italy at the Paris Peace Conference* (New York, 1966), 114ff. For the inconclusive Italo–Yugoslav negotiations at Paris see Temperley, 4, 296–326, and 327–37 for Rapallo.
15 Smith, M.L., *The Ionian Vision: Greece in Asia Minor* (London, 1973), 68–82, 129; Helmreich, P.C., *From Paris to Sevres: The Partition of the Ottoman Empire at the Peace Conferences of 1919–1920* (Columbus, 1974), 314–37.
16 Cassels, A., *Mussolini's Early Diplomacy* (Princeton, 1970), 21–45; Smith, *Ionian Vision*, 266–336.
17 Lederer, I.J., *Yugoslavia at the Paris Peace Conference: A Study in Frontiermaking* (Yale, 1963).
18 De Grand, A.J., *The Italian Nationalist Association and the Rise of Fascism in Italy* (Lincoln and London, 1978), 102–5.
19 Federzoni, L., *Il trattato di Rapallo. Con un' appendice di documenti* (Bologna, 1921).
20 Ledeen, M.A., *The First Duce* (Baltimore and London, 1977).
21 Howard, M., 'The Legacy of the First World War', in Boyce, R. and Robertson, E.M. (eds), *Paths to War: New Essays on the Origins of the Second World War* (Houndmills and London, 1989), 50–1; Albrecht-Carrié, *Diplomatic History*, 100–3, 141–9.
22 Hughes, S., 'The Early Diplomacy of Italian Fascism: 1922–1932', in Craig, G. and Gilbert, F.A. (eds), *The Diplomats 1919–1939* (Princeton, 1953), 210–4; Knox, M., 'Il fascismo e la politica estera italiana', in Bosworth, R.J.B. and Romano, S. (eds), *La politica estera italiana (1860–1985)* (Bologna, 1991), 290ff.
23 Di Nolfo, E., *Mussolini e la politica estera italiana 1919–1933* (Padova, 1960), 12ff.
24 Di Nolfo, *Politica estera*, 17–21.
25 Hiden, J.W., *The Weimar Republic* (London, 1974), 25–31. See also Jacobson, J., *Locarno Diplomacy* (Princeton, 1972); Lee, M.M. and Michalka, W., *German Foreign Policy 1917–1933* (Leamington Spa, Hamburg and New York, 1987), 112–48. For the role of Stresemann in German revisionism see Bretton, H.L., *Stresemann and the Revision of Versailles* (Stanford, 1953); Zimmermann, L., *Deutsche Aussenpolitik in der Ära der Weimarer Republik* (Berlin and Frankfurt, 1958).

26 The reactions of the foreign governments to the appointment of Mussolini were mixed. See Cassels, 3–18; DDI, 7th, I, 38/50/84/127/130; Di Nolfo, A., 'L'opinione pubblica europea e l'ascesa di Mussolini', *Il Mulino*, 10 (1954), 635–47.
27 Mussolini, B., *Scritti e discorsi di Benito Mussolini* (Milan 1934–1939), III, 59–73; translated in Delzell, C.F. (ed.), *Mediterranean Fascism, 1919–1945* (New York, Evanston and London, 1970), 45–51.
28 Reichman, S. and Golan, A., 'Irredentism and Boundary Adjustments in Post-World War I Europe', in Chazan, N. (ed.), *Irredentism and International Politics* (London, 1991), 57–61; Lowe, C.J. and Marzari, F., *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London and Boston, 1975), chaps 7–8.
29 Cassels, chaps 1, 4, 10.
30 De Grand, *Nationalist Association*, 117f; Salvatorelli, L. and Mira, G., *Storia dell'Italia nel periodo fascista* (Turin, 1957), 153ff.
31 Di Nolfo, *Politica estera*, 54–5; De Grand, *Nationalist Association*, ch. 7
32 DDI, 7th, I, 141/159; Cassels, 201–15; Mack Smith, D., *Le guerre di Mussolini* (Rome and Bari, 1976), 43–58.
33 Cassels, 127–45; Di Nolfo, *Politica estera*, 170ff.
34 For the importance of Adriatic irredentism in Italian nationalism see Vivante, A., *Irredentismo Adriatico* (Florence, 1954); De Grand, *Nationalist Association*, ch. 6; Webster, R.A., *Industrial Imperialism in Italy 1908–1915* (Berkeley and Los Angeles, 1975), especially 333ff.
35 Cassels, 216–18; Di Nolfo, *Politica estera*, 147ff.
36 DDI, 7th, III, 388.
37 Veneruso, D., *L'Italia fascista, 1922–1945* (Bologna, 1981), 137–45; Di Nolfo, *Politica estera*, 173–95.
38 Salvemini, G., *Prelude to the Second World War* (London, 1953), 353ff; Hughes, 223–5.
39 Hughes, 224ff; Lowe and Marzari, ch. 11.
40 Salvemini, G., *Mussolini Diplomatico* (Bari, 1952), 382–3.
41 Zimmermann, ch. 7. For Germany's position in the Disarmament Conference see Craig, G., 'The German Foreign Office from Neurath to Ribbentrop', in Craig and Gilbert, 409–14; Heineman, J.L., *Hitler's Foreign Minister. Constantin Freiherr von Neurath, Diplomat and Statesman* (London, 1979), 51–8.
42 Lowe and Marzari, 223ff.
43 Zimmermann, chaps 6, 9–12.
44 Townsend, M.E. 'The Contemporary Colonial Movement in Germany', *Political Science Quarterly*, 43 (1928), 64–75; Dix, A., *Weltkrise und Kolonialpolitik* (Berlin, 1932).
45 Hillgruber, A., 'Kontinuität und Diskontinuität in der deutschen Aussenpolitik von Bismarck bis Hitler', in Hillgruber (ed.), *Grossmachtpolitik und Militarismus im 20. Jahrhundert* (Düsseldorf, 1974), 22ff; Nipperdey, T., '1933 and the Continuity of German History', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (London, 1985), 489–508.
46 Wollstein, G., 'Eine Denkschrift des Staatssekretärs Bernhard von Bülow vom März 1933. Wilhelminische Konzeption der Aussenpolitik zu Beginn der Nationalsozialistischen Herrschaft', *Militärgeschichtliche Mitteilungen*, 1 (1973), 77ff; Krüger, P., Hahn, E. J.C., 'Der Loyalitätskonflikt des Staatssekretärs von Bülow im Frühjahr 1933', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 20 (1972), 376–410. A translation of its important points is in Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Nazism: A Documentary Reader*, vol. III: *Foreign Policy, War and Racial Extermination* (Exeter, 1988), 653–7.
47 Noakes, Pridham (eds), *Nazism*, III, 632–3; Deist, W., Messerschmidt, M., Volkmann, H.-E. and Wette, W., 'Causes and Preconditions of German Aggression', in Deist, W. (ed.), *The German Military in the Age of Total War* (Leamington Spa, 1985), 343ff.

48 Laffan, M., 'Weimar and Versailles: German Foreign Policy, 1919–33', in Laffan, M. (ed.), *The Burden of German History, 1919–1945* (London, 1989), 81–102.
49 Vogelsang, T., 'Neue Dokumente zur Geschichte der Reichswehr 1930–1933', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 2 (1954), 435 (and Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 628–9, for a translation).
50 Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Diplomatic Revolution in Europe, 1933–1936* (Chicago, 1970), 159–67; Craig, 'The German Foreign Office', 409–18.
51 Domarus, M., *Hitler: Reden und Proklamationen*, vol. I: *Triumph (1932–1938)* (Würzburg, 1962), 278–9 and 305–14.
52 Craig, 'German Foreign Office', 413ff; Wheeler-Bennett, J.W., *The Disarmament Deadlock* (London, 1934), 113ff.
53 DBFP, 2nd, VI, 803ff; and, for French fears about the fate of Locarno and German intentions, DDF, 2nd, I, 36.
54 DGFP, C, 4, Enclosure 529 (Ribbentrop's report, 20 January, 1936); C, 4, 71–2; Funke, M., '7 März 1936. Fallstudie zur aussenpolitischen Führungsstil Hitlers', in Michalka, W. (ed.), *Nazionalsozialistische Aussenpolitik* (Darmstadt, 1978), 277–324.
55 Emmerson, J.T., *The Rhineland Crisis, 7 March 1936: A Study in Multilateral Diplomacy* (London, 1977); Funke, M., *Sanktionen und Kanonen. Hitler, Mussolini und der nationale Abessinienkonflikt 1935–1936* (Düsseldorf, 1970), 135ff; Kershaw, I., *Hitler, 1889–1936: Hubris* (London, 1998), 581ff; Schmidt, P., *Statist auf diplomatischer Bühne* (Bonn, 1949), 319ff.
56 Quoted in Kershaw, *Hitler: Hubris*, 589.
57 Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 357–64.
58 Taylor, A.J.P., *The Origins of the Second World War* (London, 1961), 67–8.
59 Kettenacker, L., 'The German View', in Douglas, R. (ed.), *1939: A Retrospect Forty Years After* (London, 1983), 26–8; Craig, G.A., *Germany 1866–1945* (Oxford, 1978), 678ff.
60 von Strandmann, H.P., 'Imperialism and Revisionism in Interwar Germany', in Mommsen, W.J. and Osterhammel, J. (eds), *Imperialism and After: Continuities and Discontinuities* (London, Boston and Sydney, 1986), 90ff.
61 DGFP, C, 1, 142 (Conference of Ministers, 7 April 1933).
62 Geyer, M., *Aufrüstung oder Sicherheit? Die Reichswehr und die Krise der Machtpolitik 1924–1936* (Wiesbaden, 1980), 188ff.
63 Domarus, I, 229–38 and, for a repetition of the same appeal in May 1933, 270–9; Roberts, H.L., 'The Diplomacy of Colonel Beck', in Craig and Gilbert, 579–614.
64 DGFP, C, 1, 168 (Wysocki to Foreign Ministry, 20 April 1933).
65 DBFP, 2nd, 6, 59.
66 DGFP, C, 2, 79/81/82.
67 DGFP, C, 1, 273. See also Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 65ff.
68 Seabury, P., *The Wilhelmstrasse: A Study of German Diplomats under the Nazi Regime* (Berkeley, 1954), 38ff.
69 DGFP, C, 1, 136/140/147.
70 Kershaw, *Hitler: Hubris*, 544ff; Craig, 'German Foreign Office', 417–18.
71 DGFP, C, 1, 457; C, 2, 118–9/122.
72 Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 182–3; Craig, 'German Foreign Office', 417–18.
73 DGFP, C, 3, 474.
74 Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 186–7.
75 DGFP, C, 3, 25.
76 Heinemann, 93ff; Weinberg, *Diplomatic Revolution*, 282ff.
77 Chazan, N., 'Irredentism, Separatism and Nationalism', in Chazan, 139–51.
78 Meyer, H.C., *Mitteleuropa in German Thought and Action, 1815–1945* (The Hague, 1955), 291–7; Temperley, 4, 465–9. For a contemporary presentation of the pro-

union argument see Renner, K., *Deutschland, Österreich und die Völker des Ostens* (Berlin, 1922).

79 'Irredentismo', in Levi, F., Levra, U. and Tranfaglia, N. (eds), *Storia d'Italia* (Florence, 1978), II, 573–82.

80 Webster, 106–7, 336.

81 Knox, 'Fascismo e politica estera italiana', 296.

82 The fascist involvement in irredentist movements in Corsica and Malta is documented in Cassels, 86ff. See also, in this study, Chapter 3.

83 Bianchini, S., 'L'idea fascista dell' impero nell' area danubiano-balcanica', in Di Nolfo, A., Rainero, R.H. and Vigezzi, B. (eds), *L'Italia e la politica di potenza in Europa (1938–1940)* (Milan, 1986), 174ff; Casella, F. 'L'immagine fascista dell'impero: quale ruolo all'Adriatico', in ibid., 187–203.

84 Morewood, S., 'Anglo-Italian Rivalry in the Mediterranean and Middle East 1935 1940', in Boyce and Robertson, 181ff.

85 DGFP, D, 4, 412.

86 Vogelsang, 'Neue Dokumente', n. 7, 434ff; and Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 628–9, for translated excerpts.

87 Perman, D., *The Shaping of the Czechoslovak State* (Leiden, 1962); Stadler, K.S., *The Birth of the Austrian Republic 1918–1932* (Leyden, 1968).

88 Pauley, B.F., *Hitler and the Forgotten Nazis: A History of Austrian National Socialism* (London and Basingstoke, 1981), 122-37; Gholdner, F., *Dollfuss: Im Spiegel der US Akten* (St Pölten 1979), 132–41.

89 Irving, D., *The War Path: Hitler's Germany, 1933–1939* (London, 1978), 61; Meyer, 315–25.

90 Müller, K.-J., *General Ludwig Beck. Studien und Dokumente zur politisch-militärischen Vorstellungswelt und Tätigkeit des Generalstabchefs des deutschen Heers 1933–1938* (Boppard, 1980), 512ff; Wright, J. and Stafford, P., 'Hitler, Britain and the Hossbach Memorandum', *Militärgeschichtliche Mitteilungen*, 42 (1987), 77–123.

91 DGFP, D, 7, Appendix III, Doc. K; Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Documents on Nazism, 1919–1945* (London, 1974), 529–30.

92 DGFP, D, 1, 145/147/151; Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Starting World War II, 1937–1939* (Chicago, 1980), 122ff.

93 Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II: Essays in Modern German and World History* (Cambridge, 1995), 106ff, and *Starting World War II*, 297–8.

94 Wheeler-Bennett, J.W., *Munich: Prologue to Tragedy* (London, 1962); Murray, W., *The Change in the European Balance of Power, 1938–1939: The Path to Ruin* (Princeton, 1984), 195–263.

95 Kirkpatrick, I.S., *The Inner Circle* (London, 1959), 114ff. On Hitler's abortive attempt to implicate Hungary in his campaign against Czechoslovakia, by urging the Hungarians to raise irredentist claims, see DGFP, D, 4, 202. For Slovakia, see Hönsch, J.K., *Die Slowakei und Hitlers Ostpolitik* (Cologne, 1965).

96 The text of the Treaty (DGFP, D, 2, 675) repeatedly emphasises the 'German' character of the ceded territories. For the irredentist justification behind Chamberlain's appeasement efforts in September 1938, see Douglas, R., 'Chamberlain and Appeasement', in Mommsen, W.J. and Kettenacker, L. (eds), *The Fascist Challenge and the Policy of Appeasement* (London, 1983), 83ff.

97 Michalka, *Das Dritte Reich* (Munich, 1985), vol. I: *Volksgemeinschaft und Grossmachtpolitik*, 224–5.

98 Gutmann, E., 'Concealed or Conjured Irredentism: The Case of Alsace', in Chazan, 44ff.

99 Toscano, M., *Alto Adige – South Tyrol: Italy's Frontier with the German World* (Baltimore, 1975), 1–15; Alcock, A.E., *The History of the South Tyrol Question* (Geneva, 1970), 19–

45; De Felice, R., *Il problema dell'Alto Adige nei rapporti italo-tedeschi dall'Anschluss alla fine della seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), Ch. 1.

100 Schubert, G., *Anfänge Nationalsozialistischer Aussenpolitik* (Cologne, 1961), 76ff; De Felice, *I rapporti tra fascismo e nazionalsocialismo fino all'andata al potere di Hitler 1922–1933. Appunti e documenti* (Naples, 1971), 206ff. For the importance of the German-Italian relations for the radicalisation of fascism in the late 1930s see below, Chapter 5.

101 Hitler, A., *Mein Kampf*, translated by Ralph Mannheim (London, 1972), 571–5.

102 DDI, 7th, I, 131; Schubert, G., *Anfänge Nationalsozialistischer Aussenpolitik* (Cologne, 1961), 76–81.

103 Hitler, A., *Sämtliche Aufzeichnungen*, edited by E. Jäckel, and A. Kuhn (Stuttgart, 1980), 727–8 (speech to party members in Munich, 14 November 1922). In general see Petersen, J., *Hitler und Mussolini. Die Entstehung der Achse Berlin-Rom 1933–1936* (Tübingen, 1973), 65–8; and, in this study, Chapter 4.

104 Hitler, *Mein Kampf*, 597–8.

105 DGFP, D, 1, 19 (Hossbach Conference report); and, for a translation, Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 681.

106 Quartararo, R., *Roma tra Londra e Berlino. La politica estera fascista dal 1930 al 1940* (Rome, 1980), 307ff.

107 Quoted in Deakin, F.W., *The Brutal Friendship: Mussolini, Hitler and the Fall of Italian Fascism* (New York and London, 1962), 5–6. See also Quartararo, 424ff.

108 Segrè, C.G., 'Il colonialismo e la politica estera: variazioni liberali e fasciste', in Bosworth and Romano, *La politica estera italiana*, 132; Rumi, G., '"Revisionismo" fascista ed espansione coloniale (1925–1935)', in Aquarone, A. and Vernassa, A. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 448–9, 460, 463.

109 Knox, 'Politica estera italiana', 296, 298–9; Segrè, 'Il colonialismo', 140–1.

110 Segrè, *The Fourth Shore: The Italian Colonization of Libya* (Chicago and London, 1974), 47ff. For Somalia, see Rochat, G., *Il colonialismo italiano* (Turin, 1973), 136; Del Boca, A., *Gli italiani in Africa orientale* (Rome and Bari, 1976), 861–72.

111 De Felice, R., *Mussolini il fascista*, vol. I: *La conquista del potere, 1921–1925* (Turin, 1966), 375; vol. II: *L'organizzazione dello Stato Fascista, 1925–1929* (Turin, 1968), 652ff.

112 Rochat, *Colonialismo*, 96–105, 136. Especially for the case of Libya see Evans-Pritchard, E.E., *The Sanusi of Cyrenaica* (Oxford, 1949); Segrè, *Fourth Shore*, 41, 46–8.

113 Rochat, *Colonialismo*, 98ff; Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World, 1860–1960* (London, 1996), 104–5.

114 Rochat, *Colonialismo*, 136–7.

115 Rochat, *Colonialismo*, 103–5.

116 Amongst a plethora of works, see Rochat, G., *Militari e politici nella preparazione della campagna d'Etiopia. Studio e documenti, 1932–1936* (Milan, 1971); Rochat, *Colonialismo*, 136–45; Badoglio, P., *La guerra d'Etiopia* (Milan, 1936); Graziani, R., *Il fronte sud* (Milan, 1938); Robertson, E. M., *Mussolini as Empire-Builder: Europe and Africa 1932–36* (London and Basingstoke, 1977), chaps 14–15.

117 De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. 1: *Gli anni del consenso, 1919–1936* (Turin, 1968), 758ff.

118 Bosworth, *Italy and the Wider World*, 48ff; Segrè, C.G., 'Il colonialismo e la politica estera', 121–46.

119 Pastorelli, L., 'La storiografia italiana del dopoguerra sulla politica estera', *Storia e Politica*, 10 (1971), 603ff.

120 Catalano, F., *L'economia italiana di guerra. La politica economico-finanziaria del fascismo dalla guerra d'Etiopia alla caduta del regime, 1935–1943* (Milan, 1969), 7ff. See also Lyttelton, A., 'Italian Fascism', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (Harmondsworth, 1979), 107–8.

121 Rochat, G., 'Il ruolo delle forze armate nel regime fascista: conclusioni provvisorie e ipotesi di lavoro', *Rivista di Storia Contemporanea*, I (1972), 188–99; Baer, G.W., *The Coming of the Italo-Ethiopian War* (Cambridge, MA, 1967).
122 Knox, M., 'Conquest, Domestic and Foreign, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, 56 (1984), 43–9; and 'Fascismo e politica estera', 329–30.
123 Bosworth, *Italy and the Wider World*, 98–9, 106.
124 Bosworth, R.J.B., *Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy Before the First World War* (Cambridge, 1979), 329ff.
125 Rochat, *Militari e politici*, 21ff.
126 Vedovato, G., *Gli accordi Italo-Etiopici dell'agosto 1928* (Florence, 1956), 101–5; Candeloro, G., *Storia dell'Italia moderna*, vol. 9: *Il fascismo e le sue guerre* (Milan 1998, 8th edn), 336ff.
127 Knox, 'Fascismo e politica estera', 320–1.
128 Guariglia, R., *Ricordi* (Naples, 1950), 763–73; Rochat, *Militari*, 276–93; Candeloro, 337ff.
129 De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 399ff.
130 *OO*, XXIX, 465.
131 Rochat, *Colonialismo*, 137ff; Lowe and Marzari, 246ff.
132 Del Boca, *Gli italiani in Africa*, 177ff; Rochat, *Militari*, 276ff.
133 Rochat, *Militari*, 225ff, 324–7; Candeloro, 381ff.
134 Rochat, *Militari*, 376–9; *Colonialismo*, 138ff; Knox, 'Fascismo e politica estera', 322ff.
135 DDI, 7th, X, 413.
136 De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 526ff; Quartararo, 97ff.
137 DBFP, 2nd, 12, 722. See also Baer, 159ff; Kirkpatrick, S.I., *Mussolini: Study of a Demagogue* (London, 1964), 275ff; Robertson, *Empire-Builder*, ch. 10.
138 Quartararo, 100ff.
139 Eden, A., *The Memoirs of the Rt. Hon. Sir Anthony Eden, KG, PC, MC*, vol. 2: *Facing the Dictators* (London, 1962), 221ff. For Guariglia's negative attitude, see Guariglia, 245–6.
140 Candeloro, 377.
141 Rochat, *Colonialismo*, 138–40.
142 Candeloro, 383ff; Mack Smith, *Italy and its Monarchy* (New Haven and London, 1989), 270–1.
143 Guerri, G.B. (ed.), *Giuseppe Bottai: Diario, 1935–1944* (Milan 1996, 3rd edn), 19 November–24 November 1935.
144 Candeloro, 374ff; Lowe and Marzari, 270ff.
145 Robertson, *Empire-Builder*, 155–83.
146 Quartararo, R., 'L'Italia e lo Yemen. Uno studio sulla politica di espensione italiana nel Mar Rosso', *Storia Contemporanea*, 190 (1979), 811–67.
147 Aloisi, P., *Journal 25 Juin–14 Juillet 1936* (Paris, 1957), 17 August 1935.
148 Aloisi, 9–10 August 1936.
149 Guariglia, 265ff.
150 For the plan see DDI, 8th, II, 354/360; and, for the Italian reply, II, 366.
151 Quartararo, ch. 2. See aksi De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 389–411.
152 DDI, 8th, II, 860/856/865/870 respectively.
153 Colarizi, S., 'L'opinione pubblica italiana di fronte all'intervento in guerra', in Di Nolfo, Rainero and Vigezzi, 287–301; Colarizi, S., *L'opinione degli italiani sotto il regime, 1929–1943* (Rome and Bari, 1991), 193–7.
154 Mack Smith, *Italy and its Monarchy*, 270–1; Bottai, *Diario*, 6 November 1935.
155 Bottai, *Diario*, 3 May 1936.
156 De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 633ff.
157 Bottai, *Diario*, 10–25 December 1935; and 35–50. See also the Grand Council resolution of 16 November 1935 in *OO*, XXVII, 183.

158 *OO*, XXVII, 268f (speech in Rome, 9 May 1936), and Delzell, 201–2, for a translation.
159 Rochat, *Colonialismo*, 137, 219ff; Baer, passim; Segrè, 'Il colonialismo', 137.
160 De Felice, R., 'Alcune osservazioni sulla politica estera mussoliniana', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 57–74; *Mussolini il duce*, I, 378–9. See also Knox, M., 'The Fascist Regime, its Foreign Policy and its Wars: An "Anti-Anti-Fascist" Orthodoxy?', in Finney, P. (ed.), *The Origins of the Second World War* (London and New York, 1997), 153–4.
161 For 'determinant weight', see De Felice, *Mussolini il duce*, I, 415ff. For the Four Power Pact see ibid., 464ff.
162 Rochat, *Militari*, 376–9; Lowe and Marzari, ch. 12.
163 De Felice, *Mussolini il duce*, II, 333ff. See Knox's criticism of this view in 'The Fascist Regime', 153–5.
164 DGFP, C, 1, 256–60 (Neurath's views); and Michalka, W. (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. 1: *Volksgemeinschaft und Grossmachtpolitik* (Munich, 1985), 216ff (von Bülow's 1933 memorandum).
165 Weinberg, 'German Colonial Plans and Policies 1938–1942', in Besson, W. and von Gärtringer, F. Freiherr (eds), *Geschichte und Gegenwartsbewusstsein. Historische Betrachtungen und Untersuchungen. Festschrift für Hans Rothfels* (Göttingen, 1963), 473ff.
166 DGFP, C, 3, 555. See also Townsend, M.E., 'The German Colonies and the Third Reich', *Political Science Quarterly*, 53 (1938), 197.
167 Weinberg, *Diplomatic Revolution in Europe 1933–36*, 250ff.
168 Schmokel, 95–101; Carr, W., *Hitler: A Study in Personality and Politics* (London, 1978), 48ff.
169 Hitler, *Mein Kampf*, 120–43, 588ff.
170 See above, n. 103.
171 Baynes, N.H. (ed.), *The Speeches of Adolf Hitler, April 1922–August 1939* (New York, London and Toronto, 1942), II, 927 (*Parteitag* speech at Nuremberg, 12 September 1936); II, 1370–2 (speech in Augsburg, 21 November 1937); II, 1574–5 (speech to the Reichstag, 30 January 1939).
172 DGFP, D, 1, enclosure to Doc. 31. See also Schmokel, 110–26.
173 Gilbert, M. and Gott, R., *The Appeasers* (London, 1963), 95ff.
174 Baynes, II, 1359ff (conversation with journalists, 12 September 1937), 1389–90 (speech to the Reichstag, 30 January 1939).
175 Baynes, II, 1574–5 (speech to the Reichstag, 30 January 1939).
176 DGFP, D, 6, 433.
177 Baynes, II, 1686–9 (conversation with Sir Nevile Henderson, 25 August 1939), and Domarus, M. (ed.), *Hitler: Reden und Proklamationen 1932–1945*, vol. II: *Untergang (1939-1945)* (Würzburg, 1963), 1255–9 (conversation with Henderson, 25 August 1939); DGFP, D, 7, 265.
178 Hillgruber, A., *Hitlers Strategie. Politik und Kriegführung 1940–1* (Frankfurt am Main, 1965); 'Der Faktor Amerika in Hitlers Strategie 1938–1941', in Hillgruber A. (ed.), *Deutschlands Grossmacht- und Weltpolitik im 19. und 20. Jahrhundert*, (Düsseldorf, 1977), 197–222; 'Kontinuität und Diskontinuität in der deutschen Aussenpolitik von Bismarck bis Hitler', in Hillgruber, A. (ed.), *Grossmachtpolitik und Militarismus im 20. Jahrhundert. 3 Beiträge zum Kontinuitätsproblem* (Düsseldorf, 1974), 11–36; Aigner, D., 'Hitler's Ultimate Aims – A Programme of World Dominion?', in Koch, H.W. (ed.), *Aspects of the Third Reich* (London, 1985), 251–66.
179 DGFP, D, 1, 19 (Hossbach Conference report).
180 Michaelis, M., 'World Power Status or World Domination?', *Historical Journal*, 15 (1972), 331-60; Koch, H.W., 'Die Rolle des Sozialdarwinismus als Faktor im

Zeitalter des neuen Imperialismus um die Jahrhundertwende', *Zeitschrift für Politik*, 17 (1970), 51–70.
181 Jacobsen, H.-A. (ed.), *Generaloberst Halder: Kriegstagebuch* (Stuttgart, 1962), II, 46ff. For an analysis, see Jäckel, E., *Hitler in History* (Hannover and London, 1987), ch. 4.
182 For references to *Mittelafrika*, see Hitler's exposition to Molotov (November 1940), in DGFP, D, 11, 325/326; Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 801–8. See also Hildebrand, 'Deutsche-Mittelafrika – Ein Kriegsziel Hitlers in der Jahren 1940–1942?', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland, und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 383–406. See an interesting discussion and assessment of the various arguments in Kershaw, I., *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation* (London 1989, 2nd edn), 125–30.
183 Mack Smith, *Italy and its Monarchy*, 272–4.
184 Lowe and Marzari, 294–6.
185 Bottai, *Diario*, 24 November 1938.
186 Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries, 1937–1938* (London, 1952), 18.2.1938; DGFP, D, 1, 119.
187 Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, 376ff; 'Appendice a Inghilterra e Italia. Dal Patto di Pasqua a Monaco', *Storia Contemporanea*, 7 (1976), passim.
188 Bottai, *Diario*, 5 December 1936.
189 Deakin, 5–6; Casella, 'L'immagine fascista dell'Impero', 189–95.
190 Casella, 193–5; Bianchini, 173–82.
191 Bottai, *Diario*, 13 April 1939; Lowe and Marzari, 326–30.
192 Lowe and Marzari, 323–9; Jankovic, B.M., *The Balkans in International Relations* (Basingstoke and London, 1988), 160–1.
193 Bottai, *Diario*, 9 June 1939.
194 DDI, 8th, XIII, 162.
195 Candeloro, 325ff.
196 See the discussion in Petersen, J., 'La politica estera del fascismo come problema storiografico', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 45ff.
197 The relevant excerpt is translated in Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 703.
198 Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 690–1; Deist, W., *The Wehrmacht and German Rearmament* (London and Basingstoke, 1981), 86ff.
199 Müller, *Beck*, 511ff.
200 DGFP, D, 2, 358. The Czech crisis is discussed in full detail in Weinberg, *Starting World War II*, chaps 10–11.
201 Müller, *Beck*, 512ff.
202 Müller, K.-J., *Das Heer und Hitler. Armee und nationalsozialistisches Regime, 1933–1944* (Stuttgart, 1956), 309–33; Müller, *Beck*, 651ff; Weinberg, *Hitler*, 140ff; Weinberg, *Starting World War II*, 384–6.
203 Hill, L. (ed.), *Die Weizsäcker-Papiere, 1933–1950* (Frankfurt, 1974), 136–7.
204 DGFP, D, 4, 81 (Directive, 21 October 1938).
205 Domarus, II, 1234–40 (speech to Generals, 22 August 1939).
206 DGFP, D, 5, 86; Weinberg, *Hitler*, 121–8.
207 DGFP, D, 5, 112.
208 Weinberg, *Starting World War II*, 497ff.
209 DGFP, D, 5, 120–121 (Ribbentrop's and Weizsäcker's reports, January 1939). For Hitler's reply see Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 733–4; Weinberg, *Hitler*, 123–8.
210 DGFP, D, 5, 139.
211 DGFP, D, 6, 149/185; Robertson, E.M., 'German Mobilisation Preparations and the Treaties between Germany and the Soviet Union of August and September 1939', in Boyce and Robertson, 330–6.
212 Domarus, II, 1234ff (Hitler's speech, 22 August 1939).

213 DGFP, D, 6, 159/169.
214 Bullock, A., *Hitler: A Study in Tyranny* (Harmondsworth, 1962), 325–6.



1 Hildebrand, K., *The Third Reich* (London, 1984), 151.
2 Taylor, A.J.P., *The Origins of the Second World War* (London, 1961); Carr, W., 'National Socialism: Foreign Policy and Wehrmacht', in Laqueur, W. (ed.), *Fascism: A Reader's Guide. Analyses, Interpretations, Bibliography* (Harmondsworth, 1979), 119.
3 Salvemini, G., *Prelude to the Second World War* (London, 1953), 515ff.
4 Quartararo, R., *Roma tra Londra e Berlino. La politica estera fascista dal 1930 al 1940* (Rome, 1980); De Felice, R., *Intervista sul fascismo* (Bari, 1975).
5 Wiskemann, E., *The Rome-Berlin Axis: The History of the Relations between Hitler and Mussolini* (London, 1966); Petersen, J., *Hitler und Mussolini. Die Entstehung der Achse Berlin-Rom 1933–1936* (Tübingen, 1973).
6 Funke, M., *Sanktionen und Kanonen. Hitler, Mussolini und der nationale Abessinienkonflikt 1935–1936* (Düsseldorf, 1970), 102ff; 'Die deutsche-italienische Beziehungen: Antibolschevismus und aussenpolitische Interessenkonkurrenz als Strukturprinzip der "Achse"', in Funke M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 828–30.
7 Cassels, A., *Mussolini's Early Diplomacy* (Princeton, 1970), 135–174; Pese, W.W., 'Hitler und Italien, 1920–1928', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 3 (1955), 113–26; Ludecke, K.G.W.L., *I Knew Hitler* (New York, 1937).
8 Robertson, E.M., *Mussolini as Empire-Builder: Italy and Africa 1932–1936* (London and Basingstoke, 1977), 18ff (Malta), 24ff (Croatia); Knox, M., 'Il fascismo e la politica estera italiana', in Bosworth, R.J.B. and Romano, S. (eds), *La politica estera italiana (1860–1985)* (Bologna, 1991), 308, 316–8. See also, in this study, Chapter 3.
9 Mussolini, B., *Fascism: Doctrine and Institutions* (Rome, 1935), reprinted in Oakeshott, M. (ed.), *The Social and Political Doctrines of Contemporary Europe* (New York, 1949), 178–9.
10 Aloisi, P., *Journal 25 Juin–14 Juillet 1936* (Paris, 1957), 14–1–1933; Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II: Essays in Modern German and World History* (Cambridge, 1995), 45–6.
11 Robertson, *Empire-Builder*, 49–51; Petersen, *Hitler und Mussolini*, 137–185; 'Italia e Germania: due immagini incrociate', in Tosi, F.F., Grassi, G. and Legnani, M. (eds), *L'Italia nella seconda guerra mondiale e nella resistenza* (Milan, 1988), 45–63.
12 De Felice, R., 'Alcune osservazioni sulla politica estera mussoliniana', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 57–74. See also, in this study, Chapter 4, n. 159.
13 Lowe, C.J. and Marzari, F., *Italian Foreign Policy 1870–1940* (London and Boston, 1975), 227ff; Robertson, *Empire-Builder*, 59. For Mussolini's vexation at the German decision to withdraw from the Conference, see DGFP, C, 2, 4 and 18.
14 Knox, M., 'Conquest, Domestic and Foreign, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, 56 (1984), 23–5; Pese, 113–26.
15 Feder, G., *Das Program der NSDAP und seine weltanschaunlichen Grundlagen* (Munich, 1932), 19–22. See also Ritschel, K.H., *Diplomatie um Südtirol. Politische Hintergründe eines europäischen Vorsagens* (Stuttgart, 1966), 133ff.
16 DGFP, C, 1, 262; C, 1, 191. See also Weinberg, G.L. (ed.), *Hitlers zweites Buch: Ein Dokument aus dem Jahr 1928* (Stuttgart, 1961), 208ff.
17 Heineman, J.L., *Hitler's First Foreign Minister: Constantin Freiherr von Neurath, Diplomat and Statesman* (Berkeley, Los Angeles and London, 1979), 103–9; Quartararo, R., *Roma tra Londra e Berlino. La politica estera fascista dal 1930 al 1940* (Rome, 1980), 68–79.

18 Petersen, *Hitler und Mussolini*, 344ff; Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Diplomatic Revolution in Europe, 1933–1936* (Chicago, 1970), 87–107.
19 DGFP, C, 3, 566, fn. 7; C, 2, 28/67; C, 4, 61.
20 Petersen, *Hitler und Mussolini*, ch. 5.
21 DGFP, C, 1, 485; C, 3, 152/266/303/376; C, 4, 61.
22 For the concept of a 'German–British–Italian' alliance in Hitler's thought, see Petersen, *Hitler und Mussolini*, 60–1; Hitler, A., *Mein Kampf* (London 1972, trans. R. Mannheim), 554–85; Weinberg, *Hitlers Zweites Buch*, 217ff.
23 DGFP, C, 3, 125/135/161/173/179/424/435.
24 Robertson, *Empire-Builder*, chaps 1–4.
25 DGFP, C, 3, 320.
26 Laurens, F.D., *France and the Italo-Ethiopian Crisis 1935–1936* (The Hague, 1967); Braddick, H., 'The Hoare–Laval Plan: A Study in International Politics', *Review of Politics*, 24 (1962), 69–78; Robertson, *Empire-Builder*, 114ff.
27 Robertson, *Empire-Builder*, Ch. 10
28 Aloisi, 27 March 1935.
29 DGFP, C, 3, 557.
30 Emmerson, J.T., *The Rhineland Crisis, 7 March 1936: A Study in Multilateral Diplomacy* (London, 1977), 77ff.
31 Craig, G.A., *Germany 1866–1945* (Oxford, 1978), 688–91; and Michalka (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. I, 224–5.
32 DGFP, C, 4, 579; and DGFP, C, 4, 414/525/579, DDI, 8th, III, 241 respectively.
33 Wiskemann, *Rome-Berlin Axis*, 70; De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. II: *Lo Stato Totalitario 1936–1939* (Turin, 1981), ch. 3.
34 Grandi, D., *Il mio paese. Ricordi autobiografici*, ed. R. De Felice (Bologna, 1985), 401–2.
35 Robertson, E.M., 'Hitler and Sanctions: Mussolini and the Rhineland', *European Studies Review*, 7 (1977), 409–35; and Domarus, M. (ed.), *Hitler: Reden und Proklamationen 1932–1945*, vol. I: *Triumph (1932–1938)* (Würzburg, 1962), I, 812. On Italy's refusal to impose sanctions see DGFP, C, 4, 579; DDI, 8th, III, 434/445.
36 For Neurath's views, see DGFP, C, 4, 167. On exports of raw materials to Italy see DGFP, C, 4, 372 and 485.
37 For Mussolini's declaration, see DGFP, C, 4, 485. For Suvich's disagreements with this pro-German shift in the Italian foreign policy, see De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. I: *Gli anni del consenso, 1929–1936* (Turin, 1974), 732–4.
38 Robertson, *Empire-Builder*, 111, 127, 152–3; DGFP, C, 4, 83/212; C, 3, 557/558.
39 Funke, *Sanktionen und Kanonen*, 84ff, 181ff; DGFP, C, 4, 360.
40 Ingrim, R., *Hitlers glücklichster Tag – London am 18. Juni 1935* (Stuttgart, 1962); and Watt, D.C., 'The Anglo-German Naval Agreement of 1935: An Interim Judgment', *Journal of Modern History*, 28 (1956), 155–75. A different interpretation, dismissing that Hitler really intended an alliance with Britain, is offered in Weinberg, *Germany, Hitler and World War II*, 85–6.
41 DGFP, C, 4, 322 (emphasis added). See also Petersen, *Hitler und Mussolini*, 483–6; Simonini, A., *Il linguaggio di Mussolini* (Milan, 1978), 146–7.
42 DGFP, C, 5, 89; C, 6, 312; DDI, 8th, IV, 186; DDI, 8th, IV, 109, 205; DGFP, D, 1, 784, respectively.
43 Coverdale, J.F., *Italian Intervention in the Spanish Civil War* (Princeton, 1975), 7–15, 388ff.
44 Pastorelli, P. 'La politica estera fascista dalla fine del conflitto etiopico alla seconda guerra mondiale', in de Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 105. See DDI, 8th, V, 152.
45 Weinberg, *Hitlers Zweites Buch*, 140, 167, 217.

46 Hiden, J. and Farquharson, J., *Explaining Hitler's Germany* (Totowa, 1983), 143ff; Mason, T., 'The Primacy of Politics – Politics and Economics in National Socialist Germany', in Woolf, S.J. (ed.), *The Nature of Fascism* (London, 1968), 178ff.
47 DGFP, D, 3, 603/702; Over, R.J., *Göring: The 'Iron Man'* (London, Boston, Melbourne and Henley, 1984), 44–5.
48 Ciano, G., *Europa verso il catastrofe* (Milan, 1948), 87–99; DGFP, D, 3, 495.
49 Heineman, 150, n. 5.
50 DDI, 8th, IV, 627; V, 264/273.
51 DGFP, C, 5, 554.
52 Ciano, G., *Diplomatic Papers* (London, 1948), 52–61; DGFP, C, 5, 618/622/624 (conversations with Neurath, Göring and Hitler respectively, 21–4 October 1936).
53 Mussolini, B., *Scritti e discorsi* (Milan 1934–39), X, 201ff. For the repercussions of the speech see DDI, 8th, V, 329–333/339/342/346.
54 Craig, *Germany*, 693–6. See also Mussolini's relevant references in his interview to the *Völkischer Beobachter* (18 January 1937), reprinted in Italian in *Scritti*, XI, 43–5.
55 DDI, 8th, V, 256 (military agreement); DGFP, D, 3, 110/121/123; DDI, 8th, V, 133/180/280/375/476 (recognition of the Burgos regime).
56 See, for example, DGFP, D, 3, 363.
57 DGFP, D, 3, 230/236; Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries, 1937–1938* (London, 1952), 20 December 1937. See also Coverdale, J.F., 'The Battle of Guadalajara, 8–22 March 1937', *Journal of Contemporary History*, 9 (1974), 53–76.
58 DGFP, D, 3, 654; 318/328/403; 786, respectively.
59 Carr, W., *Hitler: A Study in Personality and Politics* (London, 1978), 23ff.
60 Mack Smith, D., *Italy: A Modern History* (Ann Arbor, 1969), especially 454ff; Wiskemann, *Fascism in Italy*, ch. 5. For a criticism of this interpretation see Alatri, P., *Le origini del fascismo* (Rome, 1963), 27ff; Petersen, J., 'La politica estera del fascismo come problema storiografico', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 45–6.
61 DGFP, D, 1, 224/755/769/784. For this interpretation see De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 466ff.
62 Minniti, F., 'Aspetti della politica fascista degli armamenti dal 1935 al 1943', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati*, 127–36, and 'Il problema degli armamenti nella preparazione militare italiana dal 1935 al 1943', *Storia Contemporanea*, 2 (1978), 1–56.
63 DGFP, C, 6, 568.
64 See Mussolini's speech in Berlin, reprinted in *Popolo d'Italia*, 29 September 1937, excerpts of which can be found in Domarus, M. (ed.), *Hitler: Reden und Proklamationen 1932–1945*, vol. II: *Untergang (1939–1945)* (Würzburg, 1963), 737–8 (and Delzell, C.F. (ed.), *Mediterranean Fascism, 1919–1945* (New York, Evanston and London, 1970), 202–5, for a translation).
65 Hamilton, A., *The Appeal of Fascism: A Study of Intellectuals and Fascism 1919–1945* (London, 1971), 77–8.
66 Malaparte, C., *Technique du coup d'état* (Paris, 1948), 161–72.
67 Bottai, G., *Vent'anni e un giorno (24 luglio 1943)* (Milan, 1977), 63ff.
68 For Mussolini's anger with Balbo, see Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries*, 8 December 1939; and 3 June 1937 for Balbo's initial anti-German comments. See also Segrè, C.G., *Italo Balbo: A Fascist Life* (Berkeley, Los Angeles and London, 1987), 375ff.
69 Michaelis, M., *Mussolini and the Jews: German–Italian Relations and the Jewish Question in Italy 1922–1945* (Oxford, 1978), 138; Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1976), 44ff.
70 For the agreement see DGFP, D, 1, 152; and for the Italian positive reaction to the agreement, C, 5, 755; D, 1, 155.

71 Lowe and Marzari, 292–7; and DGFP, C, 6, 502. On Italy's imperialist ambitions in the Balkan area see Bianchini, F., 'L'idea fascista dell'impero nell'area danubiano-balcanica', in Di Nolfo, E., Rainero, R.H. and Vigezzi B. (eds), *L'Italia e la politica di potenza in Europa 1938–1940* (Milan, 1986), 173–86.
72 Colarizi, S., *L'opinione degli italiani sotto il regime, 1929–1943* (Rome and Bari, 1991), 256–61; Toscano, M., *Le origini diplomatiche del patto d'acciaio* (Florence, 1956), 28–32, 385, 388.
73 Ciano, *Diplomatic Papers*, 142–6.
74 Heineman, 159–63; Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Starting World War II, 1937–1939* (Chicago and London, 1980), 35–42; Carr, *Hitler*, 75ff. See also Chapters 3–4 in this study.
75 Speer, A., *Erinnerungen* (Frankfurt am Main, 1969), 120.
76 Mason, T., 'Intention and Explanation. A Current Controversy about the Interpretation of National Socialism', in Hirschfeld, G. and Kettenacker, L. (eds), *Der 'Führerstaat': Mythos und Realität. Studien zur Struktur und Politik des Dritten Reiches* (Stuttgart, 1981), 33–4.
77 Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, 365ff; Ciano, *Diplomatic Papers*, 164ff (report of talks between Grandi and Chamberlain); Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 21 February 1938.
78 For the British attitude, see DGFP, D, 2, 88; and for the Italian, Santarelli, C., *Storia del movimento e del regime fascista* (Rome, 1967), 256–61. By contrast, the French government adopted a more anti-German policy (DGFP, D, 2, 98/204/647).
79 Freeman, M., *Atlas of Nazi Germany* (London and Sydney, 1987), 164–9.
80 DGFP, D, 1, 16; and Domarus, II, 1061ff; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 6 November 1937.
81 Wiskemann, *Rome–Berlin Axis*, 72–3; Quartararo, 375ff, 395ff.
82 Lowe and Marzari, 310–4; Morewood, 181–2.
83 Vigezzi, B., 'Mussolini, Ciano, la diplomazia italiana e la percezione della "politica dei potenza" al'inizio della seconda guerra mondiale', in Di Nolfo, Rainero and Vigezzi, *L'Italia e la politica di potenza in Europa*, 3–18.
84 Quoted in Lowe and Marzari, 291.
85 DGFP, D, 2, 611/661.
86 Lowe and Marzari, 312–4; Pastorelli, P. 'La politica estera', 112.
87 Ciano, *Diplomatic Papers*, 259–66 (conversations of Chamberlain with Ciano and Mussolini, 11/12 January, 1939); Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, 413ff; Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1982), 137–9.
88 Quartararo, 396ff; Toscano, *Le origini diplomatiche*, 46ff.
89 Pastorelli, P., 'La politica estera', 114; Mack Smith, 'Appeasement in Mussolini's Foreign Policy', in Mommsen, W.J. and Kettenacker, L. (eds), *The Fascist Challenge and the Policy of Appeasement* (London, 1983), 258–66.
90 DGFP, D, 1, 743 (Weizsäcker report, 19 March 1938); D, 6, 199 (Heydrich to Ribbentrop, 14 April 1939).
91 DGFP, D, 4, 374; D, 4, 421/454/462.
92 Lowe and Marzari, 326–31; and, in this study, Chapters 4–5.
93 Webster, R.A., *Industrial Imperialism in Italy 1908–1915* (Berkeley and Los Angeles, 1975), 316ff.
94 See Mussolini's irritation with the liquidation of the Czech state (DGFP, D, 6, 87/140).
95 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 10/11 February 1939.
96 DGFP, D, 1, 793.
97 Dülffer, J., 'Determinants of German Naval Policy, 1920–1939', in Dülffer, J. (ed.), *The German Military in the Age of Total War* (Leamington Spa, 1985), 152–70; Salewski, M., 'Navy and Politics in Germany and France in the Twentieth Century', in

Müller, K.-J. (ed.), *The Military in Politics and Society in France and Germany in the Twentieth Century* (Oxford, 1995), especially 83ff.

98 Geyer, M., *Die Reichswehr und die Krise der Machtpolitik 1924–1936* (Wiesbaden, 1980).

99 Minniti, F., 'La politica industriale del Ministero dell'Aeronautica. Mercato, pianificazione, svillupo (1935–43)', *Storia Contemporanea*, 1 (1981), 5–55 and 271–312; Rochat, G. and Massobrio, C., *Breve storia del'esercito italiano dal 1861 al 1945* (Turin, 1978), 230–5.

100 DGFP, D, 6, 737; and Hitler's rejection of the idea, D, 7, 47. See also Lamb, R., *Ghosts of Peace, 1935–1943* (London, 1987), 93–120.

101 Vigezzi, B., *Politica estera e opinione pubblica in Italia dall'unità ai giorni nostri. Orientamenti degli studi e prospettiva della ricerca* (Milan, 1991), 106ff, 119.

102 Bosworth, R.J.B., *Italy, the Least of the Great Powers: Italian Foreign Policy Before the First World War* (Cambridge, 1979).

103 DBFP, 3rd, 1, 198–235; Douglas, R., 'Chamberlain and Appeasement', Mommsen, W.J. and Kettenacker, L. (eds), *The Fascist Challenge and the Policy of Appeasement* (London, 1983), 79–88.

104 Nuremberg Documents, 2949-PS, also in Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Nazism: A Documentary Reader*, vol. III: *Foreign Policy, War and Racial Extermination* (Exeter, 1988), 705.

105 De Felice, *Mussolini il duce*, II, 780ff; Wiskemann, *Rome–Berlin Axis*, 339–52, and chaps 5–13.

106 For Mussolini's initial 'realism', see De Felice, R., *Mussolini il duce*, I, 798ff; Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, passim.

107 Bosworth, R.J.B., 'Italian foreign policy and its historiography', in Bosworth, R.J.B. and Rizzo, G. (eds), *Altro Polo: Intellectuals and their Ideas in Contemporary Italy* (Sydney, 1983), 65ff; Bosworth, R.J.B., *The Italian Dictatorship: Problems and Perspectives in the Interpretation of Mussolini and Fascism* (London and New York, 1998), 99–101.

108 Reynolds, C., *Modes of Imperialism* (Oxford, 1981), 160–6.



1 Arendt, H., *The Origins of Totalitarianism* (London 1967, 3rd edn), 389–459.

2 See for example DGFP, D, 6, 433; Toscano, M., *Le origini diplomatiche del patto d'acciaio* (Florence, 1956), 396ff.

3 Geyer, M., 'Restorative Elites, German Society and the Nazi Pursuit of Goals', in Bessel, R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996), 139ff.

4 DGFP, D, 7, 192/193; Domarus, M. (ed.), *Hitler: Reden und Proklamationen*, vol. II: *Untergang (1939–1945)*, (Würzburg 1963), 1234–40. For a discussion of the speech see Baumgart, W., 'Zur Ansprache Hitlers von den Führern der Wehrmacht am 22. August 1939', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 16 (1968), 120–49.

5 Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II: Essays in Modern German and World History* (Cambridge, 1995), 143–4.

6 DGFP, D, 6, 433; Domarus, II, 1196–1201, especially 1198–9.

7 DGFP, D, 6, 126; D, 7, 195/196.

8 See, for example, his reply of 14 August 1939 in Domarus, II, 1229; and his reply of 25 August in DGFP, D, 7, 205 (translation in Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Nazism: A Documentary Reader*, vol. III: *Foreign Policy, War and Racial Extermination* (Exeter, 1988), 746–7).

9 Weinberg, G.L., *A World at Arms: A Global History of World War II* (Cambridge, 1994), 43–7.

10 Domarus, II, 1312ff (1 September 1939).

11 Domarus, II, 1225 (translation in Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 739).

12 Wiedemann, F., *Der Mann der Feldherr werden wollte* (Kettwig, 1964), 127ff.
13 Dilks, D., '"We must hope for the best and prepare for the worst": the Prime Minister, the Cabinet and Hitler's Germany, 1937–1939', *Proceedings of the British Academy*, 73 (1987), 309–52.
14 Weinberg, G.L., *The Foreign Policy of Hitler's Germany: Starting World War II, 1937 1939* (Chicago, 1980), 635ff; for its repercussions in Berlin see Jacobsen, H.-A. (ed.), *Generaloberst Halder: Kriegstagebuch* (Stuttgart 1962), I, 34ff.
15 On Italy's position see DDI, 8th, XIII, 147/154/167/182; DGFP, D, 7, 192/193. On Hitler's anticipation of Mussolini's help see Domarus, II, 1234–5; for Ribbentrop's confidence see DGFP, D, 6, enclosure to Doc. 185.
16 Robertson, E.M., 'German Mobilisation Preparations and the Treaties between Germany and the Soviet Union of August and September 1939', in Boyce, R. and Robertson, E.M. (eds), *Paths to War: New Essays on the Origins of the Second World War* (Basingstoke and London, 1989), 345ff.
17 Domarus, II, 1276–7.
18 DGFP, D, 7, 357.
19 DBFP, 3rd, 7, 538/539 (translated in Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 748–9).
20 DGFP, D, 7, 477–8; Weinberg, *Starting World War II*, 645–8.
21 Weinberg, G.L., *Germany and the Soviet Union, 1939–1941* (Leyden, 1972); Weinberg, *Starting World War II*, 602ff; Weinberg, G.L., *Germany, Hitler, and World War II*, 168 81; Uldricks, T.J., 'Soviet Security Policy in the 1930s', in Gorodetsky, G. (ed.), *Soviet Foreign Policy, 1917–1991: A Retrospective* (London, 1994), 65–74.
22 Weinberg, *Germany, Hitler, and World War II*, 146–50, 156ff; Erickson, J., "Threat Identification and Strategic Appraisal by the Soviet Union, 1930–1941', in Finney, P. (ed.), *The Origins of the Second World War* (New York and London, 1997), 338–9.
23 DGFP, D, 7, 228; 6, 325; Erickson, 336–7.
24 DGFP, D, 7, 56/70/75/79. For the demand to bring forward the date of the agreement, see DGFP, D, 7, 149.
25 DGFP, D, 7, 284 (translated in Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 743–4).
26 Taylor, A.J.P., *The Origins of the Second World War* (London, 1961), 69ff.
27 Taylor, *Origins*, 277–8; and Taylor, A.J.P., 'War Origins Again', in Robertson, E.M. (ed.), *The Origins of the Second World War: Historical Interpretations* (London and Basingstoke, 1971), 136–41. See also the discussion in Noakes and Pridham (eds), *Nazism*, III, 750–4; Williamson, D.G., *The Third Reich* (Harlow 1995, 2nd edn), 59–60; Boyce, R., 'Introduction', in Boyce, R. and Robertson, E.M. (eds), *Paths to War: New Essays on the Origins of the Second World War* (Basingstoke and London, 1989), 1–32.
28 Michalka, W. (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. I: *Volksgemeinschaft und Grossmachtpolitik* (Munich, 1985), 224ff; Domarus, II, 1196–1201 (speech to Generals, 23 May 1939); 1234–8 (speech to Generals, 22 August 1939).
29 Taylor, 'War Origins Again', 139–41; Mason, T.W., 'Some Origins of the Second World War', in Robertson, *Origins of the Second World War*, 107ff.
30 Taylor, *Origins*, 287ff. See Koch, H.W., 'Hitler and the Origins of the Second World War: Second Thoughts on the Status of Some of the Documents', *Historical Journal*, 11 (1968), 125–43.
31 DGFP, D, 6, 433 (conference with the Wehrmacht leadership and Göring, 23 May 1939).
32 Weinberg, *Starting World War II* (Chicago, 1980), 555–6.
33 Jacobsen, *Halder*, I, 7ff.
34 Eatwell, R., *Fascism: A History* (London, 1995), 136–7.
35 For example, his comments against Britain and France in 1937 in DGFP, D, 1, 19; Michalka (ed.), *Das Dritte Reich*, vol. I, 241–6. See also, in this study, Chapter 3.
36 Michalka, W., 'Die nationalsozialistische Aussenpolitik im Zeichen eines "Konzeptionen-Pluralismus" – Fragestellungen und Forschungsaufgaben', in

Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 59ff.

37 Robertson, 'German Mobilisation', 342–50. For the British reply see DBFP, 3rd, 7, 79/127/128/145. See also Aster, S., *1939: The Making of the Second World War* (London, 1973), ch. 9.

38 Domarus, II, 1299–1300.

39 Jacobsen (ed.), *Halder*, I, 46ff.

40 Wagner, E. (ed.), *Der Generalquartiermeister. Briefe und Tagebuchaufzeichnungen des Generalquartiermeisters des Heeres, General der Artillerie Eduard Wagner* (Munich, 1963), 98–109; Hill, L. (ed.), *Die Weizsäcker-Papiere, 1933–1950* (Frankfurt, 1974), 158–60.

41 Kershaw, I., *The 'Hitler-Myth': Image and Reality in the Third Reich* (Oxford, 1989), 132–9. For the attitude of the military during the Czech crisis see, in this study, Chapter 3.

42 DGFP, D, 7, 119.

43 Hill, *Weizsäcker-Papiere*, 157–8.

44 Wagner, *Generalquartiermeister*, 108–9.

45 Weinberg, *Hitler*, 144–5; Robertson, 'German Mobilisation', 356ff.

46 DDI, 8th, XIII, 10/67.

47 Weinberg, *Starting World War II*, ch. 14.

48 Kershaw, *Hitler-Myth*, 138–47.

49 Jäckel, E., 'Hitlers Kriegspolitik und ihre nationalen Voraussetzungen', in Hildebrand *et al.*, *1939: An der Schwelle zum Weltkrieg* (Berlin, 1990), 26–9.

50 Hill, *Weizsäcker-Papiere*, 180–1; Overy, R.J., *Goering: The 'Iron Man'* (London, 1984), 91–4.

51 Seraphin, H.G. (ed.), *Das Politische Tagesbuch Alfred Rosenbergs 1934/5 und 1939/40* (Göttingen, Berlin and Frankfurt, 1956), 22 and 25 August 1939.

52 Steinert, M.G., *Hitler's War and the Germans: Public Mood and Attitude towards the Second World War* (Ohio, 1977), 49ff; Kershaw, *Hitler-Myth*, 143–57.

53 Mason, T., 'Innere Krise und Angriffskrieg 1938–9', in Forstmeier, F. and Volkmann, H.E. (eds), *Wirtschaft und Rüstung am Vorabend des Zweiten Weltkrieges* (Düsseldorf, 1975), 158–88; Mason, T., *Sozialpolitik im Dritten Reich* (Opladen, 1977); Mason, T., 'The Domestic Dynamics of Nazi Conquest', in Childers, T. and Caplan, J. (eds), *Reevaluating the Third Reich* (New York, London, 1993), 161–89; Mason, T., *Arbeiterklasse und Volksgemeinschaft. Dokumente und Materialen zur deutschen Arbeiterpolitik, 1936–1939* (Opladen, 1975).

54 Mason, T. and Overy, R., 'Debate: Germany, "Domestic Crisis" and War in 1939', *Past and Present*, 122 (1989), 205–40; 'Innere Krise', 186ff.

55 Mason, *Sozialpolitik*, 40ff; 'Debate', 219ff.

56 Mason, T., 'Intention and Explanation: A Current Controversy about the Interpretation of National Socialism', in Hirschfeld, G. and Kettenacker, L. (eds), *Der 'Führerstaat'. Mythos und Realität. Studien zur Struktur und Politik des Dritten Reiches* (Stuttgart, 1981), 23–42.

57 Mason, *Arbeiterklasse*, 103ff; 'Debate', 215ff. For a discussion of these arguments see Hancock, E., *The National Socialist Leadership and Total War, 1941–5* (New York, 1991), 19ff.

58 Mason, 'Debate', 214ff; *Sozialpolitik*, 30ff.

59 For Overy's rejection of the notion of crisis, see Overy, R.J., 'Germany, "Domestic Crisis" and War in 1939', *Past and Present*, 116 (1987), 138–68; Overy, R.J., 'Hitler's War Plans and the German Economy', in Boyce and Robertson, *Paths to War*, especially 119–21; Mason and Overy, 'Debate', 205–40.

60 Orlow, D., *The History of the Nazi Party, 1919–1945*, vol. II: *1933–1945* (Pittsburgh, 1973), 230ff.

61 Overy, *The 'Iron Man'*, 80–108; Kube, A., 'Hermann Goering: The Second Man in the Reich', in Smelser, R. and Zitelmann, R. (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 65ff.
62 Chamberlain, N., *In Search of Peace* (London, 1939), 276–7 (and the report of the speech in Germany in DGFP, D, 6, 23).
63 Domarus, II, 1236.
64 Domarus, II, 1299–1300 (Directive 1, 31 August 1939). This view is supported by Weinberg, *Starting World War II*, ch. 14.
65 Robertson, 'German Mobilisation', 355.
66 Mayer, S.L. (ed.), *Hitler's Wartime Picture Magazine* (London, 1979), Introduction.
67 Hill, *Weizsäcker-Papiere*, 207–8.
68 Burckhardt, C.J., *Meine Danziger Mission, 1937–1939* (Munich, 1962), 272–3 (22 August 1939); Domarus, II, 1236ff.
69 Schmidt, P., *Statist auf diplomatischer Bühne, 1923–1945* (Bonn, 1950), 462–4. Weinberg doubts the accuracy of the account; see his *Hitler, Germany and World War II*, 91–2.
70 Whittam, J., 'The Italian General Staff and the Coming of the Second World War', in Preston, A. (ed.), *General Staffs and Diplomacy Before the Second World War* (Totowa, 1978), 77–97; Rochat, G., 'Mussolini e le forze armate', in Aquarone, A. and Vernassa, M. (eds), *Il regime fascista* (Bologna, 1974), 127–32; Bottai, G., *Diario, 1935–1944* (Milan, 1994), 26 August 1939.
71 De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. II: *Lo Stato Totalitario, 1936–1940* (Turin, 1981), 618–40; Quartararo, R., *Roma tra Londra e Berlino. La politica estera fascista dal 1930 al 1940* (Rome, 1980), ch. 8.
72 De Felice, *Mussolini il duce*, II, passim; Quartararo, 519–66. For Mussolini's thoughts about breaking off the Pact of Steel, see DDI, 8th, XIII, 264.
73 Quartararo, 604ff.
74 De Felice, *Mussolini l'alleato*, vol. 1: *L'Italia in Guerra*, Part A: *Dalla guerra 'breve' alla guerra lunga, 1940–1943* (Turin, 1990), 92–105; Rochat, 'Mussolini e le forze armate', 127–32.
75 Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1982), 216ff.
76 Knox, M., *Mussolini Unleashed, 1939–1941: Politics and Strategy in Fascist Italy's Last War* (Cambridge, 1982), 102; Knox, M., 'The Fascist Regime, its Foreign Policy and its Wars: an "anti-anti-fascist" orthodoxy?', in Finney, P. (ed.), *The Origins of the Second World War* (London and New York, 1997), 157–65; Knox, M., 'Conquest, Domestic and Foreign, in Fascist Italy and Nazi Germany', *Journal of Modern History*, 56 (1984), 1–57.
77 Rumi, G., 'Revisionismo' fascista ed espansione coloniale (1925–1935)', in Aquarone and Vernassa, *Il regime fascista*, 435–64.
78 Ceva, L., *Storia della società italiana: le forze armate* (Torise, 1981), ch. 13.
79 Knox, *Mussolini Unleashed*, 18–21.
80 Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diary, 1937–1938* (London, 1952), 25/26/27 September 1938.
81 Bottai, *Diario*, 4 February 1939.
82 Bottai, *Diario*, 9 June 1939.
83 DGFP, D, 6, 52.
84 Ciano, G., *Europa verso il catastrofe* (Milan, 1948), 449–59; DDI, 8th, XIII, 1/4/21; DGFP, D, 7, 47; Siebert, F., *Italiens Weg in den Zweiten Weltkrieg* (Bonn, 1962), ch. 7.
85 For the proposal see DDI, 8th, XIII, 27. For Ciano's comments see Muggeridge, M. (ed.), *Ciano's Diaries, 1939–1943* (London and Toronto, 1947), 15 February 1939.
86 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 18 August 1939; DDI, 8th, XIII, 162.
87 Candeloro, G., *Storia dell'Italia moderna*, vol. 9: *Il fascismo e le sue guerre* (Milan, 1986), 487ff; Colarizi, S., *L'opinione degli italiani sotto il regime, 1929–1943* (Rome and Bari,

1991), 315–9; Bottai, *Diario*, 31 August 1939. On the earlier divisions within the PNF about the Axis see, in this study, Chapters 3 and 5.

88 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 15 August 1939; Bottai, *Diario*, 31 August 1939.

89 For the King's arguments, see DDI, 8th, XIII, 250/293/298; Mack Smith, D., *Italy and its Monarchy* (New Haven and London, 1989), 280ff. Mussolini's letter to Hitler is in DGFP, D, 7, 271.

90 Bottai, *Diario*, 7 September 1939; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 7 September 1939.

91 Marzari, F., 'Projects for an Italian-led Balkan Bloc of Neutrals, September-December 1939', *Historical Journal*, 13 (1970), 767–88; Quartararo, 527ff. For the abandonment of the plan see DGFP, D, 8, 266; DDI, 9th, II, 510.

92 DDI, 9th, III, 194; Morewood, S., 'Anglo-Italian Rivalry in the Mediterranean and Middle East 1935–1940', in Boyce and Robertson, *Paths to War*, 192.

93 Bottai, *Diario*, 8 December 1939.

94 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 16 December 1939; DDI, 9th, III, 40.

95 DDI, 9th, III, 33; Wiskemann, E., *The Rome-Berlin Axis* (London 1966, 2nd edn), 225ff; Quartararo, 572ff; Andrè, G., 'La politica estera fascista durante il seconda guerra mondiale', in De Felice, R. (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 118–20.

96 De Felice, R., *Mussolini il duce*, II, 669–85; 'Alcune osservazioni sulla politica estera mussoliniana', in De Felice (ed.), *L'Italia fra tedeschi e alleati. La politica estera fascista e la seconda guerra mondiale* (Bologna, 1973), 72–4.

97 Quartararo, 572–4.

98 Bottai, *Diario*, 23 January 1940.

99 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 7–8/20 February 1940; DDI, 9th, I, 328 and 3, 30; DGFP, D, 8, 627; Knox, *Mussolini Unleashed*, 70ff.

100 Bottai, *Diario*, 1 March 1940.

101 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 22 February 1940; Bottai, *Diario*, 1/2 March 1940.

102 On Hitler's reply see DGFP, D, 8, 663. On Ribbentrop's visit see Siebert, 403ff; Di Nolfo, E., 'Mussolini e la decisione italiana di entrare nella seconda guerra mondiale', in Di Nolfo, A., Rainero, R.H. and Vigezzi, B. (eds), *L'Italia e la politica di potenza in Europa (1938–1940)* (Milan, 1986), 33–8. For the talks see Ciano, *Europe verso il catastrofe*, 527–41.

103 Siebert, 417ff; Andrè, 'Politica estera fascista', 119–20.

104 DGFP, D, 8, 663/665. See also Andrè, G., *La guerra in Europa (1o settember–22 giugnio 1941)* (Milan, 1964), 370ff; Knox, *Mussolini Unleashed*, 82ff.

105 See Ciano's comments in Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12/13 March 1940; Bottai, *Diario*, 12 March 1940.

106 Bottai, *Diario*, 14 February 1940.

107 DDI, 9th, III, 689.

108 Bottai, *Diario*, 2 April 1940.

109 Bottai, *Diario*, 10 April 1940; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 10/11 April 1940.

110 Bottai, *Diario*, 1 April 1940; DDI, 9th, 4, 37.

111 *Ciano's Diaries*, 21 April 1940.

112 De Leonardis, M., 'La monarchia e l'intervento dell'Italia in guerra', in Di Nolfo, Rainero and Vigezzi, *L'Italia e la politica di potenza in Europa*, 39–67; Mack Smith, *Italy and its Monarchy*, 282ff.

113 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 14 March 1940; De Leonardis, 50–1; Mack Smith, *Italy and its Monarchy*, 287ff.

114 His resignation is obvious in *Ciano's Diaries*, see entries for 11/14/19 May 1940.

115 Grandi, D., *Il mio paese. Ricordi autobiografici*, ed. R. De Felice (Bologna, 1985), ch. 48.

116 Bottai, *Diario*, 23 April/7 May 1940. See also De Grand, A.J., *Bottai e la cultura fascista* (Rome and Bari, 1978), 238–9.

117 Segrè, *Italo Balbo: A Fascist Life* (Berkeley, Los Angeles and London, 1987), 375–91; De Felice, *Mussolini il duce*, II, 823ff.
118 De Leonardis, 39–60, 65–7; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 21/26 May 1940; Mack Smith, *Italy and its Monarchy*, 287–8.
119 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 22 April 1940.
120 For the letter see DDI, 9th, 4, 37. For the objections see Bottai, *Diario*, 28 March 1940; Knox, *Mussolini Unleashed*, 93–4.
121 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 10/11 May 1940; Anfuso, F., *Roma, Berlino, Salò* (Milan, 1970), 148ff.
122 Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World, 1860–1960* (London and New York, 1996), 52–3.
123 Bottai, *Diario*, 25 May 1940; Jacomoni, F., *La politica dell'Italia in Albania* (Bologna, 1965), 225ff.
124 DDI, 9th, 4, 607.
125 Quartararo, 616ff; Anfuso, 147ff.
126 DDI, 9th, 5, 728.
127 Bosworth, *Italy and the Wider World*, 36–9.
128 André, 'Politica estera fascista', 115ff.
129 For the first comment see Bottai, *Diario*, 28 August 1939. For the interpretation of the letter see Di Nolfo, 'Mussolini e la decisione italiana', 30–3.
130 Bottai, *Diario*, 12 May 1940.
131 Quoted in Bocca, G., *Storia d'Italia nella guerra fascista, 1940–1943* (Milan, 1997), 131–2.
132 Bottai, *Diario*, 8 December 1939.
133 Quartararo, ch. 14; DDI, 9th, 2, 217; and 3, 644.
134 Quartararo, 612–22; De Felice, R., *Mussolini il duce*, II, 762ff.
135 De Felice, *Mussolini l'alleato*, vol. Ia, 3ff. See also André, 'Politica estera italiana', 114–15.
136 Quartararo, 624.
137 Di Nolfo, 'Mussolini e la decisione', 19–25. For the 'embarrassing' state of non intervention in 1939 see Bottai, *Diario*, 31 August 1939.
138 Bottai, *Diario*, 1 September 1939; Pieri, P. and Rochat, G., *Pietro Badoglio* (Turin, 1974), 735ff.
139 Bosworth, R.J.B., 'Mito e linguaggio nella politica estera italiana', in Bosworth and Romano, *La politica estera italiana*, 59ff.
140 Araldi, V., *Dalla non-belligerenza all'intervento* (Rome, 1961), 116ff.
141 Bottai, *Diario*, 2 April 1940.
142 De Felice, *Mussolini il duce*, II, 807ff; Mussolini's comments in Bottai, *Diario*, 10 August 1940.
143 Quoted in Bocca, 133; Di Nolfo, 'Mussolini e la decisione', 36–8.
144 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 17 June 1940.
145 Mira, G. and Salvatorelli, L., *Storia d'Italia nel periodo fascista* (Turin, 1964), 1039–46; Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 221ff.
146 Rossi, F., *Mussolini e lo Stato Maggiore. Avvenimenti del 1940* (Rome, 1951), 168–75; De Felice, R., *Mussolini l'alleato*, vol. Ia, 118ff.
147 Quoted in Bocca, 161.
148 DDI, 9th, V, 76; and Mussolini's notice in 5, 83. See also Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 222–5.
149 For the text of the armistice see DDI, 9th, V, 95; for the French reactions see Rossi, *Stato Maggiore*, 70ff.
150 DDI, 9th, V, 200; DGFP, D, 10, 147.
151 Bottai, *Diario*, 4 July 1940. For Mussolini's assistance DDI, 9th, V, 109; DGFP, D, 10, 26.

152 DGFP, D, 10, 166; DDI, 9th, V, 242.
153 DDI, 9th, V, 274 conversation between Hitler and Ciano); and Ciano, *L'Europa verso il catastrofe*, 574–6.
154 DDI, 9th, V, 264.
155 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 18 August 1940.
156 Hitler's speech in Domarus, II, 1540–9 (speech to the Reichstag, 19 July 1940).
157 Knox, *Mussolini Unleashed*, 150f; Bocca, ch. 9.
158 DDI, 9th, V, 357/371/393/411.
159 For the attack on Egypt see DDI, 9th, V, 467. For Greece, see Bottai, *Diario*, 12 August 1940; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12 August 1940; DDI, 9th, V, 386. See also Knox, *Mussolini Unleashed*, 167ff.
160 DDI, 9th, V, 431/490/506; DGFP, D, 10, 353.
161 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 27 August/1 September 1940.
162 DDI, 9th, V, 376/507/516.
163 Bottai, *Diario*, 29 August 1940. See also DDI, 9th, V, 516.
164 DDI, 9th, V, 602/617; DGFP, D, 11, 68/73/79/87; Hillgruber, A., *Hitlers Strategie. Politik und Kriegführung, 1940–1941* (Frankfurt, 1965), 167–78.
165 For the announcement of the postponement see DGFP, D, 10, 149; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 4 October 1940. For reports on 30 September, see DDI, 9th, V, 656.
166 USE, *Il Africa settentrionale. La preparazione al conflitto. L'avanzata di Sidi el-Barанni* (Rome, 1953); Armellini, Q., *Diario di guerra. Nove mesi al Comando Supremo* (Milan, 1946), 78ff.
167 Armellini, 98–9; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 17 September/2 October 1940.
168 DDI, 9th, V, 609/634/665; Craveld, L. van, *Hitler's Strategy 1940–1941: The Balkan Clue* (London, 1973), 26ff.
169 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 30 September 1940; Armellini, 90ff.
170 DGFP, D, 11, 107/149; DDI, 9th, V, 677.
171 For doubts over Gibraltar see DGFP, D, 11, 79; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 24 September, 1940. For doubts over Spain see DGFP, D, 11, 149 and 166–7.
172 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 2 October 1940.
173 DGFP, D, 11, 192; DDI, 9th, V, 707/724; Bottai, *Diario*, 12 October, 1940; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12 October 1940. For Mussolini's fears of German expansion in the Balkans see DDI, 9th, V, 506/557; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 6 September 1940.
174 Bocca, 214ff; DDI, 9th, V, 728. Cf. DGFP, D, 11, 135.
175 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12 October 1940.
176 Bocca, 258ff; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 16 October 1940.
177 DDI, 9th, V, 753/ DGFP, D, 11, 199.
178 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12 October 1940 (and also 29 October); Bottai, *Diario*, 12 October 1940.
179 DGFP, D, 11, 199, 332; Bottai, *Diario*, 19 October 1940. See also Knox, 'The Fascist Regime', 164–5; Mack Smith, *Mussolini's Roman Empire*, 216ff; Hoggan, D.L., *Der erzwungene Krieg* (Tübingen, 1964), especially 611ff.
180 Knox, *Mussolini Unleashed*, 289ff. The quote is from *Ciano's Diaries*, 30 January 1940.
181 Quartararo, *Roma tra Londra e Berlino*, ch. 8. See also De Felice, *Mussolini il duce*, vol. I: *Gli anni del consenso, 1929–1936* (Turin, 1974), 800–2.
182 Bocca, 259–60; USE, *La prima offensive britannica in Africa settentrionale (ottobre 1940 – febbraio 1941)* (Rome, n.d.), vol. I, 45ff; Bottai, *Diario*, 24 October 1940.
183 Knox, *Mussolini Unleashed*, 166–7, 191–2, 204–5; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 18 October 1940.
184 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 22 October 1940; Cervi, M., *Storia della guerra di Grecia* (Milan, 1965), 150–1; DDI, 9th, V, 803. For a good account of the events see We-

inberg, G.L., *A World at Arms: A Global History of World War II* (Cambridge 1994), 208ff.
185 DGFP, D, 11, 246, 418; DDI, 9th, V, 807.
186 Domarus, II, 1600 (meeting at Florence, 28 October 1940); von Kotze, H., (ed.), *Heeresadjutant bei Hitler, 1938–1943. Aufzeichnungen des Majors Engel* (Stuttgart, 1974), 88 (Hitler's anger).
187 Sadkovich, J.J., 'The Italo-Greek War in Context: Italian Priorities and Axis Diplomacy', *Journal of Contemporary History*, 28 (1993), 493–64.
188 Sadkovich, 'The Italo-Greek War', 440ff; Sadkovich, J.J., 'Of Myths and Men: Rommel and the Italians in North Africa, 1940–42', *International History Review*, 13 (1991), 287–301.
189 De Felice, R., *Mussolini l'alleato*, vol. 1a, 28ff; Sadkovich, J.J., 'Understanding Defeat: Reappraising Italy's Role in World War II', *Journal of Contemporary History*, 24 (1989), 27–61.
190 USM, *La marina italiana nella seconda guerra mondiale*, vol. 4: *La guerra nel Mediterraneo* (Rome, 1959), 200ff; Knox, *Mussolini Unleashed*, 236ff; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 12 November 1940; Bottai, *Diario*, 14 November 1940.
191 Bocca, 261–9; Knox, *Mussolini Unleashed*, 251ff; USE, *La prima offensiva britannica in Africa settentrionale*, I.
192 Bocca, ch. 14 (Africa), and 295–304; Weinberg, *World at Arms*, 225–34 (attack on the Balkans), 348–63 (German offensive in north Africa); Sadkovich, 'Of Myths and Men', 287ff.
193 Segrè, *Balbo*, 340–1.
194 Rochat, 'Mussolini e forze armate', 130–2; Ceva, L., 'Appunti per una storia dello Stato Maggiore Generale fino alla vigilia della "non-belligerenza" (giugnio 1925–luglio, 1939)', *Storia Contemporanea*, 2 (1979), 207–52.
195 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 21/22/27 November 1940; Bottai, *Diario*, 30 November 1940.
196 Andrè, G., 'Politica estera fascista', 122–6.
197 Colarizi, *Opinione pubblica*, 345–8.
198 Knox, *Mussolini Unleashed*, 245ff; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 7/18 December 1940, 16 January 1941.
199 Bottai, *Diario*, 13 December 1940.
200 DGFP, D, 12, 379/510.
201 Domarus, II, 1672–3 (Directive 24, 4 March 1941).
202 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 1 July 1941. On Italy's participation in the operation, see Weinberg, *A World at Arms*, 276–7; Clark, M., *Modern Italy, 1860–1995* (London, 1996), 285–9. See also Ciano's and Mussolini's desperate attempt to persuade Hitler to include more Italian forces in 'Barbarossa', in DGFP, D, 13/424/522.
203 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 30 September 1941.
204 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 17 October 1941.
205 Thompson, D., *State Control in Fascist Italy: Culture and Conformity, 1925–43* (Manchester and New York 1991), 146–8; Aquarone, *Stato Totalitario*, 310–2, and 'Public Opinion in Italy before the Outbreak of World War II', in Sarti, R. (ed.), *The Ax Within: Italian Fascism in Action* (New York, 1974), 209–20.
206 Aga-Rossi, E., 'La politica degli Alleati verso l' Italia nel 1943', *Studi Storici*, 3 (1972), 843–95.
207 De Felice, R., *Mussolini l'alleato*, vol. 1b: *Crisi e agonia del regime* (Turin, 1990), 1089–1410.
208 Collotti, E., *L'amministrazione tedesca dell'Italia occupata 1943–1945* (Milan, 1963); Schröder, J., 'La caduta di Mussolini e la contromisure tedesche nell' Italia centrale fino alla formazione della Repubblica Sociale Italiana', in De Felice, *Italia fra Tedeschi e Alleati*, 137–70.

209 DDI, 9th, VIII, 169.
210 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 30 June 1941.
211 Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 8 February 1943.
212 Domarus, II, 1354–66 (speech to Gauleiters, 19 September 1939). For a detailed and interesting history of the German war against Poland see Bethell, N., *The War Hitler Won: The Fall of Poland, September 1939* (New York, 1972).
213 Jacobsen, *Halder*, I, 89–91.
214 Domarus, II, 1394ff; Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 762.
215 Jacobsen, H.-A. (ed.), *Dokumente zur Vorgeschichte des Westfeldzuges, 1939–1940* (Göttingen, 1956), 5–7.
216 Weinberg, *World at Arms*, 107ff.
217 Domarus, II, 1426–7 (speech to the generals, 23 November 1939).
218 Müller, K.-J., *Das Heer und Hitler, 1933–1940* (Stuttgart, 1969), 675ff.
219 On Admiral Raeder's objections see Domarus, II, 1348 (7 September 1939), 1450 (27 January 1940).
220 Domarus, II, 1471ff; Weinberg, *World at Arms*, 113ff. On Raeder's importance for the prioritisation of this operation see Gemzell, C.-A., *Raeder, Hitler und Skandinavien* (Lund, 1965).
221 Domarus, II, 1511–12 (Directive for Operation Yellow); and 1502–3 (Proclamation to the soldiers of the Western Front, 9 May 1940).
222 Seraphin, *Politische Tagesbuch Alfred Rosenbergs*, 23 March/17 June 1940; Cecil, R., *The Myth of the Master Race: Alfred Rosenberg and Nazi Ideology* (London, 1972), 184–5.
223 Domarus, II, 1540–58.
224 Domarus, II, 1354ff. The second peace offer in ibid., II, 1540ff (speech to the Reichstag, 19 July 1940), and the British rejection, 1562.
225 DGFP, D, 10, 177; Domarus, II, 1538–9 (16 July 1940). See also Wheatley, R., *Operation 'Sea Lion': German Plans for the Invasion of England 1939–1942* (Oxford, 1958), 1–15.
226 Jacobsen, *Halder*, II, 31–50; Domarus, II, 1564–5; Robertson, E.M., 'Hitler Turns from the West to Russia', in Boyce and Robertson, *Paths to War*, 367–72.
227 Weinberg, *Hitler, Germany and World War*, II, 158ff; *World at Arms*, 170ff; Hill (ed.), *Weizsäcker-Papiere*, 204ff; Jacobsen, *Halder*, 30–1.
228 Jacobsen, *Halder*, 46–8; Craig, G.A., *Germany 1866–1945* (Oxford, 1978), 721ff.
229 Jacobsen, *Halder*, 43ff; Robertson, 'Germany Turns', 373–4; Craig, *Germany*, 722.
230 Domarus, II, 1566 (Directive no.17); Trevor-Roper, H.R. (ed.), *Blitzkrieg to Defeat: Hitler's War Directives, 1939–1945* (New York, 1964), 36ff.
231 Collier, B., *The Battle of Britain* (London, 1962), 111ff.
232 Domarus, II, 1575ff (4 September 1940). See Ciano's comments in Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 5 September 1940.
233 Klee, K., *Das Unternehmen 'Seelöwe'* (Göttingen, 1948), 204ff.
234 Schreiber, G., 'The Mediterranean in Hitler's Strategy in 1940: "Programme" and Military Planning', in Deist, W. (ed.), *The German Military in the Age of Total War* (Leamington Spa, 1985), 254ff; Robertson, 'Hitler Turns', 376ff.
235 Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 794–5; and an analysis in Schreiber, 256–8.
236 Weinberg, G.L., 'Der deutsche Entschluss zum Angriff auf die Sowjetunion', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 1 (1953), 301–18; *World at Arms*, ch. 4; Hillgruber, A., *Hitlers Strategie und Kriegführung, 1940–41* (Frankfurt, 1965); Hildebrand, *The Foreign Policy of the Third Reich*; Hildebrand, *Deutsche Aussenpolitik, 1939–1945. Kalkul oder Dogma?* (Stuttgart, 1970).
237 Michalka, W., 'From the Anti-Comintern Pact to the Euro-Asiatic Bloc: Ribbentrop's Alternative Concept to Hitler's Foreign Policy Programme', in Koch, *Aspects of the Third Reich*, 267–84; and Koch, 'Die nationalsozialistische Aussenpolitik im Zeichen eines "Konzeptionen-Pluralismus"', 59–62.

238 Koch, H.W., 'Hitler's Programme and the Genesis of Operation "Barbarossa"', in Koch, *Aspects of the Third Reich* (Houndmills and London 1985), 285–322; Craveld, 28f, 92ff, 179ff. See also Broszat, M., 'Soziale Motivation und Führer-Bindung der Nationalsozialismus', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 18 (1970), 392–400.
239 DGFP, D, 11, 70/87; Koch, 'Barbarossa', 307–8.
240 DGFP, D, 11, 220/207/227/246.
241 Domarus, II, 1609ff (Directive no. 18); DGFP, D, 11, 323. The talks with Suner in D, 11, 352/357.
242 Jacobsen, H.-A., (ed.), *Kriegstagebuch des Oberkommandos der Wehrmacht*, vol. I: *1 August 1940–31 Dezember 1941* (Frankfurt, 1965), 5 December 1940 (henceforward, *OKW*).
243 DGFP, D, 11, 476/491; Schreiber, 267–8; Hillgruber, *Hitlers Strategie*, 178ff.
244 Weinberg, *World at Arms*, 207–8; DGFP, D, 12, 46/73.
245 DGFP, D, 11, 532. See also Schreiber, 268–9; Weinberg, *World at Arms*, 187ff.
246 Funke, M., 'Die deutsche-italienische Beziehungen: Anti-bolschevismus und aussenpolitische Interessenkonkurrenz als Strukturprinzip der "Achse"', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 828–30; Lowe and Marzari, 326.
247 DGFP, D, 11, 192.
248 Jacobsen, *OKW*, 8/9 January 1941; DGFP, D, 11, 643.
249 DGFP, D, 11, 487.
250 Jacobsen, *Halder*, II, 45ff.
251 Raeder's analysis is in Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 794–5. For General Thoma's report see DGFP, D, 11, 462.
252 Domarus, II, 1609ff; DGFP, D, 11, 323. See also Jacobsen, *Halder*, II, 160–1.
253 Hitler's orders in DGFP, D, 11, 642; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 18/19 November 1940.
254 Knox, *Mussolini Unleashed*, 282ff; Bosworth, R.J.B., *Italy and the Wider World*, 108–9; Bocca, ch. 16; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 30 May 1941.
255 Weinberg, *World at Arms*, 187ff. For the strategic importance of Rumania in Hitler's strategic plans for Barbarossa see his Directives 18 and 21 in DGFP, D, 11, 323/899.
256 DGFP, D, 11, 325/511.
257 Hancock, E., *The National Socialist Leadership and Total War, 1941–5* (New York, 1991), ch. 2; Hillgruber, A., 'Das Russlandbild der führenden deutschen Militärs vor Beginn des Angriffs auf die Sowjetunion', in Hillgruber, A. (ed.), *Die Zerstörung Europas. Beiträge zur Weltkriegsepoche, 1914 bis 1945* (Berlin, 1988), 256–72.
258 Koch, 'Barbarossa', 291ff.
259 Jacobsen, *Halder*, II, 3ff.
260 Jacobsen, *Halder*, II, 30ff; and Domarus, II, 1652–3 (Hitler's speech to Generals, 8–9 January 1941).
261 DGFP, D, 11, 325–6/328–9; Craig, *Germany*, 727ff; Hillgruber, *Hitlers Strategie*, 356ff; Schreiber, 263ff; Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 799ff.
262 Koch, 'Barbarossa', 292ff.
263 DGFP, D, 11, 404/405; Koch, 'Barbarossa', 318–19.
264 Domarus, II, 1609f (Directive 18, 12 November 1940).
265 Koch, 'Barbarossa', 301–7; Weinberg, *World at Arms*, 183–5; Weinberg, *Germany and the Soviet Union*, 134ff.
266 Koch, 'Barbarossa', 312–13.
267 Erickson, 'Threat identification', 342–4; Jacobsen, *Halder*, II, 113ff; DGFP, D, 12, 423.
268 DGFP, D, 11, 88/166/170.
269 DGFP, D, 11, 568, and 636 for the text of the agreement.
270 DGFP, D, 12, 423/468/505/547/628.

271 Domarus, II, 1683–4 (Directive for the Liquidation of Russian Commissars, 30 March 1941); Jacobsen (ed.), *Halder*, II, 320–37. See also Weinberg, *World at Arms*, 190ff; Wippermann, W., *Wessen Schuld? Vom Historikerstreit zur Goldhagen-Kontroverse* (Berlin, 1997), 59–79.
272 DGFP, D, 11, 323, 527; Weinberg, *World at Arms*, ch. 4.
273 Schreiber, 268–70; Weinberg, *World at Arms*, 190–3; Hassell, U. von, *The von Hassell Diaries* (London, 1948), 1 September 1939; Schöllgen, G., *A Conservative against Hitler. Ulrich von Hassell, Diplomat in Imperial Germany, the Weimar Republic and the Third Reich, 1881–1944* (Basingstoke and London, 1991), 67ff. For Weizsäcker's memorandum containing strong critical comments see DGFP, D, 12, 419. For Canaris's objections see Streit, C., *Keine Kameraden. Die Wehrmacht und die sowjetischen Kriegsgefangenen, 1941–1945* (Stuttgart, 1978).
274 See, for example, Jacobsen, *Halder*, II, 257–261.
275 Michalka, 'From the Anti-Comintern Pact', 283–4.
276 Michalka, 'Die nationalsozialistische Aussenpolitik im Zeichen eines "Konzeptionen-Pluralismus"', 55–62.
277 Overy, *'Iron Man'*, ch. 5, especially 190–1.
278 See Rosenberg's plans for the administration of the eastern provinces in DGFP, D, 12, 649; Wegner, B., '"My Honour is Loyalty": the SS as a Military Factor in Hitler's Germany', in Deist, W., (ed.), *The German Military in the Age of Total War* (Leamington Spa, 1985), 220–39; Ackermann, J., 'Heinrich Himmler: Reichsführer – SS', in Smelser, R. and Zitelmann R. (eds), *The Nazi Elite* (Houndmills and London, 1993), 98–112.
279 Seraphin (ed.), *Tagesbuch Rosenbergs*, entries for 29 May/21 June 1941.
280 Manvell, R. and Fraenkel, H., *Heinrich Himmler* (London, 1965), 113ff.
281 Quoted in Rhodes, J.M., *The Hitler Movement* (Stanford, 1980), 119.
282 DGFP, D, 12, 660; Muggeridge, *Ciano's Diaries*, 22 June 1941.
283 Domarus, II, 1967ff (address to the nation, 1 January 1943).
284 Seabury, P., *The Wilhelmstrasse: A Study of German Diplomats under the Nazi Regime* (Berkeley 1954), 123–4, 126ff; Orlow, II, 403–4.
285 Berghahn, V.R., 'NSDAP und "Geistige Führung" der Wehrmacht', *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 17 (1969), 49ff.
286 Broszat, M., *The Hitler State: The Foundation and Development of the Internal Structure of the Third Reich* (London and New York 1981), 294ff; Hancock, 190, where Guderian's criticism is also stated; Geyer, 'Restorative Elites', 144.
287 See Hitler's comments as recorded in Goebbels' Diaries in Lochner, 20 March 1942, 9 March 1943, 10 May 1943.
288 Geyer, 'Restorative Elites', 157ff; Bartov, O., 'Savage War', in Burleigh, M. (ed.), *Confronting the Nazi Past: New Debates on Modern German History* (London, 1996), 129ff.
289 Jacobsen, *OKW*, 1062–3; DDI, 9th, VIII, 211.
290 Domarus, II, 1812–6 (19 December 1941); Noakes and Pridham, *Nazism*, III, 827–8; Weinberg, *World at Arms*, chaps 5–6.
291 Weinberg, *World at Arms*, 431–47; Howe, G.F., *Northwest Africa: Seizing the Initiative in the West* (Washington, 1957).
292 Ziemke, E.F., *Moscow to Stalingrad: Decision in the East* (Washington, 1987), 430ff; Weinberg, *World at Arms*, 447–64.
293 Klink, E., *Das Gesetz des Handels. Die Operation 'Zitadelle', 1943* (Stuttgart, 1966), and Noakes and Pridham, *Nazism*, III, ch. 33.
294 Jacobsen, H.-A. (ed.), *1939–1945: Der Zweite Weltkrieg in Chronik und Dokumenten* (Darmstadt 1962), 474; Noakes, J. and Pridham, G. (eds), *Documents on Nazism, 1919–1945* (London, 1974), 676–7. On Hitler's insistence to fight all wars till the very end, see Domarus, II, 2022 (Proclamation for Operation 'Citadel', 4 July 1943).

295 Speer, A., *Inside the Third Reich* (London, 1970), 404–5.
296 Goebbels himself had acknowledged that there is no chance for active opposition to Hitler in the framework of the regime (Trevor-Roper, H., *The Goebbels Diaries: Final Entries, 1944–1945* (London 1988), 2 June 1944).
297 Speer, *Inside the Third Reich*, 485–7; Hansen, R., 'Aussenpolitik im Zusammenbruch des Dritten Reiches', in Funke, M. (ed.), *Hitler, Deutschland und die Mächte. Materialien zur Aussenpolitik des Dritten Reiches* (Düsseldorf, 1977), 128ff.

نتیجه‌گیری

1 Eatwell, R., *Fascism: A History* (London, 1996), 279.
2 Kershaw, I., *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation* (London 1989, 2nd edn), 168–91; Kühnl, R. (ed.), *Vergangenheit, die nicht vergeht* (Cologne, 1987); Maier, C., *The Unmasterable Past: History, Holocaust, and German National Identity* (Munich, 1988); Knowlton, J., Cates, T. (eds), *Forever in the Shadow of Hitler? Original Documents of the Historikerstreit, the Controversy concerning the Singularity of the Holocaust* (Princeton, 1993).
3 Azzi, S.C., 'The Historiography of Fascist Foreign Policy', *The Historical Journal*, 1 (1993), 203.
4 De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. I: *Gli anni del consenso, 1929–1936* (Turin, 1974), 320ff.
5 Cassels, A., *Mussolini's Early Diplomacy* (Princeton, 1970).
6 See the discussion in Kershaw, *The Nazi Dictatorship*, 122–5; Azzi, 'Historiography of Fascist Foreign Policy', 187–90.
7 Mosse, G.L., 'Towards a General Theory of Fascism', in Mosse, G.L. (ed.), *International Fascism: New Thoughts and New Approaches* (London and Beverly Hills, 1979), 1–41.
8 O'Sullivan, N., *Fascism* (London and Melbourne, 1983), chaps 2–4.
9 See the detailed analysis of the *Dopolavoro* in De Grazia, V., *The Culture of Consent: Mass Organisation of Leisure in Fascist Italy* (Cambridge, 1981), especially 220ff.
10 De Felice, R., *Mussolini il duce*, vol. 1: *Gli anni del consenso*, passim.
11 Kershaw, I., *The 'Hitler-Myth': Image and Reality in the Third Reich* (Oxford, 1989), ch. 5.
12 Bottai, G., *Vent'anni e un giorno (24 luglio 1943)* (Milan, 1977), 79–91.
13 Bottai, *Vent'anni*, 64–7.
14 Colarizi, S., *L'opinione degli italiani sotto il regime, 1929–1943* (Rome and Bari, 1991), 327ff, 399–404.
15 For the attitudes of German public opinion in 1941–5 see Kershaw, *The 'Hitler Myth'*, 149–225.
16 Knox, M., 'Expansionist Zeal, Fighting Power, and Staying Power in the Italian and German Dictatorships', in Bessel, R. (ed.), *Fascist Italy and Nazi Germany: Comparisons and Contrasts* (Cambridge, 1996), 115–33.
17 Payne, S.G., *A History of Fascism, 1914–45* (London, 1997), 462–70; Griffin, R., *The Nature of Fascism* (London and New York, 1994), 245–8.
18 Steinberg, J., *All or Nothing: The Axis and the Holocaust, 1941–42* (London, 1990).
19 Germino, D.L., *The Italian Fascist Party in Power: A Study in Totalitarian Rule* (New York, 1971), 141–4.
20 Perfetti, F., *Il dibattito sul fascismo* (Rome, 1984), 10–13.
21 De Felice, R., *Mussolini il fascista*, vol. 1: *La conquista del potere, 1921–1925* (Turin, 1966), 470.
22 Mack Smith, D., *Mussolini's Roman Empire* (London, 1976), 252ff.
23 On the last issue see Capogreco, C.S., 'I campi di internamento fascista per gli ebrei (1940–1943)', *Storia Contemporanea*, 22 (1991), 663–82.

24 Vivarelli, R., 'Interpretations of the Origins of Fascism', *Journal of Modern History*, 63 (1991), 29–43; De Felice, *Intervista sul fascismo* (Bari, 1975), 11ff.
25 Griffin, R., 'Three Faces of Fascism', *Patterns of Prejudice*, 30 (1996), 69–70.
26 Bosworth, R.J.B., *The Italian Dictatorship: Problems and Perspectives in the Interpretation of Mussolini and Fascism* (London, 1998), ch. 9, especially 229–30.

واژه‌نامه

A

Aberration	انحراف
Accelerating	شتاب بخشیدن
Acknowledged	به رسمیت شناخته شده
Acrimonious	گزنده
Activism	عملگرایی
Agent	عامل، کارگزار
Agenda	دستورالعمل، برنامهٔ عمل
Aggrandizement	بزرگ‌سازی سرزمینی
Aggressive	تهاجمی، تجاوزکارانه
Agitation	جار و جنجال، تحریک و آشوب
Alignment	هم‌پیمانی
Alleged	ادعایی
Allegiance	سرسپاری، وفاداری
Alliance	اتحاد
Allusions	اشارات تلویحی
Amateur	متفنن
Ambition	بلندپروازی، جاه‌طلبی
Anachronistic	کهنه شده
Ancillary	کمکی، جنبی
Annexationist	الحاق‌طلب
Anomalous	ناهنجاری
Antagonists	معارضه‌جویان
Anti - Fascism	ضد فاشیسم
Anti - Semitism	یهودستیزی
Approach	رویکرد
Arbitrary	خودسرانه
Argument	استدلال، برهان
Artichoke Theory	نظریهٔ آرتیشو
Articulation	طرز بیان
Aspirations	آرزوهای دور و دراز
Atavistic	نیامانند، به نیا رفته

Auspicious میمون و مبارک
Authoritarian اقتدارطلب
Authoritarianism اقتدارگرایی
Axis Alliance اتحاد محور

B

Belated دیر رسیده، بی‌گاه
Biological زیستی
Blocade محاصره
Blue Print برنامهٔ عمل
Bulwark سد دفاعی

C

Caesarist رژیم سزاریستی
Case مورد
Case Study موردپژوهی
Challenge چالش، مبارزه‌طلبی
Chapter برهه
Charisma فره
Charismatic فرهمند
Chasm شکاف عمیق
Circumstances اوضاع و احوال
Claim دعوی، داعیه
Cloud - Cucko - Land شهر خیال
Colonialism استعمارگری
Commanding role نقش مسلط
Comparative مقایسه‌ای
Complie تنظیم کردن
Compromise مصالحه، سازش
Conceptualize به تصور آوردن
Concerted مشترک، دسته‌جمعی
Concession امتیازات
Concilliatory آشتی‌جویانه
Concrete ملموس
Conflict کشمکش، مخاصمه
Confrontational تقابل‌گرایانه
Conglomerate تودهٔ درهمجوش
Conjunction اتصال
Consensus اجماع، توافق عمومی
Consistency همسازی، سازگاری
Consistent Aims اهداف اصولی
Constructive سازنده
Continuity تداوم، پیوستگی
Convergence همگرایی
Corporatism شرکت‌گرایی
Creed کیش
Crucial سرنوشت‌ساز، حساس
Cut Across میان‌بر زدن

D

Debate مناظره، بحث
Defacto بالفعل

Defeatism شکست‌طلبی

Delaying تأخیری

Deliberate سنجیده

Demographic جمعیت‌شناختی

Deplore تقبیح کردن

Deterioration وخامت

Diachronic در زمانی

Dictate به زور قبولاندن، حکم کردن

Discontent ناخرسندی، نارضایتی

Discontinuity عدم تداوم، عدم پیوستگی

Discourse گفتمان

Discredit بی‌اعتباری

Disillusioned دلسرد

Dismissive بی‌اعتنا

Disparate غیرقابل مقایسه ـ ناهمگونی

Diversionary انحرافی، گمراه‌کننده

Doctrine آموزه

Dogma عقیدهٔ جزمی

Domestic داخلی

Dualism دوگانگی

Dutifully مطیعانه

E

Element مؤلفه، عنصر

Elimination حذف کردن، زدودن

Emancipation رهایی

Embargo تحریم اقتصادی

Emergence ظهور

Enclave قلمرو محصور

Ephemeral زودگذر

Epochal دوران‌ساز

Equivocal دو پهلو، گیج‌کننده

Evasive طفره‌آمیز

Evolution تحول تدریجی

Exclusive اختصاصی

Exoteric باطنی

Expansion گسترش ارضی

Expansionism گسترش‌طلبی

Exposition شرح و تفسیر

External بیرونی

Extraordinary غیرعادی

F

Fait Accompli واقعیت مسلم

Fatalism قَدَری‌مشربی

Fighters مبارزان

Findings یافته‌ها

Flirtation غمزعین

Formation صورت‌بندی، شکل‌گیری

Formulation تدوین

Fraudulent فریبکارانه

Function عملکرد، کارویژه

Functionality	کارامدی
Fusion	همجوشی

G

Generic	عام
Genocide	نسل‌کشی
Glorification	شکوهمندی، عظمت
Great Power	قدرت بزرگ

H

High politics	سیاست حاد
Hind Sight	بازاندیشی
Historiography	تاریخ‌نگاری
Hyper Nationalism	ناسیونالیسم حاد
Hysterical	جنون‌آمیز

I

Idealism	آرمانگرایی، آرمانخواهی
Ideologic	ایدئولوژیک، مسلکی
Ideological Minimum	حداقل ایدئولوژیک
Immediate	بی‌واسطه، فوری
Impending	قریب‌الوقوع
Implementation	تحقق
Improvise	بالبداهه
Inauspicious	بدشگون
Incapacity	ناتوانی
Incarnation	تجسد
Incorporation	ادغام، یکپارچه‌سازی
Indigenous	بومی
Indoctorination	القای ایدئولوژی
Inertia	رخوت و سکون، بی‌تحرکی
Infiltration	رخنه کردن
Innovation	نوآوری
Insight	بصیرت، بینش
Integral Part	بخش جدایی‌ناپذیر
Integral State	دولت تام و تمام
Intention	قصد، نیت
Intentionalism	اصالت نیت
Intericate	پیچیده و بغرنج
Interim	موقتی
Interlude	دورهٔ فترت
Interwar	فاصلهٔ بین دو جنگ
Introversion	درونگرایی
Invincibly	محتوم
Irredentism	انضمام‌گرایی

J

Jentlement Agreement	توافقنامهٔ آقایان
Jingoism	خاک‌پرستی

L

Larg Scale	بزرگ مقیاس

Late Comers	دیرآمدگان
Late State	دولت متأخر
Legitimate	مشروع
Leitmotif	ترجیع‌بند
Lightning	برق‌آسا
Linkage	پیوند، پیوستگی
Little Etente	اتفاق کوچک
Living Space	فضای حیاتی
Logistic	تدارکاتی

M

Manipulation	دستکاری، فریفتگری
Marginal	حاشیه‌ای
Mechamism	ساز و کار
Mediocracy	میان‌مایگی
Memorandum	یادداشت تذکاریه
Militaristic	نظامی‌گرایانه
Millinaran	هزاره‌ای
Minor Germany	آلمان صغیر
Mobilization	بسیج
Modern	نوین
Modernization	نوسازی
Myth	اسطوره

N

Nation - State	ملت ـ دولت
National prestige	حیثیت ملی
National Socialism	ناسیونال سوسیالیسم
Nature	ماهیت
Neutrality	بیطرفی
Next Victim Syndrome	عارضهٔ قربانی بعدی
Normality	حالت عادی
Notion	انگاره
Novel	تازه، بدیع

O

Objective	عینی
Obsession	دلمشغولی
Open - Ended	منعطف
Opportunist	فرصت‌طلب
Opprobrious	شرم‌آور- توهین‌آمیز
Option	حق انتخاب، گزینه
Origination	نضج
Origins	خاستگاهها
Orthodoxy	راست‌کیشی، درست‌آیینی
Overall	کلی
Overlapping	همپوشانی

P

Pacifism	صلح‌طلبی
Palingenetic	احیاگرایانه
Paradigm	الگوی نمونه

Parallel War جنگ موازی
Penchant میل وافر
Penetration رخنه
Peripherial حاشیه‌ای
Pinpoint بدقت مشخص کردن
Pivotal محوری
Platform خط‌مشی
Play down کم‌اهمیت جلوه دادن
Plebistic همه‌پرسی
Pluralism کثرت‌گرایی
Plutocracy پول‌سالاری
poised مترصد
Polycracy چندسالاری
Postwar period دورهٔ بعد از جنگ
Preemptive پیشگیرانه
Prestige حیثیت، اعتبار
Privileged دارای امتیاز
Program برنامه
Programmatic برنامه‌دار، برنامه‌ای
Progressively به طور مستمر
Prompt تسریع کردن
Propagandistic تبلیغاتی
Propensity کشش، گرایش
Protocol یادداشت تفاهم
Protofascist شبه‌فاشیستی
Pursuits مشغله‌ها

Q

Quasi fascists شبه‌فاشیست
Quiensent آرام

R

Radical تندرو
Radicalization تندروی
Reading قرائت
Real Politik سیاست قدرت
Reckles بی‌محابا
Reformism اصلاح‌طلبی
Relegation کنار گذاشتن
Relevance مناسبت
Remilitarization نظامی شدن دوباره
Representation بازنمایی
Reproduction بازتولید
Retrospection بازاندیشی
Revisionist تجدیدنظرطلبی
Rhetoric لفاظی
Rift شکاف
Routine معمولی
Rule حکمروایی

S

Sample نمونه
Satiation اشباع

Satisfaction	متقاعد و راضی شدن
Seductiveness	فریبندگی
Self - Assigned	از پیش خود تعیین‌شده
Semi - Permanent	نیمه‌ثابت
Settlement	قرار و مدار
Singularity	یکتایی، منحصر به فرد
Sin qua non	شرط لازم
Smash and grab policy	سیاست داغان کردن و قاپیدن
Sound	سالم
Specific	ویژه، بخصوص
Specifically	صرفاً
State formation	تکوین دولت
Step - by - step Plan	طرح مرحله به مرحله
Stimuli	محرک
Strategem	ترفند
Strategy	راهبرد
Structural	ساختاری
Style	اسلوب
Substantive	گوهری
Subvert	برهم زدن
Supremo	مرد شمارهٔ یک
Symbolic	نمادین
Syndicalists	صنف‌گرایان
Synthesis	ترکیب
System	نظام
Systematic	نظام‌مند

T

Tactical	مصلحتی
Tepid	نیم‌بند
Terminal Crisis	بحران دوره‌ای
Terminology	اصطلاح‌شناسی
Territorial Policies	سیاستهای سرزمینی
Territory	قلمرو
Thesis	رأی، نظر
Time - Consuming	زمان‌بر
Totalitarianism	تمامیت‌خواهی
Total War	جنگ همه‌گیر
Trace	رد پا
Traditional	سنتی
Transformation	تغییر شکل، انتقال
Transitional	انتقالی
Travesty	تقلید مضحک
Traumatic	تکان‌دهنده
Tripatriate	سه‌جانبه
Triple Alliance	اتفاق مثلث
Tutelage	قیمومیت

U

Ultima Ratio	حجت آخر
Umbrella Organization	سازمانهای فراگیر

Unequivocally	به صراحت
Uneven development	توسعهٔ ناموزون
Universalization	جهانشمول شدن
Uniform	یک‌شکل، یکدست
Unwarering	تزلزل‌ناپذیر

V

Vacilliations	نوسانها
Vehement	تند و تیز
Venture	ماجراجویی
View Point	دیدگاه

W

Watershed	نقطهٔ عطف
Weltanshauung	جهان‌نگری
Welt Politik	سیاست جهانی
Wishful Thinking	اندیشه‌های دور و دراز

FASCIST IDEOLOGY

Territory and Expansionism in Italy and Germany 1922-1945

Aristotle Kallis

Translated by
Dr. Jahangir Mo'ini Alamdari
(Faculty member of Tehran University)



Amir kabir
Publishing Corp.
Tehran, 2003



شابک ۸-۰۸۸۱-۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0881-8
۱-۸۲۰۹۲-۷ ۰۹۲۷
بها: ۲۵۰۰۰ ریال

FASCIST IDEOLOGY

TERRITORY AND EXPANSIONISM IN ITALY AND GERMANY, 1922–1945

ARISTOTLE A. KALLIS

Translated by
Dr. Jahangir Mo'ini Alamdari

